


*Rainy days should be spent*
*at home with a cup of tea*
*and a good book*
*Bill Watterson*

# Virtual library

@VipRoman


نفرین بر نفرین
اون
نویسنده: مرجان مرندی
Des:Fa.m/Fateme.Edit

***به نام خداوند بخشنده مهربان***

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

مولانا

نشون به اون نشونی

ژانر: #عاشقانه

نویسنده: #مرجان_مرندی

خلاصه:

درست یک روز قبل از عقد، وقتی ذوق سفره ی عقد نباتی رنگ و لباس پف دارم رو میکردم تو اومدی و با نشون دادن اون تیکه کاغذ لعنتی همه چیز رو به هم ریختی... قرار بود کنار هم روی صندلی های پوشیده از تور و گل و روبان بشینیم...قرار بود برای همیشه به هم محرم بشیم اما تو اومدی و گفتی یا خودم همه چیز رو به هم بزنم یا فردا سر اون سفره عقد نباتی، من، دریا، میشم اولین عروس بدون داماد.....

#پست یک

فصل یک

جاده ی چالوس مثل عروسی زیبا دلبری می کرد. دریا شیشه ی ماشین را کمی پایین داد و صورتش را مهمان باد خنک مهر ماه کرد. دستش را به سمت ضبط برد و صدای گرم و جادویی ایهام در گوشش پیچید:

ببخش اگر شدم دلیل گریه های تو ببخش اگر هنوز به سر دارم هوای تو

زیبای بی نهایت رد پایت روی قلبم جا بماند حالم را خدا بداند

آه عمیقی کشید و سعی کرد با نگاه کردن با نگاه کردن به درختان هزار رنگ از طبیعت بکر و زیبای جاده لذت ببرد و در شعر و خاطرات دور و درازش غرق نشود. صدای ایهام اما هنوز در پس ذهنش گرد و خاک به پا می کرد.

نابی برای من شبیه خوابی

دریا نبودی تو سرابی

ای تمام سرگذشتم

ای کاش دوباره تو مرا بخواهی

تو زیباترین اشتباهی

ناتمام از تو گذشتم

ببخش اگر شدم دلیل گریه های تو

صدای زنگ موبایلش بلند شد. دستش را به سمت ضبط برد و آن را خاموش کرد عکس صورت خندان بنفشه روی صفحه ی موبایلش جا خوش کرده بود. آیکون سبز رنگ پاسخ گویی را فشرد و صدای بنفشه در گوشش پیچید:

-سلام دریا! خوبی؟!

-سلام! مرسی تو خوبی؟!

ماشین را به حاشیه ی جاده هدایت کرد و موبایلش را برداشت و از ماشین پیاده شد. کش و قوسی به بدنش داد و صدای بنفشه را شنید:

-تو باید بهتر باشی! بالاخره کار خودتو کردی!

دریا به ماتیز سفیدش تکیه داد و با نوک کتانیش به سنگ ریزه های ریز ضربه زد و گفت:

-باید می اومدم بنفشه!

صدای عصبی و کلافه ی بنفشه در گوشش پیچید:

-آخه چرا؟! بعد از ده سال پا شدی رفتی شمال که چی بشه؟! ده سال تمام هر وقت تعطیلی شد و من گفتم بیا بریم کتالم و تنها نمون توی تهران تو بهونه آوردی و گفتی نمیام! گفتی می ترسم عماد و طلا رو ببینم! گفتی می ترسم حاج اسماعیل و همایون رو ببینم ... گفتی حالم بد میشه! ده ساله پاتو نذاشتی توی کتالم حالا الان ... برای چی داری می ری دریا؟!

-بهت گفتم بنفشه! باید حاج اسماعیل رو بیارم بیرون ....

-حاج اسماعیل خودش بچه داره! تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی؟ پسره بی غیرتش براش یه کاری بکنه!

دریا پوزخندی زد و جواب داد:

-همایون اگه می خواست کاری بکنه تو این یه ماه کرده بود.

-اون روزی که تمام دار و ندارشو به نام پسرش می کرد باید فکر امروز رو هم می کرد ... اگه به اندازه ی نوک سوزن به الناز هم فکر می کرد الان لااقل دخترش به دادش می رسید!

دریا به جای جواب گفت:

-آیدا خوبه؟!

بنفشه عصبی شد:

-این یعنی خفه شم دیگه ؟! دریا اگه تو یادت رفته من اما تا عمر دارم یادم نمی ره که چه جوری از خونش بیرونت کرد! یادم نمی ره با چه حالی دیدمت ... یادم نمی ره سه روز تمام توی تب سوختی!

دریا با درد پلک هایش را بست. بنفشه اشتباه می کرد یادش نرفته بود. تا عمر داشت هم یادش نمی رفت آن شب را!

@Vip Roman

#پست دو

آن شب را و حرف های تلخ و گزنده ی حاج اسماعیل را ... صدای حاج اسماعیل در سرش شور گرفته بود :

-گم شو برو بیرون ... از خونه ی من گم شو بیرون نمک به حروم ... من نون اضافی ندارم که خرج تو کنم .... تا حالا به خاطر مادرت خرجتو دادم ... من اگه نبودم حالا توی اون دانشگاهی که بهش می نازی درس نمی خوندی اما تا همین جا بسه ! توله ی یه نفر دیگه چه دخلی به من داره ؟! بابات اگه مرد بود ولتون نمی کرد به امون خدا ! دلم برای مادرت سوخت که اول جوونی با یه بچه ی کوچیک تنها مونده بود ... حالا برای من زبون درآوردی ؟! یا اونی که من می خوام میشه یا هری ... راه باز و جاده دراز !

صدای بنفشه او را از میان خاطرات تلخ و زجرآورش بیرون کشید :

-دریا !

-بله ! گوشم با توئه !

- از خر شیطون بیا پایین ! زمینتو نفروش ! کسی از آینده خبر نداره !

-بنفشه ! ما با هم توی تهران حرف زدیم ... تو رو خدا این قدر روی اعصابم راه نرو ... لااقل تو منو درک کن .

بنفشه سکوت کرد و دریا ادامه داد :

-بذار از این کابوس همیشگی خلاص بشم ! بذار وقتی گفتی بیا بریم کتالم دیگه نگران حاج اسماعیل و همایون نباشم !

-هر کاری می کنی بکن اما یادت نره اینجا یه نفر هست که سال هاست دوستت داره ....

دریا عصبی غرید :

-برای من تموم شدست ... از دروغ متنفرم بنفشه !

-دروغ نگفت ... فقط چون دیوونگی های تو رو می شناخت حقیقت رو بهت نگفت .

دریا کلافه دستش را روی پیشانیش فشرد و گفت :

-بیا در موردش حرف نزنیم ... از اول جاده تا الان با خودم جنگیدم که به هیچی فکر نکنم به جز جاده و زیبایی هاش ... حالا اما سرم داره می ترکه .

بنفشه سرسنگین جواب داد :

-باشه ! برو ... ببخشید که اعصابتو خورد کردم ! رسیدی خبر بده ! خداحافظ .

دریا هم خداحافظ گفت و تماس قطع شد . در ماشین را باز کرد و فلاکس کوچکش را بیرون آورد . برای خودش آب جوش ریخت و تی بگش را در لیوان یکبار مصرف بالا و پایین کشید . در داشبورد را برای برداشتن شکلات باز کرد که نگاهش به بسته ی دست نخورده ی شکلات تلخ افتاد . فقط یک نفر در دنیا بود که شکلات تلخ دوست داشت و او را هم معتاد شکلات تلخ هایش کرده بود.

کلافه لیوان را برعکس کرد و تمام چای را روی زمین خالی کرد و دوباره سوار ماشین شد. دهانش مزه ی زهرمار گرفته بود !

**

با دیدن تابلوی رامسر دو کیلومتر پایش را بیشتر روی گاز فشرد تپش های قلبش بی امان شده بود بعد از نزدیک به ده سال داشت دوباره به کتالم برمی گشت . روزی که با بنفشه از کتالم به تهران آمد دختری هجده ساله بود. اگر اصرارهای بنفشه و خاله فهیمه نبود او حالا حتما زنی خانه دار بود که دغدغه اش بزرگ کردن کودکش بود و گرم نگه داشتن خانه ای که مردش به امید او شب ها خسته از سر کار به خانه برمی گشت . بنفشه و اصرارهایش او را به تهران و صندلی های دانشگاه کشاند وگرنه که او بعد از روز نکبت بار عقدش چنان افسرده شده بود که وقتی بنفشه با برگه ی قبولیش دوان دوان به سراغش آمد و گفت :

-دریا ! قبول شدیم ... پرستاری تهران .

برگه را از دستش گرفته و با حرص آن را تکه تکه کرده و گفته بود :

-نمیام ! از تهران بیزارم ... از تهران و آدماش بیزارم .

تقصیر عماد بود ! عماد و آن جواب آزمایش لعنتی او را به این بیزاری و نفرت رسانده بود وگرنه که او وقتی ساعت ها با بنفشه در اتاقش می نشست و تست می زد فقط و فقط به فکر قبولی در تهران و نزدیک شدن به عماد بود ! نزدیک شدن به مردی که دریا از وقتی خودش را شناخت با عروسم گفتن های خاله پوری به او وصل شده بود . دستش را به سمت ضبط برد و آن را روشن کرد و روی موج رادیو گذاشت . نمی خواست فکر کند نمی خواست به گذشته فکر کند ... آمده بود تا فقط حاج اسماعیل را بیرون بیاورد ... می خواست سر مزار مادرش برود ... شاید هم سری به خاله پوری می زد اما عماد و خاطراتش جایی در برنامه ای که او برای خودش و چند روز مرخصیش چیده بود نداشت هر چند که کتالم برایش مساوی با عماد و خاطرات رنگارنگش بود .

#پست سه

راهنما زد و وارد جاده ی سرسبز کتالم شد. شیشه را پایین داد و عطر درختان پرتقال و نارنگی را به جان کشید. دلش برای این جاده ی سرسبز، برای درختان رنگارنگش، برای عطر خاصش تنگ شده بود. به قدر ده سال دوری نه ... به قدر تمام خاطراتش دلتنگ بود. بقالی اکبر آقا را که پاتوق شکم چرانی هایش با بنفشه بود پشت سر گذاشت و نگاهش به پسر بچه هایی که داخل زمین فوتبال تازه ساز و شیک سرگرم بازی بودند افتاد و بی اختیار لبخندی تلخ زد. آن روزها این زمین پر از دار و درخت بود. با عماد پشت درخت های تبریزی و بلندش وعده ی دیدار گذاشته بودند. عماد دست هایش را گرفته و خیره در چشم های میشی رنگش گفته بود:

-آخه تو چرا اینقدر خوشگلی دریا؟!

زمین بازی را پشت سر گذاشت اما صدای عماد هنوز هم در گوشش زنگ می زد:

-دوستت دارم دریا ... خیلی دوستت دارم.

حرصش را سر گاز ماشین خالی کرد و پایش را بیشتر فشرد و خانه ی خاله پوری را هم پشت سر گذاشت. رفت تا به گورستان رسید. ماشینش را پارک کرد و با پاهایی لرزان پیاده شد. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. ده سال زمان زیادی بود اما نه برای اینکه جایی که مادرت به خواب رفته را فراموش کنی!

دریا با قدم هایی نا استوار به سمت ضلع شرقی گورستان خلوت و سوت و کور رفت. سنگ سفید مزار مادرش کدر و خاک آلود شده بود. دریا روی سنگ را خواند:

توران رضایی فرزند عبدا... همسر حاج اسماعیل بنایی

پلک هایش لرزید و قطره ای روی سنگ خاک گرفته چکید و توان دریا هم تمام شد. روی زانوهایش خم شد و سرش را به سنگ سفید چسباند و اجازه داد تا باران سیل آسای چشم هایش غبار روی سنگ را بشورد.

پشت پلک هایش مادرش را می دید. کت و دامن شیک یشمی رنگ پوشیده و موهایش را هم مش کرده بود و به خاله پوری می گفت:

-خوب شدم؟!

خاله پوری با خنده به میز چوبی وسط هال ضربه زده و گفته بود:

-هزار ا... اکبر اصلا بهت نمیاد بخوای دختر شوهر بدی!

همان وقت نگاه خاله فهیمه و بنفشه به او افتاده بود که میان چهار چوب در ایستاده بود و با گیجی تماشایشان می کرد. بنفشه زود جلو پریده و گفته بود:

-وای! چه قدر ناز شدی!

مادرش با نگرانی جلو آمده و گفته بود:

-چرا رنگت پریده؟!

خاله پوری اما مهلت جواب دادن را به دریا نداده بود. هیکل تپلش را فورا تکان داده و با شوق کل کشیده و گفته بود:

-صورتش رو تا حالا بند ننداخته بوده فشارش افتاده ... توران براش آب قند درست کن!

بنفشه به جای مادرش به آشپزخانه دویده و خاله پوری انگشتری را از انگشتش بیرون آورد و آن را در انگشت سوم دریا کرد و صورتش را بوسید و گفت:

-اینم رو نمای عروس قشنگم.

مادرش با رضایت لبخند زده و گفته بود:

-زحمت کشیدی!

بعد رو به دریا ادامه داد:

-پس چرا عماد نیومد؟!

تا خواست دهان باز کند خاله پوری گفت:

-حتما رفته دنبال کارای فردا!

بعد هم لیوان آب قند را از بنفشه گرفت و آن را به سمت دهان دریا برد.

دستی روی شانه اش نشست و او را از میان خاطراتش بیرون کشید سرش را بلند کرد و از پشت نگاه بارانیش صورت فهیمه را دید. فهیمه گفت:

#پست چهار

-بالاخره اومدی دریا؟! بنفشه نگرانت شده بود! هر چی زنگ زدم گوشیتو جواب ندادی ... حدس زدم که اینجا پیدات کنم. بلند شو دخترا!

دریا دست فهیمه را گرفت و به سختی بلند شد و سلام کرد و گفت:

-شرمنده خاله! نگرانت کردم.

-دشمنت شرمنده ... دلم برات تنگ شده بود! می دونی که با بنفشه برام فرقی نداری.

دست هایش را باز کرد و دریا را میان آغوشش فشرد و صورتش را بوسید و گفت:

-خوب کاری کردی که اومدی.

بعد خم شد و چند ضربه به سنگ مادرش زد و لب هایش به خواندن فاتحه جنبید و در آخر نفس عمیق و پر حسرتی کشید و گفت:

-خدا رحمتش کنه ... زود رفت.

فانوسی را که همراه خودش آورده بود بالای سنگ گذاشت و بعد به سمت شیر آب رفت سطلی را پر از آب کرد و برگشت و آن را یک جا روی سنگ خالی کرد دریا خم شد و آب گل آلود را از روی سنگ کنار زد. فهیمه هم بی هدف مشتی علف هرز کند و بعد به سمت شیر آب رفت و دست هایش را شست. وقتی برگشت رو به دریا که هنوز همان جا نشسته بود و سعی داشت سنگ را تمیز تر کند گفت:

-پاشو مادر! هوا داره تاریک می شه ... آدم خوف می کنه توی قبرستون. مادرم خدا بیامرز همیشه می گفت بعد از غروب دیگه توی قبرستون نرین کراهت داره! راست و دروغشو نمی دونم اما دلم یه جوری می شه ... بلند شو فردا هم روز خداست!

دوباره دست دریا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. دریا آه عمیقی کشید و به دنبال فهیمه از گورستان خلوت و خاموشی که حالا صدای جیرجیرک ها سکوت وهم

ناکش را می شکست خارج شدند. فهیمه برای اینکه حال و هوایش را عوض کند اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

-مبارکه! پرایدتو فروختی؟!

دریا در را باز کرد و همان طور که سوار می شد جواب داد:

-دیگه داغون شده بود ! یه نفر از پشت بهم کوبید ... شهاب اینو برام پیدا کرد ... ماشین خوبیه!

-مبارکت باشه ...

سوار شدند و دریا استارت زد و ماشین به حرکت درآمد و در همان حال پرسید :

-عمو حسین چه طوره؟! بهار حالش خوبه؟!

فهیمه لبخند آسوده ای زد و گفت:

-خدا رو شکر خوبن! بهارم درگیر کارای عروسیشه ... آخر ماه دیگه تالار رزرو کردن ... برای عروسیشون میای دیگه؟!

می آمد! ده سال فرار کرده بود! دیگر کافی بود ... سری تکان داد و گفت:

-حتما میام!

فهیمه " انشاا... " گفت و بعد اضافه کرد:

-حامدم پسر خوبیه! اهل کار و زندگیه ... بهارم خیلی دوست داره!

دریا از ته دل گفت:

-خدا رو شکر! انشاا.. که خوشبخت بشن.

فهیمه الهی آمین گفت و بعد دستش را روی دست دریا که دور فرمان مشت شده بود گذاشت. فشار کوچکی به انگشت های باریکش آورد و گفت:

-الهی که یه شیر پاک خورده هم نصیب خودت بشه دریا جان!

دریا لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. فهیمه دوباره و با احتیاط پرسید:

-خبری نیست؟! بنفشه می گفت خواستگار خوب داری!

دریا آه عمیقی کشید. بنفشه اگر از خواستگار خوبش نمی گفت جای تعجب داشت. آهسته جواب داد:

-نه خاله! خبری نیست.

فهیمه مصر به ادامه ی بحث پرسید:

-چرا؟! جواب رد دادی؟

دریا مختصر جواب داد:

-به درد هم نمی خوردیم!

فهیمه انگشت هایش را رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-چی بگم! خودت ماشاا... عاقلی! فقط مواظب باش زیادی مته به خشخاش نذاری! هیچ آدمی صد در صد نیست!

مته به خشخاش نگذاشته بود! با دلش جلو رفته بود اما به جایی رسیده بود که دیگر هر چه قدر هم که می خواست به احساساتش میدان دهد نمی شد. عقلش یک تابلوی قرمز ورود ممنوع برای ادامه ی رابطه شان گذاشته بود و او هیچ دلش نمی خواست که میدان را برای احساساتش باز بگذارد. می خواست برای یک بار هم که شده عاقل باشد.

#پست پنج

رسیدند به کوچه ی نسترن و خانه ی خاله فهیمه و عمو حسین! فهیمه زود پیاده شد و گفت:

-بشین تا درو باز کنم!

کلید را در قفل گذاشت اما قبل از اینکه آن را بچرخاند در باز شد. دریا با دیدن عمو حسین فورا از ماشین پیاده شد. دستش را به سمت عمو حسین دراز کرد و گفت:

-سلام عمو !

حسین دستش را فشرد و گفت:

-سلام خانم دکتر! چه عجب یادی از ما کردی.

دریا شرمگین لبخند زد و گفت:

-من همیشه به یادتون هستم!

حسین لبخند زد و گفت:

-شوخی کردم دخترم ! خوش آمدی ... دلمون برات تنگ شده بود بیا تو!

دو لنگه ی در را از هم باز کرد و دریا سوار ماشینش شد و لحظاتی بعد ماتیزش را کنار جی ال ایکس بژ عمو حسین پارک کرد. وقتی از ماشین پیاده می شد با خنده گفت:

-عمو! این پولاتو اینقدر جمع نکن! پژوتو عوض کن دیگه عمرشو کرده!

حسین خندید و گفت:

-اگه دخترا بذارن من خیلی دوست دارم عوضش کنم ... اما فعلا که هر چی داشتم شد جهیزیه بهار خانوم!

دریا لبخند زد و گفت:

-انشاا.. خوشبخت بشه ... شوخی کردم.

ساک کوچکش را از صندوق برداشت و گفت:

-بهار نیست ؟!

فهیمه جواب داد:

-عروسی دوست حامد دعوت بودن ... وگرنه خیلی دلش برات تنگ شده بود. بیا بریم بالا!

حسین جلو آمد تا ساکش را بگیرد دریا مخالفت کرد:

-سبکه عمو! خودم میارم.

حسین توجهی نکرد و ساک را گرفت. دریا جعبه ی شیرینی را که با خودش آورده بود از روی صندلی عقب برداشت که فهیمه گفت:

-این کارا چیه دریا جان؟! بری چی زحمت کشیدی؟!

دریا لبخند زد و گفت:

-ناقابله خاله ببخشید!

شب بعد از خوردن شام و کمی گپ زدن اول از همه حسین بلند شد و گفت:

-من دیگه برم بخوابم! کاری ندارین؟!

فهیمه شب بخیر گفت اما دریا فورا بلند شد و گفت:

-عمو کی بریم محضر ؟!

حسین لحظه ای با مکث نگاهش کرد و گفت:

-پس هنوزم سر حرفت هستی! امیدوار بودم که پشیمون بشی.

دریا لبخند شرمگینی زد و گفت:

-این جوری بهتره عمو!

فهیمه به میان آمد:

-زمینت حیفه دریا! تنها سرمایته! آدمیزاد روز مبادا داره!

دریا بی هدف دستش را به سمت شالش برد و موهایش را مرتب کرد و جواب داد:

-روز مبادای من امروزه!

#پست شش

حسین باز هم حرفهایی را که در طول دو هفته ی گذشته پای تلفن گفته بود تکرار کرد:

-همایون بالاخره برای پدرش یه کاری می کنه!

دریا پوزخند زد:

-چه کار؟! فعلا که زن و شوهر رفتن ترکیه!

باز هم فهیمه به میان آمد:

-خب آخه به تو چه ارتباطی داره؟! مگه توی این ده سال یه بار حالتو پرسیدن بگن دور از جونت مرده ای یا زنده!

دریا کلافه روی مبلی نشست. پاهایش می لرزید از یادآوری هزار باره ی روزهای تلخش.

-نمی خوام زیر دینش باشم خاله! بدهیشو می دم به جای اون سال هایی که سر سفرش بزرگ شدم!

خاله فهیمه باز هم اصرار کرد:

-این زمینو پدرت براتون گذاشت!

دریا لبخندی تلخ زد! پدر واژه ای دور و بعید بود برایش! پدر عمو حسین بود که بعد از سال ها کارمند بودن پاداش بازنشستگی اش را هم خرج جهاز بهار می کرد تا دخترش با سربلندی راهی خانه ی بخت بشود! پدر عمو حسین بود که وقتی بنفشه تهران قبول شد پا با پایش

آمد و برایش خانه ای امن و مناسب پیدا کرد! پدر حتی حاج اسماعیل هم می توانست باشد که به خاطر عشقش به همایون چشم به روی او بست و او را از خانه اش بیرون کرد! پدر نمی توانست پدر او باشد که اوج پدری کردنش قطعه زمینی در کتالم بود و دیگر هیچ!

حسین که سکوت دریا را دید گفت:

-گفتنی ها رو ما بهت گفتیم دریا جان! به هر حال صاحب اختیار خودتی ... اگه تو این جوری راضی هستی فردا با حاج اکبر هماهنگ می کنم که بریم محضر ...

دریا کودکانه پرسید:

-پشیمون نشه!

حسین لبخند کمرنگی زد و گفت:

-این زمین برای اون حکم طلا رو داره ... به زمیناش راه میده ... یه عمره چشمش به اینه که صاحب این زمین بشه! چرا باید پشیمون بشه؟!

-ببخشید عمو! شما رو هم به زحمت انداختم!

-خدا شاهده که اگه مخالفت می کنم فقط به خاطر خودته ... به خاطر اینه که می دونم چند سال دیگه زمین توی شمال مثل طلا میشه ... مردم تهران دارن توی دود و دم خفه می شن! باید یه جا رو داشته باشن که توش یه نفسی تازه کنن یا نه؟! به خاطر اینکه یه سرمایه ای داشته باشی می گم دریا جان! وگرنه یه محضر اومدن و بعدم چک اسماعیل رو پاس کردن برای من چه کاری داره؟!

دریا با سری به زیر افتاده تشکر کرد و حسین هم راهی اتاق خواب شد. فهیمه همان طور که تلویزیون را خاموش می کرد گفت:

-تو هم دیگه برو بخواب ... رانندگی کردی خسته ای! برو استراحت کن ...

دریا آهست شب بخیر گفت و راهی اتاق خوابی که روزگاری متعلق به بهار و بنفشه بود شد. آن روزها هر وقت همایون به خانه ی پدریش می آمد او مجبور می شد که شب را مهمان خانه ی عمو حسین و اتاق خواب بهار

و بنفشه شود. لای در کمی باز شد و خاله فهیمه وارد شد:

-نخوابیدی دریا؟!

-نه خاله ! بیدارم ...

فهیمه با پارچ کوچکی پر از آب و یک لیوان وارد شد. پارچ و لیوان را روی میز تحریر گذاشت و گفت:

-چیزی لازم نداری؟!

-نه خاله ! مرسی ...

فهیمه شب به خیر گفت و در را پشت سرش بست. دریا تونیک و شلوار جینش را با بلوز و شلواری نخی و راحتی عوض کرد. شالش را از روی سرش برداشت و پاپیون کوچک پایین موهای بافته شده اش را باز کرد و بعد دستی میان موهای پر و بافته اش کشید و دانه دانه گره هایش را باز کرد. صدایی مردانه در سرش جان گرفته بود:

-اولین بار وقتی فهمیدم دلم برات لرزیده که دیدم هر بار چشمم به اینه که این بار پایین موهای بافته ات رو با چی می بندی!

#پست هفت

دست زیر خرمن موهایش انداخت و موهای مواجش روی شانه هایش رها شد. روی تخت خواب گوشه ی اتاق دراز کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد. آن روزها به جای این تخت چوبی دو تخت فرفورژه ی قدیمی در اتاق بودند. او که می آمد بهار با خاله فهیمه در هال می خوابید و او هم مهمان تخت بهار می شد و تا صبح با بنفشه پچ پچ می کردند. تمام حرف های دریا به عماد ختم می شد. پسر خاله ای که از وقتی خودش را شناخت عشق به او را هم شناخت. وقتی می خواست سربازی برود اخم کرده و خیره در چشم های میشی رنگش گفته بود:

-نشنوم وقتی همایون اومد بمونی خونه ی حاج اسماعیل! یا بیا خونه ی ما یا برو خونه ی عمو حسین!

دریا با چشم های خیس پرسیده بود:

-کی میای؟!

عماد لبخند زده و رد شور اشک هایش را با نوک انگشت هایش پس زده و گفته بود:

-زود میام! گریه نکن عروسک!

کلافه در جایش غلت خورد. بد بود که همان شب اول ورودش به کتالم این همه با خاطراتش با عماد گره خورده بود. چشم هایش را محکم روی هم فشرد تا بلکه خواب زودتر او را با خودش ببرد. فردا کلی کار داشت!

****

فصل دو

دریا امضا کرد و خودکار را روی میز رها کرد و به عقب تکیه داد که حاج اکبر لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-مبارکه! انشاا.. پولشو به سلامتی خرج کنی دخترم!

دریا تشکر کرد و کمی بعد به همراه حسین از محضر خارج شد. نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-عمو به نظرت امروز وقت میشه؟!

-ساعت چنده؟!

-ده و ربع!

-تو میتونی خودت بری خونه؟!

-خب با هم میریم!

-نه ! من باید برم پیش این مردک نزول خور ... پولشو بدم و چکارو بگیرم اونم بره فردا شکایتشو پس بگیره ... تو نمی خواد بیایی! اینا آدمای درستی نیستن! تو رو نبینه بهتره!

دریا مخالفتی نکرد:

-چشم! ببخشید عمو! زحمت شد براتون!

حسین دستی به شانه اش زد و گفت:

-انگار برام بنفشه ای دخترم! من که کار ندارم ... از وقتی بازنشسته شدم هر روز صبح می گم حالا امروز چه کار کنم؟! بعد از سی سال کارمند اداره ی برق بودن و سر و کله زدن با ارباب رجوع بیکاری سختمه!

می دانست این طور می گوید تا او خجالت نکشد وگرنه بنفشه همیشه می گفت که از وقتی پدرش بازنشسته شده بیشتر وقتش را صرف رسیدگی به زمین های پرتقال و کیویش می کند! عمو حسین بیکار نبود که حوصله اش سر برود و حالا از برنامه ای که دریا برایش چیده بود احساس رضایت کند.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-مرسی عمو! من اگه شما ها رو نداشتم چه کار می کردم؟! تنها پشت و پناه من شما و خاله بودین.

حسین لبخند زد و گفت :

-خدا پشت و پناهت باشه دخترم! مگه ما چه کار کردیم ... پس تو خودت می تونی بری؟!

-آره عمو! شما برید خیالتون راحت.

-پس مواظب خودت باش ...

خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. ساعتی بعد دریا مقابل در خانه ی عمو حسین بود.

#پست هشت

زنگ بلبلی خانه ی عمو حسین و خاله فهیمه را فشرد و منتظر باز شدن در ماند انتظارش که طولانی شد دستش را برای فشردن دوباره ی زنگ بلند کرد که این بار در باز شد و صورت خندان بهار مقابل چشم هایش جان گرفت. قبل از اینکه دریا به خودش بیاید بهار دست هایش را باز کرد و او را در آغوشش فشرد بوی عطر گرم و شیرینش در مشام دریا پیچید. دریا صورتش را بوسید و گفت:

-چه طوری عروس خانم؟! چه عجب بالاخره زیارتت کردیم! بابا دل بکن از این آقا حامدتون!

بهار خندید و گفت:

-حامد کار داشت نتونست زودتر منو برسونه ... دلم برات خیلی تنگ شده بود.

دریا با خنده گفت:

-تو هم که لابد خیلی ناراحت شدی از مشغله ی آقا حامد!

بهار باز هم خندید و گفت:

-اینقدر سر به سر من نذار! به وقتش نوبت خنده های ما هم می رسه.

دریا خندید و سری تکان داد. داشت کفش هایش را در می آورد که بهار آهسته پچ پچ کرد:

-راستی ! زن عمو پوری اومده!

دریا سرش را بلند کرد و بهار مضطرب اضافه کرد:

-یه ساعتی میشه اومده ... خودش تنهاست.

دریا نفس عمیقی کشید و سگک کفش دیگرش را هم باز کرد و گفت:

-بریم تو ...

بهار دمپایی های ابریش را درآورد و او را به جلو هدایت کرد. دریا ضربه ی کوچکی به در که لای آن باز بود زد و بعد در را به داخل هل داد و وارد شد و سلام کرد. صدای سلام گفتن خاله فهیمه را شنید اما نگاهش در چشم های

خاله پوری قلاب شده بود. پیراهن گل دار سرمه ای پوشیده بود و روسریش را زیر گلویش گره زده بود و همان گردنبند بزرگ شمایل حضرت علی را هنوز هم به گردن داشت. همان را که همیشه می گفت :

-انشاا.. سر عقد عماد میدمش به عروس قشنگم !

و بعد نگاهش به سمت دریا می دوید و وقتی گونه های گل انداخته اش را می دید لب هایش به خنده باز می شد و می گفت:

-عروس خودمی!

دریا آب دهانش را به سختی فرو داد. گردنبند را هنوز هم به گردن داشت و آن را سر عقد به عروس عماد هدیه نداده بود!

چشم های خاله پوری خیس شد و نگاه دریا به چین و چروک های صورتش افتاد. بیشتر از ده سال پیر شده بود یا به چشم دریا این طور می آمد را نمی دانست. در سرش صدای خاله پوری زنگ می زد.

-این هفته میایم یه شیرینی می خوریم و انگشتر می ذاریم ...

مادرش با تعلل جواب داده بود:

-آخه اینا هنوز بچه ان! دریا هنوز مدرسه میره! عماد تازه دانشگاه قبول شده ...

خاله پوری فورا جواب داده بود:

-عماد سربازیشو رفته ... بیست سالشه! درسش که تموم بشه می شه وکیل! برای خودش کسی میشه ... دریا هم تا اون موقع مدرسش تموم شده ... خواست میره دانشگاه نخواست عروسی می کنن و میرن سر خونه زندگیشون ... این دو تا بچه همدیگرو می خوان! بذار زودتر یه شیرینی بخوریم تا یه وقت حاج اسماعیل هم دل به دل همایون نداده و حرف دریا رو نزده.

صدای مادرش را شنید:

-هیس! آرومتر پوران! دختره هوایی میشه.

هوایی شده بود و مادرش خبر نداشت. اول خاله پوری با عروسم گفتن های همیشگی اش هواییش کرده و بعد او با

هر نگاه و حرف عماد رج به رج آرزوها و خیالات دور و دراز دخترانه بافته بود!

#پست نه

با صدای خاله پوری از میان افکار دور و درازش بیرون کشیده شد:

-خوبی دتر ( دختر )؟! من باید از فهیمه بشنوم تو بالاخره اومدی؟! دیشب خوابتو دیدم! صبح به فهیمه که زنگ زدم گفت تو اومدی کتالم! خونه ی ما رو قابل ندونستی؟!

دریا بغضش را پس زد و صدایش را به زحمت پیدا کرد:

-این حرفو نزن خاله!

خاله پوری ادامه داد:

-صبر کردم تا اومد دنبال ترلان و رفت لباس پوشیدم و اومدم اینجا! چشمم به در خشک شد تا بیای!

دریا متوجه حذف فاعل جمله های خاله پوری شد اما به روی خودش نیاورد و جعبه ی شیرینی را به دست بهار داد و کیفش را همان جا روی زمین رها کرد و به سمت پوران رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود خاله!

خاله پوری دریا را به سمت خودش کشید و پیشانیش را بوسید. بالاخره بهار به صدا درآمد و گفت:

-زن عمو جان! تا اشک ما رو در نیاری ول نمی کنی؟!

خاله پوری دریا را از خودش دور کرد و با بال های روسریش اشکش را پاک کرد و آه عمیقی کشید و روی زمین نشست. دریا بغضش را پس زد و سعی کرد لبخند بزند:

-الان دست و صورتم رو می شورم و میام.

به سمت اتاق بهار و بنفشه پا تند کرد مانتو و شلوارش را با لباس راحتی عوض کرد و به سمت سرویس بهداشتی

رفت. آبی به صورتش پاشید و نگاهی به چهره ی دختر جوان درون آینه انداخت. اولین بار وقتی با دقت به چشم های میشی و موهای خرمایی رنگش در آینه خیره شد که نگاه های پنهانی عماد را روی خودش شکار کرد. تازه آن جا بود که فهمید در دنیای بزرگترها چیزی به نام عشق وجود دارد که لذتش بارها بیشتر از لذت بازی با عروسک های کامواپی است که خاله فهیمه برای او و بنفشه درست می کند. پوزخندی تلخ زد و مشتی آب به صورتش پاشید. لذت عروسک بازی هایش را مفت باخته بود!

از دستشویی خارج شد و برگی از دستمال کاغذی که روی میز وسط هال بود جدا کرد و دوباره پیش خاله پوری برگشت و کنارش نشست. بهار با سینی چای وارد شد و خاله فهیمه گفت:

-کیک رو هم بی زحمت بیار بهار جان!

بعد رو به دریا ادامه داد:

-پوران جان زحمت کشیده برات کیک درست کرده!

دریا لبخندی زد و گفت:

-چرا خودتو به زحمت انداختی خاله؟

خاله پوری نم چشم هایش را گرفت و گفت:

-چی کار کردم؟! روم سیاه.

دریا دستش را روی پای تپل پوران گذاشت و گفت:

-دشمنت رو سیاه خاله! چرا این حرفو می زنی!

خاله پوری آه عمیقی کشید و گفت:

-عاشق کیک های من بودی! یادته؟!

دریا بغض داشت اما لبخند زد. خیلی وقت بود که نمی گذاشت اشک هایش به سادگی به روی گونه هایش راه باز کنند. سری تکان داد و گفت:

-کیک های شما طعمش فوق العاده بود.

لحظه ای بعد بهار با ظرف کیک پیششان برگشت. خاله فهیمه استکان های چای را مقابلشان گذاشت و گفت:

#پست ده

-سرد نشه !

دریا نگاهی به چهره ی فکری خاله پوری انداخت و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه خبر خاله؟! عمو محسن خوبه؟!

خاله پوری جرعه ی کوچکی از چایش را فرو داد و گفت:

-خوبه خدارو شکر! مثل همیشه سرش به زمیناش گرمه دیگه!

دریا نفسی تازه کرد و گفت:

-عماد و فرزاد خوبن؟! نوه های گلت؟! عروست؟!

چشم های خاله پوری برق زد. انگار باورش نمی شد که اسم پسرش را از دهان دریا بشنود. دریا اما نگاه متعجب خاله پوری را ندید گرفت و به روی خودش نیاورد در عوض تکه ای کیک در دهانش گذاشت و گفت:

-خیلی خوشمزه شده خاله! دستت درد نکنه.

خاله پوری تازه به خودش آمد و گفت:

-نوش جونت!

بعد آه عمیقی کشید و گفت:

-همه خوبن خدا رو شکر!

خاله فهیمه برای عوض کردن جو بینشان کمک کرد:

-عروسش حامله است!

دریا این بار واقعا لبخند زد:

-فرزاد داره بابا می شه! به سلامتی! خیلی خوشحال شدم.

خاله پوری هم این بار واقعا لبخند زد:

-دو ماه دیگه زنش فارغ می شه!

دریا دوباره به سلامتی گفت و خاله پوری گفت:

-دکترش گفته اگه بچه نچرخه باید سزارین بشه! می گه بچه با پائه! ممکنه نچرخه مادر؟!

دریا به نگرانی های مادرانه ی خاله پوری لبخند زد و گفت:

-نه خاله! هنوز فرصت هست! می چرخه انشاا... نگران نباشین.

فهیمه هم به میان آمد و گفت:

-حالا نچرخید هم سزارین میشه دیگه! مگه بنفشه نشد؟

خاله پوری کمی در جایش جابه جا شد و گفت:

-چی بگم!

بعد لحظه ای سکوت کرد و دوباره رو به دریا پرسید:

-تو از خودت بگو! چی کار می کنی؟!

-هیچی! بیمارستان میرم و میام...

-تا کی هستی دریا جان؟!

-یکی دو روزی هستم!

ابروهای خاله پوری در هم گره خورد و پرسید:

-چرا اینقدر کم؟!

-کار دارم ... باید برم.

خاله پوری چیزی نگفت و سرش را پایین آورد. لحظه ای بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به دست های لاغر و سفید دریا انداخت، بعد دوباره به صورت دریا نگاه کرد و گفت:

-توی تهران نامزدی چیزی نداری؟!

دریا لیوان چای را برداشت و آهش را با جرعه ی بزرگی از چای فرو داد و بعد مختصر جواب داد:

-نه! درگیر کار و درس بودم خاله.

خاله پوری لبخندش را به زحمت جمع کرد و بعد گفت:

-خوب کاری کردی! برای خودت خانم دکتر شدی آره؟! اون دفعه که فهمیدم دکترا قبول شدی برات دو رکعت نماز شکر خوندم ...

بعد دستش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

-الهی که به هر چی می خوای برسی.

لیوان چایش را برداشت و کمی از آن را فرو داد و دوباره رو به دریا گفت:

-خدا کنه یه بخت و بالین خوب همین جا پیدا کنی و پیش خودمون موندگار بشی و دوباره نری تهران!

دریا سکوت کرد و جوابی نداد. خاله پوری ساعتی بعد عزم رفتن کرد.

#پست یازده

دریا تا در حیاط بدرقه اش کرد. خاله پوری سر در گوشش کرد و گفت:

-پیش من که میای؟!

دریا بازوی گوشت آلودش را فشرد و گفت:

-انشاا.. اگه فرصت شد حتما میام!

خاله پوری دست سردش را در دست های گرم خود فشرد و گفت:

-تو بری معلوم نیست دوباره کی این ورا پیدات بشه ... بیا پیشم!

بغض آلود ادامه داد:

-حساب نامردی عمادو پای من رو سیاه ننویس!

دریا کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگو این حرفو خاله! گذشته ها گذشته.

خاله پوری نم چشم هایش را گرفت و گفت:

-آهت دنبال زندگیش بود دریا! یه روز خوش ندید بچم!

طلا ول کرد و رفت خارج!

دریا بغضش را پس زد و گفت:

-من هیچ وقت براش بد نخواستم خاله!

خاله پوری بال روسریش را به زیر چشم هایش کشید و گفت:

-تو نخواستی اما خدا گذاشت توی کاسش! دلتو شکوند دلش شکست! پیر شد وقتی فهمید زنه با همکار خودش ...

خاله پوری دستش را باز کرد و بین دو انگشت شست و اشاره اش را گاز گرفت و گفت:

-خدا از سر تقصیراتمون بگذره! استغفرا...

دریا کلافه از بحثی که خاله پوری راه انداخته بود این پا و آن پا شد که خاله پوری دوباره گفت:

-پیشم بیا! بیا برات گرده بیج ( نوعی ماهی شکم پر ) درست کنم.

دریا این بار لبخند زد و باز هم چشم گفت. خاله پوری صورتش را بوسید و بالاخره دل به رفتن داد. برای بهار و مادرش که روی ایوان منتظر ایستاده بودند دست تکان داد و گفت:

-حسین آقا رو سلام برسونین!

در که پشت سرش بسته شد دریا به سمت بهار و فهیمه که منتظرش ایستاده بودند و با کنجکاوی تماشایشان می کردند، رفت.

مادر و دختر نگران بودند! حق داشتند. بعد از چیزی نزدیک به ده سال او مادر نامزد گریز پایش را دیده بود. آن ها از دریا اشک هایش را به خاطر داشتند و افسردگی که جوری گریبانش را گرفته بود که حتی حاضر به ادامه ی تحصیل هم نبود حالا اما خیلی از آن روزهای کابوس

مانند گذشته بود. محکم شده بود. دیگر از آن دختر نازک و شکننده خبری نبود خیلی وقت بود که به خودش قول داده بود که دیگران باید روی دیگر دریا را ببینند! دریایی که در بیست و هشت سالگی شاغل و دانشجوی دکترا بود.

#پست دوازده

آن روی دریا برای خودش بود. کسی نباید می فهمید که او با دیدن هر ماشین عروس و هر عروس خندانی دلش می لرزد و بغض می کند! کسی نباید می فهمید که او یک بار دیگر هم داشت پای دلش سر می خورد! نباید می فهمید که او دلش را چال می کرد اگر یک بار، فقط یک بار دیگر حرف از عاشقی می زد و برای بوی عطر تلخ مردی می لرزید! قرار نبود عطر تلخ هیچ مردی شیرینی لحظه هایش باشد. قرار نبود هیچ شکلات تلخی، تلخی لحظه

هایش را پس بزند ... دیگر قرار نبود هیچ شانه ای تکیه گاه و محرمش باشد. آن روی دریا را نشان نگاه نگران مادر و دختر داد و با لبخند گفت:

-بهار! بریم عکسای نامزدیتو ببینیم!

******

بارانی کرم رنگش را پوشید و شالی کرم با طرح های درهم آجری را هم روی موهایش انداخت. لب هایش را با رژی آجری جلا داد و با خط چشمی پهن و کوتاه آرایشش را تکمیل کرد. کمی عطر به لباسش پاشید و صدایی مردانه در سرش جان گرفت :

-بوی بارون میدی دریا!

لعنتی نثار دلش، خودش و خاطراتش کرد. کمی عطر به بارانیش پاشید و کیفش را برداشت و از اتاق بهار خارج شد. فهیمه داشت گردگیری می کرد دریا را که دید لبخند زد و گفت:

-میری پیش پوران؟!

دریا شالش را مرتب کرد و گفت:

-دوست ندارم فکر کنه ازش ناراحتم ... میرم یه سری بهش بزنم!

-ناهار بیا! مرغ ترش درست کردم!

دریا چشم گفت و بعد به سمت در رفت و رو به فهیمه که دنبالش می آمد گفت:

-به کارت برس خاله!

فهیمه توجهی نکرد و به دنبال دریا روانه ی حیاط شد. دریا وقتی با ماشینش از حیاط خارج شد فهیمه گفت:

-پیاده نشو ... من درو می بندم!

دریا تشکر کرد و دست تکان داد و پایش را روی گاز فشرد. خانه ی خاله پوری فقط چند کوچه با خانه ی خاله فهیمه فاصله داشت. دقایقی بعد ماشینش را مقابل در بزرگ قهوه ای رنگ خانه ی پدری عماد پارک کرد و با نفسی عمیق پیاده شد. آن وقت ها به جای این در شکیل و زیبا دری ساده و رنگ و رو رفته بود!

روزهای مدرسه همیشه راهش را با بنفشه کج می کرد تا برای یک لحظه هم که شده عماد را ببیند! پوزخندی تلخ

زد ... تا ابد برایش سوال می ماند که اگر عماد دوستش داشت چرا سراغ طلا رفت و اگر دوستش نداشت چرا آن همه با دنیای بکر دخترانه اش بازی کرد؟! چرا گفت عاشقش است؟! چرا گفت دریا دوست دارم بچه ی اولم دختر باشه ... یه دختر فسقلی که رنگ چشماش عین چشمای تو باشه ...

آه عمیقی کشید و به سمت در رفت. زنگ خانه را فشرد و به انتظار ایستاد. خاطره ای دور در ذهنش جان گرفته بود.

مادرش آش رشته پخته بود. عماد سه روز بود که از تهران آمده بود اما دریا هنوز او را ندیده بود. خاله پوری روز قبل گفته بود:

-با یکی از دوستاش اومده ... می گه این چند روز کسی رو دعوت نکنم تا دوستش راحت باشه!

دلش تنگ بود. مادرش گفته بود:

-من میرم یه سر به خانم صادقی بزنم! ببینم لباسم آماده شده یا نه!

دریا از خدا خواسته بود. تا مادرش رفته بود او هم به اتاقش رفته بود. دو دست مانتو و شلوار چیزی نبود که بخواهد آن قدر برای پوشیدن یکی از آنها فکر کند اما دریا خیلی تعلل کرد عاقبت مانتوی آبی روشنش را پوشید و شال آبی را که پر از گل های ریز صورتی بود روی موهایش انداخت. چتری هایش را پشت گوش راند و اجازه داد قسمتی از موهایش پیشانیش را بپوشاند. رژ لب صورتی رنگی را که با بنفشه در راه مدرسه خریده بود برداشت و لب هایش را صورتی کرد. رژ گونه نداشت و البته نیازی هم به آن نداشت. گونه هایش از فکر دیدن عماد بعد از شش ماه دوری و انتظار به رنگ هلو شده بود. مداد کوچک مشکی رنگش را برداشت و خطی باریک گوشه ی چشم هایش کشید بعد با عجله به سمت آشپزخانه رفت یکی از کاسه های آرکوپال مادرش را برداشت و پر از آش رشته کرد و با عجله از خانه خارج شد. اگر کاسه ی آش اجازه می داد تا خانه ی خاله پوری را یک نفس می دوید یک ربع بعد مقابل خانه ی خاله پوری بود. دستش را روی قلبش گذاشته بود تا از تپش های دیوانه وارش رها شود. آب دهانش را به زحمت فرو

داد. گلویش می سوخت کمی صبر کرد تا حالش بهتر شود اما برای قلب بی قرار و دلتنگش آرام شدنی در کار نبود! بار پیش هم که عماد آمد یک شب ماند و رفت! باورش نمی شد عماد بدون دیدن او از کتالم برود اما تجربه ی بار پیش باعث شده بود این بار خودش به بهانه ی آش هم که شده راهی خانه ی خاله پوری شود. خاله پوری بارها آن ها را با هم دیده بود اما هیچ وقت به مادرش چیزی نمی گفت! مادرش هم تقصیری نداشت ... از طعنه ی حاج اسماعیل می ترسید از اینکه انگ سبک سری به دخترش بچسباند!

دستش را به سمت زنگ برد که در خیلی ناگهانی باز شد و دریا با دیدن پسر جوان مقابلش آن قدر هول شد که کاسه ناگهان و بی اختیار از دستش رها شد.

پسر جوان دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-ببخشید ! مثل اینکه ترسوندمتون!

#پست سیزده

دریا بغض آلود به وضعیتی که به وجود آمده نگاهی انداخت و بعد با حرص سرش را بلند کرد و رو به پسر جوان که هنوز در درگاه ایستاده بود و تماشایش می کرد گفت :

-می شه لطفا برید کنار !

پسر جوان با شیطنت نگاهشش کرد و با مکث کمی خودش را جابه جا کرد و گفت :

-خواهش می کنم! بفرمایید.

خودش را کم جابه جا کرده بود و دریا مجبور شد شانه اش را کج کند تا به پسر جوان برخورد نکند تا پایش را داخل حیاط گذاشت و خواست به سمت خانه برود پسر جوان گفت:

-خانم! کسی خونه نیست.

دریا سر جایش ایستاد و با دو دلی به سمت پسر جوان برگشت و پرسید:

-عماد نیست؟!

پسر جوان دست هایش را در جیبش فرو کرد و گفت:

-عماد هست ! اما مادرش نه ...

دریا اخم هایش را درهم کشید و رو به پسر جوان که با کنجکاوی براندازش می کرد گفت:

-من با نامزدم کار دارم!

همان لحظه عماد وارد ایوان شد. کت تک اسپرت چهار خانه کرم قهوه ای را با شلوار کتان کرم رنگش ست کرده بود و بوی عطرش حتی از همان فاصله هم هوش از سر دریا می برد. بدون اینکه حواسش به دریا باشد که خیره خیره تماشایش می کرد رو به پسر جوان گفت:

-بریم؟!

پسر جوان بدون اینکه از شیطنت چند دقیقه قبل اثری در چهره اش باشد گفت:

-من حاضرم ولی مثل اینکه خانم باهات کار دارن!

عماد نگاهش چرخید و تازه متوجه دریا شد و گفت :

-تو اینجا چه کار می کنی دریا؟!

چیزی در درون دریا شکست. این جمله ای نبود که انتظار شنیدنش را آن هم بعد از شش ماه انتظار از زبان عماد داشته باشد. جلوی نگاه های پسر جوان دوست نداشت اشک بریزد اما صدایش می لرزید:

-مامانم آش پخته بود براتون آوردم اما جلوی در از دست افتاد و شکست!

عماد از پله ها پایین آمد و گفت:

-فدای سرت! مهم نیست ... مامان رفته بیرون خونه نیست!

تا دریا خواست چیزی بگوید پسر جوان گفت:

-عماد جان من توی ماشین منتظرتم!

عماد فورا به سمت پسر برگشت و گفت:

-الان می ریم! یادم رفت معرفی کنم ... دریا خانم دختر خالمه ...

بعد رو به دریا ادامه داد:

-معین از دوستای خوب منه.

باز هم چیزی در درون دریا فرو ریخت و با صدای مهیبی شکست. دوست نداشت عماد پیش دوستش او را تنها با عنوان دختر خاله معرفی کند. چشم هایش لبریز شده بودند که معین گفت:

-خوشبختم خانم!

بعد دوباره رو به عماد ادامه داد :

-می رم ماشینتو روشن کنم!

و دیگر منتظر مخالفت عماد نماند. در را که پشت سرش بست دریا به سمت عماد برگشت و لبخندی را چاشنی نگاه ترش کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

#چهارده

عماد نفس عمیق و کلافه ای کشید و بعد دستش را چند بار پشت لب هایش کشید و دوباره به سمت دریا برگشت و خیره در چشم های خیس میشی رنگش گفت:

-تو مگه امسال کنکور نداری؟! الان فقط باید به فکر درس باشی دریا!

این بار قطره ای دزدانه از چشم های دریا چکید و روی صورتش رد انداخت:

-شش ماه بود ندیده بودمت ... دیگه طاقتم داشت تموم می شد.

عماد فاصله ی بینشان را با برداشتن یک قدم بلند پر کرد و گفت:

-دریا آینده ات به امسال بسته است! این حرفا رو بریز دور و فقط بچسب به درست!

قطره ای دیگر از چشم دریا چکید و ناباور زمزمه کرد:

-عوض شدی عماد!

عماد نگاهش را دزدید و دریا به یقه ی کت عماد چنگ انداخت و گفت:

-عماد!

عماد به سمتش برگشت و دریا حیران پرسید:

-تو دلت برام تنگ نشده بود؟!

عماد چند لحظه ای خیره در چشم های میشی رنگش ماند و بعد سری تکان داد و آهسته زمزمه کرد:

-شده بود!

دست دریا شل شد و کنار پایش افتاد و بی اختیار لبخند زد همین هم کافی بود برایش حتی اگر راحت می توانست بفهمد چشم های عماد هم دل با زبانش نیستند. دوباره صدای عماد را شنید:

-دریا من توی تهران سرم شلوغه! توی دفتر استادم دارم کار می کنمو و باید خودم رو برای ارشد هم آماده کنم من و تو دیگه بزرگ شدیم! باید بتونیم منطقی باشیم وقتی آینده ی هر دومون وصله به تلاش امسال منطق ایجاب می کنه که تمرکزمون رو فقط روی درس بذاریم ...

صدای زنگ موبایل عماد جلوی جواب دادن دریا را گرفت. عماد با ببخشید کوتاهی فاصله گرفت. دریا هم آخرین نگاه را به عماد انداخت و بعد به سمت در رفت. در سرش خاطره ای نه چندان دور جولان می داد.

سال کنکورش همیشه وقتی پیش بنفشه بود و خاله فهیمه خانه نبود با هم صحبت می کردند. همیشه عماد می گفت:

-دریا دلم برات تنگ شده! دلتنگی تو نمی ذاره روی درسام تمرکز داشته باشم ... یه کاری کن که همدیگرو ببینیم!

وقتی از در حیاط خارج شد با دیدن دوست عماد که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود تازه یاد صورت خیس از شکش افتاد. پسر تکیه اش را برداشت و صاف ایستاد و گفت:

-حالتون خوبه؟!

دریا به زحمت خداحافظ گفت و به سختی به گام هایش سرعت داد تا هر چه زودتر از دید پسر جوان خارج شود.

زنگ در را فشرد و به انتظار ایستاد. چند لحظه بعد صدای کودکانه ای را شنید:

-بله!

دریا کمی نزدیک تر شد و گفت:

-عزیزم درو باز می کنی؟! من دریا هستم.

صدای دختر بچه را شنید که می گفت:

-مامان پوری ... می گه من دریام!

صدای خاله پوری را از دورتر شنید:

-باز کن ... باز کن درو ترلان!

#پست پانزده

در باز شد. دریا یادش آمد که گز را برنداشته است. با عجله به سمت ماشین رفت و بسته ی گز را برداشت. خاله پوری آن روزها عاشق گز بود! آن هم نه هر گزی!

فقط گز چهل درصد پسته ی کرمانی! به جز آن لب به گز دیگری نمی زد.

در ماشینش را قفل کرد و به سمت خانه ی خاله پوری رفت. تا وارد شد خاله پوری را دید که با عجله از پله های ایوان پایین می آمد. پیراهن گل دار سبز پوشیده بود و به عادت آن روزها روسریش را هم بالای سرش گره زده بود.

-خوش اومدی دتر(دختر)! قدم روی چشم من گذاشتی!

دریا به قدم هایش سرعت داد و گفت:

-سلام خاله! نیا پایین ...

لحظه ای بعد در آغوش خاله پوری بود وقتی از هم جدا شدند خاله پوری همان طور که با پشت دست خیسی چشم هایش را می گرفت گفت:

-اون روز که گفتی میای پیشم فکر کردم برای دلخوشی من گفتی ... خوش اومدی ... بیا بریم تو.

دریا بسته ی گز را به سمت خاله پوری گرفت و گفت:

-ناقابله!

خاله پوری باز هم بغض کرد:

-اینقدر من رو سیاه رو شرمنده ی خودت نکن!

دریا ناراحت به چشم های خاله پوری نگاه کرد و گفت:

-خاله چرا این حرفو می زنی؟! من از شما به جز خوبی ندیدم ... ناراحت می شم که این جوری حرف می زنی.

خاله پوری گز را به دست دیگرش داد و گفت:

-یه جای تربیت من می لنگید حتما! حتما من یه جا کم گذاشتم که پسرم نفهمید دل شکستن گناهه!

خاله پوری آه عمیق دیگری کشید و گفت:

-مادرا خیلی زود می فهمن بچشون هوایی شده ... منم زود فهمیدم! سواد نداشتم اما پسرم رو خوب می شناختم ... می دیدم دیگه عماد همیشگی نیست اما دلم رو خوش کرده بودم به اینکه خودش سر عقل میاد! همون موقع باید به تو می گفتم که عماد دیگه به درد تو نمی خوره ... باید می گفتم لیاقت تو رو نداره! اما خودخواهی کردم ... می خواستم تو رو برای خودمون نگه دارم ...

دریا آه عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-خاله ! گذشته ها گذشته ... من دیگه هیچ ناراحتی بابت اون روزا ندارم ... بیا دیگه حرفشو نزنیم!

صدای ترلان جلوی جواب دادن خاله پوری را گرفت:

-مامان پوری! مامان پوری داری گریه می کنی؟!

خاله چوری لبخندی زد و گفت:

-نه مادر! چشمام می سوزه!

#پست شانزده

خاله پوری لبخندی زد و گفت:

-نه مادر! چشمام می سوزه!

بعد رو به دریا ادامه داد:

-نگاه کن چه قدر بزرگ شده!

دریا با لبخند گفت:

-خدا نگهش داره ...

خاله پوری دریا را به جلو هدایت کرد و گفت:

-بریم تو! اصلا حواسم نیست که سر پا نگه داشتمت!

رو به ترلان ادامه داد:

-به خاله دریا سلام کردی!

ترلان خندید و دندان هایش را به نمایش گذاشت و گفت:

-سلام!

دریا پله ها را بالا رفت و به ترلان رسید مقابلش زانو زد و گونه اش را بوسید و گفت:

-سلام خوشگل خانم! حالت خوبه؟!

ترلان سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد و خاله پوری همان طور که دمپایی های پلاستیکی اش را در می آورد گفت:

-بریم تو!

وارد خانه شدند. خاله پوری به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-چای بیارم برات!

گیتا روی مبل نشست و گفت:

-زحمت نکش خاله! اومدم خودتو ببینم.

صدای خاله پوری را از آشپزخانه شنید:

-سماور ما همیشه روشنه! چه زحمتی؟!

دریا رو به ترلان که داشت به دنبال مادر بزرگش روانه ی آشپزخانه می شد گفت:

-ترلان خانم بیا اینجا ببینم! بیا بهت شکلات بدم!

ترلان مکث کرد و سر جایش ایستاد و بعد با دو دلی پرسید:

-چه شکلاتی؟!

-بیا تا بهت نشون بدم.

ترلان به سمتش آمد و دریا کیفش را برداشت و شکلاتی از داخل آن خارج کرد. دریا ترلان را در آغوش گرفت و روی پاهایش نشاند شکلات را دستش داد و گفت:

بگو ببینم مهد کودکم می ری یا نه پ؟!

ترلان همان طور که مشغول باز کردن روکش شکلات بود جواب داد:

-نه! کلاس موسیقی می رم.

بعد به سمت دریا برگشت و گفت:

-بلدی بلز بزنی؟!

دریا با لبخند تماشایش کرد و گفت:

-نه! مگه تو بلدی؟!

ترلان فورا از روی پایش پایین پرید و گفت:

-آره! می خوای بیارم برات بزنم؟!

-معلومه که می خوام!

ترلان با عجله به سمت یکی از اتاق ها دوید. خاله پوری با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و تذکر داد:

-یواش ترا! می خوری زمین!

بعد آهسته تر به دریا گفت:

-سر و کله برای من نذاشته ... همش داره دنگ دنگ می کنه! من نمی دونم به چه درد می خوره این کلاسا! دختر

بچه رو عوض اینکه بفرسته کلاس نقاشی فرستاده کلاس موسیقی! چی بگم؟! زمونه عوض شده ...

#پست هفده

دریا تشکر کرد و یکی از استکان های چای را برداشت. ترلان از اتاق خارج شد و بلزش را روی زمین گذاشت و سرگرم نواختن شد دریا هم محو حرکات دخترک شد.عجیب شبیه عماد بود! همان صورت گرد گندمی و همان حالت چشم و ابرو را داشت. حتی موهای مجعدش هم شبیه عماد بود. صدای عماد در سرش جولان می داد:

-دریا من دوست دارم اسم دخترمون رو گندم بذاریم!

ترلان حتما انتخاب طلا بود تا اسم دخترش هم وزن اسم خودش باشد.

ترلان که دست از نواختن کشید دریا هم از خاطرات دورش بیرون کشیده شد. خاله پوری بسته ی گزی را که دریا آورده بود به سمتش گرفت و گفت:

-بردار مادر جان! تلخ تلخ نخور.

دریا یکی از گزها را برداشت و تشکر کرد. خاله پوری گفت:

-شنیدم زمینتو فروختی!

دریا سری تکان داد و خاله پوری ادامه داد:

-به سلامتی! حالا با پولش برای خودت یه خونه بخر!

دریا مختصر " انشاا.. " گفت. خاله پوری دوباره پرسید:

-آخر نرفتی دنبال بابات؟!

دهان دریا تخ شد. کاور گز را باز کرد تا تلخی زهر مانند دهانش را بگیرد بعد در همان حال جواب داد:

-اگه ما رو می خواست ولمون نمی کرد که حالا من برم دنبالش.

خاله پوری چایش را از نعلبکی به استکانش سرازیر کرد و جواب داد:

-حساب اولاد جداست! هیچ کس اولادشو ول نمی کنه!

دریا پوزخندی عصبی زد و گفت:

-اما اون بیست و هشت ساله که ول کرده و رفته ... این زمینو به نام مامانم کرد که دیگه دینی به ما نداشته باشه ....

-اما من بازم میگم که اگه می دیدت از کارش پشیمون می شد ... کاش یه جوری پیداش می کردی!

دریا پوزخندی زد و جواب داد:

-توی تهران دنبال کسی گشتن حکایت دنبال سوزن توی انبار کاه گشتن رو داره ... غیر از اونم توی روزایی که باید بود، رفت دنبال عشق قدیمیش ... حالا که دیگه بزرگ شدم، کار دارم و مستقلم چرا باید دنبالش بگردم؟!

خاله پوری استکان خالیش را داخل سینی گذاشت و گفت:

-چی بگم؟! خودت عاقلی ماشاا... صلاح خودتو بهتر از من می دونی.

دریا استکانش را داخل سینی گذاشت و تشکر کرد.

ساعتی بعد دریا کفشش را برداشت و عزم رفتن کرد. خاله پوری اصرار کرد:

-چرا ناهار نمی مونی؟! میرزا قاسمی داریم ... بمون دور هم بخوریم!

-مرسی خاله! خاله فهیمه منتظرمه ... می خواستم خودتو ببینم که دیدم.

ترلان بالا و چایین پرید و گفت :

-خاله دریا! بازم بیا اینجا!

دریا روی موهای دخترک را بوسید و گفت:

-باشه عزیز دلم!

دید که چشم های خاله پوری باز هم خیس شد. اشک هایش را با پشت دست گرفت و وقتی ترلان با شروع برنامه ی محبوبش به سمت تلویزیون دوید و از آنها جدا شد او هم گفت:

-این بچه هم شانس نداشت ... که اگه یه ذره شانس داشت الان مادر بالای سرش بود نه من پیرزن!

#پست هجده

دریا نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-خدا بزرگه!

صدای زنگ آیفون جلوی جواب دادن خاله پوری را گرفت. خاله پوری گوشی را برداشت و لحظه ای بعد رنگ از صورتش پرید! بدون اینکه به دریا نگاه کند رو به ترلان گفت:

-ترلان جان ! بابات اومده!

ترلان فورا از جا پرید و برای استقبال از پدرش به سمت در دوید. خاله پوری بدون اینکه به دریا نگاه کند گفت:

-هیچ وقت این ساعت نمی اومد !

دریا مسخ شده سر جایش مانده بود و داشت با خودش فکر می کرد که آخرین بار کی پسر خاله پوری را دیده است! لحظه ای بعد صدایش را از روی ایوان شنید که داشت با دخترش خوش و بش می کرد. شنید که از ترلان پرسید:

-مهمون دارین ترلان جون؟!

-آره بابایی! خاله دریا اومده!

صدای متعجب عماد را شنید:

-خاله دریا؟!

ترلان شیرین زبانی کرد:

-آره! اینقدرم مهربونه.

دریا بالاخره به خودش تکان داد. دستی به شالش کشید و رو به خاله پوری گفت:

-خب! با اجازه خاله ...

خاله پوری آهسته زمزمه کرد:

-خوش اومدی.

دریا وارد ایوان شد و عماد را در حالی که ترلان را در آغوش داشت دید. زودتر از او سلام گفت و بعد بی اختیار تماشایش کرد. کت و شلوار طوسی با پیراهن مردانه ی سفید پوشیده بود و روی پیراهنش هم ژیله ای هم رنگ کت به تن داشت. موهایش را با کمی ژل با حالتی زیبا به به کنار شانه زده بود. مثل آن روزها هنوز هم خوش تیپ و خوش پوش بود. یادش آمد آخرین بار کی او را دیده بود. عروسی بنفشه بود! شانه به شانه و دست در دست طلا! طلا باردار بود!

از آن موقع کمی چاق تر شده بود اما نه آن قدر که هیکلش خراب شود. عماد آهسته ترلان را روی زمین گذاشت و جواب سلامش را داد. در سر دریا اما خاطره ی آخرش جولان می داد:

-خودت بگو نه دریا! من بگم برای تو بد میشه ... نمی خوام پشت سرت حرفی بمونه!

دریا اشک ریخته بود:

-عماد من دوستت دارم !

عماد بی رحم شده بود. در چشم هایش زل زده و گفته بود:

-ما فقط به هم عادت کردیم ... تو هنوز خیلی بچه ای! یه روزی خودت به احساس امروزت می خندی!

نخندیده بود! بیش از ده سال از روزی که عماد این جمله را گفته بود گذشته بود و او بزرگ شده بود، درس خوانده بود، شاغل و مستقل شده بود اما هیچ وقت به جایی نرسیده بود که به احساسش بخندد. به احساس عماد پوزخند زده بود اما برای حس پاک و بکر و دست نخورده ی خودش فقط غصه خورده و متاسف شده بود. او عشق را نمی شناخت. خاله پوری با گفتن از عماد در باغ سبز نشانش داده بود و عماد با حرف ها و رفتارهایش او را به همان باغ سبز و زیبا و جادویی برده بود. عشق را اولین بار با عماد شناخته و تجربه کرده بود. نمی دانست چرا عماد فکر می کرد او وقتی بزرگ تر شود از یاد آوری حس آن روزهایش به خنده می افتد! حتما خودش روزی به جایی رسیده بود که به حسش به دریا خندیده بود. حتما وقتی طعم آغوش معشوق جدید را

چشیده بود چنان مست و از خود بی خود شده بود که به احساسش به دریا خندیده بود.

حالش خوب نبود! بد کرده بود عماد! خیلی وقت بود که دیگر پسر خاله پوری را بخشیده بود اما این باعث نمی شد که فراموش کند که پسر خاله پوری با او و احساسش چه کرده بود!

#پست نوزده

صدای خاله پوری طلسم نگاهشان را باطل کرد. خاله پوری دست پاچه گفت:

-دریا جون زحمت کشید اومد دیدن من!

دریا سرش را به سمت خاله پوری برگرداند و لبخند زد اما سنگینی نگاه عماد را هنوز هم روی خودش احساس می کرد. صدایش را بعد از لحظه ای شنید:

-خوب کاری کردی! نمی دونستم اومدی کتالم!

دریا بی اختیار پوزخند زد. جوری حرف می زد که انگار نه انگار که در طول ده سال گذشته کمتر از تعداد انگشتان یک دست به طور اتفاقی همدیگر را دیده اند. دیگر آن دختر هجده ساله ی عاشق و احساساتی نبود. خاطره ی اشک هایی که مقابل چشم های عماد ریخته بود تا او را برای خودش نگه دارد حالش را دگرگون می کرد. دوست داشت تصویر جدیدش آن قدر جذبه داشته و محکم باشد که عماد به یاد اشک هایش نیفتد.

سرش را بلند کرد و بی توجه به تپش های دیوانه وار قلبش جواب داد:

-باید برای انجام یه کاری می اومدم! دلم برای خاله پوری و خاله فهیمه اینا هم تنگ شده بود.

عماد لبخندی زد و گفت:

-پس چرا اینقدر زود داری می ری؟!

راحتی بیش از حدش عصبیش می کرد و این را دوست نداشت. کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و گفت:

-خاله فهیمه برای ناهار منتظرمه!

و دیگر منتظر جواب عماد نماند. برگشت و با عجله صورت خاله پوری را بوسید و گفت:

-من به احتمال زیاد فردا، پس فردا می رم ... اگه همدیگرو ندیدیم خداحافظ خاله!

خاله پوری دوباره بغلش کرد و صورتش را بوسید و گفت:

-خدا به همراهت باشه ... بازم از این کارا بکن.

چشم گفت و به سمت پله ها و جایی که عماد ایستاده بود حرکت کرد دستی به موهای ترلان کشید و گفت:

-خانم کوچولو خیلی از دیدنت خوشحال شدم! خداحافظ.

ترلان خندید و دریا نگاه کوتاهی به عماد انداخت و " خداحافظ " گفت تا بلکه عماد از جایش تکان بخورد و بتواند از پله ها پایین برود. عماد اما همان طور که ایستاده بود گفت:

-سلام منو به معین برسون!

دریا بی اختیار سرش را بلند کرد و به چشم هایش نگاه کرد! بدجنس شده بود و داشت طعنه می زد. ده روز بود

که از معین خبر نداشت! درست بعد از روزی که در چشم هایش خیره شده و گفته بود:

-دیگه دلم نمی خواد ببینمت! نه ببینمت و نه حتی صداتو بشنوم!

دلیلی نداشت که عماد این را بداند این بود که در جواب گفت:

-حتما!

عماد دوباره با دقت نگاهش کرد و گفت:

-هر چی بهش زنگ می زنم جوابمو نمی ده! فکر کنم یادش رفته یه روزی با هم رفیق بودیم.

دریا عصبی شده بود و با حرص جواب داد:

- خیلی وقته خطشو عوض کرده! لطفا بیا کنار تا من کفش هام رو بپوشم.

عماد بالاخره کمی تکان خورد و دریل توانست کفش هایش را بپوشد. برای خاله پوری که دلگیر از حضور بی موقع پسرش هنوز همان طور مات مانده بود دستی تکان داد و بعد خداحافظ گفت و به سمت در خروجی خانه

حرکت کرد . لحظه ی آخر میان سر و صدای " بای بای " گفتن ترلان و "به سلامت" خاله پوری خداحافظ عماد را هم شنید و از خانه ی خاله پوری خارج شد.

#پست بیست

صورت خاله فهیمه را بوسید و بعد به طرف عمو حسین رفت و دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-عمو این چند روز خیلی بهت زحمت دادم! بازم ممنون.

حسین دستش را محکم فشرد و گفت:

-مگه غریبه ایم که این جوری حرف می زنی؟! بازم کاری داشتی به خودم بگو ... سعی کن با پولت هر چه زودتر یه خونه ی جمع و جورم که شده بخری ... دست دست کنی ارزش پولت از بین می ره!

دریا چشم گفت و خداحافظی کرد و به سمت ماتیزش رفت . خاله فهیمه گفت:

-بازم پیش ما بیا! یادت نره عروسی بهار بیایی!

-چشم ! حتما میام ... از طرف من از بهارم خداحافظی کنین.

سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت و از دروازه ای که عمو حسین برایش آن را باز کرده بود خارج شد. پایش را روی گاز فشرد و لحظه ی آخر شیشه ی عقب ماشینش از کاسه ی آبی که خاله فهیمه به دنبالش سرازیر کرده بود خیس شد.

نزدیک به سر کوچه که رسید راهنما زد و خواست وارد خیابان اصلی شود که خیلی ناگهانی مردی از کنار کوچه و ردیف شمشادها به وسط کوچه آمد. دریا هول و دست پاچه پایش را محکم روی ترمز فشار داد. عصبی شد خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که مرد که پیراهن سیاه پوشیده بود سرش را بلند کرد و نفس دریا از دیدن حاج اسماعیل بعد از سال ها بند آمد. صورتش را ریش نامرتبی پوشانده بود و سفیدی موهایش زیاد شده بود. صورتش به خاطر لباس مشکی یا شاید هم ریش های نا مرتبی که صورتش را پوشانده بود به تیرگی می زد. دریا

پایش را از روی ترمز برداشت ترمز دستی را کشید و بی اختیار " بسم ا... " گفت و در ماشین را باز کرد. وقتی تصمیم گرفت که بالاخره به کتالم برگردد می دانست که باید بعد از ده سال بالاخره با کابوس بی وفایی عاشقی مثل عماد و کابوس زخم زبان های حاج اسماعیل رو به رو شود. مردی که در شبی زمستانی منت خانه ی گرمش را، در برابر بی مسئولیتی و بی وفایی پدری که دریا از او هیچ به خاطر نداشت را طوری بر سرش کوبیده بود که دریا تا یک هفته از آتشی که حاج اسماعیل در جانش شعله ور کرده بود در تب سوخت!

پیاده شد و مقابل حاج اسماعیل ایستاد و سلام گفت. حاج اسماعیل اما به جای جواب سلام خیره در چشم هایش گفت:

-برای چی این کارو کردی؟!

دریا آب دهانش را فرو داد اما قبل از اینکه دهان باز کند حاج اسماعیل دوباره گفت:

-پسرم ول کرده رفته ترکیه ... دخترم توی این مدت یه بار اومد دیدنم ... اونم با منت اینکه دور از چشم شوهرش

اومده و اگه شوهرش بفهمه که به دیدن پدری اومده که اونو به قدر پسرش به فرزندی قبول نداره، زندگیش تلخ می شه ...

نفس عمیق و درد آلودی کشید و گفت:

-بعد تو ... اومدی زمینتو فروختی تا من که به خاطر چکی که نمی دونستم پسرم داره خرج نزول می کنه افتادم زندان رو بیاری بیرون !!

صدایش این بار کمی بالاتر رفت:

-چرا دریا؟! می خواستی خفیفم کنی؟! می خواستی بگی بچه هات به دادت نرسیدن اما منی که یه روز به خاطر پسرت از خونه بیرونم کردی به دادت رسیدم ؟! می خواستی بگی با زن بودنت از من مرد تری ؟!

@Vip Roman

#پست بیست ویک

حاج اسماعیل کلافه دستی میان موهایش کشید و ادامه داد:

-چرا این کارو کردی؟! من اون تو راحت تر بودم ... اون تو که بودم فقط غصه ی نامردی اولاد رو داشتم! شنیدی پدر و مادر عاشق بی عارن؟! ته تهش این قدر عاشق همایون بودم که خودمو گول بزنم لابد هنوز نتونسته ماشین یا زمینشو پول کنه ... یه غصه داشتم دخترا که من مثل کوه پشت پسرم بودم اما اون از اعتمادم سوء استفاده کرد و مثل من یه دست نبود!

حالا اومدم بیرون اما تو دنیا رو با این کارت برام زندون کردی! منو با خودم در انداختی دخترا! منو با وجدانم در انداختی! مدام یاد اون شب نحس زمستونی می افتم ... چرا این کارو کردی؟! که دلت خنک بشه؟! که کوچیکم کنی؟! آره دریا همینو می خواستی؟!

چشم های حاج اسماعیل سرخ شده بود و سیب گلویش می لرزید. رگ روی پیشانیش متورم شده و سینه اش تند بالا و پایین می رفت. دریا میان بغض نفس گیرش به سختی صدایش را پیدا کرد و گفت:

-من نه می خواستم خوار و خفیفتون کنم ... نه بگم پسری که به خاطرش منو از خونه بیرون کردین به دردتون نخورد اما من به دادتون رسیدم!

باز هم صدای حاج اسماعیل در سرش شور گرفته بود:

-اگه می تونستم تک تک لقمه هایی رو که سر سفره ی من خوردی و قد کشیدی رو از حلقومت می کشیدم بیرون!

خواست بگوید که آن روز آرزو داشت تک تک آن لقمه ها را پس بگیرد و نشد و نتوانست ... حالا این پول به جای لقمه هایی که پس گرفتنش آرزویش بود! اما نگفت! نمی خواست بد جنس باشد! این کار را کرده بود تا خودش به آرامش برسد ... می خواست یک بار برای همیشه کابوس آن شب زمستانی برایش به پایان برسد. آب دهانش را فرو داد و خیره در چشم های سرخ حاج اسماعیل لب زد:

-مامانم همیشه می گفت نون و نمکی که با کسی خوردی حرمت داره، حرمتش رو نگه دار! منم فقط می خواستم حرمت اون نون و نمک رو نگه دارم!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-نمی تونستم ببینم شما توی زندان هستین و من کاری از دستم بر بیاد و انجام ندم.

دوباره سرش را بلند کرد و به نگاه پریشان حاج اسماعیل نگاه کرد و گفت:

-فقط همین بود! نه می خواستم شما رو با وجدانتون در بندازم و نه دل خودم رو خنک کنم! فقط اینکه اگه این کارو نمی کردم دیگه نمی تونستم شب راحت بخوابم.

حاج اسماعیل عصبی جلو آمد و گفت:

-دختر تو که خواب راحت منو گرفتی با این کارت! من نمی دونم کی می تونم این پولو به تو برگردونم! اصلا نمی دونم می تونم برگردونم یا نه! مادرت گفت حرمت نون و نمک اما مگه من حرمت نگه داشتم که تو این کارو کردی! چرا زمین پدریتو فروختی دریا؟! چرا؟!

چرای دومش هم زمان شد با کوبیدن محکم مشتش روی کاپوت ماشین! دریا بی اختیار تکان خورد! حاج اسماعیل اما بی توجه به او کنار ماشین روی زانوهایش خم شد و و

لحظه ای بعد دریا تکان شانه هایش را احساس کرد. حاج اسماعیل دوباره به حرف آمد:

-کی گفته بهشت و جهنم اون وره؟! به خدا که جهنم همین جاست! تو منو از دیروز که اومدم بیرون و فهمیدم پاس شدن اون چک لعنتی کارتو بوده انداختی توی خود جهنم! بعد از اون شب هر وقت یادت می افتادم و عذاب وجدان می گرفتم که با تو بد کردم پشت سرش اما خودم رو قانع می کردم که مگه من وظیفه داشتم یه عمر از بچه ی یه نفر دیگه حمایت کنم! بزرگ شده بود و وقتش بود که روی پای خودش وایسه! از امشب اما دیگه ...

شانه هایش بیشتر تکان خورد و به هق هق افتاد. دریا بغضش را به سختی قورت داد و یک گام جلوتر رفت و گفت:

-بلند شین ... درست نیست کسی شما رو این جوری ببینه.

حاج اسماعیل اعتنایی نکرد و دریا مجبور شد باز هم جلوتر برود این بار بازویش را گرفت و گفت:

-بلند شین!

حاج اسماعیل سرش را بلند کرد و دانه های اشک میا ریش پر پشت و نامرتبش گم شده بودند اما چشم هایش هنوز خیس بودند. با همان نگاه سرخ و تب دارش لب زد:

-حلالم کن دختر!

دریا بی اختیار بازویش را رها کرد اما حاج اسماعیل مچ دستش را محکم چسبید و گفت:

-حلالم می کنی؟!

#پست بیست و دو

هنوز هم مثل همان روزها زیاده خواه بود! مثل وقتی که بی تفاوت به خواست دریا فقط به خاطر پسرش که دلش رفته بود برای ملاحت دخترانه ی دریا، او را برای همایون لقمه گرفته بود، حاج اسماعیل دوباره پرسید:

-حلالم می کنی دختر؟!

باز هم صدای حاج اسماعیل در سرش اوج گرفته بود:

-تو هم لنگه ی بابای بی غیرتی! زن و بچشو به یه تیکه زمین فروخت و رفت پی عشق و عاشقیق! فکر کردی که چی؟! فکر کردی واست مرد زندگی می شه؟! دو روز باهات بازی می کنه و حسابی که دستمالیت کرد و ازت سیر شد پرتت می کنه یه گوشه! مثل یه دستمال چرک! همایون خره که خر چشم و ابروی تو شده! گفتم یتیمی بذار حالا که همایون هم خاطرتو می خواد سنگ جلوی پاش نندازم! وگرنه بهترین دخترا رو براش کاندید کرده بودم! اما امروز و همین جا قصه ی خاطر خواهی که نه، قصه ی خریت همایون رو چال می کنم ....

دریا مچ دستش را از دست حاج اسماعیل بیرون کشید دستش درد گرفته بود اما نه بیشتر از قلبش که نزدیک به ده سال بود از طعنه های ناروای حاج اسماعیل می سوخت. حاج اسماعیل نگاه گریزان او را که دید دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به سختی روی پاهایش بلند شد و گفت:

-منم بودم نمی گذشتم!

دریا بغض صدا و شانه های افتاده ی حاج اسماعیل را که دید دلش سوخت. می توانست ببخشد! دیدن حال و روز پریشان هیچ کس آرزویش نبود حتی اگر آن مرد حاج اسماعیل بود که بدترین زخم ها را با زبان تند و تیزش زده بود. تا خواست دهان باز کند حاج اسماعیل انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:

-اما یادت باشه که تو هم خیلی مریم مقدس نبودی ...

دریا داغ شد. نمی شد! نمی توانست این مرد را که ادعای حلالیت طلبیدن داشت و باز هم زخم زبان می زد ببخشد! لحن حاج اسماعیل این بار حق به جانب تر شد انگار دستی که دریا از دستش بیرون کشیده بود برایش سنگین تمام شده بود.

-حسابی با اون پسره جیک تو جیک شده بودی ...

بعد سرش را بلند تر کرد و ادامه داد:

-من بی غیرت نبودم! دیدی که آخرشم حرف من شد.

دریا با تاسف سری تکان داد و گفت:

-من و شما قاضی نیستیم ... اینجا هم قیامت نیست ... حساب و کتاب کارامون رو خدا باید بکنه حاج اسماعیل!

حاج اسماعیل عصبی غرید:

-پس تو چرا اومدی این کارو کردی؟! حساب و کتابو می ذاشتی برای اون دنیا و به وقتش!

دریا تلخ جواب داد:

-من باید دینم رو به شما ادا می کردم ... دین اون سال هایی که مثا الناز توی خونتون بودم.

به سمت ماشینش برگشت که صدای زخمی حاج اسماعیل را شنید:

-پولتو جور می کنم !

دریا بدون مکث جوابش را داد:

-عجله ای برای پس گرفتنش ندارم! اصلا قصد پس گرفتنش رو ندارم.

خداحافظ گفت و سوار ماشینش شد. پایش را روی گاز گذاشت و حاج اسماعیل را پشت سر گذاشت شیشه را پایین داد و صورت داغ و عرق کرده اش را مهمان باد

خنک پاییزی کرد بلکه از التهاب درونش کم شود. سعی کرد دیگر به نیش زبان های حاج اسماعیل فکر نکند. مهم این بود که او کاری را که فکر می کرد باید انجام دهد انجام داده بود. دیگر وقتی یادش می آمد که خیره در چشم هایش گفت " نون منو خوردی و قد کشیدی ... اگه می شد تک تک لقمه هایی رو که سر سفره ی من خوردی از حلقومت بیرون می کشیدم. " حالش بد نمی شد! دینش را ادا کرده بود دین سال های دختر خانه ی حاج اسماعیل بودن را! هر چند حاج اسماعیل هر چه کرده بود بیشترش را مادرش خرج دختر او کرده بود!

آه عمیقی کشید و باز یاد حرف حاج اسماعیل افتاد. بگذار فکر کند که او مریم مقدس نبود مهم این بود که خودش خوب می دانست در تمام این سال ها هیچ وقت پایش را کج نگذاشته بود. صدای زنگ موبایلش بلند شد. دریا به اسم دوست نگاه کرد و این بار با تمام دلگیری و خشمی که از او داشت بی اختیار لبخند زد. حاج اسماعیل اشتباه کرده بود! آخرش حرف او نشد و پیش

بینیش درست از آب درنیامد! رد تماس زد و سرعتش را کمی بیشتر کرد.

#پست بیست و سه

فصل سه

بنفشه صورتش را درهم کشید و گفت:

-اه! اینا چه کوفتیه آخه تو اینقدر دوست داری؟!

دریا خندید:

-شکلات تلخه دیوونه!

بعد قندان پر از شکر پنیر را به سمتش هول داد و گفت:

-از اینا بخور!

بنفشه یکی از شکر پنیرها را برداشت و گفت:

-مزه ی زهر مار می داد!

آیدا دوان دوان از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-خاله ! من با این بازی کنم؟!

دریا نگاهی به خرس قهوه ای که دست آیدا بود انداخت.

به روز ولنتاین برگشت. به لحظه ای که صدایش را از پشت تلفن شنیده بود" از این به بعد شبا پیشت بخوابه تا دیگه تنهایی نترسی! "

دریا بی اختیار با دیدن صورت با نمک و چشم های تیله ای خرس لبخند زده بود که صدای مردانه اش دوباره در گوشش پیچیده بود:

-به وقتش اما یه جوری نیست و نابودش می کنم که دیگه جرات نکنه شبا دور و برت آفتابی بشه!

دریا لب گزیده و گونه هایش گل انداخته بود.

با صدای بنفشه از افکارش بیرون کشیده شد:

-بردار آیدا جون! خاله حواسش نیست!

آیدا دوان دوان به سمت اتاق خواب دوید و بنفشه متاسف نگاهی به صورت دوستش انداخت و گفت:

-با خودت چند چندی دریا؟!

دریا دست برد و ماگ قرمز رنگش را برداشت و گفت:

-به خودم خیلی بدهکارم ... به دلم!

-پس چرا این کارا رو می کنی؟! چرا جوابشو نمی دی؟!

دریا کلافه روی راحتی مغز پسته ای چهار زانو نشست و گفت:

-دیگه نمی شه بنفشه! بیا در موردش حرف نزنیم.

بنفشه چشم غره رفت و او هم سرگرم خوردن چایش شد. چند لحظه بعد دوباره پرسید:

-پولتو چکار کردی ؟!

-دوست داشتم همش رو ببخشم ... اما راستش ترسیدم! گفتم اگه یه روزی به هر دلیلی نتونستم کار کنم تکلیفم چی می شه!

بنفشه با حرص گفت:

-دیوونه ای! این فکرا چیه؟! اون پول حقت بود ... چرا باید ببخشیش؟

دریا لبخند تلخی زد و گفت:

#پست بیست و چهار

-همین اذیتم می کنه ... همین که حقم فقط اون پول بود. حقم بزرگ شدن توی خونه ی مردی مثل حاج اسماعیل نبود ... حقم این نبود که هیچ وقت با کلمه ی بابا آشنا نشم. حقم خیلی بیشتر از اینا بود بنفشه.

-استفاده از این پول ربطی به بقیه ی حقوقی که تو سال ها ازش محروم بودی نداره.

دریا سری تکان داد و گفت:

-باید سر فرصت دنبال یه خونه بگردم.

-به شهاب می گم که به چند تا بنگاه سر بزنه ... خودتم توی سایتا رو بگرد.

دریا با لبخند به بنفشه و خواهرانه هایش نگاه کرد و گفت:

-تو اگه نبودی من چی کار می کردم بنفشه؟!

بنفشه خندید و گفت:

-لوس نشو! راستی! برای عروسی بهار چی می خوای بپوشی؟!

-یه چیزی می پوشم.

-یه جوری می گی یه چیزی می پوشم انگار سه تا کمد پر لباس شب داری! حرصمو در میاری! باید بریم خرید کنی.

دریا فورا ابرو در هم کشید:

-تو رو خدا بی خیالم شو بنفشه! من حوصله ندارم یه روز توی خیابون الاف باشم و ده تا لباس پرو کنم ... یه چیزی می پوشم!

بنفشه بی توجه به دریا برنامه ریزی کرد:

-آیدا رو می ذارم پیش مامان شهاب و با هم میریم مفتح! ناهارم بیرون می خوریم و حسابی خوش می گذرونیم.

دریا اخم آلود جواب داد:

-اصلا شنیدی من چی گفتم؟!

بنفشه خندان جواب داد:

-سه شنبه میام دنبالت! سه شنبه نه دانشگاه داری و نه بیمارستانی.

دریا کلافه سینی چای را از روی میز برداشت و با نگاهی به ساعت روی دیوار گفت:

-نمی خوای بری خونتون؟! الان شهاب میاد خونه و تو هنوز نشستی اینجا داری برای خودت نقشه می ریزی!

بنفشه خندید و آیدا را صدا زد.

*******

به دستان آرایشگر که با مهارت دور موهای بلند بنفشه می پیچید خیره مانده بود اما حواسش جای دیگری بود. حواسش به دو شب قبل بود که اسم دوست باز هم روی صفحه گوشیش جا خوش کرده بود. مثل یک ماه اخیر باز هم جوابش را نداده بود وقتی صدای زنگ موبایلش قطع شد تلفن خانه به صدا در آمد دریا به سمت تلفن رفت و وقتی شماره ی آشنایش را روی صفحه ی نمایشگر دید همان جا کنار تلفن روی زمین

نشست و زانوهایش را بغل کرد. بعد از چند لحظه تلفن روی پیغام گیر رفت و لحظه ای بعد دریا بعد از یک ماه صدای مردانه اش را شنید:

-دریا سلام! هنوزم قهری؟! هنوز نمی خوای جواب بدی؟!

خواستن یک چیز بود و توانستن اما چیز دیگر! نمی توانست جوابش را بدهد. چند لحظه ای سکوت بود و بعد باز هم صدای محکم و مردانه اش:

-حق داری ناراحت باشی... شوکه باشی ... حتی حق داری باهام قهر کنی ... اما حق نداری این جوری خودتو ازم دریغ کنی ... بی معرفتی دریا! بی معرفتی که می دونی نمی تونستم بهت بگم اما بازم این جوری رفتار می کنی! بنفشه می گفت رفتی شمال! شنیدم بازم می خوای بری ... بهم بگو نگران این رفت و آمدت نباشم دریا!

نفس های تندش کلافگیش را فریاد می زد. چند لحظه بعد دوباره صدایش را شنید:

-من برای پرونده یکی از موکلام باید برم ارومیه .... وقتی برگشتم میام دنبالت ... این مدت نیومدم چون فکر کردم به زمان نیاز داری .... اما بیشتر از این نمی تونم صبر کنم ... مواظب خودت باش دختر خوب!

دختر خوب که گفت سد چشم هایش شکست و دستش رفت تا تلفن را جواب بدهد که تماس قطع شد. بی اختیار به سمت اتاقش دوید و کمی پرده را کنار کشید مزدای مشکی آشنایش را دید که از خم کوچه گذشت و وارد خیابان شد.

درد اینجاست که

درد را نمی شود

به کسی حالی کرد ...

#محمود_دولت_آبادی

#پست بیست و پنج

با صدای بنفشه از میان افکارش بیرون کشیده شد:

-دریا موهاتو جمع می کنی یا باز درست می کنی؟!

دریا با فکر به سنجاق های ریز و درشتی که قرار بود در میان موهایش برود کلافه گفت:

-فقط یه آرایش لایت می خوام!

بنفشه بی توجه به گفته اش رو به زن جوانی که منتظر ایستاده بود گفت:

-لباسش پوشیده است ... به نظرم موهاش شینیون بشه بهتره!

زن جوان حرفش را تایید کرد و بدون اینکه نظر دریا را بپرسد بازویش را گرفت و او را به سمت یکی از صندلی ها برد. دریا چشم غره ای به نگاه شوخ و شیطان بنفشه رفت و همان طور که روی صندلی می نشست گفت:

-لطفا یه شینیون جمع و جور و ساده!

زن لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-خیالت راحت گلم! تا حالا کسی از زیر دست من ناراضی بلند نشده.

دریا با تردید نشست و خودش را به دستان ماهر آرایشگر سپرد. صدای آرایشگر را شنید:

-ماشاا... چه موهای پری داری!

چشم هایش را بست و باز هم صدای عماد بود که در مغزش جان می گرفت:

-دریا موهاتو هیچ وقت جمع نکن!

دریا سرخوشانه خندید و ناز کرد:

-مگه میشه موهای عروس باز باشه؟!

عماد سرش را جلو آورده و موهای پریشانش را با نوک انگشت از روی پیشانیش کنار زده و گفته بود:

-میشه! باید بشه ... من دوست ندارم هیچ وقت موهاتو جمع کنی دریا! شب عروسیمون باید موهات دورت بریزن!

آرایشگر موهایش را محکم گرفت و کشید و دریا بی اختیار چشم باز کرد. زن خیره در چشم های آب گرفته اش پرسید:

-دردت اومد خوشگل خانم؟!

دریا گیج و آهسته " نه " گفت و باز هم چشم بست. دردش آمده بود! دوباره خاطراتش انگار چنگال درآورده و به جان روح و روانش افتاده بودند. نمی دانست به خاطر چه! شاید دلیلش نبود تکیه گاه امنی بود که با بی رحمی از خودش دریغ کرده بود.

ساعتی بعد بالاخره کار آرایشگر روی موها و صورتش تمام شد و زن که حالا می دانست نامش پری است رضایت داد که دریا از جایش بلند شود و خودش را در آینه تماشا کند. قبل از اینکه خودش را ببیند بنفشه جلو پرید و گفت:

-وای! دریا ماه شدی ... چه قدر قیافت عوض شده!

پری فورا خودش را وسط انداخت:

-من که گفتم کسی از زیر دست من ناراضی بلند نمی شه.

بنفشه سرگرم تشکر کردن از پری شد و دریل فرصت کرد تا خودش را در آینه تماشا کند.

چشم های میشی رنگش به مدد سایه چشم دودی و خط چشم نازک اما بلندش زیباتر از همیشه در قاب صورتش جلوه گری می کرد، موهایش ساده پشت سرش جمع شده بود و جلویش روی پیشانیش با حالتی زیبا جا خوش کرده و یک رشته ی بلند و تابدار هم از کنار گوشش آویزان شده بود.

@Vip Roman

#پست بیست وشش

در یک کلمه زیبا شده بود! نفس عمیقی کشید و روبه پری لبخند زد و گفت:

-مرسی!

پری زبان ریخت:

-هزار ماشاا.. اینقدر ناز شدی که مطمئنم دفعه ی دیگه که بیای پیشم می گی آرایشم فلان باشه که داماد این جوری می پسنده ...

بعد هم خودش خندید و رو به بنفشه ادامه داد:

-امشب برای دوستت کلی خواستگار پیدا می شه.

دریا کلافه لبخند زد و بنفشه با درک حالش پرسید:

-پری جون! ما کجا لباسامونو عوض کنیم؟

پری فورا صدایش را بلند کرد:

-مونا! خانوما رو راهنمایی کن لباس بپوشن.

دقایقی بعد بنفشه زیپ لباسش را بالا کشید و دوباره گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

بعد با صدایی آهسته پچ پچ کرد:

-انصافا پری راست می گفت! با این تیپ و قیلفه شرط می بندم امشب کلی خواستگار پیدا می کنی.

دریا نگاهی به خودش در ماکسی بلند و براق لمه ی طوسی رنگش انداخت. کمربند پیراهنش را به عقب و به سمت بنفشه گرفت و گفت:

-اینو ببند و این قدر وراجی نکن!

بنفشه خندان جواب داد:

-تو که با شنیدن اسم خواستگار لب و لوچت آویزون می شه پس غلط می کنی که الکی جفتک می ندازی!

دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-نمی دونم کی می خوای بفهمی که نباید الکی روی چیزی اصرار کنی!

بنفشه با حرص کمربندش را بست و گفت:

-خلایق هر چه لایق! اصلا به من چه؟! من مطمئنم اولین خواستگار امشبت خود عماد خانه!

دریا بی اختیار پوزخندی تلخ زد و گفت:

-شوخی بی مزه ای بود.

-بی مزه یا با مزه مطمئن باش که سعی می کنه بهت نزدیک بشه!

قبل از اینکه دریا جوابی بدهد صدای زنگ موبایل بنفشه بلند شد و بعد گفت:

-شهاب اومده دنبالمون !

بعد گوشی را نزدیک گوشش برد و جواب داد:

-جانم شهاب!

دریا دوباره به سمت آینه برگشت ... دستی به دامن کلوش و دنباله دار لباسش کشید و بعد خم شد و سگک کفش جلو باز نقره ای رنگش را بست. داشت شالش را روی موهایش می انداخت که بنفشه دوباره پیشش آمد:

-بریم؟!

-من حاضرم.

با هم پیش پری برگشتند و بعد از تشکر و تعارف کارت کشیدند و از سالن خارج شدند.

آن سمت خیابان شهاب پوشیده در کت و شلوار سرمه ای رنگش خوش پوش و جذاب کنار پرشیای سفیدش منتظرشان ایستاده بود. بنفشه با شیطنت قربان صدقه ی شوهرش رفت و دریا با خنده غر زد:

-اه! حالمو بهم زدی!

بنفشه از خنده ریسه رفت. دقایقی بعد مقابل شهاب بودند شهاب با خوشرویی جواب سلام هر دو را داد و نگاهش را با متانت زود از دریا برداشت و رو به بنفشه پرسید:

-دیر که نکردم؟!

-نه عزیزم!

سوار ماشین شدند و دریا معذب از آرایش و موهای درست شده اش گفت:

-ببخشید! مزاحمتون شدم!

بنفشه فورا به سمتش برگشت و با اخم گفت:

-لوس !

شهاب هم با لبخند گفت:

-روز اولی که با بنفشه آشنا شدم بهم گفت دو تا خواهر داره ... یه خواهر کوچکتر و یه خواهر هم سن خودش ...

دریا با لبخند دست دراز کرد و شانه ی بنفشه را فشرد.

شهاب با شیطنت ادامه داد :

-فقط من موندم باجناق بعدی رو باید کجای دلم جا بدم!

بنفشه به شوخیش خندید و دریا هم شرمنده لبخند زد و چیزی نگفت.

#پست بیست و هفت

ساعتی بعد دریا گوشه ای از سالن کنار ستون ایستاده و دست هایش را در سینه جمع کرده و خیره به سفره ی عقد بهار بود. بنفشه و چند نفر دیگر پارچه ی بالای سر عروس و داماد را گرفته و منتظر بودند تا بهار بعد از گل و گلاب آوردن بله را بگوید. نگاهی به بهار کرد و بی اختیار

لبخند زد. در لباس سفید و زیبای توریش می درخشید! نگاهش را از بهار برداشت و حامد را نگاه کرد. صورت جوان و جذابش از شادی و هیجان برق می زد انگار!

دوباره نگاهش را به سفره ی عقد داد و باز هم خاطره ای دور در سرش جولان داد.

سفره ی عقد نباتی رنگش بالای پذیرایی پهن شده بود. خاله پوری رو به زن که با وسواس و دقت سفره را تزیین می کرد گفت:

-دیگه هر گلی زدی به سر خودت زدی سیما جون! می خوام سنگ تموم بذاری ...

زن خندیده و جواب داده بود:

-خیالت راحت پوران خانم! سفره ی عقدی درست کنم که تا مدت ها نقل زبون مردم باشه.

پوزخندش مهار نشدنی و بی اختیار بود! نه تنها سفره ی عقد که مراسم عقدش نقل زبان مردم شده بود.

بهار بله گفت و پارچه ی بالای سرشان جمع شد. بنفشه ظرف حلقه ها را جلوی عروس و داماد گرفت و آن

طرف تر آیدا از آغوش فهیمه بیرون پرید و خودش را به خاله اش رساند.

صدایی آشنا او را به خود آورد:

-خاک بر سرم دیر رسیدیم.

دستش را روی شانه ی دریا گذاشت و گفت:

-خانم ببخشید ... اجازه میدین من برم جلو!

دریا به عقب برگشت و نگاهش در نگاه مبهوت خاله پوری قلاب شد.

-دریا جان! تویی دتر(دختر)؟!

دریا با لبخند دستش را به سمت خاله اش دراز کرد:

-سلام خاله! خوبی؟!

خاله پوری دستش را رها کرد و او را به سمت خودش کشید. به جای گونه های آرایش شده اش جایی کنار گوشش را بوسید و مثل وقت هایی که احساساتی می شد به زبان گیلکی قربان صدقه اش رفت:

-تی قد قربان! ( قربون قد و بالات برم ) چه قدر قشنگ شدی ... یه لحظه نشناختمت.

دریا لبخند زد و بعد دوباره خاله پوری گفت:

-منتظر عماد موندیم ... آخرشم گفت شما برید من دیرتر میام! کادوها رو دادن؟! خیلی دیر شده؟!

-نه ! تازه شروع به کادو دادن کردن ... نگران نباش خاله!

نگاهش به عمو محسن، شوهر خاله پوری افتاد که در حالی که ترلان خواب آلود را در آغوش داشت به آن ها نزدیک می شد بدون اینکه متوجه دریا باشد به همسرش غر زد:

-برای چی اینجا وایسادی؟! بریم جلو ... الان مراسمشون تموم می شه ...

خاله پوری به سمتش برگشت و گفت:

-خیلی دیر نشده ... دریا می گه تازه شروع به کادو دادن کردن.

نگاه عمو محسن خیلی ناگهانی از صورت همسرش جدا شد و به سمت دریا چرخید. دریا سریع سلام کرد.

محسن لحظه ای دقیق نگاهش کرد و بعد با آهی عمیق و سنگین همان طور که ترلان را از آغوشش جدا می کرد و روی زمین می گذاشت جوابش را داد:

-سلام دخترم! حالت خوبه؟!

دریا مودب جواب احوال پرسیش را داد. محسن پریشان دستی به پیشانیش کشید و گفت:

-خوشحالم که می بینمت ... دلمون برات تنگ شده بود.

دریا باز هم لبخند زد. دیدن نگاه شرمنده ی خاله پوری و همسرش چیزی نبود که از تماشای آن لذت ببرد. تا مدت ها آرزو داشت که وقتی عماد را می بیند از چشم هایش لااقل قدری خجالت چکه کند اما عماد هر بار که او را دید نگاهش جوری براق و ستاره باران بود که پشیمانی که هیچ، لااقل قدری تاسف هم در آن جا نداشت.

فهیمه با شتاب جلو آمد و جو سنگینی را که بینشان به وجود آمده بود را شکست. خوشامد گفت و اضافه کرد:

-دیر کردین! نگران شدم.

محسن کلافه جواب داد:

-منتظر عماد بودیم زن داداش ... بچه ها بزرگ که می شن اختیار زندگی آدم از دستش در می ره! آخرشم گفت شما برید من خودم میام.

فهیمه فورا جواب داد:

-اشکال نداره ... بفرمایین! قدمتون روی چشم ... حسین منتظرتونه.

رفتند و دریا باز هم به منظره ی مقابلش چشم دوخت. بنفشه داشت کادو ها را اعلام می کرد. نفس عمیقی کشید و دست هایش را جمع کرد و دوباره یاد سفره ی عقد نباتی رنگش افتاد.

#پست بیست و هشت

عماد وقتی از آرایشگاه دنبالش آمد بی توجه به ابروهایی که به خاطر او حالت گرفته و از مدل دخترانه ی همیشگی اش خارج شده بود گفته بود:

-دریا! خودت تمومش کن! مامان نمی خواد حرف منو قبول کنه ... بابا می گه اگه این کارو بکنم دیگه پسری به اسم عماد نداره ... مهم نیست برام! این زندگیه منه و من باید براش تصمیم بگیرم.

دریا بغض آلود پرسیده بود:

-پس زندگی من چی؟! زندگی ما تا دیروز به هم وصل بود عماد!

عماد کلافه دستی میان موهایش کشیده و بعد خیره در نگاه متلاطم دریا گفته بود:

-بین ما اتفاق نیفتاده!

گونه های دریا سریع گل انداخته و صورتش یک پارچه آتش شده بود. اتفاق اصلی در روح دریا افتاده بود در روح زنانه ای که بر جسم دخترانه اش سنگینی می کرد و عماد یا نمی فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود.

عماد به بازویش چنگ زده و گفته بود:

-دریا بدترش نکن! ما اشتباه کردیم ... من از وقتی خودمو شناختم مامان حرف تو رو زد ... این قدر گفت که من

فکر کردم اسم حسی که بهت دارم عشقه ... اما نبود! من تازه دارم می فهمم حسی که بهت داشتم عادته ...

دریا مثل غریقی بود که می خواست به آخرین دست آویزی که داشت چنگ بزند و غرق نشود. دستش را جلو برد و دست عماد را گرفت .

-من دوستت دارم عماد ... بیا همه ی این حرف ها رو فراموش کنیم!

عماد خودش را عقب کشید و دست هایشان از هم جدا شد.

-تو هنوز خیلی فرصت داری ... تو ... تو فقط وابسته شدی دریا!

دریا عصبی و بی قرار هق هق کرد:

-من این کارو نمی کنم ...

صدای فریاد عماد بدنش را لرزاند:

-به جهنم!

صدای هق هق دریا خفه شد اما نمی توانست جلوی ریزش بی امان اشک هایش را بگیرد. عماد به سمتش آمد

و او بی اختیار چند قدم عقب رفت این نگاه سرخ و صورت پریشان و پیشانی که رگش نبض می زد برایش غریبه بود او عماد را این طور نشناخته بود! آن قدر عقب رفت تا تنش به بدنه ی فلزی و سرد ماشین خورد و مجبور شد بایستد. عماد مقابلش ایستاد یک دستش را کنار بدن لرزان دریا به ماشین تکیه داد و گفت:

-منو نگاه کن!

دریا لبش را محکم زیر دندان گزید تا صدای هق هقش خفه شود. سرش را پایین انداخت و به کالج قهوه ای رنگ عماد خیره شد و در همان حال فکر کرد که عماد هیچ وقت کالج دوست نداشت. عماد دوباره تکرار کرد :

-گفتم منو نگاه کن!

دریا بدون اینکه سرش را بلند کند با همان بغضی که هر لحظه حجم بیشتری از گلویش را می گرفت گفت:

-منو ببر خونه!

عماد بی توجه به گفته ی دریا دستش را جلو آورد و دو انگشت اشاره و شستش را بند چانه ی ظریف و لرزان

دریا کرد دریا احساس سقوط می کرد. بار آخری که عماد با اصرار چانه اش را میان انگشت هایش فشرد و سرش را بلند کرد نتیجه اش هم آغوشی لب هایشان بود. دریا به چشم های عماد نگاه کرد آن روز رنگ نگاهش جوری دیگر بود. اگر خواستن رنگ داشت آن روز چشم های عماد به رنگ خواستن بود. اما امروز ...

نگاه عماد شبیه مردی غریبه بود. خیره در چشم های دریا لب زد:

-برای من هیچ فرقی نمی کنه ! من فردا سر اون سفره ی عقد مسخره نمی شینم! یا تو همین امشب می گی نظرت عوض شده و منو نمی خوای یا نه ... فردا وسط مهمونی عروس بی داماد می مونی! چون من همین الان که تو رو برسونم خونتون می رم تهران! حالا انتخاب با خودته ...

دریا با حرص دست عماد را کنار زد و گفت:

-تو این کارو نمی کنی.

عماد خیلی ناگهانی دست در جیب شلوارش کرد و کاغذی چروکیده را از آن بیرون آورد، صافش کرد و مقابل چشم

های دریا گرفت. دریا نگاهی به برگه ی آزمایش کرد و بعد گیج و دودل پرسید:

-این چیه ؟!

هِی فلانی

زندگی شاید همین باشَد

یک فریبِ ساده و کوچک

آن هم از دست عزیزی که تو دنیا را

جز برای او و جُز با او نمیخواهی ..

#فروغ_فرخزاد

#پست بیست و نه

دستی که به شانه اش خورد او را از میان افکارش بیرون کشید. گیج به فهیمه نگاه کرد و پرسید:

-جان خاله؟!

-بنفشه گفت صدات کنم کادوت رو بدی ...

دریا بی اختیار کمی عقب رفت:

-نه خاله! من آخر شب کادومو می دم ...

فهیمه ابرو درهم کشید:

-آخر شب مال غریبه هاست ... وقتی سر سفره ی عقد بودی الان کادوشون رو بده.

دریا دوست نداشت حواس همه جمع او شود؛ هنوز هم فکر می کرد بعد از ده سال نامزدی نافرجام او نقل زبان مردم است. فهیمه فشاری به بازویش آورد و او را به جلو هدایت کرد و دریا بی اختیار " بسم ا ... " گفت و سعی کرد با کفش های پاشنه بلندش آرام و با احتیاط قدم بردارد. به بهار که به رویش لبخند زد، لبخندی دست پاچه زد و به سمت بنفشه رفت. در کیف دستی کوچک مشکی رنگش را باز کرد و جعبه ی قرمز رنگ دست بندی

را که برای بهار خریده بود بیرون آورد و آن را به بنفشه داد و بعد به سمت بهار و حامد رفت. صدای بنفشه را شنید:

-از طرف دوست عزیز من و بهار جون دستبند طلا!

دست بهار را به گرمی فشرد و رو به حامد گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشین!

بهار تورش را کمی کنار زد و گفت:

-چرا شرمندم کردی.

دریا با لبخند جواب داد:

-ببخشید ناقابله!

حامد هم دوباره تشکر کرد. کنار حامد پر از سبدهای گل بود و مجبور بود مسیری را که آمده دوباره به عقب برگردد که صدای بنفشه را شنید:

-از طرف پسر عموی عروس خانم نیم سکه!

چیزی در قلب دریا فرو ریخت و بدنش یخ زد. طاقت دیدن عماد را مقابل نگاه مهمان هایی که می دانستند

روزی، روزگاری او انگشتر نشان عماد را به انگشتش داشت و به اصطلاح شیرینی خورده اش بود نداشت. نباید هول می شد حالا سال ها از آن روزها گذشته بود. به عقب برگشت و جواب سلام عماد را خونسرد داد و همان لحظه آیدا با شتاب دوید تا خودش را به مادرش برساند که پایش به یکی از گلدان های شیشه ای و پر از گل سفره گیر کرد و صدای شکستنش حواس مهمان ها را از پسر عموی عروس که برای دادن کادو جلو آمده بود پرت کرد. دریا میان شلوغی که به خاطر شکستن گلدان و گریه ی آیدا به وجود آمده بود خواست از فرصت استفاده کند و سر جایش برگردد که خیلی ناگهانی پایش پیچ خورد و بعد قبل از اینکه خودش بفهمد چه شده مچ دستش اسیر دست مردانه و محکم عماد شد. دست های عماد را می شناخت؛ شلوغی که هیچ حتی اگر چشم هایش را می بستند هم او می توانست انگشت ها و دستان عماد را حس کند. دستش گرم بود اما دریا از تماس ناگهانی با انگشت هایش یخ زد و خیلی ناگهانی و بی اختیار خودش را عقب کشید و اخم کرد. عماد اما خونسرد و آرام گفت:

-مواظب باش !

#پست سی

دریا جوابش را نداد سعی کرد دنباله ی لباسش را جمع و جور کند و با دقت و محکم تر قدم بر دارد. در دل به خودش لعنت فرستاد که زیر بار حرف بنفشه رفته بود و آن کفش های کذایی را خریده بود تا بعد از ده سال بهانه ی تماس دست های عماد شود. روزگاری آرزو داشت که فقط یک بار دیگر دست های عماد را در دست های خودش بگیرد حالا اما از آن تماس لحظه ای و ناگهانی فقط احساس برودت و سرما می کرد!

دوباره صدای بنفشه را شنید:

-به افتخار خودتون و عروس و داماد گلمون یه دست قشنگ بزنید.

داشت به سمت حیاط می رفت که زنی میانسال مقابلش قرار گرفت.

-دریا جان خودتی!

دریا بالاجبار لبخند زد. همسایه ی خاله فهیمه بود. توی بلوار معلم رامسر وقتی با عماد قدم می زد زینب خانم را دیده بود و وقتی با هم چشم در چشم شده بودند مجبور شده بود خجالت زده سلام کند. یک دستش در دست عماد بود و دست دیگرش دسته گلی پر از رزهای صورتی و سفید بود. بهمن ماه بود! ولنتاین یا روز عشق!

فردای همان روز زینب خانم آمده بود پیش مادرش و گفته بود:

-دیروز دریا رو با پسر پوران دیدم ... ماشاا... به هم میان! انشاا.. کی شیرینیشونو می خوریم؟!

دریا داخل اتاق لبش را محکم به دندان گزید و جواب مادرش را نشنید اما وقتی زینب خانم رفت مادرش با حرص در اتاقش را باز کرد و گفت:

-دریا! من حوصله ی هر چیزی رو داشته باشم ... اعصاب و حوصله ی دهان باز مردمو که با هیچ چیزی هم نمی شه بستش رو ندارم ... که اگه داشتم به جای شوهر کردن دست تو رو می گرفتم و زندگیمو می کردم ... زن اسماعیل شدم چون حرف پشت سر یه زن جوون تنها زیاده ... حالا هم مراقب رفتارت باش که هیچ دلم نمی خواد دهان مردم به حرف مفت باز بشه که مادره نتونست دخترشو درست تربیت کنه! تو مگه دیروز نگفتی کلاس فوق برنامه داری؟! چی شد که سر از بلوار معلم در آوردی؟!

دریا بغض آلود لب برچید و گفت:

-عماد می خواست امروز بره تهران!

مادرش با حرص نفس عمیقی کشید و گفت:

می خواست بره یه سر با پوران میومد اینجا و تو رو هم می دید ... حتما باید با هم بیرون قرار بذارین؟! از اولش مخالف این نامزدی طولانی بودم ... اصرار پوران بود وگرنه تو هنوز دهنت بوی شیر میده ...

دریا صورتش خیس شد:

-مگه عماد پسر بدیه؟!

مادرش آه عمیقی کشید:

-عماد خوبه ... بچه ی خواهرمه! می شناسمش اما ...

نگاه نگران دیگری حواله ی صورت گریان او کرد و بعد به سمت تلفن رفت و غر زد:

-اگه چشم همایون دنبالت نبود هیچ وقت راضی به این شیرینی خوردن تو این سن و سال تو نمی شدم.

دریا لب برچید و سرش را روی زانوهایش گذاشت و لحظه ای بعد شنید که مادرش با تلفن سرگرم صحبت است:

-سلام پوران! خوبی خواهر؟! خوب که ... چی بگم وا ا... ! امروز زینب اینجا بود ... مثل اینکه عماد و دریا رو با هم دیده بود ... خواهر من! قرار بود فقط یه شیرینی بخوریم و یه انگشتر بذاریم که خیال عماد راحت باشه که دریا مال خودشه ... این جوری که درست نیست! می دونی که اسماعیل حساسه! می خواد بکوبه سر من که

دخترت با عماد قرار و مدار پنهانی می ذارن! اعصاب و کشش این حرف ها رو ندارم پوری! من و تو بچه هامون رو می شناسیم مردم که نمی شناسن ... هزار جور حرف درمیارن ...

چند دقیقه ای سکوت بود و در آخر شنید که مادرش گفت:

-چی بگم؟! آخه اگه اسمشون بیاد توی شناسنامه ی هم که برای مدرسه رفتن دریا به مشکل می خوریم ... هنوز یه سال از درسش مونده!

صدای حیران مادرش را لحظه ای بعد باز هم شنید:

-صیغه ی محرمیت؟!

بی اختیار از جایش بلند شد و به سمت هال رفت. داخل چهار چوب در ایستاد و به مکالمه ی مادرش گوش سپرد که این بار با صدایی آهسته پچ پچ کرد:

-آخه اینا که فعلا شرایط عروسی گرفتن رو ندارن! عماد هنوز دانشجوئه دریا هم که تازه یه سال دیگه کنکور داره ... اگه محرم بشن و ...

بعد ناگهانی متوجه دریا شد و اخم هایش درهم رفت:

-مگه نگفتی فردا امتحان زبان داری؟! برای چی اینجا وایستادی؟!

دریا سر به زیر به سمت اتاقش رفت و باز هم صدای آهسته ی مادرش را شنید:

-خدا سایه ی آقا محسن رو بالای سر خودت و بچه هات نگه داره! جای من نیستی تا بفهمی بچه ی بدون پدر بزرگ کردن چه قدر سخته! اسماعیلم که از وقتی حرف عماد اومده وسط اخلاقش از این رو به اون رو شده ...

و باز هم پچ پچ کرد:

-اسماعیل جونش برای همایون می ره ... پای همایون که بیاد وسط من که سهله ... هیچ زنی نمی تونه رامش کنه ... هنوز اسماعیل رو نشناختی خواهر.

دریا دراز کشید و چشم هایش را بست و صورتش باز هم خیس شد . از پدری که هیچ از او به خاطر نداشت بیشتر از همیشه متنفر شده بود!

#پست سی و یک

صدای زینب خانم او را به خودش آورد:

-ماشاا.. چه قدر خانم شدی ... یه لحظه شک کردم که خودت باشی.

دریا لبخند سردی زد و با بی میلی احوال دخترهایش را پرسید. زینب خانم لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-خدارو شکر هر دو تا سر خونه زندگیشون هستن.

دریا باز هم لبخند مسخره ای زد و گفت:

-بهشون سلام برسونین ...

خواست با گفتن یک " با اجازه " برود اما زینب خانم باز هم به حرف آمد:

-اتفاقا چند وقت پیش که آقا عماد از خانومش جدا شد گفتم خدا جای حق نشسته ...

بعد سرش را کمی نزدیک تر آورد که بوی عطر تند و سنگینش حال دریا را دگرگون کرد:

-دنیا دار مکافاته ... پسره چند سال باهات بود ... سیر که شد رفت سراغ نفر بعدی! اما خدا جای حق نشسته ... حالا با یه دختر بچه تنها مونده.

دهان دریا تلخ شده و مزه ی زهر مار گرفته بود. زینب خانم یک ریز ادامه می داد :

-دخترا که عقد کرده بودن بهشون گفتم تا سر خونه زندگیتون نرفتین دختر خونه ی باباتونین نه زن مردم ...

بازوی دریا را فشرد و گفت:

-بد می گفتم؟! به مرد جماعت نمی شه اعتماد کرد ...

صدای عماد در گوشش زنگ می زد : " بین ما اتفاقی نیفتاده! "

دریا بی اختیار به تندی بازویش را بیرون کشید و گفت:

-به دخترا سلام برسونین ... با اجازه.

و دیگر منتظر جمله ی بعدی زینب خانم نماند پا تند کرد و از سالن خارج شد و به سمت ایوان بزرگ خانه رفت

چند نفس عمیق و پی در پی کشید و سعی کرد تا خودش را آرام کند اما باز هم خاطراتش به جان روح و روانش افتاده بودند.

دو شب بعد مادرش بعد از خوردن شام با یک سینی چای و ظرفی از باقلوا که می دانست سلیقه ی حاج اسماعیل است به هال آمده و به دریا اشاره کرده بود که به اتاق خودش برود. دریا گفته بود فردا امتحان دارد و باید صبح زود از خواب بیدار شود شب بخیر گفته و راهی اتاق خوابش شده بود. لحظه ی آخر اما نگاهش روی لب های صورتی و خط سیاه داخل چشم های مادرش ثابت مانده بود.

به اتاقش رفته و چراغ را خاموش کرده و در را هم بسته بود اما پشت در، گوش هایش را تیز کرده و منتظر مکالمه ی مادرش مانده بود. کمی به حرف های معمول گذشت و بعد خیلی ناگهانی خنده ی فرو خورده ی مادرش و صدای " هیس " گفتنش را شنید. دریا کلافه بلند شد و خواست به سمت رخت خوابش برود که ناگهان مادرش گفت:

-راستش امروز پوران زنگ زده بود.

دریا فورا به سمت در پا تند کرد و دوباره گوش هایش تیز شد. صدای حاج اسماعیل این بار سرد شد:

-خیر باشه.

-خیره! راستش می گفت برای اینکه دریا و عماد راحت بتونن با هم صحبت کنن و خدایی نکرده معصیتی پیش نیاد یه نامزدی جمع و جور بگیریم که حرف و حدیثی پشتشون نباشه. می گفت یه صیغه ی محرمیت یه ساله بخونیم و سال دیگه به امید خدا عقد کنن.

چند لحظه ای سکوت بود و بعد صدای حاج اسماعیل را شنید:

-دخترت اگه به جای عماد به همایون من بله می گفت دیگه این همه انتظار کشیدن هم نداشت عقدشون می کردم و می رفتن خونه ی رامسر زندگیشون رو می کردن ... این یه سالم می ذاشتمش

#پست سی و دو

مدرسه ی خصوصی که به خاطر شناسنامش به مشکل نخوره! حالا چون پسر خواهرت داره وکالت می خونه فکر کردی چه خبره! من لب تر کنم ده تا مثل عماد و می ذارم توی جیب همایون!

صدای لرزان مادرش را شنید:

-همایون مثل پسر خودمه! دریا دلش با عماده!

-تو اگه می خواستی راضیش می کردی ... دریا سنی نداره که ... تو و خواهرت اسم عمادو انداختین سر زبونش! من اشتباه کردم که پسرمو با ازدواجمون آواره ی خونه ی پدرم کردم تا دختر تو راحت باشه ... این دست مزد من نبود توران! من برای همایون بهترین دخترارو کاندید کردم اما حیف که پسرم دلشو به چشم های میشی دریا باخته ... مثل من که ... حتی وقتی که به من نه گفتی و رفتی و زن شاهرخ شدی باز هم چشم های میشی تو دست از

سر زندگیم برنداشت ... با اینکه راضیه خدا بیامرز از زنیت و خانمی هیچی کم نداشت.

دریا خودش را به رخت خوابش رساند و سرش را زیر لحافش کرد و چشم هایش را بست.

با صدای بنفشه از افکارش بیرون کشیده شد:

-دریا ! خوبی؟! اینجا چه کار می کنی؟!

دریا به خودش آمد. آه عمیق و سردی کشید و به سمت بنفشه برگشت و هذیان گونه گفت:

-زینب خانم داشت می گفت به دختر گفته تا وقتی عقد کردن خودشون رو دختر خونه حساب کنن.

اخم های بنفشه درهم رفت:

-وایستادی به حرف های خاله زنکی اون گوش کردی!؟ ولش کن تو رو خدا دریا! یه امشبو به خودت زهر نکن لطفا!

لیوان آّب طالبی را که دستش بود به سمتش گرفت و گفت:

-بخور! چرا رنگت اینقدر پریده؟!

دریا کمی از آب طالبی را خورد و بنفشه گفت:

-چرا فکر می کنی تو اولین نفری هستی که نامزدیش به هم خورده؟! مردم ازدواج می کنن و طلاق می گیرن اما به حال و روز تو نمی افتن!

دریا لبخند تلخی زد و گفت:

-چون اون نامزدی همه چیز منو گرفت بنفشه! یه دفعه یه دختر هجده ساله ی تنها شدم که دیگه هیچ کس براش نمونده بود ... نه تنها هیچ کس نمونده بود که عزت نفس و اعتمادش رو هم از دست داد! بچه بودم بنفشه! خیلی بچه بودم.

صدای موزیک بلند شد و همان وقت فهیمه به سمتشان آمد:

-بنفشه! بیا بهار کارت داره ... چرا اینجا وایستادین؟!

بنفشه سری برای مادرش تکان داد و گفت:

-الان میام مامان.

دست دریا را گرفت و گفت:

-بیا بریم سر میز دوستای بهار بشین ... عماد پیش عمو و زن عمو نشسته.

دریا سری تکان داد و به دنبال بنفشه روانه شد. دقایقی بعد سر میز دوستان بهار بود و سعی می کرد به شیطنت ها و سر و صدایشان لبخند بزند. کم کم که سر و صدای ارکستر بلند شد، آن ها هم ساکت شدند و بعد وقتی رقص دو نفره ی عروس و داماد به پایان رسید و چند زوج جوان راهی پیست رقص شدند و بهار با دست به آنها اشاره کرد که " بیایید " یکی پس از دیگری میز را ترک کردند و به جمعیتی که دور عروس و داماد حلقه زده بودند پیوستند.

دریا به صندلی تکیه داد و دست هایش را جمع کرد و با فکری هزار پاره به صحنه ی مقالش خیره شد. فکرش اما باز هم مثل اسبی چموش به سمت گذشته تاخت و تاز می کرد.

به روزی که عمو محسن با مرد میانسالی که کلاه سبز به سر داشت و او را " آقا سید " صدا می زد راهی خانه ی حاج اسماعیل شد. حاج اسماعیل اخمو و ساکت روی

مبل نشسته بود و به جز سلام و احوال پرسی حرف دیگری نزد. مادرش اما لبخند به لب داشت و خاله پوری به جای همه حرف می زد و می گفت و می خندید.

-آقا سید پرسیده بود:

-به سلامتی برای چه مدت محرم بشن؟!

خاله پوری جواب داد:

-یک سال حاج آقا!

عماد زیر گوشش پچ زده بود:

-برای همه ی عمر!

و سرمای گزنده ای که با یاد آوری پدر بی عاطفه اش همان لحظه در جانش ریشه دوانده بود با همین حرف به تابستان رسید و دریا بی اختیار لبخند زد.

دقایقی بعد وقتی بله گفت و آقا سید برایشان آرزوی خوشبختی کرد و رفت، خاله پوری دست زد و النگویی پهن به دستش کرد. مادرش با لبخند از خاله پوری و عمو محسن تشکر کرد و حاج اسماعیل به سمت تلویزیون رفت و بی توجه به آنها گفت:

-امشب پرسپولیس بازی حساسی داره!

دریا دید که مادرش لبش را به دندان گزید اما حواسش پیش عماد بود که آهسته گفته بود:

-کادوت بمونه برای وقتی که با هم تنها شدیم.

چشم های دریا برق زده و گفته بود:

-چی برام خریدی؟!

عماد قیافه ی خبیثی به خودش گرفته و گفته بود:

-گفتم که ... هر وقت تنها شدیم.

#پست سی و دو

با صدای خاله پوری از افکارش بیرون کشیده شد. دست ترلان را در دستش گرفته و منتظر نگاهش می کرد. دریا از روی صندلی بلند شد و پرسید:

-جانم خاله؟!

خاله پوری به ترلان که می خواست دستش را رها کند و برود تشر زد:

-یه دقیقه آروم بگیر دختر!

ترلان به بادکنکی که روی زمین رها شده بود اشاره کرد و گفت:

-اونو می خوام.

خاله پوری دستش را رها کرد و گفت:

-برو بردار!

ترلان سریع رفت و خاله پوری گفت:

-سر پیری دوباره باید بچه بزرگ کنم.

دریا جوابی نداد و خاله پوری بعد از لحظه ای سکوت گفت:

-این بچه برای آدم حواس نمی ذاره که ... اومدم دنبالت بیای پیش ما! برای چی اینجا تنها نشستی؟!

دریا فورا جواب داد:

-نه خاله راحتم! تنها نیستم ... دوستای بهار الان برمی گردن.

خاله پوری ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-حالا دیگه دوستای بهارو به خاله ات ترجیح می دی؟! این قدر از ما بدت میاد!

دریا کلافه شد. دلیل اصرار خاله پوری را نمی فهمید. ترلان رسید و گفت:

-میای پیش ما دریا جون؟!

خاله پوری باز هم غر زد:

-دریا جون چیه؟! خاله دریا ... مگه آدم بزرگترشو این جوری صدا می زنه!

ترلان حاضر جوابی کرد:

-مامان طلا می گفت دوستشو شیلا جون صدا بزنم!

خاله پوری نفس عمیق و کلافه ای کشید و دریا گفت:

-اشکال نداره خاله! سخت نگیر.

خاله پوری بدون اینکه جوابش را بدهد گفت:

-کیفتو بردار بریم .

دریا خواست مخالفت کند که خاله پوری فهمید و اجازه نداد:

--خدایی نکرده خون همو نریختیم که سر یه سفره نتونیم بشینیم! تو خانمی کن و فراموش کن بهت بد کرده.

دریا لبخند تلخی زد و کیفش را برداشت و بی میل به دنبال خاله اش روانه شد. خاله پوری چه راحت از فراموشی می گفت. عماد او را از دنیای ساده و بکر دخترانه اش جدا کرده و بعد با خیال اینکه چون اتفاق بینشان نیفتاده او را به راحتی رها کرده و رفته بود. خاله پوری اشک هاش را ندیده بود ... افسردگیش را ندیده بود ... کابوس های شبانگاهیش را ندیده بود ... اضطراب و ترسش را از جنس مخالف ندیده بود ... فقط دریایی را دیده بود که دانشجوی دکترا و شاغل بود. که اگر آن ها را دیده بود حالا این قدر راحت از فراموشی صحبت نمی کرد.

فراموشی راحت نبود آن هم وقتی عماد با رفتنش حفره ای خالی و عمیق را در قلب دریا به یادگار گذاشت.

خاله پوری صندلی را برای دریا عقب کشید و گفت:

-بشین دخترم!

دریا چشم غره ی پنهانی عمو محسن به خاله پوری را دید اما چیزی به روی خودش نیاورد و معذب روی صندلی نشست. عماد نبود و همین کمی آرامش کرد . خاله پوری ظرف شیرینی را مقابلش گذاشت و گفت:

-بردار! تا شام ضعف می کنی.

دریا بی میل یکی از ساقه عروس های کرم رنگ را برداشت و به دهانش نزدیک کرد. خاله پوری یکی از لیوان های شربت آناناس را هم مقابل دریا گذاشت. ترلان فورا گفت:

-منم میخوام مادر جون!

@Vip Roman

#پست سی و چهار

خاله پوری لیوانی از آب پرتقال را هم جلوی ترلان گذاشت. ترلان نق زد:

-آناناس می خوام.

دریا لیوان خودش را به دست ترلان داد و گفت:

-بخور عزیزم! من میل ندارم.

بعد رو به خاله پوری گفت:

-پس چرا فرزاد نیومد؟!

-مگه نگفتم بهت؟! فشار خانمش رفته بالا ... یه چیزایی گفتا ... پره ....

دریا فورا گفت:

-پره اکلامپسی شده؟!

-آره ! مادر ... همین! بیمارستان بستری شده و دکترش گفته هر لحظه هم امکان داره بیرنش اتاق عمل و سزارین بشه ... خودم اینجام ولی دلم اونجاست ...

-نگران نباشین ... انشاا.. به سلامتی فارغ می شه!

-توکل به خدا!

چند لحظه ای سکوت بود و بعد خاله پوری کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-راستی تا کی هستی؟!

-فردا بعد از ظهر بر می گردم.

صورت خاله پوری آشکارا درهم رفت:

-حالا چرا با این عجله؟! یه چند روزی می موندی خب!

-کار دارم! باید برگردم.

-هواشناسی فردا رو بارونی گرفته.

-با ماشین نیومدم ... اومدنه هم جاده خراب بود ترسیدم خودم بیام! فردا هم با اتوبوس برمی گردم.

قیافه ی خاله پوری سریع باز شد و گفت:

-خوب کاری کردی ... جاده برای یه دختر تنها امنیت نداره ...

دریا فقط لبخند زد و چیزی نگفت. محسن که معلوم بود حوصله اش سر رفته گفت:

-من برم یه دوری بزنم و بیام ... سرم درد گرفته.

عمو محسن رفت و دریا کلافه یکی از پرتقال های داخل ظرف را برداشت و سرش را با پوست کندن آن گرم کرد که صدای عماد میخکوبش کرد:

-بابا کجا رفت؟!

دریا برای لحظه ای کوتاه سرش را بلند و بعد دوباره خودش را با پرتقالش مشغول کرد. صدای خاله پوری را شنید:

-سرش درد گرفته بود رفت یه دوری بزنه!

عماد " با اجازه ی " بی مخاطبی گفت و بعد صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست. باز هم خاله پوری به میان آمد:

-دیدم دریا جون تنها نشسته رفتم دنبالش و آوردمش پیش خودمون.

سنگینی نگاه عماد را روی خودش احساس می کرد اما سرش را بلند نکرد حتی حوصله ی لبخند زدن به گفته ی خاله پوری را هم نداشت. صدای عماد را شنید و بی اختیار گر گرفت.

-خوب کاری کردی مامان جان!

این بار دریا بی اختیار سرش را بلند کرد و به عماد نگاه کرد. خونسرد بود و این خونسردی دریا را آزار می داد عصبی شده بود. پرتقال را پرپر کرد و صدای ترلان را شنید:

-مادر جون حوصلم سر رفت.

خاله پوری انگار منتظر همین یک جمله بود فورا دل به دل ترلان داد و گفت:

-بیا بریم با هم پیش اون طاق بادکنکه تا ازت یه عکس خوشگل بگیرم.

ترلان فورا از جا پرید و خاله پوری با چابکی که از هیکلش بعید بود به دنبالش روانه شد و لحظه ی آخر رو به دریا گفت:

-الان میایم.

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت. صندلیش را کمی به سمت پیست رقص متمایل کرد و دستش را به سمت یکی

از پرهای پرتقال برد که دست عماد به همراه یک نمکدان جلو آمد و گفت:

-همیشه می گفتی پرتقالو بدون نمک نمی تونی بخوری!

#پست سی و سه

خواست نمک را سرازیر کند که دریا کمی پیش دستیش را جا به جا کرد و رو به نگاه عماد که رنگی از تعجب گرفته بود گفت:

-ذائقه ام عوض شده.

عماد ابرویی بالا انداخت و لبخندی چاشنی صورتش کرد و با کمی مکث نمکدان را روی میز گذاشت. دریا دوباره خواست یکی از پرتقال ها را بردارد که باز هم صدای عماد را شنید:

-اخلاقتم عوض شده!

از خیر خوردن پرتقال گذشت. به پشتی صندلی تکیه داد و بی اختیار ابرو درهم کشید و گفت:

-متوجه منظورت نمی شم.

-قبلا مهربون تر بودی.

اشاره ای به پرتقال های داخل ظرف کرد و گفت:

-ادب حکم می کنه که یه تعارف بکنی.

دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و لبش را بی اختیار زیر دندان گرفت.

-هنوزم وقتی عصبی می شی لبتو گاز می گیری.

دریا طاقتش تمام شد و با حرص و به تندی جواب داد:

-تو هم هنوز همون قدر یا شاید حتی بیشتر زبون بازی ... هنوزم همون زبون چرب و نرم رو داری.

عماد بدون اینکه ذره ای ناراحت شود خندید و بعد خیره در نگاه خشمگین دریا لب زد:

-شرط اول برای به دست آوردن دل یه زن، داشتن به قول تو همین زبون چرب و نرمه! می دونی که ... زن ها از گوش عاشق می شن.

دریا پوزخندی عصبی زد و گفت:

-شاید اینی که تو می گی درست باشه ... اما هیچ آدم عاقلی از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه ... من ده ساله که از مردای زبون باز متنفر شدم.

عماد ابروهایش را بالا داد و با دستش روی میز ضرب گرفت انگار از تماشای کلافگی دریا لذت می برد بعد از لحظه ای مکث گفت:

-اگه این طور که می گی باشه ... تا الان باید به معین جواب مثبت داده بودی ... با شناختی که من ازش داشتم هیچ وقت آدم زبون بازی نبود ... من بیشتر احساس می کنم که از مردها متنفر شدی دریا خانم ... این طور نیست؟!

دریا از روی صندلی بلند شد شقیقه هایش تیر می کشید و دمای بدنش به طرز نامتعادلی بالا رفته بود اگر رنگ و

لعاب روی صورتش نبود مطمئن بود که صورتش حالا یک پارچه آتش شده بود. دهانش خشک شده و قلبش تند می زد اما دهان باز کرد و حرف زد:

-این قدر بزرگ شدم که همه ی مردها رو به یه چوب نرونم!

خواست برود که بنفشه را مقابل خودش دید. صورتش نگران بود نگاه دلگیر و سرزنش گری به عماد انداخت و بعد دستش را دور بازوی دریا حلقه کرد و گفت:

-بریم با بهار عکس بندازیم ... بعد از شام دیگه فرصت نمی شه.

دریا سری تکان داد و به دنبال بنفشه روانه شد که خاله پوری سر راهشان سبز شد. فورا پرسید:

-کجا دریا جان؟!

بنفشه به جای او جواب داد:

-میریم عکس بندازیم زن عمو!

و دیگر منتظر مخالفت خاله پوری نماند و راه افتاد و در همان حال پرسید:

-چی می گفت؟!

دریا بی رمق لب زد:

-هیچی!

بنفشه غر زد:

-بهش رو نده!

و دریا با همین جمله باز هم به بیش از ده سال پیش برگشت. به روزهایی که عماد کم پیدا شده بود، جواب تلفن هایش را یکی در میان می داد، دیر به دیر به کتالم می آمد و وقتی هم می آمد یک شب تا صبح می ماند و بدون اینکه دریا را ببیند راهی تهران می شد. دریا دل تنگ می شد مادرش یا نمی دانست یا به روی خودش نمی آورد که این نامزدی چند ساله که بالاخره به محرمیتی هر چند موقت رسیده بود چه بر سر روح و روان او آورده است. بنفشه اما در تمام رازهای دخترانه اش شریک بود. دریا و احساسات تندش را می شناخت. پریشانی هایش را که از دوری عماد می دید آهسته می گفت :

#پست سی و چهار

-این قدر بهش رو نده!

با صدای بنفشه از افکارش بیرون کشیده شد:

-بیا دریا!

کنار بنفشه و بهار ایستاد و به لنز دوربین لبخند زد.
شامش را هم کنار بنفشه و شهاب و آیدا و پدر و مادر شهاب خورد و بالاخره آن شب هم به پایان رسید.

*******

شب وقتی داخل رخت خوابی که فهیمه برایش پهن کرده بود دراز کشیده بود به این فکر می کرد که بالاخره بعد از ده سال بر ترس کهنه اش غلبه کرده است. دیگر از دیدن آدم های گذشته نمی ترسید؛ انگار باورش شده بود زندگی در جریان است و مردم آن قدر قصه های تازه دارند که قصه ی نامزدی نافرجام او و عماد دیگر از سکه افتاده است.

چشم هایش را بست و سعی کرد بی توجه به عماد و رفتارها و حرف های عجیبش بخوابد. گوشه ی ذهنش اما نا خود آگاه به سمت مردی تلواسه می کرد که عماد عجیب درباره اش درست حدس زده بود مردی که لااقل او خوب می دانست که اهل زبان بازی های پسرانه نبود و ده سال تمام مثل یک دوست کنارش مانده بود. نباید فکر می کرد دیر بود ... دیگر برای فکر کردن به او خیلی خیلی دیر بود.

**********

دریا ساک کوچکش را برداشت و صورت فهیمه را بوسید و گفت:

-ببخشید خاله! خیلی زحمت دادم.

فهیمه مادرانه شانه اش را فشرد و گفت:

-این حرفو نزن ... انشاا.. عروسی خودت عزیزم.

دریا با لبخند تشکر کرد و صورت بنفشه را هم بوسید. بنفشه غر زد:

-می موندی یکی دو روز دیگه با هم بر می گشتیم! چرا این قدر با عجله بلیط گرفتی آخه؟!

-کار دارم بنفشه ... تو که برنامه ی بیمارستانم رو می دونی!

فهیمه گفت:

-لااقل صبر می کردی با حسین تا ترمینال می رفتی ... الان دیگه می رسید.

-نه خاله مرسی! عمو حسین هم این چند روز سرش شلوغ بوده و خسته است.

صدای زنگ در که بلند شد بنفشه آیفون را جواب داد و بعد رو به دریا گفت:

-آژانسه!

دریا دوباره خداحافظ گفت و لحظه ی آخر خم شد و گونه ی آیدا را هم بوسید و بعد از خانه ی پدری بنفشه خارج شد. لحظه ی آخر قبل از اینکه سوار پراید سفید رنگی که مقابل در پارک کرده بود شود نگاهی به آسمان

ابری و گرفته انداخت و بعد برای فهیمه و آیدا و بنفشه دست تکان داد و سوار شد.

نیم ساعت بعد در حالی که باران نم نم شروع به باریدن کرده بود کرایه ماشین را داد و به سمت اتوبوس های پارک شده در محوطه ی ترمینال حرکت کرد. باران مهمان صورتش می شد و او بی اختیار قدم هایش را آهسته تر بر می داشت. پایش که به تهران می رسید دیگر معلوم نبود کی به کتالم برگردد! دلش تنگ می شد ... حتی برای بوی بارانی که نه در تهران، و نه در هیچ کجای دیگر این عطر وسوسه بر انگیز را نداشت دلش تنگ می شد. بی اختیار نفس عمیقی کشید و عطر خوش باران را به جان کشید همان لحظه شاگرد راننده ای پرسید:

-آبجی تهران می ری؟!

دریا سری تکان داد و بعد از جیب کوچک کنار کیفش بلیط مچاله شده را بیرون کشید. نگاهی به بلیط انداخت و رو به پسر چشم زاغ گفت:

-ساعت پنج حرکتمه! ایران پیمان!

پسر فورا جلو دوید و گفت:

-بیا سوار شو آبجی! ساکتو می ذاری توی بار؟

دریا نگاهی به ساک کوچکش انداخت و خواست مخالفت کند که پسر جوا گفت:

-بده برات بذارم توی بار ... دست و پا گیرت می شه!

دریا دستش را کمی جلوتر برد تا ساک را به پسر جوان بدهد اما دستی از پشت سرش پیش آمد و ساک را گرفت. جوان اخم کرد و گفت:

-آقا چه کار می کنی؟!

#پست سی و پنج

دریا دستش را کمی جلوتر برد تا ساک را به پسر جوان بدهد اما دستی از پشت سرش پیش آمد و ساک را گرفت. جوان اخم کرد و گفت:

-آقا چه کار می کنی؟!

دریا گیج به عقب برگشت و عماد را دید و بی اختیار اخم کرد. عماد بی توجه به او رو به جوان گفت:

-شما به کارت برس! خانم با اتوبوس نمیاد.

جوان بی توجه به گفته ی عماد رو به دریا پرسید:

-آبجی مزاحمه؟!

دریا عصبی سری تکان داد و وقتی جوان شانه بالا انداخت و عقب گرد کرد او هم به سمت عماد برگشت. دستش را دراز کرد تا ساکش را بگیرد که عماد گفت:

-سلام!

دریا کلافه جوابش را داد و گفت:

-ساکمو بده ... می خوام سوار بشم.

-فردا تهران دادگاه دارم ... یه پسر خاله ی خوب وقتی ماشین خودش خالیه نمی ذاره دختر خاله ش با اتوبوس بیاد.

دریا با حرص نگاهش کرد و گفت:

-من خیلی وقته که عادت کردم که کارهای خودم رو به تنهایی انجام بدم آقای پسر خاله ی خوب! الانم ساکم رو بده ... من راحت ترم که با اتوبوس بیام.

عماد خندید و گفت:

-یادته می گفتم وقتی حرص می خوری خوشگل تر می شی؟!

دریا آه عمیق و کلافه ای کشید و از ته دل گفت:

-اذیتم نکن عماد!

-تو داری اذیت می کنی! واقعا اتوبوس رو با این همه مسافر به ماشین من ترجیح می دی؟!

دریا پوزخند زد و گفت:

-من جایی که آرامش دارم رو ترجیح می دم ... چه اتوبوس باشه چه تاکسی ... چه هر ماشین دیگه ای!

عماد بند کیفش را گرفت و او را به جلو هدایت کرد و گفت:

-البته ماشین من به راحتی مزدا نیست ... اما قول می دم هم از اتوبوس و تاکسی راحت تر باشه و هم اینکه توش آرامش داشته باشی.

دریا طعنه اش را گرفت اما به روی خودش نیاورد و بعد چون مقاومت را بی فایده دید به دنبال عماد روانه شد. کمی دورتر عماد ریموت ماشینش را به صدا در آورد و از میان ردیف ماشین های پارک شده به سمت برلیانسی نوک مدادی رفت. در سمت شاگرد را برای دریا باز کرد و با لبخند دریا را تماشا کرد.

دریا نیم نگاهی به عماد انداخت و بعد سوار شد بوی عطر و سیگار با هم مخلوط شده و فضای ماشین را سنگین کرده بود. شیشه را کمی پایین کشید و کیفش را روی پایش میان دست هایش فشرد. چند لحظ بعد عماد هم سوار شد استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد. نگاه کوتاهی به صورت اخم آلود دریا انداخت و با خنده گفت:

-خوب شد ماشینتو نیاوردی!

دریا کلافه شد و با ابروهایی درهم گره خورده به سمت پسر خاله اش برگشت:

-عماد با این جور حرف زدن داری به شعور من توهین می کنی!

ابروهای عماد بالا پرید و لبخند از صورتش پر کشید:

#پست سی و شش

ابروهای عماد بالا پرید و لبخند از صورتش پر کشید:

-چرا؟!

-چرا؟! یه نگاه به من بکن ببین شبیه آدم های احمقم؟!

این بار ابروهای عماد هم به هم گره خوردند:

-منظورت چیه؟! چرا این جوری حرف می زنی؟!

-برای اینکه از این ژست مسخره ای که به خودت گرفتی داره حالم به هم می خوره ... از اینکه ادای پسر خاله ای

رو درمیاری که انگار دیدن دختر خاله ش عادی ترین اتفاق توی زندگیشه ... از این که یه دفعه به سرت می زنه که من دارم تنهایی برمی گردم تهران و ماشین تو هم خالیه! عماد! ده سال پیش گفتی که دیگه جایی توی زندگیت ندارم ... الان این همراهی بعد از اون اتفاقا مسخره ترین کار توی دنیاست! لطفا از این ژست پسر خاله ی مهربون بیا بیرون!

حرف هایش را که زد حس می کرد گلویش از بغض بی وقتی که در حلقش جا خوش کرده می سوزد آب دهانش را فرو داد و سرش را به سمت پنجره برگرداند. شیشه را تا انتها پایین کشید و صورتش را مهمان باد کرد. نفس عمیق و صدا دار عماد را شنید. بعد شیشه اش کمی بالاتر رفت و عماد گفت:

-سرما می خوری!

دریا جوابش را نداد و عماد گفت:

-خیلی عوض شدی!

دریا به جای جواب فقط پوزخند زد و عماد ادامه داد:

-قبلا این قدر زود عصبانی نمی شدی! ناراحت می شدی ... بغض می کردی اما عصبانی نمی شدی! احساس می کنم نمی شناسمت!

دریا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-تازه داریم با هم بی حساب می شیم .... من خیلی وقته که احساس می کنم دیگه نمی شناسمت ... بعد از اون حرفا همیشه به این فکر کردم که انگار من هیچ وقت تو رو نشناخته بودم.

عماد نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-من از کجا می دونستم خاله به رحمت خدا می ره؟! فکر می کردم وارد دانشگاه می شی! آدمای جدید و می بینی و دیر یا زود ازدواج می کنی!

بعد نگاه کوتاهی به صورت دختر همراهش انداخت و اضافه کرد:

-هنوز هم نمی دونم چرا این همه سال مجرد موندی! میلیون ها نفر توی عشق اولشون شکست خوردند ... تو

اولیشون نبودی و مطمئنا آخرینشون هم نبودی ... اون روزا فکر می کردم دیر یا زود به معین بله میگی!

-الان دنبال این می گردی که من چرا تا الان ازدواج نکردم؟!

عماد بدون رودربایستی فورا جواب داد:

-آره! فقط نگو سرم به درس و کارم گرم بود که اصلا قانع نمی شم.

دریا بی اختیار به ساعت بند چرمش دست کشید و خیره به عقربه های آن گفت:

-اگه دلیلش درس و کار نبوده مطمئن باش دلبستگی به تو هم نبوده!

بر خلاف انتظارش عماد ناراحت نشد. کوتاه خندید و گفت:

-یه زن فقط وقتی نمی تونه یه آدم جدیدو وارد زندگیش کنه که فکرش درگیر یه مرد باشه.

دریا این بار موذیانه لبخند زد. بدش نمی آمد کمی پسر خاله ی پر مدعایش را اذیت کند.

-درست گفتی

به کسی که برایت نمینویسد،

مزاحم روزهایت نمی شود،

درباره ات نمی خواند،

مهمترین تاریخ های تو را حفظ نمی کند،

و زندگی ات را پُر از کارهای شگفت انگیز نمی‌کند،

وابسته نشو...

#غسان_کنفانی

#پست سی و هفت

دریا این بار موذیانه لبخند زد. بدش نمی آمد کمی پسر خاله ی پر مدعایش را اذیت کند.

-درست گفتی!

عماد با تعجب به سمت دریا برگشت انگار باورش نمی شد که دریا این قدر سریع ادعایش را قبول کند. دریا با لبخند ادامه داد:

-اما مطمئن باش من هر چه قدر هم احساساتی باشم اون قدر احمق نیستم که به کسی که یه بار منو از زندگیش بیرون انداخته دوباره فکر کنم.

لبخند عماد از صورتش پر کشید حرصش را سر دنده خالی کرد و پایش را محکم تر روی گاز فشرد. دریا چشم هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد بینشان سکوت جاری بود و صدای قطرات باران که با شدت بر سقف و شیشه های ماشین می کوبید. صدای عماد باعث شد دوباره چشم هایش را باز کند.

-معینو دوست داری؟!

باز هم بی اختیار به بند چرمی ساعتش دست کشید. قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند عماد ادامه داد:

-اولین باری که معین تو رو دید و تو بهش گفتی نامزدمی یادته؟! وقتی رفتی با معین دعوام شد! اون توی تهران در جریان رابطه ی من و طلا بود اما نمی دونست یه دختر خاله ای هم دارم که منو به چشم نامزد خودش می بینه! نمی دونم چی توی نگاه تو دید که می گفت داری طلا رو به این دختر ترجیح می دی؟! گفت کارم نامردیه ... این قدر گفت تا کارمون به دعوا کشید.

عماد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بعد از طلا همیشه به این فکر کردم که عشقتو مفت باختم دریا!

دریا آب دهانش را به سختی فرو داد و بعد همان طور که بیرون را تماشا می کرد گفت:

-گذشته ها گذشته!

حالش خوش نبود ... حرف های عماد اعصابش را تحریک می کرد. روزگاری آرزویش بود که عماد برگردد و

این حرف ها را بگوید حالا اما انگار خیلی از آن روزها گذشته بود ... انگار عماد و خاطراتش متعلق به روزهایی دور بود. انگار مردی که با بوی عطر تند و شیرینش کنارش نشسته بود مردی غریبه بود که قرابتی با عشق روزهای نوجوانی او نداشت. آن روزها بودن کنار عماد، شنیدن صدایش، تماشای نگاهش و جادوی عطر تنش کافی بود تا ضربان قلب او را به هزار برساند. حالا اما کنار این مرد انگار کوهی از یخ بود. عماد اما دست بردار نبود. پرسید:

-بعد از طلا همیشه به این فکر کردم که چی می شه که یه زن به شوهرش خیانت می کنه؟!

دریا نگاهش کرد. صورتش سرخ شده بود و دست هایش را محکم تر روی فرمان می فشرد.

@Vip Roman

#پست سی و هشت

-چی می شه که یه مرد به زنش خیانت می کنه؟!

عماد آشفته نگاهش کرد. دریا نگاهش را برداشت و جواب داد:

-بعضی آدما یاد نگرفتن متعهد باشن! یاد نگرفتن وقتی وارد قلب یه نفر می شن اون قلب حرمت داره و باید حرمت نگه دارن! فکر می کنن می تونن بی اجازه بیان و هر وقت هم دلشون خواست برن ... ربطی به زن و مرد هم نداره ... یکی به اسم عشق می ره دنبال هوسش و یکی هم به اسم تنوع طلبی و سرگرمی ... اما ذات هر دو یکیه!

صدای زنگ موبایل دریا جلوی جواب دادن عماد را گرفت. بنفشه بود. سلام کرد و بنفشه پرسید:

-سلام! خوبی؟! جاده خوبه دریا؟!

دریا نگاهی به دانه های برفی که روی شیشه می نشستند و آب می شدند انداخت و گفت:

-خوبه! نگران نباش.

-ترافیک که نیست؟!

-نه! اما جاده مه داره ... احتمالا دیر می شه تا برسم ... نگران نباش ... رسیدم بهت خبر می دم.

-باشه عزیزم مواظب خودت باش.

خداحافظی کردند و تماس قطع شد. عماد پرسید:

-بنفشه بود؟!

دریا به جای جواب فقط سر تکان داد. عماد دوباره پرسید:

-چرا بهش نگفتی با همیم؟!

دریا بدون رودربایستی جوابش را داد:

-چون بیشتر نگران می شه.

ابروهای عماد بالا پرید و پرسید:

-چرا؟!

-چون اون بیشتر از همه می دونه که یه روزی بزرگترین آرزوم تو بودی ...

-تلخ شدی دریا!

دریا جوابش را نداد و عماد هم دیگر حرفی نزد. سردش بود و خودش را جمع کرده بود. عماد متوجه شد و درجه ی بخاری را زیاد کرد و گفت:

-اگه خوابت میاد بخواب !

خوابش نمی آمد اما از این نزدیکی اجباری هم کلافه بود. بی تعارف چشم هایش را روی هم گذاشت و ماشین در سکوت فرو رفت.

******

با صدای عماد چشم هایش را باز کرد. صورت عماد نزدیک صورتش بود. گیج پلک زد و تازه یادش آمد که خوابش برده بود. فورا سر جایش نشست و عماد هم فاصله گرفت و گفت:

-نزدیک کرجیم! من هم خسته ام ... هم گرسنمه! پیاده شو یه چیزی بخوریم!

دریا بی اختیار لجبازی کرد:

-من گرسنه نیستم!

عماد بی توجه به او پیاده شد و آمرانه تکرار کرد:

-پیاده شو دریا!

دریا با حرص در را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت. خودش را در شیشه ی ماشین نگاه کرد. موهایش پریشان و شالش نا مرتب شده بود. پرهای شالش را از هم باز کرد و موهایش را مرتب کرد و دوباره یک پر شال را روی شانه اش انداخت. کیفش را برداشت و در ماشین را بست و به سمت عماد که منتظرش ایستاده بود حرکت کرد.

به هم که رسیدند دست عماد روی گودی کمرش نشست و دریا بی اختیار خودش را جمع کرد. عماد یا متوجه نشد یا چیزی به روی خودش نیاورد و دریا به زبان آمد:

-یادت باشه که فقط دختر خاله پسر خاله ایم عماد!

@Vip Roman

#پست سی و نه

عماد خنده ی بی معنا و کم جانی کرد و دستش را از روی کمر دریا برداشت و در را برایش باز کرد و طعنه زد:

-قبلا این قدر سخت نمی گرفتی دختر خاله!

دریا تند و تیز جوابش را داد:

-قبلا حتی قبل از اون محرمیت دلم بهت محرم بود.

عماد دیگر چیزی نگفت و دریا جلوتر از او وارد فضای رستوران شد. داخل هوا گرم بود و خبری از سوز بیرون نبود عماد یکی از میزهای وسط را انتخاب کرد و صندلی را برای دریا عقب کشید و خودش هم روی صندلی مقابلش نشست. دریا زیر لب مرسی گفت و نشست. از ذهنش گذشت که فقط یک نفر بود که می دانست او موقع غذا خوردن دوست دارد جایی باشد که کمتر از همه در دید باشد. گارسون سر میزشان آمد و منو را گذاشت و رفت.

عماد پرسید:

-چی می خوری؟!

میل نداشت. دهانش تلخ بود و سرش درد می کرد و بیشتر از غذا دوست داشت فقط یک چای داغ بخورد. همین را گفت اما عماد جواب داد:

-با معده ی خالی که نمی شه چای بخوری! غذاتو بخور بعد اگه دوست داشتی چای هم بخور.

بعد گارسون را صدا زد و به سلیقه ی خودش سفارش داد:

-لطفا دو پرس جوجه با مخلفات.

گارسون دور شد و دریا معذب و بی هدف در کیفش را باز کرد و موبایلش را بیرون آورد و سرکی به صفحات اجتماعی اش زد. سنگینی نگاه عماد اذیتش می کرد. گوشی را روی میز رها کرد و گفت:

-میرم دستم رو بشورم!

از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. دست هایش را شست و نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت. مشتی آب به صورتش پاشید و بعد با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد. چند بار نفس عمیق کشید و بعد از سرویس بهداشتی خارج شد. عماد دست به سینه نشسته و غرق در فکر بود. خیلی عوض نشده بود حتی شاید حالا جذاب تر از گذشته بود اما عشق دریا

انگار مال خیلی وقت پیش بود. حالا از آن همه احساس تند و آتشین تنها مشتی خاطره در قلبش باقی مانده بود که ثمره ی یاد آوریش فقط لبخندی تلخ بود. صندلیش را عقب کشید و نشست. عماد نگاهش کرد و گفت:

-گوشیت زنگ خورد!

دریا که به چشم هایش نگاه کرد عماد مو شکافانه در صورتش دقیق شد و ادامه داد:

-به اسم " دوست " سیو کرده بودی!

ضربان قلب دریا اوج گرفت و بدنش گرم شد. خیلی وقت بود که اسمش که می آمد حالش دگرگون می شد اما این راز باید تا ابد در دل خودش باقی می ماند. خونسرد موبایلش را به کیفش برگرداند و جواب عماد را نداد.
عماد اما کنایه زد:

-اگه می خوای باهاش تماس بگیری مزاحم نباشم.

دریا عصبی نگاهش کرد و گفت:

-دنبال چی می گردی؟!

عماد با دستش روی میز ضرب گرفت و جواب داد:

-دنبال اینکه چه طور بعد از ده سال معین به خواستش نرسیده!

دریا خیره در چشم های مشکی عماد گفت:

-معین فقط دوست منه! مثل بنفشه!

عماد خندید. خنده اش اعصاب دریا را تحریک می کرد اما سعی کرد آرام باشد. چند لحظه بعد بالاخره عماد دست از خندیدن برداشت:

-نذار فکر کنم هنوز بچه ای دریا! یه مرد هیچ وقت نمی تونه ده سال تمام فقط دوست یه دختر بمونه! که اگه این جور باشه یا مریضه یا احمق یا عاشق!

#پست چهل

گارسون که سر میزشان آمد عماد هم دیگر ساکت شد و چیزی نگفت. عماد نوشابه ی دریا را باز کرد و مقابلش گذاشت. دریا زیر لب مرسی گفت و تکه ی کوچکی از

جوجه را به چنگال زد و به سمت دهانش برد. چند لحظه ای سکوت بود و بعد باز هم عماد ادامه داد:

-مطمئنم که معین مریض و احمق نبود ...

دریا بدون اینکه جوابش را بدهد تکه ای جوجه را به زور نوشابه قورت داد و بعد از کمی بازی کردن با غذایش خیلی زود عقب کشید. عماد اما غذایش را کامل خورد وقتی دور وهانش را با دستمال کاغذی پاک می کرد اشاره ای به غذای دریا کرد و گفت:

-تو که چیزی نخوردی!

-ممنون! سیر شدم.

بعد خودش جلوتر از عماد از روی صندلی بلند شد. عماد هم بلند شد و به سمت صندوق رفت. دقایقی بعد دوباره سوار ماشین بودند. دریا به جاده ی شب زده خیره شد و عماد در داشبورد را باز کرد و پاکت سیگارش را بیرون کشید و گفت:

-بوی سیگار که اذیتت نمی کنه؟!

دریا سری تکان داد و گفت:

-قبلا سیگار نمی کشیدی!

صدای فندک عماد سکوت را شکست. عماد سیگارش را بین لب هایش گذاشت کام عمیقی گرفت و بعد شیشه ی سمت خودش را کمی پایین کشید و دود سیگار را به سمت بیرون فوت کرد و بدون اینکه به دریا نگاه کند جواب داد:

-آرومم می کنه!

دریا نگاهش را از سیگار کشیدن ماهرانه اش برداشت و دوباره سرش را به سمت پنجره برگرداند.

ساعتی بعد وقتی اتوبان را پشت سر گذاشتند عماد آدرس خانه اش را پرسید دریا خواب آلود و خسته لای چشم هایش را باز کرد و گفت:

-برو سمت خیابون جمال زاده!

عماد پایش را روی گاز فشرد و دریا خسته چشم هایش را بست. ساعتی بعد مقابل نمای قدیمی خانه اش ایستاده بودند. عماد ساکش را به دستش داد و دریا تشکر بی رمقی کرد. عماد گفت:

-برو تو خونه تا من برم !

دریا بی اختیار پوزخند زد کمی دیر شده بود برای این قسم نگرانی های دلبرانه! پوزخندش از دید عماد دور نماند اما چیزی نگفت.

دریا بی حرف دست در جیب کیفش کرد و کلیدش را بیرون آورد و در را باز کرد. عماد پرسید:

-فردا کلاس داری؟!

-نه! باید برم بیمارستان.

مکث کوتاهی کرد و اضافه کرد:

-شب بخیر.

عماد دستش را به علامت خداحافظ بالا آورد و دریا در را پشت سرش بست. آه عمیق و خسته ای کشید و پله ها را پشت سر گذاشت. به طبقه ی چهارم که رسید کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد وارد خانه شد و کیف و ساکش را همان جا کنار در رها کرد و خودش هم به سمت کاناپه ی مغز پسته ای مقابل تلویزیون رفت و روی آن نشست. شالش را از سرش کشید و دستش را

میان موهای پر پشتش فرو کرد. دکمه های بارانیش را هم باز کرد و آن را هم روی مبل کناری انداخت. خسته بود دراز کشید و چشم هایش را بست. باورش نمی شد بعد از سال ها چند ساعت تمام را با عماد سپری کرده باشد. روزگاری آرزویش بود که فقط ساعتی کنار عماد باشد. حالا اما فقط خسته بود! آن قدر بزرگ شده بود که دلیل اصرار عماد برای این همراهی را بداند اما دیگر از آن دریای عاشق و رویا باف در وجودش خبری نبود. تا مدت ها آرزویش بود که عماد برگردد. برگردد و فقط یک کلمه بگوید که اشتباه کردم! آن روزها آن قدر عاشق بود که توانایی بخشش را هم داشت. می توانست فراموش کند که در روزهایی که او لحظاتش را به امید دیدن دوباره ی عماد سپری می کرد او غرق در زیبایی های معشوق تازه بود. اما عماد برنگشت. حالا دیگر آن قدر عاقل شده بود که بداند اگر طلا خیانت نمی کرد و عماد با یک دختر بچه ی چند ساله تنها نمی ماند شاید حتی دیگر یادش هم نمی آمد که روزی، روزگاری با دختر خاله اش قول و قرار ازدواج گذاشته و با حرف ها و کارهایش او را از دنیای فانتزی دخترانه اش بیرون کشیده و بعد هم او را با

روحی که طلب و نیازهای زنانه اش برای جسم باکره ی هجده ساله اش مثل لباسی بی قواره و ناموزون بود میان زمین و آسمان رها کرده است.

عماد هنوز هم همان عماد بود اما او دیگر آن دریای عاشق هجده ساله نبود.

دل من عادت داشت،

که بماند یک جا!

به کجا؟

معلوم است!

به در خانه ی تو...

دل من عادت داشت

که بماند آنجا،

پشت یک پرده ی توری

که تو هرروز آن را به کناری بزنی...

دل من ساکن دیوار و دری،

که تو هرروز از آن میگذری...

دل من ساکن دستان تو بود...

دل من گوشه ی یک باغچه بود،

که هرروز به آن مینگری...

راستی! دل من را دیدی؟

آن را گم کردم...!

#مهدی_اخوان_ثالث

#پست چهل و یک

گزارشات را به همکارش داد و بعد خسته نباشی گفت و به سمت رختکن رفت. روپوش سرمه ای رنگش را در آورد و بعد لباس بیرونش را پوشید. به جای مقنعه ی

سرمه ایش هم شال فیروزه ای رنگش را روی موهایش انداخت. موهایش را کمی به داخل هدایت کرد و بعد رژ لب کالباسیش را کمی به لب هایش مالید. کمی از خستگی صورتش بعد از یک روز کاری جبران شد. کیفش را برداشت و با بقیه ی همکارهایش خداحافظی کرد که یکی از آن ها گفت:

-داریم میریم تیراژه ! تو نمیای؟!

به زحمت لبخند زد و گفت:

-خوش بگذره.

خانم حبیبی، یکی دیگر از همکارهایش گفت:

-محمدی کی با ما بیرون اومده که این دفعه ی دومش باشه!

به جای دریا، خانم فرهادی گفت:

-مخصوصا که الان یه آقای خوش تیپ داره سراغشو می گیره.

دریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-سراغ من؟!

خانم فرهادی با خنده ادامه داد:

-کلک این پسر خاله ی خوش تیپ رو چرا تا حالا رو نکرده بودی؟

بقیه خندیدند. دریا لبخند خسته ای زد و این بار با خداحافظی کوتاهی از رختکن خارج شد. لحظه ی آخر پچ پچ فرهادی را شنید که داشت می پرسید:

-نفهمیدی جلالی چیزی بهش گفت یا نه؟!

دریا در را باز کرد و از رختکن خارج شد. چهار سالی می شد که در این بیمارستان مشغول به کار بود اما اینجا هم مثل قبل خیلی با کسی صمیمی نشده بود. با همه دوست بود اما دوستی اش فقط مختص به محیط بیمارستان بود. حوصله ی روابط خاص و صمیمانه را که به بیرون کشیده شود نداشت چون دلش نمی خواست کسی شرایط زندگیش را بداند. اگر به خودش بود که دلش می خواست یک رینگ ساده هم در دست چپش بیندازد تا دیگر امثال جلالی هم خیالات به سرشان نزند اما می ترسید دروغش فاش شود و بدتر برایش دردسر درست شود.

به ورودی بخش داخلی یک که رسید عماد را دید. کت اسپرت چهار خانه با شلوار کتان نوک مدادی حسابی برازنده اش کرده بود. همان لحظه آقای جلالی از یکی از اتاق ها خارج شد و همان طور که دستکش های لاتکسش را از دست خارج می کرد لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشید خانم محمدی!

دریا سری تکان داد و گفت:

-شما هم خسته نباشید.

بی اختیار عصبی شده بود. دیدن نگاه های آرزومند جلالی به تنهایی برای عصبی کردنش کافی بود چه برسد به اینکه عماد هم با آن دسته گل جمع و جور نرگس و زنبق منتظرش ایستاده و داشت تماشایش می کرد.

نفس عمیقی کشید و از بخش خارج شد. عماد گرم سلام کرد و دسته گل را به سمتش گرفت و گفت:

-خسته نباشی خانم پرستار!

#پست چهل و دو

گل را گرفت و تشکری زیر لبی کرد و به جای آسانسور به سمت راه پله حرکت کرد. سنگینی نگاه جلالی را حتی از پشت سر هم روی خودش احساس می کرد. عماد به دنبالش روانه شد و گفت:

-صبر می کردی با آسانسور می رفتیم!

دریا بی اختیار غر زد:

-اینجا محل کارمه! حوصله ی حرف و حدیث ندارم ... اگه منتظر آسانسور می موندیم ده نفر آشنا می دیدم و فردا هم با این دسته گل سوژه ی حرفاشون می شدم!

عماد با لبخند گفت:

-قبلا که عاشق زنبق و نرگس بودی!

-اون دریا مرد!

لحنش آن قدر تند بود که عماد دیگر تا وقتی از حیاط بیمارستان خارج شدند هیچ حرفی نزد.

وارد خیابان که شدند عماد اشاره ای به آن سوی خیابان کرد و گفت:

-ماشینم رو یه کم اون طرف تر پارک کردم ... اینجا جای پارک نبود.

دریا اخم آلود گفت:

-من خودم ماشین دارم.

عماد تخس لبخند زد و گفت:

-اتفاقا بدم نمیاد دست فرمونت رو ببینم ...

-دست فرمون من دیدنی نیست.

عماد خلع سلاحش کرد:

-همه چیز تو برای من دیدنیه!

دریا بی اختیار لحظه ای سکوت کرد بعد نفس عمیقی کشید و پرسید:

-بگو به کجا می خوای برسی؟!

-یه شام دو نفره! افتخار می دی؟!

خسته بود! خوردن شام دو نفره در کنار عماد قطعا آخرین چیزی در دنیا بود که هوسش شاید به سرش می زد اما عماد را آن قدر می شناخت که بداند دست بردار نیست.

خودش جلوتر از عماد به سمت خیابان پشتی بیمارستان که ماشینش را همیشه آن جا پارک می کرد حرکت کرد. کمی بعد ریموت را فشرد و خواست در سمت راننده را باز کند که بازویش اسیر دست عماد شد. گیج و پرسشگر به عقب برگشت و نگاهش کرد. عماد دست آزادش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-تو خسته ای! بذار من رانندگی کنم.

مسخ شده بود انگار! آن روزها هم عادتش بود. بی خیال اینکه دریا تا چندی قبل به دنیای عروسک هایش دلخوش بود ناگهان دست دور شانه اش می انداخت و او را به خود می فشرد بوی عطرش آن روزها دیوانه کننده بود برای دریا! حالا اما این عطر تند و شیرین زیادی سنگین بود انگار! بی حرف سوییچ را در دست عماد گذاشت و خودش را عقب کشید.

عماد بازویش را رها کرد و خودش سوار شد. دریا هم نفس عمیقی کشید و به سمت شاگرد رفت. عماد در را از داخل برایش باز کرد و دریا همان طور که روی صندلی جا می گرفت فکر کرد که هنوز هم راه و رسم دلبری از زن ها را خوب بلد است. حتی شاید بهتر و ماهرانه تر از آن روزها!

شیشه را پایین داد تا هوای تازه به صورتش بخورد. بوی عطر عماد را دوست نداشت . اصلا به جز عطر ملایم و تلخ لاکوست دیگر هیچ عطری به مشامش خوش نمی نشست.

عماد سکوت را شکست:

-کارتو دوست داری؟!

دریا موهای لخت روی پیشانیش را به پشت گوشش هدایت کرد و جواب داد:

-خوبه! راضیم.

-به نظرم بیمارستان محیط کسل کننده ایه.

دریا جواب نداد و عماد ادامه داد:

-فکر کنم تو هم مثل بنفشه اگه ازدواج کنی و بچه دار بشی قید کار کردن رو بزنی.

دریا نیم نگاهی به پسر خاله پوری انداخت و ادامه داد:

-اگه قصدم خونه نشستم بود قطعا بعد از لیسانسم دیگه ادامه تحصیل نمی دادم ... چند ماه دیگه مدرک دکترام رو می گیرم بعد تو داری از بیکار شدن برای من می گی؟!

عماد ماشین را به لاین کناری هدایت کرد و دستش را بیرون برد و رو به راننده ای که مدام بوق می زد گفت:

-چه خبرته ؟!

بعد زیر لب فحشی داد که دریا خودش را به نشنیدن زد.

جایت کنون نباشد، جز در کنارِ اغیار

یاد آن زمان که بی‌ما جایی نمی‌نشستی!

#مشتاق_اصفهانی

#پست چهل و سه

بعد زیر لب فحشی داد که دریا خودش را به نشنیدن زد. لحظه ای سکوت بود و بعد عماد ادامه داد:

-چه قدر زود عصبانی می شی دریا! انگار یه شمشیر گرفتی دستت و منتظری با دلیل و بی دلیل از غلاف بکشی بیرون.

اینکه خودش را به نفهمی می زد که هم صحبتی با او بعد از ده سال دلیل عصبانیت و کلافگیش است دیوانه اش می کرد. موهای لختش هم مدام روی پیشانیش راه باز می کرد و اعصابش را بیشتر تحریک می کرد. با حرص موهایش را دوباره پشت گوش هایش راند و جواب داد:

-شام خوردن با دختری که به قول تو با شمشیر آماده کنارت نشسته مطمئنا اتفاق دلچسبی نیست.

عماد با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-من خوب بلدم کاری کنم که شمشیرت رو غلاف کنی.

دریا پوزخند زد و جواب داد:

-زیادی به خودت مطمئنی آقای وکیل.

بعد تازه نگاهش به دسته گلی که هنوز روی پاهایش جا خوش کرده بود افتاد. با حرص دسته گل را روی صندلی عقب گذاشت و بعد به خیابان هایی که عماد پشت سر می گذاشت چشم دوخت.

کمی بعد عماد ماشین را مقابل رستورانی شیک و لوکس در خیابان ولیعصر پارک کرد. پیاده شد و دریا هم برای آخرین بار شالش را مرتب کرد و از ماشین پیاده شد. بارانی ساده ی مشکی رنگش با شلوار جین و آن آرایش محو که به همان رژ کمرنگ کالباسی و مدادی مشکی داخل چشم هایش محدود می شد قطعا مناسب همراهی با مرد جوان و خوش پوشی مثل عماد آن هم در رستورانی به سبک و سیاق رستورانی که نمای بیرونش از شکوه داخلش حکایت می کرد نبود اما برای دریا مهم نبود!

بیشتر دوست داشت که زودتر این شام اجباری به پایان برسد و او به فضای امن خانه اش برگردد و با خیال آرام و راحتی که بابت آف کاری روز بعد دارد شب برای خودش فروغ بخواند.

دقایقی بعد عماد در را برایش باز کرد و با هم وارد رستوران شدند. نور پردازی ملایم و موزیک لایت و آرامی که پخش می شد به اضافه ی صندلی های چوبی لهستانی دور میزهای دایره ای قرار گرفته بود، فضای گرم و دلچسبی را برای شامی دو نفره و رمانتیک مهیا کرده بود اما دریا احساس آرامش نمی کرد. بیشتر دلش هوای ساندویچ هایی را کرده بود که بعد از پایان شیفت کاریش در بیمارستان ساسان با معین در پارک لاله می خوردند. آه عمیقی کشید و روی صندلی که عماد برایش بیرون کشیده بود نشست و کیفش را هم روی صندلی کناریش گذاشت. پیش خدمت سراغشان آمد خوش آمد گفت و مقابل هر کدام یک منو گذاشت و بعد با " در خدمتم " کوتاهی از آن ها دور شد. عماد کتش را در آورد و روی پشتی صندلی آویزان کرد آستین هایش را تا آرنج بالا زد؛

اول منویی را که مقابل دریا بود باز کرد و بعد هم منوی خودش را برداشت. دریا نگاهی به اسم غذاها انداخت ذهنش اما بی سر و صاحب عنان از دست داده و باز هم به گذشته ها می تاخت به روز تولدش در رامسر!

پانزده ساله بود! عماد تازه از سربازی برگشته بود.

ساعت هفت صبح وقتی با بنفشه به سمت مدرسه حرکت کردند صورت ساده ی دخترانه اش از فرط هیجان دیدن عماد گل انداخته بود. دل دردهای ماهانه اش همیشه جوری بی حالش می کرد که بهترین بهانه برای غیبت آن روز می توانست باشد. با بنفشه خداحافظی کرده و با قلبی کوبان راهش را آن قدر کج کرده و پیچانده بود تا به جایی که عماد گفته بود رسیده بود. عماد کنار پراید مشکی رنگش منتظرش ایستاده بود دریا چند قدم باقی مانده را از فرط هیجان دویده و خودش را داخل ماشین انداخته بود. عماد پایش را روی گاز گذاشته و از کتالم خارج شده بود بعد جایی حوالی بلوار معلم ماشین را متوقف کرده و با اشاره به مغازه ی آن سمت خیابان پرسیده بود:

-کله پاچه می خوری؟!

دوست نداشت! از بویش حالت تهوع بهش دست می داد اما مهم نبود! مهم بودن کنار عماد بود. مهم نگاه عماد بود که مدام از چشم های میشی رنگش سر می خورد روی موهایش، روی گونه هایش، روی لب هایش و دوباره روی چشم هایش!

عماد کله پاچه خورده و او فقط کمی زبان را به اصرار عماد به دهان گذاشته بود.

بعد با هم کنار دریا رفته بودند. همان جا، وقتی دریا روی سنگ نشسته بود و به صدای امواج خروشان آب گوش سپرده بود، عماد پشت سرش آمده و دست هایش را روی چشم هایش گذاشته و صورتش را کنار گوشش آورده و آهسته پچ زده بود:

-دستاتو باز کن!

دریا مسخ شده اطاعت کرده بود. بیشتر حواسش به هرم نفس های داغ عماد بود که حتی از روی مقنعه ی مشکی رنگ مدرسه هم داشت صورتش را به آتش می کشید.

لحظه ای بعد با حس سنگینی چیزی در میان دست هایش، چشم هایش را باز کرده و عماد هم خودش را به کنارش رسانده و روی تخته سنگی مجاور دریا نشسته بود. دریا هنوز به جعبه ای که به زیبایی کادو پیچ شده و رویش روبانی قرمز رنگ جا خوش کرده بود نگاه می کرد که عماد گفت:

#پست چهل و چهار

-تولدت مبارک خوشگل خانم!

نگاهش را بالا آورده و به چشمان خندان عماد چشم دوخته بود. عماد به بسته ی کادو پیچ شده اشاره کرده و گفته بود:

-بازش نمی کنی؟!

دریا گیج و هیجان زده به جعبه ی روبان پیچی شده نگاه کرده بود. خاله فهیمه همیشه برای روز تولد بهار و

بنفشه کیک می پخت و کادویی کوچک هم تهیه می کرد.
اما در خانه ی آن ها تولد گرفتن مرسوم نبود انگار همیشه روز تولدش میان هیاهوی اسفند ماه به فراموشی سپرده می شد بچه تر که بود میان خرید های عیدش، مادرش تکه ای لباس را نشان می داد و می گفت:

-اینم برای تولدت!

بنفشه اما بیست و دوم اسفند ماه را هیچ وقت فراموش نمی کرد. هدیه هایش که عروسکی پولیشی یا مجسمه ای کوچک بود را همیشه سر وقتش می آورد و باعث می شد روز تولد سوت و کورش رنگی از شادی را به خود بگیرد.
حالا، عماد با آن جعبه ی خاص و نگاه ستاره باران انگار آمده بود تا یک جا به تلخی تمام تولدهای بی رنگ و بویش رنگ و نقشی درخشان بزند.

با دست و قلبی لرزان روبان قرمز رنگ دور جعبه را باز کرد و وقتی عماد عجولانه غر زد:

-کاغذشو پاره کن!

آهسته جواب داد: " دلم نمیاد ! "

با احتیاط کاغذ کادوی روغنی و براق را که رویش پر از قلب های درخشان قرمز بود باز کرد و بعد با دیدن جعبه ای که مقابلش بود بی اختیار خنده اش گرفت و پرسشگر به عماد نگاه کرد. عماد هم با خنده جوابش را داده بود:

-نترس سر کاری نیست!

دریا در جعبه را باز کرد. عطر نرگس در بینیش پیچید. با احتیاط و لبخند نرگس های پرپر شده ی داخل جعبه را کنار زد شیشه ی عطر با جعبه ای کوچک تر زیر نرگس ها جا خوش کرده بود. عماد دستش را جلو آورد و جعبه ی کوچک سفید رنگ را برداشت درش را که باز کرد برق نگین های گوشواره ی میخی شکل چشم هایش را زد. دست هایش را در هم قلاب کرده و گفته بود:

-وای! مرسی عماد!

عماد با لبخند به شیشه ی عطر هم اشاره کرده و گفته بود:

-بوش رو دوست داری؟!

دریا مطیعانه شیشه عطر را به بینیش نزدیک کرد خوش بو بود عطری شیرین و گرم بود و دریا سعی داشت روزش را با یاد آوری جمله ی حدیثه هم کلاسیش خراب نکند که یک روز به سمیه گفته بود:

-عطر جدایی میاره!

دست عماد که پیش آمد حدیثه و حرف هایش را از خاطر برد:

-بذار گوشوارتو بندازم.

دریا بی اختیار و با تعجب کمی خودش را عقب کشید و گفت:

-اینجا؟!

عماد به ساحل خلوت اشاره ای کرد. آن ساعت از صبح به معنای واقعی کلمه پرنده هم پر نمی زد و فقط خودشان بودند.

-کسی اینجا نیست!

مقنعه اش را عقب کشید مقنعه روی موهایش سر خورد و روی شانه هایش نشست. دست عماد پیش آمد و

گوشواره را در نرمه ی گوشش فرو کرد. دریا مور مورش شد؛ قلبش بی امان و تند می کوبید و تمام تنش داغ شده بود. عماد جفت گوشواره را هم در گوش دیگرش فرو کرد و بعد قبل از اینکه دریا به خودش بیاید دست هایش پیش روی کردند و دور شانه هایش حلقه شدند. بوسه ی اول عماد را آن روز برای اولین بار وقتی عماد آهسته زمزمه می کرد : " عطر موهات دیونه کنندست دریا " روی موهایش احساس کرد و همان لحظه ذهنش پر شد از صدای خانم حاجتی معلم دینیشان که هفته ی قبل راجع به روابط با نامحرم کل کلاس را سخنرانی کرده بود.

زمزمه ی آهسته ی عماد اما کنار گوش هایش صدای خانم حاجتی را خاموش کرد و به عقب هول داد:

-دوستت دارم دریا ... خیلی دوستت دارم .

@Vip Roman

ساکنان قلبت را به دقت انتخاب کن

زیرا هیچ‌کس به غیر از تو،

بهای سکونت‌شان را نخواهد پرداخت.

#جبران_خلیل_جبران

#پست چهل و پنج

با صدای عماد از میان افکارش بیرون کشیده شد:

-اگه ترلان بود حتما نق می زد که من پیتزا می خوام!

سرش را بلند کرد و به عماد که نگاهش به منو بود نگاه کرد. عماد منو را بست و پرسید:

-تو چی می خوری؟!

گیج شده بود. اصلا حواسش به لیست غذاها نبود. دوباره نگاهی سرسری به منو انداخت و همان طور که بی حواس منو را روی میز می گذاشت گفت:

-شنیسل مرغ!

عکاد ابرویی بالا انداخت و نگاه خیره اش را به اندامش دوخت و گفت:

-رو فرم تر از اونی هستی که بخوای یه شب که بیرونی هم غذای بدون برنج سفارش بدی.

دریا ابرو درهم کشید. دوست نداشت عماد راجع به هیکل و ظاهرش نظری بدهد. تند و تلخ جواب داد:

-میل به غذای دیگه ندارم.

عماد دستش را بلند کرد و به گارسون اشاره کرد تا بیاید.

مدتی بعد وقتی دریا با چاقو داشت شنیسل مرغش را تکه تکه می کرد عماد به حرف آمد:

-تموم این سال ها دورادور ازت با خبر بودم ...

چیزی در قلب دریا فرو ریخت. عماد اگر ادامه می داد شب آرامی که فکر می کرد می تواند داشته باشد را به باد می داد. چاقو را روی شنیسل کشید و وقتی عماد ادامه داد فهمید که اضطرابش بیهوده نبوده است.

-مامان هیچ وقت از طلا خوشش نیومد ... هر چند که طلا عروس دلخواه بابا هم نبود اما مامان علنا بهم طعنه

می زد ... یه روز می گفت دریا فوق لیسانس قبول شده ... یه روز می گفت شنیدم سر کار می ره ... یه روز می گفت دکترا قبول شده ... یه روز طعنه ی کاری که اسماعیل کرد و به من می زد ... یه بار می گفت عقل همایون از تو بیشتر بود ... یه بار می گفت زن عمو فهیمه از قول بنفشه گفته خواستگار خوب داری ... من با طلا و زندگی جدیدم سرگرم بودم و خب اون اوایل که هنوز با معین ارتباط داشتم می دونستم که داره تلاش می کنه وارد زندگیت بشه ... بعد تر هم از دوستای مشترکمون می شنیدم که معین هنوز مجرده و یه بار هم یکیشون بعد از چند سال بازم شما رو با هم دیده بود ...

عماد دست برد و لیوان نوشابه اش را به سمت دهانش برد ... کمی از نوشابه را در دهانش مزه مزه کرد و بعد قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد و به عقب تکیه داد و خیره به میز گفت:

-بعد از طلا مامان می گفت آه دریا زندگیتو گرفت .... گفت از هر دست بدی از همون دست می گیری.

دریا شنیسلش را به زحمت قورت داد . مزه ی زهرمار می داد انگار! نگاه کوتاهی به عماد انداخت. صورتش سرخ شده و رگ روی پیشانیش از یاد آوری خیانت همسر سابقش متورم شده بود. سرش را پایین انداخت و همان طور که سیب زمینی های داخل ظرف را پس و پیش می کرد آهسته جواب داد:

-من هیچ وقت برات بد نخواستم ... دروغ نمی گم! اون روزا از دستت خیلی ناراحت بودم ... خیلی زیاد! اما توی اوج ناراحتی هم به ناراحتیت راضی نبودم ...

آه عمیق و پر حسرتی کشید و ادامه داد:

-یه دختر اونم توی اون سن و سالی که من بودم ... اونم وقتی تا به حال با هیچ پسری هم کلام نشده با همه ی وجودش عاشق می شه وقتی با همه ی وجود عاشق باشی بخشنده هم میشی! اون روزا فقط منتظر یه اشاره ی تو بودم که برگردی و بگی اشتباه کردم وقتی اون چیزی که من می خواستم اتفاق نیفتاد خسته و دلزده شدم ... بی اعتماد شدم، بی حوصله و افسرده شدم اما اینکه بد

برات بخوام؟! نه ! بابت اون جریان هم واقعا متاسف شدم.

عماد باز هم کمی نوشابه خورد و بعد ادامه داد:

-دوست دارم اون بخش از زندگیم رو کلا فراموش کنم ... اما خب .... حضور ترلان این اجازه رو نمی ده!

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت. یکی از سیب زمینی ها را به چنگال زد و به سمت دهانش برد که باز هم عماد به حرف آمد:

-هنوزم حاضری یه اشتباه کردم بشنوی و ببخشی؟!

دریا متعجب سرش را بلند کرد . عماد جدی و منتظر نگاهش می کرد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-خیلی وقته که یاد گرفتم برای اینکه دیگه بهت فکر نکنم و خودم رو آزار ندم باید ببخشمت ... وقتی می بخشی اول خودت رها می شی ... اینکه الان اینجا نشستم حاصل همون حس رهایی هست که با بخشش به دستش آوردم.

عماد کمی خودش را جلو کشید و خیره در چشم های میشی رنگش گفت:

-دوست دارم دوباره با هم شروع کنیم.

دریا بی اختیار ابرو درهم کشید:

-خیلی گذشته از روزهایی که چشم من به این بود که تو چی دوست داری! اگه الان اینجام فقط به خاطر اینه که پسر خاله پوری هستی ...

عماد با لبخند به عصبانیتش نگاه کرد و بی توجه به آن چه دریا گفته بود گفت:

-فکر می کنم که تو جزو زن های خوشبختی هستی که زمان باهاشون از سر لطف برخورد می کنه ... اون روزا هم خوشگل بودی دریا! خوشگل و تو دل برو و خواستنی! حالا اما کنار قشنگی هایی که انگار جا افتاده تر شدن یه جور جذابیت خاص هم پیدا کردی که ....

#پست چهل و شش

دریا حرف عماد را قطع کرد. سینه اش از حرص و عصبانیت بالا و پایین می شد.

-یه نگاه به من بکن عماد! بیست و هشت سالمه! یه آدم بیست و هشت ساله اشتباهی رو که توی شونزده، هفده سالگی کرده تکرار نمی کنه. از اینکه منو احمق فرض می کنی متنفرم.

از روی صندلیش بلند شد و نگاه کوتاهی به عماد انداخت و گفت:

-بابت شام هم مرسی!

کیفش را برداشت و با قدم هایی سریع به سمت در خروجی رستوران رفت و اعتنایی به " صبر کن دریا " گفتن های عماد هم نکرد.

با عجله به سمت ماشینش رفت. کیفش بازار شام بود و او با حالی گرفته و عصبانی سعی داشت میان خرت و پرت های داخل کیفش سوییچ ماشینش را پیدا کند که باز هم صدای عماد را شنید:

-سوییچتو پیش من جا گذاشتی!

به عقب برگشت و دستش را به سمت عماد دراز کرد. عماد اما خیلی ناگهانی مشتش را بست. دریا مجبور شد سرش را کمی بلند کند و عماد را نگاه کند. عماد آهسته اما شمرده شمرده به حرف آمد:

-شاید به قول تو یه آدم عاقل یه اشتباه رو دو بار تکرار نکند اما من آدمای زیادی رو می شناسم که یه اشتباه رو به شکل های مختلف تجربه می کنن! اشتباه تو توی هجده سالگیت اعتماد صد در صد به عشق بود ... اشتباه من هم اعتماد به عشقم به طلا بود ... فقط به عاشقی خودم و خودش نگاه کردم و به این فکر نکردم که ما چه قدر با هم فرق داریم ...

دریا کمی خودش را جلو کشید و خیره در چشم های عماد گفت:

-اشتباه من اعتماد به عشق نه ... اعتماد به آدم اشتباهی بود عماد! اشتباه تو هم اعتماد به عشقتون نه ... اعتماد به حسی بود که به اشتباه اسم عشق رو روش گذاشتین!

آدمای عاشق هیچ وقت به هم خیانت نمی کنن ! تو ... اون روزا عاشق من نبودی.

عماد دستش را جلو آورد و بازویش را گرفت و گفت:

-معین چی؟! اون عاشقت بود؟!

#پست چهل و هفت

دریا با صورتی ملتهب و حالی نا خوش به نفس نفس افتاد. کلافه بازویش را از دست عماد بیرون کشید و عماد ادامه داد:

-طلا با من فرق می کرد ... همیشه یه جوری به خاطر خونوادش خودش رو از من بالاتر می دید که انگار اعتماد به عاشقی روزهای اولمون بزرگترین حماقت زندگیش بود ...

عماد کلافه چنگی به موهایش زد و با فکی به هم فشرده خیره در چشم های دریا ادامه داد:

-تو اگه به خاطر خیانت من افسرده شدی من اما مردم دریا! باید مرد باشی تا حال منو بفهمی ... من و تو نامزد بودیم اما طلا زن من بود ... شبا کنار من می خوابید ... مادر بچه ی من بود! فکر نکن برام راحته که دارم این حرفا رو بهت می گم ... دوست داشتم سرم رو بذارم زمین بمیرم تا اینکه شاهد این باشم که مادر بچه ام با اون عوضی سوار هواپیما بشه و بره استرالیا! دیونه می شم از یاد آوری اینکه وقتی کنار هم بودن به ریش من می خندیدن اما من نتونستم رابطشون رو ثابت کنم ... طلا خودش وکیل بود ... مثل اون مرتیکه ی آشغال! سوراخ سنبه های قانون رو خیلی خوب بلد بودن ... این قدر خوب که از حال بد من سوء استفاده کردن و طلا تونست با حق طلاقی که خود احمقم روز اول بهش داده بودم طلاقش رو گرفت و رفت ...

صورتش وقت حرف زدن سرخ شده و دانه های عرق روی پیشانیش راه باز کرده بود. حالش جوری ناخوش شده بود که دریا بی اختیار به زبان آمد:

-آروم باش عماد.

عماد به خودش آمد. انگار تازه یاد دریا افتاد. چند لحظه ای به چشم های نگرانش خیره شد و بعد گفت:

-روزی که می خواستم برم سربازی بهم یه کتاب کوچیک دعا دادی که همراهم باشه ... روزی که بهت گفتم حقوق قبول شدم از خودم هم بیشتر خوشحال شدی ... اون سال کنکور هر وقت خسته شدم و کم آوردم تو بودی که بهم می گفتی مطمئنی موفق میشم ....

نفس عمیقی کشید و این بار انگار با خودش واگویه کرد:

-طلا هیچ وقت مثل تو نبود.

دریا آب دهانش را فرو داد. دروغ بود که می گفتند ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است ماهی عشق عماد در دل او مدت ها بود که مرده بود! گلویش از فشار بغض ناخوانده اش زخمی شده بود. عماد به موهایش خیره بود و باز هم ذهنش بی اختیار و ناخود آگاه حرف های آن روز را در کنار دریا دوره می کرد: "عطر موهات دیونم می کنه دریا!"

بی اختیار دست برد و موهایش را به داخل شالش هدایت کرد. عماد لبخند تلخی زد و نگاهش را برداشت. این بار وقتی نگاهش کرد صورتش دوباره آرام و خونسرد شده بود و از حال دقایق قبلش به جز رد پای دانه های ریز عرق روی شقیقه هایش اثری باقی نمانده بود.

-اینا رو نگفتم تا دلت بسوزه یا ناراحت بشی ... به جای تو اگه هر کس دیگه ای جلوم بود حاضر بودم این حرفارو تا روز مرگم با خودم چال کنم ... بهت گفتم تا بدونی همون قدر که من و طلا با هم فرق می کردیم تو و معین هم با هم تفاوت دارین! دلتو به مدرک و خوشگلی و طنازیت خوش نکن دریا! آدما وقتی وارد زندگی مشترک میشن از یه جایی به بعد که از فشار احساس و هیجانشون کم شد منطقی میشن و شروع به دودو تا چهار تا می کنن! روزی که معین بخواد منطقی باشه کفه ی ترازو به نفع خانواده و وضع مالیشون خیلی سنگین میشه ... اون وقت یه روزی به خودت میایی که می بینی بعضی چیزا فقط تا وقتی قشنگن که از دور تماشاشون کنی ...

سوییچ را به سمتش گرفت و خیره در چشم هایش حرفش را تمام کرد:

-هر چند! تو حتما این قدر عاقل شدی که این همه سال معین به اون چیزی که می خواد نرسیده.

دریا سوییچ را گرفت و در ماشین را باز کرد وقتی می خواست سوار ماشین شود صدای عماد را شنید:

-یه ازدواج عاقلانه همیشه میتونه عاشقانه سپری بشه! شب خوش دریا خانم.

دریا سوار شد و در ماشین را بست ترمز دستی را کشید و استارت زد ماشین را روی دنده عقب گذاشت. دستش را روی صندلی شاگرد گذاشت و به عقب برگشت تا از جای پارکش خارج شود. عماد پشت سرش ایستاده بود و سیگار دود می کرد. پایش را روی گاز فشرد و بیرون آمد. ماشین را صاف کرد و وارد خیابان شد و کمربندش را هم بست. عماد هر لحظه در دیدش کوچکتر می شد.

*******

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پله ها را پشت سر گذاشت تا به واحد خودش رسید در را باز کرد و وارد خانه شد. گرمای مطبوع داخل خانه به تن خسته اش نشست. کلافه به سمت آشپزخانه رفت و کتری را روی اجاق گاز گذاشت و بعد به سمت تنها اتاق خانه رفت. لباس هایش را با بلوز و شلوار خانه عوض کرد و مانتو و شلوارش را بی دقت روی چوب لباسی انداخت و به آشپزخانه برگشت. روی صندلی نشست و به کتری چشم دوخت و منتظر ماند تا آب جوش بیاید که صدای زنگ پیامک موبایلش بلند شد. گوشیش را برداشت و به صفحه ی پیامک هایش رفت. عماد برایش نوشته بود:

@Vip Roman

#پست چال و هشت

-راحت رسیدی خونه؟!

پوزخندی تلخ زد و عصبی تایپ کرد:

-یه کم دیر شده برای این جور نگرانی ها! من ده ساله که تنها زندگی می کنم پسر خاله!

آیکون ارسال را لمس کرد و لحظه ای بعد جواب عماد رسید:

-تا هر جا که دوست داری و سبک میشی کنایه بزن، ناراحت نمی شم اگه بدونم تهش دوباره دریای اون روزا میشی.

لبش را آن قدر محکم جوید که طعم شور خون را روی زبانش احساس کرد.انگار خیالات به سر پسر خاله پوری زده بود! دستمال کاغذی را برداشت و محکم روی لب هایش فشرد. سری به صفحه ی واتساپش زد و به عکس پروفایل عماد نگاه کرد. ترلان را در آغوش داشت و هر دو به لنز دوربین لبخند می زدند. آن اوایل بیماری خود آزاری داشت انگار! هر شب به تلگرام و واتساپش سر می زد و عکس های عماد را نگاه می کرد. یک جا دست دور شانه ی طلا انداخته بود و جای دیگر دست هایشان را روی هم گذاشته و از حلقه هایشان عکس گذاشته بودند جای دیگر هم اگر عکس نبود متنی عاشقانه بود که وقتی

می دانست مخاطبش طلا است چنان سر درد می گرفت که دچار حالت تهوع می شد. حالا اما خیلی وقت بود که دیگر عکس های پروفایلش را دنبال نمی کرد.

کتری به سر و صدا افتاده بود. موبایلش را گوشه ای رها کرد و به سمت اجاق گاز رفت. ماگ قرمز رنگش را برداشت و آن را پر از آب جوش کرد. حوصله ی دم کردن چای را نداشت. تی بگ را داخل لیوان انداخت و نخش را داخل آب جوش بالا و پایین کرد تا به رنگ دلخواهش رسید. ماگش را برداشت و به هال برگشت و کنار شوفاژ روی زمین چمباتمه زد و به بخار چایش خیره شد. سرش درد می کرد و خودش خوب می دانست که دلیلش حرف هایی است که عماد کنار ماشین زده بود. حرف هایی که خودش آن ها را بارها دوره کرده بود اما شنیدنش از زبان عماد انگار زهر دیگری داشت.

یاد ژاله افتاد؛ بار اولی که او را دید با آن موهای فندقی که از روسری ساتن کرم رنگش بیرون مانده بود و آرایش شیک ملایمش به نظرش زن مهربان و دلنشینی آمد. وقتی دریا دستش را به سمتش دراز کرد و او دستش را

فشرد و بعد به گرمی گونه اش را بوسید مهر زن ناخود آگاه و ناگهان جوری بر دلش نشسته بود که تمام اضطراب و دلشوره ی دیدار اولشان بخار شد و به هوا رفت. عماد راست می گفت! هنوز هم ساده و بچه گانه فکر می کرد! ساده بود که آن روز نگاه مهربان ژاله را که دیده و لفظ دخترم را از زبانش شنیده بود شب تا صبح را بیدار مانده و برای خودش رویا بافته بود. با یادآوری رویای کالی که هیچ وقت به فصل نوبرانگی نمی رسید لبخندی تلخ زد و بعد قطره ای دزدانه از چشم هایش چکید.

اگر عماد را بخشیده بود، معین را اما هیچ وقت نمی توانست ببخشد. درست مثل شاهرخ! مردی که اسم پدر زیادی برایش بی قواره و ناموزون بود!

معین بازی بدی را با او شروع کرده بود. سرش درد می کرد چشم هایش را روی هم گذاشت و همان جا کنار شوفاژ روی زمین دراز کشید. چیزی در سرش می کوبید. دلش یک خواب راحت و آرام می خواست اما عماد و حرف

هایش آتش به پا کرده بودند و ذهن ناآرام و خسته اش بی امان به سمت گذشته می دوید.

#مرجان چهل و نه

فصل ۴

مقابل آینه ایستاده بود و به صورت رنگ پریده اش خیره شده بود. در عرض این چهل روز انگار آب شده بود. دیگر خبری از آن گونه های برجسته و چشم های براق و درخشان نبود. زیبایی دل انگیز چهره اش زیر گرد غمی که عماد با به هم زدن نامزدی و به دنبال آن هم سکته ی ناگهانی مادرش بر وجودش پاشیده بودند انگار مدفون شده بود.

صدای حاج اسماعیل بلند شد:

-دختر جان! من دارم میرم بیرون.

به دنبال گفته اش وارد اتاق شد و با دیدن دریا که مانتو پوشیده بود گفت:

-این وقت صبح کجا به سلامتی؟!

دریا نگاهش را از آینه برداشت و به حاج اسماعیل چشم دوخت. پیراهن مشکیش را درآورده و ریش هایش را هم زده بود. نگاه خیره ی دریا را که روی لباسش دید گرهی بین دو ابرویش نشاند و گفت:

-لباس عزاتو دربیار دریا! خدا مادرتو رحمت کنه! رخت سیاه خلق آدمو تنگ می کنه.

لحظه ای مکث کرد و دوباره پرسید:

-کجا میری؟!

دریا بغضی را که بیش از چهل روز بود که راه گلویش را بسته و آب نمی شد فرو داد و گفت:

-میرم امامزاده و بعدم ... سر خاک مامانم!

حاج اسماعیل پوف کلافه ای کشید و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-خیلی نمون! زودتر بیا خونه.

دریا " چشم "کم جان و آهسته ای گفت و بعد روسری مشکی رنگش را از روی چوب لباسی برداشت و روی موهایش انداخت.

چادرش را برداشت و دیگر خودش را در آینه نگاه نکرد و از اتاقش خارج شد.

بعد از نیم ساعت پیاده روی به حیاط سرسبز امامزاده رسید. از همان فاصله که ایستاده بود خم شد و سلام کرد و به سمت گورستان سوت و کوری که در ضلع شرقی امام زاده بود پا تند کرد.

بغضش انگار هر لحظه حجم بیشتری از راه گلویش را می گرفت. مادرش بی رحم بود! نباید این قدر زود او را تنها می گذاشت . . به سمت سنگ قبر سفیدی که خانه ی ابدی مادرش بود قدم برداشت و بعد وقتی اسم مادرش را روی سنگ سفید دید بغض مانده در گلویش آب شد و صورتش ناگهان خیس شد. بی توجه به کثیف شدن لباس هایش همان جا روی زمین گلی ولو شد و سرش را روی سردی سنگ گذاشت و بارها و بارها مادرش را صدا زد. گورستان ساکت و سوت و کور اما، بی جواب ماندن

های " مادر " گفتن های ضجه مانندش را بیشتر به رخش می کشید.

وقتی کمی آرام تر شد، سرش را از روس سنگ سفید بلند کرد و به تاریخ تولد و وفات مادرش خیره شد. چهل سال خیلی کم بود! حقش نبود وقتی تمام سهمش از پدر به اسمی در شناسنامه محدود می شد مادرش را هم این قدر زود از دست بدهد. حقش این نبود که درست در روزهایی که با خیال عشق عماد شتابان دویده و به سراب رسیده بود غم نبود مادرش را هم به دوش بکشد. این همه تنهایی حق او نبود!

حقش نبود در مراسم مادرش وقتی عماد پوشیده در پیراهنی مشکی بالاخره سر و کله اش پیدا شد و با سری به زیر افتاده به او تسلیت گفت پچ پچ های مردم هم نمک بر زخم چرکین نبود مادرش بریزند. هنوز هم صداهایشان مثل موریانه مغزش را می جویدند انگار!

" پسره ی بی غیرت رو دیدی با دختر خالش چه کرد؟! دریا مثل پنجه ی آفتاب می مونه! "

و دیگری آهسته تر پچ پچ کرده بود: " خدا عالمه! شاید چیزی دیده که بعد از این همه مدت نامزدیشون رو به هم زده! "

و باز دیگری جواب داد:

-محرم بودن دیگه! تبش خوابیده لابد!

آه عمیقی کشید و از روی زمین بلند شد همان وقت صدای عماد زنده تر از هر لحظه ی دیگری در مغزش صدا می کرد:

-دریا! ما به هم محرمیم چرا این قدر سخت می گیری؟

دریا با صورتی سرخ شده از شرم نگاهش را به زمین دوخته و گفته بود:

-ما هنوز نامزدیم! هر وقت رفتیم سر خونه زندگیمون ...

عماد حرفش را بریده و چانه اش را با دو انگشت بالا گرفته و خیره در چشم های میشی رنگش با اخم هایی درهم پرسیده بود:

-به من اعتماد نداری؟!

دریا هول شده و دستش را چسبیده بود:

-چرا به خدا اما ...

عماد با همان صورت اخم آلود گفته بود:

-یا اعتماد داری یا نداری !!! من و تو الان زن و شوهریم ...

دریا سکوت کرده و عماد دستش را گرفته و او را به خودش نزدیک تر کرده و پرسیده بود:

-بریم خونه ی ما! هیچ کس نیست!

ضربان قلب دریا روی دور هزار رفته و دهانش خشک شده بود. جان می داد برای دیدن عماد و تنهایی با او ... اما این تنها ماندن با تنها ماندن های همیشگی شان فرق داشت. عماد موهای پریشان روی پیشانی اش را کنار زد و دوباره پرسید:

-بریم دریا؟!

@Vip Roman

#پست پنجاه

دستش داغ بود و گرمای نفس هایش پوست یخ زده ی صورتش را می سوزاند. به خاطر اعتماد نبود! آن قدر به عماد اعتماد داشت که فکر می کرد تا ته دنیا با هم هستند اما در خودش آمادگی وارد شدن به رابطه ای که عماد تب و تاب آن را داشت نمی دید. یک جور ترس موذی انگار در جانش رخنه می کرد که شاید به خاطر حرف های مادرش بعد از جاری شدن صیغه ی محرمیت بود.

عماد منتظر و امیدوار و ملتهب نگاهش می کرد. دریا به سختی آب دهانش را بلعید و بعد به زحمت لبخند زد و گفت:

-با هم قدم بزنیم؟!

عماد نفس کلافه اش را بیرون داد و به سمت ماشینش پا تند کرد. دریا بغض آلود به سمتش دویده بود اما عماد بدون اینکه نگاهش کند سوار ماشین شده و گفته بود:

-سرم درد می کنه! می خوام برم خونه بخوابم.

سوار ماشین که شدند دریا از سرما و سکوت بی حدی که بینشان غوغا به پا کرده بود بغض کرده و بعد هم وقتی بی توجهی عماد را دیده بود به هق هق افتاده بود و سر آخر با همان چشم های اشکی دست عماد را که دور فرمان محکم پیچیده بود گرفته و گفته بود:

-باشه عماد! هر چی تو بگی.

عماد دستش را کنار زده و گفته بود:

-بشین سر جات دریا! دیگه فکرشو نکن ... شایدم مقصر منم! فکر می کردم همون قدر که من دوستت دارم تو هم منو دوست داری ....

دریا بغض آلود دستش را این بار روی پای عماد گذاشته و گفته بود:

-به خدا دوستت دارم ... خیلی دوستت دارم ...

عماد اخم آلود غر زده بود:

-اگه دوستم داشتی این قدر راحت بهم نه نمی گفتی؟!

دریا سرش را پایین انداخت و فین فین کنان و شرمنده لب زد:

-آخه ... من اصلا آمادگیشو ندارم.

این بار دست عماد روی دستش نشست و فشار کمی به انگشت هایش آورد و گفت:

-به من اعتماد کن دریا!

سخت بود

فراموش کردن کسی

که با او

همه‌چیز و همه‌کس را

فراموش می‌کردم.

#ایلهان برک

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پست پنجاه و یک

-به من اعتماد کن دریا!

دریا با حس آرامشی که از لحن آرام عماد به قلبش تزریق شده بود چشم های اشکیش را به نگاه منتظر عماد دوخته و بعد با تردید سری تکان داده بود که عماد دستش را دور شانه اش حلقه کرده و او را به خودش فشرده و گفته بود:

-گریه نکن قربونت برم.

و همین جمله هق هق دریا را بیشتر کرده بود. کمی که آرام شد عماد او را از خود جدا کرد و بعد پایش را روی گار فشرده و حرکت کرده بود. دریا به حرکت سریع مناظر اطراف چشم دوخته و بی اختیار لبش را می جوید.
دلشوره داشت و قلبش تند می زد دست هایش را ناخود آگاه در هم می پیچاند که دست عماد پیش آمد و دستش را گرفت و فشرد. گرمای دست عماد سرمای دست هایش را بیشتر به رخ کشید. عماد دستش را گرفت و روی پای خودش گذاشت و گفت:

-آروم باش عشق من!

دریا لبخند بی معنایی زد و چیزی نگفت. آرام نمی شد! حس می کرد از اضطراب حالت تهوع گرفته است. وقتی به کوچه ی صدف رسیدند عماد لبخند زد و ملتهب لب زد:

-نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره دریا!

دریا آب دهانش را سخت بلعید همان لحظه در دلش انگار رخت می شستند. دقایقی بعد با حالی نا خوش وسط حیاط خاله پوری ایستاده بود. عماد در حیاط را بست و به سمتش آمد دستش را پشت کمرش گذاشت و او را کمی به جلو هدایت کرد و آهسته پچ زد:

-بریم دریا!

درست لحظه ای که دریا خواست پایش را تکان دهد و به سمت خانه قدم بردارد در باز شد و فرزاد بیرون آمد.
دست عماد از پشت کمر دریا آویزان و صورتش اخم آلود شد. دریا اما ناگهان احساس آرامش کرد و بی اختیار

لبخند زد و جواب سلام فرزاد را داد و عماد همان طور اخم آلود پرسید:

-مگه نگفتی با دوستات میری بیرون؟!

فرزاد به نرده های ایوان تکیه داد و گفت:

-حوصله ام نگرفت ... چرا نمیاین تو؟!

عماد همان طور که به سمت خانه قدم برمی داشت تلخ جواب داد:

-اومدم یه چیزی بردارم و برم ... دریا تو بشین توی ماشین تا من بیام!

دریا آهسته به سمت ماشین قدم برداشت و فرزاد رو به او گفت:

-نمیای بالا دریا؟!

دریا گفته ی عماد را تکرار کرد و فرزاد دیگر اصراری نکرد. دقایقی بعد عماد برگشت و با همان صورت درهم به فرزاد غر زد:

-تو مگه درس نداری؟!

کمی بعد سوار ماشین بودند؛ عماد بی حوصله و اخم آلود رانندگی می کرد. دریا آهسته صدایش زد اما عماد جوابش را نداد. بار دوم دریا دستش را پیش برد و آهسته روی دست عماد گذاشت و باز هم صدایش زد، این بار عماد دستش را عقب کشید و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-ولم کن دریا! حوصله ندارم ...

و بعد از لحظه ای مکث طعنه زد:

-تو هم که خیالت راحت شد.

دریا باز هم بغض کرد:

-من که اومدم باهات!

عماد پوزخند زود و با حرص دنده را عوض کرد و گفت:

-آره اومدی ولی هم چین که فرزادو دیدی انگار دنیا رو بهت دادن!

دریا لب گزید و چیزی نگفت. خیلی زود به خانه ی حاج اسماعیل رسیدند. عماد بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-من فردا میرم تهران!

اشکی از چشم دریا چکید و روی صورت رنگ پریده اش رد انداخت:

-این جوری می خوای بری؟!

عماد روی فرمان ضرب گرفته و به جلو خیره شده بود. دریا کمی خودش را به سمت او کشید و باز هم اسمش را صدا زد. عماد این بار نگاهش کرد.

-برو دریا! اینجا نشستنمون درست نیست!

نگاهش سرد و غریه بود و حال دریا را خراب می کرد. بغض آلود خداحافظ گفت و از ماشین پیاده شد و به سمت در خانه ی حاج اسماعیل حرکت کرد. قبل از اینکه دستش روی زنگ بنشیند و زنگ را فشار دهد صدای کنده شدن لاستیک پراید عماد را شنید.

دریا نگاهش را از اسم مادرش برداشت و بعد دستش را تکیه گاه زمین کرد تا توانست بلند شود و صاف بایستد. چادرش را جمع و جور کرد و این بار به سمت امام زاده حرکت کرد.

ذهنش اما پیش خاله پوری مانده بود که این اواخر که عماد را کمتر از همیشه می دید و یک بار گلایه اش را پیش خاله اش کرده بود آهسته زیر گوشش پچ پچ کرده بود:

-این دفعه که اومد پاگیرش کن دریا! شما دو تا محرمین! عماد مرده ... جوونه! تهران پره دخترای رنگ و وارنگه!

نفسی گرفته و این بار خیره در چشم های نگران و مضطرب دریا لب زده بود:

-چشم و دلشو سیر کن!

#پست پنجاه و دو

دریا شرمگین لب گزیده و سرش را به زیر انداخته و خاله پوری دوباره پچ پچ کرده بود:

-خجالت نداره فدای تو بشم! محرمین! خلاف شرع که نمی کنین خدایی نکرده!

دریا پوزخندی تلخ زد و وارد امام زاده شد. کار خدا بود که به حرف خاله پوری گوش نکرده بود! حماقت بود که با وجود اینکه می دانست دل پسر خاله پوری برای دختری تهرانی لرزیده و در رابطه با او تا جایی پیش رفته که با وقاحت جواب آزمایش مثبت بارداری آن دختر را نشانش می دهد اما او باز هم به آن روزی فکر می کرد که با اصرار عماد راهی خانه ی خاله پوری شده بود اما حضور فرزاد همه چیز را به هم ریخته بود! احمقانه فکر می کرد که شاید اگر آن روز آن چه عماد می خواست می شد، شاید عماد دیگر این

طور بی رحمانه ترکش نمی کرد. وارد امام زاده شد و دستش را بند ضریح کرد و ساکت و صامت به پارچه ی سبزی که دخیل آرزوی کسی به شبکه ی ضریح گره خورده بود، خیره ماند. لال شده بود انگار! انگار آرزوهایش را جایی خیلی دور جا گذاشته بود. آه عمیق و پر حسرتی کشید و سرش را به ضریح تکیه داد. زندگی بدون عماد و عشقش را بلد نبود. زندگی بدون مادرش را بلد نبود. زندگی با نگاه های پر حرف مردم را بلد نبود.

چشم هایش را روی هم فشرد و قطره اشکی از چشم هایش چکید. ذهنش بیمارگونه به سمت عماد می دوید. به اینکه الان چه می کند؟! به اینکه از کی با آن دختر ارتباط دارد؟! به اینکه به او هم مثل دریا عشقم می گوید؟! قربان صدقه ی زیبایی های او هم می رود؟! در موهای او هم وقتی دست می کشد می گوید عطر موهات دیوونم می کنه؟!

پوست صورتش از داغی و شوری اشک هایش سوخت! چشم های پر آبش را باز کرد و آهسته زمزمه کرد:

-خدایا کمکم کن!

دستش را از ضریح رها کرد و به سمت در خروجی رفت. کمتر از نیم ساعت بعد مقابل در آهنی قهوه ای رنگ خانه ی حاج اسماعیل بود. کلیدش را از جیب مانتویش بیرون کشید و در را باز کرد و وارد حیاط شد. سست و بی حوصله چادرش را از روی سرش برداشت و با تاسف به گل و لایی که به پایین آن چسبیده بود خیره شد داشت چادرش را همان طور مچاله می کرد تا بعدا آن را بشورد که صدای سلام مردانه ای میخکوبش کرد. دریا با دیدن

همایون که پله های ایوان را پایین می آمد بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت. حضور ناغافل پسر حاج اسماعیل ترسانده بودش!

همایون لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ترسوندمت؟! ببخشید!

#پست پنجاه و سه

دریا با نوک زبانش لب ترک خورده و خشکش را تر کرد و بی هدف چادرش را به شاخه ی درخت پرتقالی که کنارش بود آویزان کرد و گفت:

-خواهش می کنم!

بعد نگاه کوتاهی به همایون انداخت و اضافه کرد:

-سلام!

همایون با خنده دوباره سلام گفت. دریا کلافه از حضور بی موقع و ناگهانی همایون به سمت حوض کوچک گوشه ی حیاط رفت. شیر آب را باز کرد و دست عرق کرده اش را به سرمای آب سپرد و در همان حال گفت:

-حاج اسماعیل خونه نیست!

همایون به سمتش آمد و نزدیکش ایستاد و گفت:

-با خودت کار دارم!

دریا بی اختیار ابرو درهم کشید. شیر آب را بست و صاف ایستاد و به همایون چشم دوخت.

همایون دستی به موهایش که با ژل مهارشان کرده و به آن ها حالت داده بود کشید و گفت:

-بابا گفت دانشگاه تهران قبول شدی.

دریا دست خیسش را به لباسش کشید و چیزی نگفت. روز پیش وقتی بنفشه پیشش آمده بود و پرینت قبولیش در رشته ی پرستاری دانشگاه تهران را به دستش داده بود مثل دیوانه ها برگه را پاره کرده و گفته بود:

-تهران نمیام! از تهران بیزارم! از تهران و آدماش بیزارم!

روزی که برگه ی انتخاب رشته را پر کرده و تهران را به رامسر ترجیح داده بود فقط به خاطر عماد بود! مثل بنفشه نبود که دوست داشت از محیط کوچک زندگی شان پا به محیطی بزرگتر و جدیدتر بگذارد! عماد اگر بندر عباس هم درس می خواند او قطعا آن جا را انتخاب می کرد! مقابل همایون اما سکوت کرد و چیزی نگفت. همایون دستی به یقه ی پیراهن اسپرت چهار خانه اش کشید که برق زنجیر نقره ای که در گردنش داشت به چشم دریا نشست. دریا بی اختیار لبش را از هجوم بی امان خاطره ای از عماد به دندان گزید. عماد هم عاشق زنجیر بود! یادش بود که پول هایش را جمع کرده بود و برای تولدش زنجیر نقره خریده بود. داغی بوسه ی آن روز روی دستش را هنوز هم احساس می کرد انگار! یعنی هنوز هم آن زنجیر را به گردن داشت یا نه! از خودش متنفر بود که انگار به تلنگری بند بود تا به یاد عماد و خاطراتش بیفتد. صدای همایون او را از میان گرد باد خاطراتش بیرون کشید.

-تبریک می گم بهت!

-مرسی!

بعد تند و تیز پرسید:

-برای گفتن تبریک به من تا اینجا اومدی؟!

همایون یک قدم به او نزدیک تر شد و درست مقابلش ایستاد و خیره در چشم هایش گفت:

-نه!

نفسی گرفت و کوتاه و بی حاشیه گفت:

-اومدم بگم دوستت دارم.

خون به صورت دریا دوید و بی اختیار لبش را به دندان گزید. خواست فاصله بگیرد که آستین مانتویش اسیر دست همایون شد:

-خیلی وقته دوستت دارم دریا!

ناگهان لحنش عوض و پر از تنفر شد:

-اما تو دلت با اون پسر خاله ی عوضیت بود و نگاه های منو نمی دیدی!

دریا عصبی و اخم آلود شد و با حرص گفت:

-ولم کن!

همایون فاصله ی بینشان را به صفر رساند:

-گذشته ها گذشته ! نمی خوام حال خوبم رو خراب کنم ... امروز اومدم ازت بله بگیرم! کافیه تو به من بله بگی دریا! دنیا رو به پات می ریزم ... خونه ی رامسرو هر جور تو بخوای آماده می کنیم ...

دریا باز هم دستش را عقب کشید اما همایون رهایش نکرد. دریا با حالی ناخوش آب دهانش را بلعید و به اولین دستاویزی که به ذهنش رسید چنگ زد:

-من می خوام درس بخونم!

همایون عقب نشینی نکرد و باز هم با لبخند جوابش را داد:

-به بابا می گم توی تهران برامون خونه بگیره ... هر چی تو بگی دریا! هر چی تو بخوای! تو فقط بله رو بگو ... بقیه اش با من!

#پست پنجاه و چهار

دریا گیج و متعجب سر جایش ماند. همایون انگار از گیجی اش جرات ابراز وجود بیشتری پیدا کرد دستش را به سمت صورتش آورد و زمزمه کرد:

-چشمات دریا! چشمات آسایشو از من گرفته ... دستش به گوشه ی چشمش که رسید دریا با حس گرمای دست های مردانه اش دیوانه شد. با دست آزادش محکم و با حرص به سینه اش کوبید و گفت:

-به من دست نزن!

همایون اول جا خورد اما بعد خندید و گفت:

-ادای دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو در نیار!

سرش را کج کرد و با پوزخند ادامه داد:

-معلوم نیست با عماد تا کجاها پیش رفتین! بعید می دونم پسر خاله ات اینقدر احمق باشه که بعد از چند سال با دست خالی و به مراد نرسیده بزنه زیر کاسه کوزه ی نامزدیتون!

دست دریا بی هوا بلند شد و روی صورت همایون نشست. همان لحظه صدای حاج اسماعیل هر دو یشان را میخکوب کرد:

-سلام!

همایون زودتر از او به خودش آمد. با لبخند به سمت پدرش رفت و گفت:

-سلام بابا! خسته نباشی.

حاج اسماعیل گرم و با محبت جوابش را داد و گفت:

-مونده نباشی بابا جان!

بعد با اخم به سمت دریا که با صورتی سرخ و بغض آلود همان جا ایستاده بود برگشت و گفت:

-چیزی شده؟!

دریا نگاهی به همایون که با لبخندی پیروز نگاهش می کرد انداخت و سری تکان داد و گفت:

-نه!

همایون اضافه کرد:

-یاد مامانش افتاده بود ...

دریا با حرص و نفرت نگاهی به همایون انداخت و بعد تکانی به خودش داد و گفت:

-من میرم ناهارو آماده کنم.

وارد آشپزخانه که شد بغضش بی هوا شکست و صورتش دریای اشک شد. صدای باز شدن در خانه هوشیارش کرد. با پشت آستین صورتش را خشک کرد و با دستی لرزان مشغول آماده کردن ناهار شد. صدای گپ و گفت پدر و پسر ضمیمه ی تق و توق های عصبی و نگران او شده بود. بغض داشت و دلش عجیب هوای مادرش را کرده بود. صدای حاج اسماعیل بلند شد:

-دختر جان! یه چای نداری برای ما بیاری؟!

نگاهی به سماور خاموش انداخت! مادرش از صبح که از خواب بیدار می شد سماور را روشن می کرد. عادت های شوهرش را خوب می شناخت! لبش را زیر دندان گرفت و گفت:

-الان دم می کنم!

عزیز من!

زندگی بدون روزهای بد نمی‌شود؛ بدون روزهای اشك و درد و خشم و غم.

اما روزهای بد همچون برگ‌های پاییزی، باور کن که شتابان فرو می‌ریزند و در زیر پاهای تو اگر بخواهی، استخوان می‌شکنند و درخت استوار و مقاوم بر جای می ماند.

#نادر_ابراهیمی

#پست پنجاه و پنج

ساعتی بعد پدر و پسر گل می گفتند و می شنیدند و دستچخت دریا را می خوردند. دریا هم با حالی نا خوش و معذب گوشه ای از سفره نشسته بود و با غذایش بازی می کرد و دانه های برنج را پس و پیش می کرد. صدای همایون او را از میان افکارش بیرون کشید:

-چرا نمی خوری دریا؟!

غذا به گلویش پرید و به سفره افتاد. همایون لیوان آب را به سمتش گرفت. دریا بی حرف کمی آب خورد و همایون گفت:

-برات سالاد بریزم؟!

دریا زیر لب مرسی گفت و حاج اسماعیل گفت:

-غذای دریا همیشه همینه!

لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-راستی صبوری چکش رو پاس کرد؟!

و دوباره به بحث قبلی خودشان برگشتند. ناهار که تمام شد همایون روی کاناپه ی وسط هال لم داد و کنترل تلویزیون را به دست گرفت. دریا که دید همایون هم

چنان اطراق کرده و قصد رفتن را ندارد با شتاب ظرف ها را شست و بعد رو به حاج اسماعیل که چرت آلود به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود گفت:

-من می رم خونه ی بنفشه!

حاج اسماعیل غر زد:

-خونه ی این دوستت چی خیرات می کنن که همش اونجایی؟! سر ظهره!

دریا لبش را زیر دندان گزید و چیزی نگفت. همایون تکیه اش را برداشت و گفت:

-نگران نباش بابا! من می رسونمش.

-خودم میتونم برم.

حاج اسماعیل بحث را فیصله داد:

-با همایون می ری و زودم برمی گردی ...

و بعد غر زد:

-پسر پوران به اندازه ی کافی آبرو ریزی کرده ... حوصله ی حرف و حدیث جدید ندارم.

دریا خداحافظی زیر لبی گفت و به سمت ایوان رفت. کفش های اسپرتش را پوشید و وارد حیاط شد و در همان حین صدای همایون را شنید:

-ماشینم رو فروختم ... به نظرت چی بخرم؟!

در سمند حاج اسماعیل را باز کرد و منتظر ماند تا دریا سوار شود. از حیاط که خارج شدند همایون دوباره پرسید:

-نگفتی چی بخرم؟!

دریا مچاله شده روی صندلی به بیرون چشم دوخت و آهسته گفت:

-هر چی دوست داری!

صدای خنده ی همایون اعصابش را خراشید:

-هر چی دوست دارم می خرم به شرطی که تو هم دوست داشته باشی ... بالاخره تو هم می خوای سوار بشی دیگه ... غیر از اینه؟!

دریا به جای جواب سکوت کرد و همایون گفت:

-حالا هی ناز کن دریا خانوم! هی سکوت کن و دل واموندہ ی منو بیشتر اسیر کن ... اما اول و آخرش که اون چشمای خوشگلت مال خودمه.

دریا آب دهانش را به سختی فرو داد و سعی کرد آرام باشد:

-ما به درد هم نمی خوریم.

همان لحظه دید که همایون پایش را روی گاز فشرد و خانه ی خاله فهیمه را پشت سر گذاشت. دریا فورا به حرف آمد:

-خونه ی بنفشه اینا رو رد کردی!

همایون موذیانه خندید:

-یعنی من این قدر خرم که بعد از این همه مدت که تنها گیرت آوردم بذارم عین ماهی از دستم لیز بخوری و در بری!

دریا سعی کرد محکم باشد اما صدایش بی اختیار می لرزید:

-لطفا منو پیاده کن ... می خوام برم پیش بنفشه! درست نیست که ما با هم تنها باشیم.

#پست پنجاه و شش

-پس چرا وقتی با اون لندهور تنها بودی به درستی و نادرستی قضیه فکر نمی کردی!

دریا عصبی شد:

-ما با هم نامزد بودیم ...

همایون با خنده نگاهش کرد و گفت:

-خب ما هم با هم نامزد می شیم ... چه طوره؟!

دریا نالید:

-همایون!

لحن همایون عوض شد:

-جان همایون! تو همین جوری منو صدا کن ... نامردم اگه هر چی بخوای بهت چشم نگم.

دهان دریا مزه ی زهرمار گرفته بود به سختی گفت:

-منو ببر خونه ی بنفشه!

-اومدی و نسازیا دریا خانم!

نیم نگاهی به دریا انداخت و ادامه داد:

-نترس! می ریم با هم یه کافه می شینیم و یه کم گپ می زنیم و بعدش هم اگه دوست داشتی میذارمت خونه ی دوستت.

-ما با هم حرفی نداریم.

همایون نچ نچی کرد و گفت:

-من و تو با هم خیلی حرف داریم ...تو باید خواسته هاتو از شوهرت به من بگی تا من بدونم سلیقه ات چیه!

چیزی در معده ی دریا جوشید. اسم شوهر به تنهایی برای دگرگون کردن حالش کافی بود چه برسد به اینکه آن مرد همایون باشد. همایون برایش سخنرانی می کرد اما دریا چیزی نمی شنید وقتی بی اختیار عق زد همایون تازه متوجهش شد و ماشین را خیلی سریع به گوشه ی خیابان هدایت کرد. دریا همان طور که جلوی دهانش را گرفته بود با دست دیگرش در را باز کرد و خودش را بیرون

انداخت. کنار جوی باریک آب زانو زد و دوباره و چند باره عق زد. به جز زرد آب چیزی از معده اش بالا نیامد. دست همایون که روی شانه اش نشست عصبی غرید:

-گفتم به من دست نزن!

همایون دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و عقب گرد کرد. دریا از کاپوت ماشین کمک گرفت و سعی کرد سر پا بایستد در همان حال گفت:

-یا منو برسون خونه ی بنفشه! یا همین جا تاکسی سوار میشم و میرم! حالم خوب نیست.

همایون اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

-بشین بریم.

دریا سوار شد و همایون این بار پایش را روی گاز فشرد و مسیر آمده را دور زد و برگشت. لحظه ی آخر وقتی دریا از ماشین پیاده می شد همایون گفت:

-حالا هی چموش بازی دربیار! اشکال نداره ... به وقتش از خجالتت درمیام خوشگل خانم!

دریا با حرص در ماشین را به هم کوبید و صدای خنده ی همایون بدرقه اش کرد.

#پست پنجاه و هفت

کمی بعد در اتاق بنفشه نشسته بود. خاله فهیمه بهار را به بهانه ی تکالیف کلاس زبانش به اتاق دیگر خانه فرستاد و دریا اشک آلود و هق هق کنان حرف های همایون را برای بنفشه تعریف کرد. حرف هایش که تمام شد بنفشه زیر لب غر زد:

-عوضی!

فهیمه با سینی چای وارد اتاق شد و با نگاهی به صورت اشک آلود و چشم های سرخ دریا با لحنی مادرانه و نگران پرسید:

-خوبی دخترم؟!

چانه ی دریا دوباره لرزید و بنفشه با حرص رو به مادرش گفت:

-همایون امروز اومده خونه ی حاج اسماعیل و گفته دوستش داره ....

هق هق دریا که بیشتر شد بنفشه غر زد:

-حالا تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟! یه نه می گی و خلاص!

دریا آب بینیش را بالا کشید و گفت:

-تو فکر کردی با نه گفتن من همایون دست از سرم بر می داره ... ؟!

بنفشه دوباره گفت:

-غلط اضافه کرد، به حاج اسماعیل می گی تا دمشو بچینه! پسره ی لات هر روز با یه دختر می گرده حالا یاد عشق و عاشقی افتاده!

به جای دریا فهیمه جواب داد:

-حاج اسماعیل هیچ وقت پسرشو نمی ندازه تا دریا رو بگیره ... اون از خداشه همایون سر و سامون بگیره و

سرش به زن و زندگی خودش گرم باشه ... کی بهتر از کسی که پسرش میخوادش و دوستش داره؟!

دوباره هق هق دریا بلند شد. فهیمه کمی خودش را به دریا نزدیک کرد و دستش را روی شانه ی لرزان او گذاشت و گفت:

-اینا رو نگفتم که تو دلتو خالی کنم و تو این جور اشک بریزی دریا جان!

دریا سرش را بلند کرد و با نگاهی تار به فهیمه چشم دوخت. فهیمه خیره در نگاه اشک آلود و میشی رنگش گفت:

-گفتم بهت که بدونی باید بری دنبال درست! نباید بگی تهران نمیرم! باید برای ثبت نام بریم تهران! باید بری دانشگاه و درس بخونی دریا جان! اینجا موندنت به صلاحت نیست ... دیگه مادر خدا بیامرزت توی اون خونه نیست! تو می مونی و حاج اسماعیل و پسرش که خیلی وقته چشمش دنبالته! بمونی اینجا دیر یا زود مجبور می شی زن همایون بشی! زن همایون هم نشی این قدر از دستش به تنگ میای که مجبور میشی به اولین

خواستگارت بله رو بگی و راهی خونه ی بخت بشی! تو اینو می خوای؟!

این را نمی خواست! اما تهران رفتن را هم دوست نداشت، همین را به زبان آورد:

-دوست ندارم برم تهران خاله!

-اما باید بری ... چون اینجا موندنت اصلا به صلاحت نیست ... از امشب که رفتی خونه بگو که تصمیمتو گرفتی و می خوای درس بخونی ... سعی کن اصلا بحث و جدلم نکنی ... اگه حاج اسماعیلم حرفی از همایون زد فقط بگو می خوای درس بخونی و اصلا آمادگی ازدواج رو نداری ... باشه؟!

دریا بغض آلود سری تکان داد و بنفشه ناگهان از جا پرید و قری در کمرش انداخت و گفت:

-وای خدا جون مرسی! دارم میام به تهران! دارم میام به تهران!

دریا لبخند غمناکی زد و گفت:

-دیوونه!

فهیمه هم با لبخند به دخترش نگاه کرد و گفت:

-تو هم برو تهران تا ببینی توی تهران هم حلوا خیرات نمی کنن!

غروب وقتی پشت در خانه رسید داشت در کیفش دنبال کلید می گشت که صدای حاج اسماعیل را شنید:

-پوران خانم! احترامت به خاطر توران خدا بیامرز واجب ... اما بعد از آبروریزی که پسرت راه انداخت خوش ندارم اینجا ببینمت!

صدای خاله پوری را شنید:

-این چه حرفیه اسماعیل خان؟! دریا خواهر زادمه! مگه میشه ازش دست بکشم!؟

-وقتی پسرت اون بی آبرویی رو راه انداخت باید فکر امروز رو هم می کردی. دریا جای دختر منه! کلاه بی غیرتی هم به سر من خیلی گشاده پوران خانم!

خاله پوری با صدایی لرزان گفت:

#پست پنجاه و هشت

خاله پوری با صدایی لرزان گفت:

-گناه پسرو که به اسم مادر نمی نویسن! اون جوون بود و جاهل! این بچه مادرشو که از دست داده ... منم ولش کنم به امون خدا؟!

حاج اسماعیل تلخ و تند جواب داد:

-برو ببین کجای تربیتت ایراد داشته که پسرت بی ناموسی رو یاد گرفته!

این بار بغض خاله پوری شکست:

-نیش نزن اسماعیل خان! خدا رو خوش نمیاد!

باز هم صدای حاج اسماعیل بلند شد:

-به سلامت!

صدای قدم های خاله پوری که به در نزدیک می شد باعث شد تا دریا شتاب زده خودش را به گوشه ی در و

پشت بوته های شب بو بکشاند. در حیاط باز شد و صدای بغض آلود خاله پوری به گوش دریا نشست.

-دلمو شکستی الهی که دلت بشکنه مرد! خدا بگم چه کارت کنه عماد با این خاکی که به سرمون ریختی!

در را محکم به هم کوبید و به سمت کوچه رفت که دریا خودش را از لا به لای شب بو ها بیرون کشید و آهسته صدایش زد:

-خاله پوری!

خاله پوری لحظه ای مکث کرد و به عقب برگشت. دریا را که دید آغوش باز کرد و مثل همیشه که احساساتی می شد به زبان مادریش برگشت:

-تی بلا می سر کیجا ! ( درد و بلات به سرم دختر ! )

دریا در آغوشش فرو رفت. بوی سیر داغ و پیاز داغ می داد. چند بار صورت دریا را بوسید و گفت:

-خوبی؟! چه قدر لاغر شدی!

چانه ی دریا لرزید و حرفی نزد به جایش خاله پوری حرف می زد:

-بمیرم الهی! رو سیاهم دریا! شب و روز برا دعا می کنم ... برات ختم قرآن برداشتم ... الهی که عاقبتت ختم به خیر بشه ...

دریا را از خودش فاصله داد و با دستش به جایی دور اشاره کرد و گفت:

-الهی به حق این امام زاده یه بخت و بالین خوب نصیبت بشه دریا!

دریا اشکش را پاک کرد و خاله پوری شانه هایش را گرفت و گفت:

-خوب شد دیدمت! اومده بودم باهات حرف بزنم!

هیچ روزی تکرار نمیشود

هیچ شبی، دقیقاً مثل شب پیش نیست

هیچ بوسه‌ای، مثل بوسه‌ی قبل نیست !

و نگاه قبلی مثل نگاه بعدی

روزها ، همه زودگذرند...

چرا ترس ؟

این همه اندوه بی‌دلیل برای چیست ؟

هیچ چیزی همیشگی نیست ...

فردا که بیاید، امروز فراموش شده است ..

#ویسواوا_شیمبورسکا

#پست پنجاه و نه

-خوب شد دیدمت! اومده بودم باهات حرف بزنم!

دیروز فهیمه می گفت، گفتی نمی خوای بری تهران!

شانه های دریا را محکم فشرد و ادامه داد:

-دیوونگی نکنی دختر! پسر اسماعیل چشمش دنبالته!

اسماعیل دل به دل پسرش می ده ... اما تو نباید اینجا

بمونی .... بمونی حروم میشی دریا! برو دنبال درس و زندگیت .... برو درستو بخون و برای خودت کسی شو!

دریا بغض آلود سری تکان داد و زیر لب " چشم " گفت.

-مرحبا دترا! برو و برای خودت خانم پرستار شو ... کار کن و بذار دستت توی جیب خودت باشه! بذار هیچ کس نتونه بگه بالای چشمت ابروئه ... من مرده اما تو زنده .... به من قول بده که بری دنبال درست ... باشه دریا؟!

دریا دوباره سر تکان داد و چشم گفت. صدایش می لرزید. خاله پوری آه عمیقی کشید و گفت:

-تی بلا می سرا!( دردت به سرم)

لحظه ای سکوت بود. خاله پوری کمی این پا و آن پا کرد و عاقبت دست سرد دریا را در دست گرم و گوشت آلود خودش فشرد و بعد با صدایی که بیشتر به پچ پچ شبیه بود به حرف آمد:

-یه چیزی رو می خواستم ازت بپرسم ... روم سیاه دریا! اما نگرانم! شبا خواب ندرم ... توی دلم رخت می شورن

واسه اون حرف نا به جایی که به تو زدم! خب مادر! من از کجا می دونستم عماد می خواد این غلطو بکنه ... من فقط می دیدم که انگار دیگه عماد همیشه نیست ... مادر که با سواد و بی سواد نمی شناسه ! سواد مادر میشه لحظه به لحظه ای که زحمت کشیدی و بچه ات قد کشید ... منم پسرم رو می شناختم ... می دیدم که دیگه اون عماد سابق نیست و گفتم به تو که پا بندش کنی ... کاش زبونم لال می شد ...

خاله پوری آه عمیق و تکه تکه ای کشید. دریا تازه متوجه منظور خاله پوری شد. صورت سرخ از شرمش را پایین انداخت و آهسته تر از پچ پچ های نگران خاله پوری گفت:

-نگران نباش خاله! ما فقط نامزد بودیم.

همان لحظه صدای عماد که با بی رحمی در صورتش زل زده و گفته بود: " بین ما اتفاقی نیفتاده! " در مغزش پژواک گرفته بود .

خاله پوری ناگهان لبخند زد. انگار بار عظیمی از روی دوشش برداشته شده بود. او هم مثل پسرش بیشتر

نگران جسم دریا بود نه نگران روحی که در برهوت دنیای زنانه تنها و بی پناه مانده بود. خاله پوری دست دریا را در دست خود فشرد و گفت:

-تو به من راست میگی دیگه؟!

-خیالت راحت باشه خاله!

-اگه بهت دست زده بود و بعد ولت کرده بود شیرم رو حلالش نمی کردم.

دریا کلافه شد:

-خاله من دیگه برم خونه ... دیر میشه و حاج اسماعیل غر می زنه.

-برو دتر ! برو خدا به همراهت.

دریا خداحافظی زیر لبی گفت و بعد به سمت در رفت. در را باز کرد و وارد حیاط شد. وارد خانه که شد حاج اسماعیل مقابل تلویزیون لم داده و تخمه می شکست. جواب سلام دریا را که داد همان طور که نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود گفت:

-دیر کردی!

دریا زیر لب ببخشید گفت و راهی اتاقش شد. سرش درد می کرد لباسش را عوض کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بعد از خوردن شام دریا ظرف ها را شست جمع کرد و دوباره به هال برگشت و رو به حاج اسماعیل " شب به خیر " گفت. داشت به سمت اتاقش می رفت که صدای حاج اسماعیل جلوی رفتنش را گرفت.

-صبر کن دختر! کارت دارم.

دریا بلاتکلیف سر جایش ایستاد. حاج اسماعیل صدای تلویزیون را کم کرد و بعد به یکی از مبل های مقابلش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین کارت دارم .

#پست شصت

دریا معذب و منتظر روی یکی از مبل ها نشست و به حاج اسماعیل چشم دوخت. حاج اسماعیل دستی به سبیلش کشید و بعد رو به دریا گفت:

-همایون باهات حرف زد؟

دریا آهسته سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد و بعد به گل های درشت فرش لاکی زیر پایش خیره شد.

-روزی که با مادرت ازدواج کردم شما ها بچه بودین .... یه کم که بزرگتر شدین به خواست مادرت که حرف خدا و پیغمبرم بود همایون رو که کم کم داشت به سن بلوغ نزدیک می شد فرستادم پیش مادر خدا بیامرزم. الان چند سالی هست که حاج خانم به رحمت خدا رفته و همایون تنهاست. مادر تو هم که فوت شده و منم بی همزبون موندم! دوست دارم دیگه همایون بیاد پیش خودم.

دریا متعجب سرش را بالا گرفت و حاج اسماعیل ادامه داد:

-اما خب معصیته آتیش و پنبه رو گوشه ی خو نه ام نگه دارم ... همایون خاطر تو می خواد دختر جون!

لحظه ای مکث کرد و بعد تلخ ادامه داد:

-اونقدر می خوادت که براش مهم نیست چند سال نامزد پسر خاله ات بودی ...

بغض نیش شد و در گلویش نشست و دریا دوباره سرش را پایین انداخت.

-خواست همایون خواسته ی منه! بی سر و صدا عقد کنین و همایون بیاد همین جا! بعد از سال مادرت بساط عروسیتون رو خودم راه میندازم ... خواستین همین جا بمونین ... خواستین برین رامسر!

حرف هایش که تمام شد تلویزیون را خاموش کرد و از روی مبل بلند شد و گفت:

-من دیگه برم بخوابم ... شب به خیر دختر جان!

دریا یاد حرف های خاله فهیمه و خاله پوری افتاد. فورا بلند شد و گفت:

-من با اجازه ی شما هفته ی دیگه می خوام برم تهران!

حاج اسماعیل که داشت به سمت اتاقش می رفت لحظه ای مکث کرد و بعد به سمت دریا برگشت. صورتش اخم آلود بود:

-تهران چه خبره؟!

-می خوام برم ثبت نام دانشگاه.

-تو که تا دیروز می گفتی تهران نمیری! چی شد حالا یاد دانشگاه رفتن افتادی؟!

-خب اشتباه کردم ... من یک سال درس خوندم و زحمت کشیدم.

حاج اسماعیل پوزخندی زد و گفت:

-حالا یه جوری می گی درس خوندم و زحمت کشیدم انگار دکتری قبول شدی.

#پست شصت و یک

دریا بغض کرد و چشم های اشک آلودش را به زیر انداخت. صدای حاج اسماعیل را لحظه ای بعد شنید:

-تهران برای یه دختر تنها امن نیست.

دریا دوباره اصرار کرد:

-تنها نیستم ... بنفشه هم هست .... من می خوام درس بخونم حاج اسماعیل! رشته ام رو دوست دارم.

حاج اسماعیل پوف کلافه ای کشید و گفت:

-برو سر خونه و زندگی خودت بعد اگه خواستی همین جا درست رو هم بخون. هر چند! می خوای درس بخونی که تهش چندر غاز حقوق بگیری دیگه! من برای همایون کم و کسر نمی ذارم ... هر چی دارم و ندارم مال پسرمه ... اون دختره که رفت و به حرف من گوش نکرد .... می مونه همایون که من هر چی بخواد بهش نه نمی گم ...

دوباره صدای خاله فهیمه در سر دریا زنده شد، گفته بود بدون لجبازی فقط اصرار به درس خواندن کند. باز هم حرف خودش را تکرار کرد:

-من می خوام درس بخونم ... الان اصلا آمادگی ازدواج رو ندارم ...

حاج اسماعیل عصبی به سمتش آمد و گفت:

-دختر جون! چرا هی حرف خودت رو تکرار می کنی؟! بمون همین جا و درست رو هم بخون .... سال دیگه دوباره دانشگاه شرکت کن! فکر کردی تهران چه خبره؟! به خیالت پا تو بذاری توی تهران برات دکتر و مهندس صف می کشن؟! نه دختر جان! همین پسر خالتو ببین! پاشو که تهران گذاشت گرگ شد! تو هم مثل الناز خیره سری نکن ... به حرف من گوش کن! زن همایون من که بشی جوری توی ناز و نعمت غرق می شی که دیگه خودتم سراغ درس و دانشگاه رو نمی گیری ... بمون و خانمیت رو بکن.

دریا آب دهانش را سخت بلعید و گفت:

-من نمی خوام ازدواج کنم.

حاج اسماعیل عصبی شد. در سرش خاطره ای دور جولان می داد. پدر توران به خواستگاریش جواب منفی

داده بود. او یک روز سر راه مدرسه در جایی خلوت جلوی توران را گرفته بود. دخترک آن روزها هم سن و سال امروز دریا بود. با همین نگاه میشی دیوانه کننده و موهای خرمایی و صورت ماه وش! در جواب او اخم کرده و گفته بود:

-آقا جونم که جوابتو داد! برای چی اومدی سراغ من!؟

بی دل گفته بود: " دوستت دارم " توران خندیده و بی رحم گفته بود: " اما من دوستت ندارم تو خیلی از من بزرگتری ! " جوابش آن قدر برایش سنگین تمام شده بود که همان شب به خانم جانش گفته بود برایش به دنبال دختری خوب باشد. به ماه نرسیده با راضیه سر سفره ی عقد نشست اما گوشه ی دلش برای همیشه پیش چشم های میشی توران ماند. او پدر یک پسر و دختر بود اما حواسش به توران بود که دل به جوانکی تهرانی که در داروخانه ی مرکزی رامسر کارمی کرد، سپرده بود!

کلافه دستی به سبیلش کشید. نزدیک به شصت سال عمر از خدا گرفته بود و خوب می دانست وقتی دختری در مواجهه با خواستگار بهانه تراشی می کند یعنی دلش با

خواستگارش نیست! دل دختر توران هم با همایون نبود! مثل خود توران که عاقبت در جبر زمانه و فشار تنهایی حاضر شد به او بله بگوید. برای پسرش آرزوهای بهتری داشت. دلش می خواست پسرش با دختری سر به بالین بگذارد که تمام اولین هایش را با او تجربه کرده باشد، که وقتی محبت می بیند رام مهربانی های مردش بشود و گوشه ای از ذهنش درگیر محبت های مردی که روزی روزگاری با او مشق عشق کرده نباشد اما، همایون میراث عاشقی را انگار از او گرفته بود که چشمش با زیبایی های هیچ کدام از دختران و زنان رنگارنگی که او خوب می دانست به خانه ی پسرش در رامسر رفت و آمد دارند سیر نمی شد و باز هم در پی نگاه میشی و گریزان دریا بود!

قبل از عماد وقتی نگاه همایون را روی گیس بافته و چشم های درخشان و اندام موزون و دخترانه ی دریا شکار کرده بود به زحمت لبخندش را پنهان کرده بود. آن روزها دوست داشت که دریا عروسش شود. دیدن همایون و دریا در یک قاب رویای دل انگیزی بود اما پچ پچ های مدام پوران و توران و عروسم گفتن های پوران به دریا

همه چیز را به هم ریخت. یک وقتی به خودش آمد که دید گونه های دریا با هر بار مواجهه با عماد رنگ می گیرد و چشم هایش برق می زند. تا به خودش بجنبد توران پیش دستی کرد که دل دخترش با پسر خواهرش است تا جلوی هر حرف و حدیث اضافه ای را بگیرد.

او که به امید سر و سامان گرفتن پسرش بود مجبور شد شاهد نشان کردن دریا برای پسر پوران باشد. از همان روزها بود که دور و بر همایون هم شلوغ تر شد.

حالا اما با اینکه می دانست دل همایون هنوز هم در گرو چشم های میشی دریا است اما دیگر مثل قبل دوست نداشت که دست دریا را در دست پسرش بگذارد. وقتی با توران ازدواج کرد او پدر دو بچه بود اما طعم تلخ مرد دوم زندگی توران بودن، شیرینی تمام لحظه هایی را که برای هر مردی به حلاوت عسل می ماند برای او تبدیل به طعمی گس کرد. انگار ته تمام آن شیرینی با یاد آوری حرف آن روز توران که گفته بود من تو رو دوست ندارم، به طعمی گس و آزار دهنده تبدیل می شد.

#پست شصت و دو

نمی خواست همایون هم این طعم را بچشد! نمی خواست همیشه گوشه ی ذهنش این باشد که دریا روزی روزگاری به پسر پوران بله گفته و با او نرد عشق باخته و بعد شاید از سر ناچاری به او بله گفته بود. برای همایون آرزوهای بهتری داشت. ذهنش پر از دختر آقای فیاضی رئیس شعبه ی بانک دی رامسر بود. حساب پر و پیمانش باعث مراوده و دوستی چند ساله ی او با فریدون فیاضی شده بود. دو هفته ی پیش وقتی اتفاق او را در رامسر دیده بود فیاضی پرسیده بود:

-از این طرفا جناب بنایی؟!

او بادی به غبغب انداخته و گفته بود:

-اومدم به چند تا نمایشگاه سر بزنم پسرم می خواد ماشینشو عوض کنه ...

فیاضی فورا جواب داده بود که برادرش نمایشگاه ماشین دارد بعد هم او را با اصرار برای ناهار به خانه شان برده بود تا بعد از ظهر با هم سری به نمایشگاه ماشین برادرش بزنند. همان روز هم شیوا دختر فیاضی را دیده بود، دخترک شاید کمی بیش از حد آرایش داشت و دماغ سر بالایش هم به چشم او خوش نیامد اما مطمئن بود که از تیپ های مورد پسند همایون است.

اسماعیل متفکر لب بالایش را زیر دندان گرفت و به دریا چشم دوخت. حالا که دختر توران دم رفتن به تهران و درس خواندن را گرفته بود بهتر بود که جلویش را نمی گرفت بلکه حرف شاعر مصداق پیدا می کرد و از دل می رفت هر آنکه از دیده برفت!

باید دریا را از کتالم دور می کرد؛ این برای پسرش بهتر بود! به شیوا می آمد از دخترانی باشد که راه و رسم دلبری از مردان را خوب بلد باشد و بتواند همایون را اسیر اغواگری های دخترانه ی خودش بکند. آن روز موقع خداحافظی از فیاضی مقابل نمایشگاه برادرش، فیاضی پرسیده بود:

-بالاخره برای آقا زاده کدوم رو پسند کردی بنایی جان؟!

او با نگاهی خریدارانه به اپتیمای سفید رنگ خیره شده و بعد جواب داده بود:

-اگه به من بود که همین الان اینو قول نامه می کردم اما باید خودش پسند کنه!

فیاضی خندیده و گفته بود:

-من جای آقا زاده بودم به سلیقه ات اعتماد می کردم.

و موقع خداحافظی تاکید کرده بود که یک بار با همایون مهمانشان شود!

بی اختیار لبخند زد! نباید دل به دلدادگی بی سرانجام همایون می داد. نباید می گذاشت همایون هم به همان راهی برود که خودش پا در آن گذاشت. برای او بد نشده بود! زن جوان گرفته و هم خودش به مراد دل بی قرارش رسیده بود و هم الناز و همایون زیر بال و پری زنانه و مادرانه سامانی نسبی گرفته بودند ... اما همایون قطعا می توانست خوشبخت تر باشد، آن هم وقتی فیاضی آن طور دست و دلبازانه او را به خانه اش دعوت می کرد. با این افکار بود که فاصله اش را با دریا کم کرد و مقابل

دختر توران که نگاهش گریزان بود و دست هایش با اضطراب در هم گره خورده بود ایستاد. از بالا نگاهش کرد، انگار خود توران بود! دقیق تر نگاهش کرد ... مژه های بلند و حالت دارش اما میراث توران نبود! همان باعث شده بود که چشم هایش از چشم های توران هم زیباتر باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس می خوای درس بخونی!

دریا سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد و بعد حاج اسماعیل گفت:

-باشه!

دریا فورا سرش را بلند کرد و به حاج اسماعیل نگاه کرد. حاج اسماعیل انگشت اشاره اش را مقابلش تکان داد و گفت:

-اما من پول ندارم که خرجتو بدم. می دونی که ... امسال قیمت کیوی مفت شده ... دخل و خرجم خیلی با هم نمی خونه...

دریا یاد ماشینی که همایون گفته بود می خواهد بخرد افتاد و بعد ناز و نعمتی که همین لحظاتی پیش حاج اسماعیل دم از غرق شدن در آن می زد فقط در صورتی که به پسرش بله بگوید! لبخند تلخش را پنهان کرد و گفت:

-دانشگاه من دولتیه حاج اسماعیل!

-چه بهتر! بابت خرج رخت و لباست نگران نباش! همون طور که تا الان نذاشتم کم و کسری داشته باشی از این به بعدم نمی ذارم.

دریا با صدایی خش دار زیر لب مرسی گفت. شب وقتی در اتاقش دراز کشیده بود و پرده را کنار زده و به آسمان پر ستاره ی کتالم خیره شده بود، دوست داشت هر چه زودتر برای ثبت نام به تهران برود. انگار بعد از مادرش این سقف عجیب برایش عاریه ای شده بود و او تازه داشت متوجه این موضوع می شد. یاد پچ پچ های شبانه ی گه گاه مادرش با شوهرش اشک شد و چشم هایش را سوزاند و گونه هایش را خیس کرد. آن روزها به حال جنون می افتاد و سرش را زیر بالشش پنهان می کرد، حالا

اما انگار تازه می فهمید که اگر در تمام این سال ها حاج اسماعیل این طور منت خورد و خوراک و رخت و لباسش را بر سرش نگذاشته بود دلیلش شاید همان رژ لب قلوه ای بود که دریا از آن نفرت داشت و مادرش گه گاه لب هایش را با آن جلا می داد و با باقی مانده اش هم رنگی به گونه های رنگ پریده اش می بخشید.

با زندگی قهر نکن

دنیا منت هیچکس را نمیکشد ..

#چارلی_چاپلین

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پست شصت و سه

فهیمه با موبایلش با بهار که خانه ی مادر بزرگش مانده بود صحبت می کرد بنفشه هم با ذوق به خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد خیره شده بود. دریا هم گوشه ی صندلی عقب مچاله شده و بی اختیار گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفته بود.

شب قبل وقتی گوش تیز کرده بود مکالمه ی حاج اسماعیل را با پسرش شنیده بود که گفته بود:

-پسرم! با زور که نمی شه اینجا نگهش داشت ... بذار بره ... می فهمه خبری نیست و بهتر از تو گیرش نمیاد! قول می دم دست از پا درازتر بر می گرده و التماستو می کنه.

بعد صدایش را آهسته تر کرده و اضافه کرده بود:

-بعدم! من نمی دونم تو چه اصراری به غذای دهان زده ی یکی دیگه داری! این همه دختر خوشگل و خوب ... خیلی خوب ... خیلی خوب عصبانی نشو!

دریا بغض آلود خودش را روی بالشش رها کرده بود. این بلایی بود که عماد بر سرش آورده بود! از ذهنش گذشت ... خدا لعنتت کنه!

اما سریع لبش را زیر دندان گرفت و محکم فشرد.

با صدای عمو حسین از میان افکارش بیرون کشیده شد:

-بفرما! اینم میدان توحید ... حالا باید دنبال جای پارک بگردیم.

ساعتی بعد فهیمه و حسین در فضای سبز دانشگاه روی نیمکت نشسته بودند و دریا و بنفشه به دنبال کارهای ثبت نامشان از این اتاق به آن اتاق می دویدند. وقتی آخرین فرم را هم پر کردند خانمی چادری و خوش برخورد همان طور که برگه ها را از آن ها می گرفت با لبخند گفت:

-خداحافظ تا اول مهر!

بنفشه با ذوق پرسید:

-تموم شد کارامون؟!

زن سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. هر دو تشکر کردند هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودند که دریا آستین مانتوی بنفشه را کشید و گفت:

-پس خوابگاهمون چی؟!

بنفشه سریع تر از او به سمت زن برگشت و گفت:

-ببخشید برای خوابگاهمون باید چی کار کنیم؟!

زن ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-مگه پرستاری نبودین؟!

هر دو سرشان را به علامت جواب مثبت تکان دادند و زن گفت:

-متاسفانه امسال ظرفیت خوابگاه نداریم ... توی دفترچه نوشته شده بود! حالا شاید برای ترم های آتی مشکل حل شد.

انگار سطلی از آب یخ روی هر دو ریختند. زن که چهره های درمانده ی دو دختر مقابلش را دید برگه ای را به سمتشان گرفت و گفت:

-اما این پانسیون خوب و معتبریه! نزدیک دانشگاه هم هست!

بعد وقتی همکارش او را صدا زد آن ها را تنها گذاشت.

وقتی از ساختمان خارج می شدند دریا پرسید:

-تو مگه نگفته بودی که دفترچه رو کامل خوندی؟!

بنفشه به سختی جواب داد:

-اصلا ندیدم! چه می دونستم خوابگاه نداره! فکر می کردم دانشگاه تهران حتما خوابگاه داره دیگه!

-حالا چی کار کنیم؟!

بنفشه به جای جواب شانه بالا انداخت. وقتی مقابل عمو حسین و خاله فهیمه رسیدند عمو حسین با لبخند پرسید:

-به سلامتی ثبت نامتون تموم شد؟!

اما فهیمه که متوجه رنگ و روی باخته ی دو دختر مقابلش بود با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟!

دریا سرش را پایین انداخت و بنفشه من من کنان جواب داد:

-خوابگاه نداریم!

#پست شصت و چهار

حسین و فهیمه با هم پرسیدند:

-چی؟!

بنفشه مجبور شد شمرده تر از قبل تکرار کند:

-میگن فعلا ظرفیت خوابگاه ندارن ...

حسین عصبی گفت:

-مگه میشه؟! پس چرا الکی می نویسن خوابگاه دارن! بذار برم صحبت کنم ببینم حرف حسابشون چیه؟!

حسین که خواست به سمت ساختمان حرکت کند، دریا که سر به زیر افتاده ی بنفشه را دید مجبور شد دهان باز کند:

-عمو!

حسین به دریا چشم دوخت:

-جانم دخترم؟!

-راستش ... خب توی دفترچه نوشته بود که خوابگاه نداره ... من و بنفشه بی دقتی کردیم و متوجه نشدیم.

حسین عصبانی لا اله الا ا... گفت. فهیمه به صورتش چنگ زد و گفت:

-خاک بر سرم! حالا چی کار کنیم؟! نگفتم بهت اول رامسرو انتخاب کن؟! پاتو کردی تو یه کفش که تهران دانشگاهش بهتره! حالا خوب شد؟!

بنفشه زیر لب " ببخشید " گفت و بعد برگه ای را که دستش بود نشان مادرش داد و گفت:

-مسئول ثبت نام گفت اینجا پانسیون خوب و معتبریه!

-حسین غر زد:

-فعلا بیاین بریم سوار ماشین بشیم من برم صحبت کنم ببینم هیچ راهی برای خوابگاه نیست؟!

فهیمه با حرص جلو افتاد و دریا و بنفشه هم مثل لشگر شکست خورده به دنبالش روانه شدند. داخل ماشین فهیمه غر زد:

-هزار دفعه بهت گفتم هر کاری می خوای بکنی دقت کن! نمی دونم حواست کجاست که؟! سر به هوایی!

بنفشه که در عدم حضور پدرش شیر تر شده بود گفت:

-حالا مگه چی شده مامان خانم؟! فوقش میریم پانسیون دیگه!

فهیمه با حرص جواب داد :

-آره! بفرستمتون بین یه عده آدم که معلوم نیست چی هستن و چی کارن؟! توی خوابگاه لااقل خیالم راحت بود که با یه عده دختر مثل خودتون دمخور میشین!

بنفشه زیر لب غر زد:

-چه قدر گیر می دی مامان!

دریا دوباره ناخنش را به زیر دندان کشید. فکرش پیش خاله پوری بود!

#پست شصت و پنج

فکرش پیش خاله پوری بود. غروب روز پیش به موبایل او زنگ زده و گفته بود:

-دریا جان! یه دقیقه بیا دم در کارت دارم! حوصله ی اون مردک اسماعیل رو ندارم!

دریا چشم گفت و وقتی شالش را روی موهایش می انداخت و از خانه خارج می شد حاج اسماعیل پرسیده بود:

-کجا؟!

دریا نگاه کوتاهی به حاج اسماعیل انداخته و جواب داده بود:

-خاله پوریمه!

حاج اسماعیل جوابی نداده و دریا از خانه خارج شده بود. وقتی در حیاط را باز کرده بود و خاله پوری را دیده و سلام کرده بود گفته بود:

-لااقل بیا توی حیاط خاله!

خاله پوری دست او را کشیده و در حیاط را هم کیپ کرده و فقط یک سنگ بین دو لنگه آن گذاشته بود تا در بسته نشود و بعد گفته بود:

-بمیرمم دیگه پا توی خونه اش نمی ذارم! فردا انشاا... راهی میشی؟!

-آره خاله! فردا صبح زود با بنفشه اینا میریم تهران!

-انشاا.. به سلامتی! بعدش دوباره برمی گردین یا نه دیگه تو و بنفشه می مونین؟!

-نمی دونم خاله ! فکر کنم برگردیم ...

خاله پوری کیف کوچکی که دستش بود را باز کرد و مشتی پول مچاله شده را از آن بیرون کشید و به سمت دریا گرفت. دریا خودش را عقب کشید و گفت:

-این چه کاریه خاله؟!

خاله پوری ساک دستی کوچکی که آرم بانک رویش بود را بالا گرفت و پول ها را ته ساک گذاشت و گفت:

-برات مربای بهار نارنج و نارنج گذاشتم که دوست داری ... این پولم کادوی قبولی دانشگاهته! یه مانتوی رنگی هم برات گذاشتم ...

اشاره ای به لباس های سیاهش کرد و گفت:

-این واموندە ها رو دربیار! روح مادرتم در عذابه به خدا!

ساک کوچک را به سمتش گرفت و گفت:

-ناقابله!

دریا ساک را گرفت و بعد بی اختیار جلو رفت و خاله اش را بوسید:

-مرسی خاله! زحمت کشیدی!

خاله پوری صدایش لرزید:

-رو سیاهم دریا!

دریا از او جدا شد و زیر لب گفت:

-این حرفو نزن خاله!

خاله پوری آه عمیقی کشید و با بال روسری گوشه ی چشمش را پاک کرد و بعد گفت:

-یه امانتی از مادرت هم سپردم به فهیمه! خودش می ده بهت!

-چی؟!

خاله پوری صدایش را پایین تر آورد و گفت:

-مادرت توی این قرعه کشی های زنونه که برنده شده بود یه کم طلا خریده بود داده بود امانت دست من به اضافه ی طلاهایی که بابات اون دوران براش خریده بود! سپردم به فهیمه که بده به خودت! ماشاا... دیگه خانم شدی ... پیش خودت بمونه خیال منم راحت تره!

بعد با حرص گفت:

-این گور به گور یه تیکه از طلاهای مادرتو به تو نداد نه؟!

دریا سرش را به زیر انداخت و گفت:

-لازم ندارم ... طلا می خوام چی کار؟!

خاله پوری کمی خودش را نزدیک تر کرد و گفت:

-گفتی می خوای درس بخونی نه نیاورد؟! بازم هوا تو داره یا نه؟!

دریا چیزی از حرف های حاج اسماعیل را بروز نداد. از دلسوزی و ترحم بیزار بود. لبخندی مصلحتی روی صورتش نشاند وگفت:

-همه چیز خوبه خاله! نگران من نباش.

خاله پوری دوباره آه کشید و گفت:

-همین صبوری و نجابتت پسره رو وقیح کرد! اگه مثل دخترای این دوره و زمونه بودی این قدر دلم نمی سوخت!

دریا بی حوصله از یاد آوری هر باره ی آن چه عماد بر سرش آورده بود با اشاره به ساک کوچکی که دستش بود گفت:

-بازم مرسی خاله!

@Vip Roman

#پست شصت و شش

در ماشین که باز و حسین وارد شد دریا هم از افکارش بیرون کشیده شد. فهیمه پرسید:

-چی شد؟!

حسین به جای جواب به فهیمه به عقب برگشت و رو به بنفشه غر زد:

-معلوم هست حواست کجاست؟!

دریا معذب از اینکه تمام سرزنش ها به سمت بنفشه است روی صندلی جا به جا شد و گفت:

-ببخشید عمو! اشتباه کردیم.

حسین سری تکان داد و بعد همان طور که استارت می زد گفت:

-آدرس اون پانسیون رو بگو ببینم کجاست؟!

فهیمه فورا گفت:

-بریمشون پانسیون!؟

-حالا بریم ببینیم کجاست!

ساعتی بعد اما وقتی از دختر هجده ساله تا زن سد و اندی ساله، از دانشجو تا شاغل را در آن پانسیون دیدند نظرشان عوض شده بود. دوباره که سوار ماشین شدند فهیمه پرسید:

-حالا چی کار کنیم؟!

حسین کلافه گفت:

-فعلا بریم ناهار بخوریم ... مغز من که دیگه از گرسنگی کار نمی کنه!

کمی بعد هر چهار نفر خسته و گرسنه دور میزی گرد و جمع و جور به انتظار ساندویچ هایشان نشسته بودند. ساندویچ ها که در سینی قرمز رنگ مقابلشان قرار گرفت فهیمه خودش زر ورق دور ساندویچی را باز کرد و به سمت دریا که معذب روی صندلی نشسته بود گرفت و گفت:

-بخور دریا جان! نگران نباش یه کاریش می کنیم!

آن طرف هم حسین با اشاره به نوشابه های نارنجی و مشکی پرسید:

-کدومو برات باز کنم دخترم ؟!

دریا لبخند کمرنگی زد و بغض آلود از محبت های پدر و مادر بنفشه جواب داد:

-فرقی نمی کنه!

حسین سر به سرش گذاشت:

-الان تو دلت داری میگی خدا کنه فلان رنگ رو باز کنه ... زود باش بگو ببینم!

دریا باز هم لبخند بی جانی زد و گفت:

-نارنجی!

حسین نوشابه ی نارنجی را مقابلش گذاشت. بنفشه گاز بزرگی از ساندویچش زد و گفت:

-منم نارنجی می خورم!

-تو با اون حواس جمعت حقته که فعلا ناهارم نخوری ... چه برسه به اینکه رنگ نوشابه رو هم انتخاب کنی!

بنفشه لب برچید:

-اِ! بابا!

حسین نوشابه ی نارنجی را مقابل بنفشه گذاشت و گفت:

-بخورین زودتر! فکر کنم باید دنبال خونه باشیم.

#مرجان شصت و هفت

دریا با استرس گازی به ساندویچش زد! فکرش مانده بود پیش طلاهای مادرش! اگر قرار بر اجاره ی خانه می شد آن ها حتما به دردش می خورد!

تازه ناهارشان تمام شده بود که صدای زنگ موبایلی بلند شد. حسین دستش را در جیب کتش کرد و گوشی اش را در آورد و گفت:

-سلام داداش!

بعد از سر میز بلند شد و از رستوران خارج شد تا راحت تر بتواند صحبت کند. کمی بعد وقتی برگشت رو به آن سه گفت:

-بریم؟!

دریا سریع بلند شد و کیف کوچکش را هم برداشت و به دنبال او هم فهیمه و بنفشه صندلی هایشان را ترک کردند.

همان طور که از رستوران کوچک خارج می شدند فهیمه پرسید:

-محسن آقا بود؟!

-آره ! می خواست ببینه چی کار کردیم ... گفتم باید دنبال خونه باشیم.

جمله اش باعث شد تا فهیمه باز هم چشم غره ای ریز و پنهان را به سمت بنفشه نشانه گیری کند.

سوار ماشین که شدند قبل از اینکه حسین استارت بزند دوباره صدای زنگ موبایل حسین بلند شد . حسین این بار وقتی گوشی را به گوشش چسباند گفت:

-سلام عماد جان! خوبی عمو؟!

دریا بی اختیار روی صندلی کمی جمع شد . گر گرفت و قلبش به تپش افتاد! اسم عماد کافی بود تا حالش دگرگون

شود . بغض بی وقت آمد و دور گلویش چنبره زد . دیگر صدای مکالمه ی عمو حسین را نمی شنید. سرش سنگین شده بود . انگار در مغزش طبل می کوبیدند. چند بار پشت سر هم پلک زد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

اگر عماد یک روز مانده بود به عقدشان آن افتضاح را به بار نمی آورد شاید حالا مادرش هم زنده بود!

لبش را محکم به دندان گزید دلش نمی خواست گریه کند. صدای خداحافظ گفتن عمو حسین را شنید. بنفشه فورا خودش را به جلو کشید و گفت:

-عماد چی می گفت بابا؟!

-می گفت پدر یکی از دوستاش می خواد خونه اجاره بده! گفت اگه دنبال خونه می گردیم باهاش هماهنگ کنه تا خونه اش رو ببینیم!

به دنبال این حرف به همسرش نگاه کرد تا نظر او را بداند. فهیمه بعد از لحظه ای سکوت پرسید:

-ضرر که نداره! ما که اینجا جایی رو نمی شناسیم!

بنفشه همان طور که به پشتی صندلی تکیه می داد گفت:

-این همه مشاور املاک! دیگه شناختن لازم نیست که!

حسین استارت زد و گفت:

-اگه یه آدم آشنا باشه خیال من راحت تره ! دو تا دختر جوون و تنهایین ... نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم.

بنفشه غر زد:

-حالا خیلی عماد خودش علیه السلامه! وای به دوستاش ...

حسین سکوت کرد و فهیمه با تشر گفت:

-بنفشه!

بنفشه شانه بالا انداخت و بی خیال گفت:

-مگه دروغ می گم.

فهیمه این بار بدون اینکه جوابش را بدهد از شوهرش پرسید:

-الان کجا میریم؟!

-بریم این خونه رو که عماد گفت ببینیم دیگه!

بعد سرعت ماشین را کم کرد و شیشه را پایین کشید و رو به مرد جوانی که کنار خیابان منتظر ماشین ایستاده بود پرسید:

-جناب ! بلوار کشاورز از کدوم سمته!

مرد آدرس داد و حسین تشکر کرد و دوباره پایش را روی گاز فشرد. کمی بعد داخل کوچه ای بودند که در سر درش نام شهید یونسی حک شده بود. حسین مقابل آپارتمانی با نمای سنگ سفید توقف کرد و با نگاهی به پلاک چهار گفت:

-فکر کنم همین جا باشه!

#پست شصت و هشت

فهیمه گفت:

-خب پیاده شو زنگ بزن دیگه!

-عماد گفت خونه خالیه! گفت خودش میاد خونه رو نشونمون میده.

بعد همان طور که به آینه خیره بود جواب داد:

-اومدش!

و خودش هم سریع از ماشین پیاده شد. دریا یخ زد . تحمل دیدن عماد را نداشت.

فهیمه به عقب برگشت و با نگاهی به رنگ و روی پریده ی او گفت:

-پیاده شو دریا جان! انگار کن که فقط پسر خالته! فراموش کن اون نامزدی رو دخترم!

بعد خودش از ماشین پیاده شد و دریا به سختی آب دهانش را بلعید. بنفشه صدایش زد. دریا گیج به او نگاه کرد و بنفشه دلجویانه گفت:

-پیاده شو! اون باید شرمنده باشه و دیدنت عذابش بده ... تو چرا حالت بده! پیاده شو بذار بفهمه که برات مهم نیست.

دستش را گرفت و او را به دنبال خود از ماشین پیاده کرد. دریا نگاهش کرد. شلوار جین پوشیده بود با تی شرت سفید! موهایش را هم با ژل به سمت بالا شانه کرده بود. بغضش را قورت داد و به خودش لعنت فرستاد! دلش برایش تنگ شده بود و این سخت ترین اعترافی بود که قلبش با تلاطم فریاد می زد!

بنفشه که سلام گفت عماد به سمت آن ها برگشت . به بنفشه سلام کرد و بعد با لبخند پرسید:

-چه طوری خانم دکتر؟!

نگاه دریا روی زنجیر زرد گردن عماد ثابت مانده بود. دیگر زنجیری را که او برایش خریده بود به گردن نداشت. همان لحظه صدایش در مغزش شور گرفته بود:

-تا روزی که زنده ام از خودم جدا نمی کنمش!

بی اختیار لبخندی تلخ زد. خاله فهیمه اشتباه می کرد! نمی شد، نمی توانست عماد را فقط پسر خاله پوری ببیند! نه وقتی آن همه خاطرات ریز و درشت با هم

داشتند نه وقتی بوی آغوشش و گرمای دست هایش را به جان خریده بود!

عماد بالاخره دست از سر به سر گذاشتن با بنفشه برداشت و به او نگاه کرد.

-سلام دریا!

دریا جان کند تا توانست زبانش را تکان دهد . انگار آنچه در دهانش بود وزنه ای چند تنی بود. به زحمت سلام گفت و سرش را پایین انداخت. خاله فهیمه فورا گفت:

-بریم خونه رو ببینیم!

عماد دست در جیبش کرد و کلیدی را بیرون آورد و جلو رفت و گفت:

-ببخشید!

دقایقی بعد، بعد از پشت سر گذاشتن سه طبقه مقابل در قهوه ای رنگ واحد ایستاد و کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و خودش کنار ایستاد و گفت:

-بفرمایید!

#پست شصت و نه

فهیمه نفسی تازه کرد و گفت:

-وای! نفسم بند اومد ...

بنفشه پشت سر پدرش وارد شد و فهیمه رو به دریا که کنارش منتظر ایستاده بود گفت:

-بریم تو!

دریا به دنبال فهیمه وارد خانه شد. آپارتمانی نقلی و جمع و جور که کفش پارکت بود؛ گوشه ی سالن آشپزخانه ی اپن بود و در طرف دیگر راهروی کوچکی بود که به اتاق خواب و سرویس بهداشتی ختم می شد. حمام هم داخل اتاق خواب بود! بنفشه خودش را به دریا رساند و گفت:

-قشنگه نه؟!

حواس دریا اما هنوز به زنجیر گردن عماد بود. با گیجی سری تکان داد و چیزی نگفت. حسین پرسید:

-عماد جان! اینجا چند متره؟!

-پنجاه و هفت هشت متر فکر کنم.

-اجاره اش چه قدره؟!

عماد مبلغی را گفت و حسین دوباره پرسید:

-من که نمی دونم اینجا قیمت ها چه جوریه! تو در جریانی؟!

-مناسب می گه عمو ! خیالت راحت ... مضاف بر اینکه مسیر اینجا تا دانشگاهم خوبه ... صاحب خونه هم آدم خوبیه! خیالتون راحت.

حسین دخترها را صدا زد و گفت:

-به نظرتون چه طوره؟!

بنفشه با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-عالیه!

حسین با لبخند به دریا که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت:

-دریا جان! خوبه؟!

دریا سرش را بلند کرد. نگاه خیره ی عماد را روی خودش احساس می کرد اما به نگاهش افسار زد و به عمو حسین چشم دوخت و گفت:

-هر چی شما بگین عمو!

فهیمه با نگرانی جلو آمد و گفت:

-همسایه ها مطمئنن عماد جان؟!

-کلا سه واحد دیگه است دیگه زن عمو! مال پدر دوستمه و مستاجراش همه آدمای خوبین! اون یه طبقه هم مال یه زن و شوهر مسنه! نگران نباشین.

حسین سری تکان داد و گفت:

-باشه! پس هماهنگ کن انشاا... بریم بنگاه دیگه!

عماد " چشم " گفت و بعد از لحظه ای اضافه کرد:

-البته دوستم الان تهران نیست! دو سه روز دیگه میاد.

حسین پرسید:

-پدرش چی؟!

پدرش که ساکن چالوسه! آسم داره و چندین ساله که شمال زندگی می کنن ... دوستم از پدرش وکالت داره!

-باشه! پس تو بگو که من کی بیام برای اجاره نامه نوشتن. الان دیگه باید زودتر راه بیفتیم ... به تاریکی می خوریم.

-دوستای من نیستن! می خواین امشبو بیاین خونه ی من!

-نه عمو جان! باید برگردیم مرسی!

عماد اصرار نکرد. حسین به سمت در رفت و به دنبالش بقیه هم از خانه خارج شدند. آخرین لحظه گوشی عماد زنگ خورد . عماد موبایل را جایی بین گوش و شانه اش گیر انداخت و گفت:

-جان؟!

درست لحظه ای که دریا از کنارش عبور می کرد صدای دختر جوانی را از آن سوی خط شنید که با لوندی گفت:

-عماد! عشقم کجایی پس؟!

دریا بی اختیار لحظه ای مکث کرد. دست خودش نبود که سرش را بلند کرد و برای لحظه ای کوتاه به سیاهی

چشم های عماد نگاه کرد. دلخور بود! و تمام دلخوریش را در نگاه میشی رنگش ریخت و به عماد که لب هایش از عشقم گفتن دختر آن سوی خط نقش لبخند گرفته بود نگاه کرد. دوباره صدای عماد را شنید که گفت:

-من بعدا باهات تماس می گیرم عزیزم!

#پست هفتاد

روزگاری او عزیزش بود! روزگاری که حالا انگار خیلی از آن گذشته بود! انگار این عماد را دیگر نمی شناخت. قدم هایش را تند کرد و خواست از کنارش رد شود که عماد با عجله خداحافظ گفت و آهسته صدایش زد. دریا برنگشت فقط لحظه ای مکث کرد و بعد صدای عماد را شنید:

-وقتی اومدی تهران هر کاری داشتی روی من حساب کن!

دریا بغضش را پس زد. لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و اشاره ای به موبایلی که دستش بود کرد و تلخ طعنه زد:

-تو به کارای خودت برس پسر خاله!

و بعد به سرعت از خانه خارج شد. سوار ماشین که شد بنفشه با ذوق از خانه تعریف می کرد و با هیجان به خیابان های شلوغ نگاه می کرد. دریا اما ساکت و دلگیر گوشه ی صندلی کز کرده بود. این شهر را هیچ دوست نداشت.

## فصل شش

فهیمه با چشم هایی اشکی نگاهشان کرد و آخرین سفارش ها یش را به زبان آورد:

-خیلی مواظب خودتون باشین ... شبا در آهنی رو هم قفل کنید ... هر کاری داشتین زنگ بزنین ... زود با بقیه صمیمی نشین ...

فهیمه می گفت اما ذهن دریا بی سر و صاحب به این سو و آن سو می دوید. به لحظه ی خداحافظی با مادرش! وقتی سنگ سرد و سفید را بوسیده بود بد جور احساس دلتنگی کرده بود. فکر به اینکه دیگر هر روز نمی توانست سر مزار مادرش برود آزارش می داد اما چاره ای نبود! باید می رفت ... ماندن در خانه ی حاج اسماعیل دیگر به صلاحش نبود آن هم وقتی همایون وقت و بی وقت سر و کله اش پیدا می شد و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به او استفاده می کرد. وقتی فهمیده بود که عمو حسین خانه اجاره کرده سراغش آمده و با دست و دل بازی دسته چکی را از جیبش بیرون کشیده و گفته بود:

-چه قدر لازم داری؟! بگو برات بنویسم.

دریا رو ترش کرده و گفته بود:

-من به پول نیازی ندارم.

خواسته بود از کنارش رد شود که بازویش اسیر انگشت های استخوانی و قوی همایون شده بود. دریا کلافه و عصبی غریده بود:

-ولم کن!

همایون اما با اخم هایی در هم خیره در چشم های میشی رنگش لب زده بود:

-چرا این قدر فرار می کنی؟! اون لعنتی چی داشت که من ندارم؟! دریا من دوستت دارم ... تو به من بله بگو! هر چیزی که تو بخوای همون میشه! به جون بابام راست می گم دریا! دوست داری درس بخونی می ریم تهران زندگی می کنیم! د لا مذهب چرا نمی فهمی عاشقتم؟!

همایون که فاصله ی بینشان را کم تر کرد، دریا ترسیده و عصبی خودش را عقب تر کشید و باز هم سعی کرد دستش را رها کند. آب دهانش را سخت بلعید و سعی کرد با آرامش صحبت کند:

-ما به درد هم نمی خوریم همایون ! من الان اصلا آمادگی ازدواج رو ندارم ... تو برام مثل برادر نداشتمی!

اراجیف می بافت تا فقط همایون دست از سرش بردارد. از تنها بودنشان وحشت داشت!

تو چه دانی

که پسِ هر نگهِ ساده‌ی من،

چه جنونی،

چه نیازی،

چه غمی ست....!

#مهدی اخوان‌ثالث

#پست هفتاد و یک

اراجیف می بافت تا فقط همایون دست از سرش بردارد. از تنها بودنشان وحشت داشت. همایون سرش را جلو آورد، داغی نفس هایش حال دریا را دگرگون می کرد.

-من تو رو به دست میارم دریا! عادت ندارم به چیزی که می خوام نرسم ... پس به نفعته که این قدر چموش بازی درنیاری خوشگلم!

دریا بالاخره موفق شد دستش را از حصار انگشت های همایون آزاد کند. به سمت حیاط پا تند کرد که لحظه ی آخر پر شالش اسیر دست همایون شد. شال از روی موهایش سر خورد و همایون کمرش را گرفت و او را به سمت دیوار کشید. دریا بغض کرده بود و قلبش بی امان و وحشیانه به سینه اش می کوبید تمام تنش می لرزید وقتی به حرف آمد:

-ولم کن وگرنه جیغ می کشم!

همایون خندیده و گفته بود:

-جیغ بکشی آبروی خودت می ره! هنوز به خاطر به هم خوردن نامزدیت انگشت نمای ملت هستی ... می خوای بازم بشی نقل و نبات حرف و حدیثشون؟!

صورت دریا خیس شد دستش را روی سینه ی همایون گذاشت و سعی کرد او را به عقب هل بدهد:

-ولم کن عوضی!

-همایون دستش را به سمت موهای دریا که روی پیشانیش راه باز کرده بود آورده و طره ای از آن را به پشت گوشش هدایت کرده و گفته بود:

-می تونم یه کاری کنم که خودت به پام بیفتی و بگی عقدت کنم ...

دریا بی اختیار چشم هایش را بست. حال مرگ را داشت. احساس می کرد روحش در حال جدا شدن است پاهایش می لرزید و تحمل وزنش را نداشتند. صدای همایون را انگار از دور می شنید:

-اما این کارو نمی کنم فقط برای اینکه بفهمی چه قدر خاطرت برام عزیزه ... اما صبر منم حدی داره خوشگله! برو سراغ درس و دانشگاهت اما یادت بمونه که آخرش باید بیای توی خونه ی خودم!

بعد خیلی ناگهانی عقب کشید و دریا همان جا کنار دیوار زانوهایش خم شد و سقوط کرد.

با صدای حسین از میان افکار درد آلودش بیرون کشیده شد:

-فهیمه خانم! بریم؟!

فهیمه بنفشه را سفت در آغوشش فشرد و بوسید و بعد سراغ دریا آمد او را هم مادرانه میان آغوشش کشید و دریا بی اختیار بغض کرد. فهیمه دست سردش را میان دست خود گرفت و گفت:

-حواستون به درستون باشه و مواظب همدیگه باشین!

دریا چشم گفت و بنفشه این بار صدایش درآمد:

-مامان جان مگه اون سر دنیاییم که این قدر نگرانی آخه؟! چهار پنج ساعت فاصله داریم همش.

فهیمه با همان نگاه اشک آلود لبخند زد و گفت:

-توی فریزر براتون چند مدل غذا گذاشتم.

حسین دوباره اخطار داد:

-فهیمه خانم دیره!

و بالاخره خداحافظی کردند و رفتند. بنفشه چرخی دور خودش زد و گفت:

-دریا! باورت میشه؟! از فردا باید بریم دانشگاه؟!

دریا لبخند کمرنگی زد. ذوق نداشت! نه ذوق وارد شدن به دانشگاه را و نه ذوق استقلالی که برای اولین بار بود طعمش را می چشید! سرنوشت داشت او را به سمتی متفاوت از آرزوهایش سوق می داد ... در رویاهای دور و دراز دخترانه اش وقتی وارد تهران می شد دست در دست عماد بود! قرار بود با حلقه ی عماد در دست چپ و انگشتر تک نگین نشان در دست راستش وارد دانشگاه شود. قرار بود زودتر عروسی بگیرند و خانه ای نقلی اجاره کنند ... قرار بود با هم درس بخوانند و کار کنند و زندگیشان را بسازند! قرار بود جمعه ها ناهار را مهمان عماد باشد ... قرارشان این نبود!

با صدای بنفشه از میان افکارش بیرون کشیده شد:

-ولی خدایی خونه ی خیلی قشنگیه! قبول داری دریا؟!

#پست هفتاد و دو

دریا این بار لبخند جان دار تری زد و سرش را به علامت تایید تکان داد. تنها دلخوشی این روزهایش سقف همین خانه بود که عاریه نبود!

روزی که به عمو حسین و خاله فهیمه گفته بود نصف پول رهن خانه را خودش می دهد هر دو سفت و سخت مخالفت کرده بودند؛ گفته بودند او هم مثل بنفشه است گفته بودند اگر بنفشه تنها هم بود آن ها باید برایش همین خانه را رهن می کردند گفته بودند امکان ندارد دست به طلاهای او بزنند دریا اما مخالفت کرده بود. وقتی دیده بود اصرارهایش نتیجه ای ندارد قاطعانه گفته بود اگر نصف پول رهن را ندهد پایش را از کتالم بیرون نمی گذارد و قید درس خواندن را می زند. آن قدر محکم گفته بود که حسین و فهیمه به ناچار کوتاه آمده بودند بعد هم با نارضایتی به طلا فروشی رفته و طلاهای مادرش را که به جز شش النگویی که حاصل قرعه کشی

های زنانه ای که خاله پوری از آن ها گفته بود، باقی اش ثمره ی زندگی زناشویی کوتاهش با پدرش بود را فروخته بودند. همه را فروختند به جز حلقه ای که لحظه ی آخر دریا دستش را جلو برد و آن را برداشت. حلقه ای زرد رنگ و ظریف که سه ردیف نگین براق و ریز به حالت اریب رویش جا خوش کرده بود! حلقه با اینکه برای حدود بیست سال پیش بود اما زیبا بود ! نمی دانست سلیقه ی مادرش بوده یا پدرش اما به خوبی نمایان بود که پشت خوش سلیقگی که در انتخاب حلقه و سایر طلاهای مادرش پنهان شده بود، یک جیب پر و حمایتگر هم بوده که اجازه ی چنین انتخاب درخشان و خاصی را داده بود. حلقه را که برداشت حسین فورا گفت:

-دریا جان! هر کدوم رو که دلت به فروشش رضا نیست بردار ... اصلا همش رو نگه دار ... به خدای بالای سر برام با بنفشه فرقی نداری! اگه الان اینجاییم فقط به اصرار خودته.

دریا حلقه را در جیب کوچک کیفش گذاشت و گفت:

-نه! عموا همه رو بفروشین.

حسین کلافه دستی به سر و صورتش کشید و به فهیمه نگاه کرد. فهیمه آهسته لب زد:

-بذار راحت باشه حسین جان!

دریا بی حس به بقیه طلا ها که طلا فروش آن ها را روی ترازو می گذاشت نگاه کرد. حلقه ی مادرش با تمام زیباییش اما برایش شور بختی را به ارمغان آورده بود! خودش هم نمی دانست چرا آن را برداشت و از فروشش صرف نظر کرد. شاید چون یادگار پدرش بود که روزی روزگاری دور آن را با عشق به انگشت مادرش کرده بود! بی اختیار لبخندی تلخ زد. عشق اگر عشق بود که پدرش مادرش را با نوزاد چند روزه اش تنها نمی گذاشت. دروغ بود! عشق قطعا فریب بزرگی بود که مردها با دست آویز قرار دادن آن به خواسته هایشان می رسیدند.

با صدای بنفشه دوباره به خانه ی نقلی و جمع و جورشان برگشت:

-دریا! حواست کجاست؟!

-چی گفتی؟!

-میگم چای می خوری؟!

گیج سرش را به علامت تایید تکان داد و بنفشه همان طور که به سمت آشپزخانه گام برمی داشت غر زد:

-توی هپروتی!

#پست هفتاد و سه

بنفشه با وسواس به مژه هایش ریمل کشید و رو به دریا گفت:

-خوبم؟!

دریا بی اختیار خنده اش گرفت:

-مگه داری میری عروسی که این قدر استرس خوشگلیتو داری؟

بنفشه به سمت آینه برگشت و این بار خط چشمش را از کیف لوازم آرایشش بیرون آورد و گفت:

-مثل تو عین میت بیام خوبه؟! نا سلامتی داریم میریم دانشگاه! مدرسه که نمی ریم یا احیانا دور از جون مجلس ترحیم!

دریا با لبخند سری تکان داد و به سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق رفت و درش را باز کرد. با نگاهی به رگال ها که بیشتر مال بنفشه بود بی اختیار به یاد روز آخری افتاد که داشت وسایل اندکش را جمع می کرد. حاج اسماعیل سری به اتاقش زده و گفته بود:

-فردا میری دختر جون؟!

دریا از روی زمین بلند شده و مختصر " بله " گفته بود. حاج اسماعیل نگاهی به چمدان و لباس های پراکنده اش انداخته و گفته بود:

-موفق باشی!

بعد همان طور که آستین های پیراهنش را برای گرفتن وضو بالا می داد گفت:

-از فردا همایونم میاد ...

به سمت هال برگشت و گفت:

-چیزی جا نذاری!

دریا زیر لب " چشم " گفت . حاج اسماعیل داشت با زبان بی زبانی می گفت که دیگر جایی در آن خانه ندارد! لبخند تلخی زد و باز هم بی اختیار به یاد مادرش افتاد.
صبح روز بعد وقتی حاج اسماعیل از خانه خارج می شد رو به دریا که مانتویش را پوشیده و منتظر عمو حسین ایستاده بود خداحافظ گفت و به سمت ایوان رفت؛ کفش هایش را که پوشید لحظه ای کوتاه به عقب برگشت و نگاهش کرد و بعد گفت:

-چیزی لازم نداری؟!

دریا سرش را به زیر انداخت و گفت:

-نه خیلی ممنون!

حاج اسماعیل خم شد و پشت کفشش را صاف کرد و بعد قامتش را صاف کرد و به سمت پله ها رفت. پایین پله ها دوباره مکث کرد و باز به عقب برگشت و دریا را که داشت ساک کوچکش را چک می کرد صدا زد:

-دختر جون!

دریا سرش را بلند کرد و به سمت ایوان پا تند کرد:

-بله؟!

حاج اسماعیل با دو دلی نگاهش کرد. عرق روی پیشانیش را گرفت و گفت:

-اگه کاری داشتی بهم بگو!

دریا بی اختیار بغض کرد. بیزار بود از محبت نیم بندی که از سر عذاب وجدان نصیبش می شد. بغضش را پس زد و به زحمت لبخند زد و گفت:

-خیلی ممنون!

حاج اسماعیل سری تکان داد و دوباره خداحافظ گفت و به سمت در رفت و در همان حال گفت:

-یه کم پول روی تلویزیون برات گذاشتم!

منتظر جواب دریا نماند و در را پشت سرش بست. دریا بدون اینکه به تلویزیون و پول روی آن نگاه کند ساک و چمدانش را برداشت و از خانه خارج شد و داخل حیاط به انتظار بنفشه و خانواده اش ایستاد. دقایقی بعد زودتر از بنفشه و پدر و مادرش باز هم خاله پوری پشت در بود

با ساک کوچکی پر از ترشی لیته و هفت بیجار و لواشک و آلبالو خشکه و زیتون و کلوچه و آغوشی که عجیب بوی مادرش را می داد!

دریا مانتوی سرمه ای رنگش را برداشت و پوشید. مقنعه ی همرنگ مانتو را هم روی موهایش کشید و کیف مشکی رنگش را برداشت. دستش را پیش برد و عطرش را برداشت و کمی از آن را به لباسش پاشید و رو به بنفشه که هنوز درگیر صاف کشیدن خط چشم پشت پلک هایش بود گفت:

-بریم؟!

بنفشه چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد و دوباره به دریا گفت:

-خوبم؟!

#پست هفتاد و چهار

دریا کش دار و بی حوصله گفت:

-بله!

بنفشه با نگاهی به او ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-لااقل یه رژ لب می زدی!

دریا نگاهی به خودش در آینه انداخت و بنفشه دوباره گفت:

-انگار از توی رخت خواب بلند شدی و لباس پوشیدی!

دریا با دو دلی دستش را به سمت کیف لوازم آرایش بنفشه برد و کمی ریمل به مژه های بلند و پرش کشید و گفت:

-بریم!

بنفشه شانه ای بالا انداخت و بعد با هم از خانه خارج شدند. تازه وقتی وارد حیاط دانشکده ی پرستاری و مامایی دانشگاه تهران شدند و جمعیت دختر و پسرهای جوان و خندان را دیدند دریا احساس کرد که چه قدر بودن بنفشه نعمت است. از پشت صندلی های کلاس کوچکشان در کتالم به تهران و پشت صندلی های

دانشگاه آمده بودند و تازه آن جا بود که با دیدن جمعیت و چهره های مختلف احساس دلشوره و اضطراب کرد.
دست بنفشه را میان دست خودش گرفت و احساسش را به زبان آورد:

-چه قدر خوب شد که با هم قبول شدیم.

بنفشه به رویش لبخند زد و بعد به دو دختر جوانی که خیلی زود با دو پسر گرم صحبت شده بودند اشاره کرد و گفت:

-ببین با چه تیپ و قیافه ای اومدن! بعد تو به من می گی مگه می خوای بری عروسی!

دریا نگاهش را از موهای بلوند و صورت آرایش کرده ی دختر برداشت و گفت:

-خیلی ها هم مثل ما هستن! در ضمن ... ما اومدیم که درس بخونیم! یادت که نرفته!

بنفشه خنده ی ریزی کرد و گفت:

-درسو که می خونیم! اما من اهداف دیگه ای هم دارم!

نگاه متعجب دریا را که دید با خنده توضیح داد:

-دیوونه! باید چشممون رو باز کنیم بلکه یه شوهر خوب هم پیدا کردیم دیگه.

دریا پوزخندی تلخ زد و سری تکان داد و چیزی نگفت. حوصله ی سر و کله زدن با بنفشه را نداشت. خانمی جلو آمد و صدا زد:

-دانشجوهای ورودی پرستاری!

همهمه بین دخترها و پسرها بالا گرفت. دریا و بنفشه هم به دنبال بقیه روانه شدند. زندگی شان وارد مرحله ی جدیدی شده بود!

#پست هفتاد و پنج

با بنفشه از دانشگاه خارج شدند. هوا دود آلود و خشک بود و دریا به سرفه افتاد. نزدیک به یک ماه از آغاز کلاس هایشان می گذشت اما هنوز هم به هوای دود آلود تهران عادت نکرده بود. بنفشه با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-یه کم آب بخور!

دریا بطری کوچک آب معدنی را از داخل کیفش بیرون کشید و کمی آب خورد و بعد آب دهانش را فرو داد و گفت:

-چی داره این تهران که این قدر مردم دوستش دارن؟!

بنفشه خندید و گفت:

-خر چه داند قیمت نقل و نبات؟!

دریا چشم غره ای به صورت خندان بنفشه رفت و گفت:

-بی ادب !

بنفشه باز هم خندید و بعد گفت:

-بریم انقلاب کتاب بخریم؟!

دریا سری تکان داد و گفت:

-بریم.

همان لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشیش را از کیفش بیرون کشید و رو به بنفشه که با پرسش نگاهش می کرد گفت:

-خاله فهیمه است!

بنفشه فورا لبش را به دندان گزید و گفت:

-یادم رفت گوشیمو از سایلنت دربیارم! حتما نگران شده.

دریا سری تکان داد و آیکون سبز رنگ تماس را لمس کرد و گفت:

-سلام خاله!

صدای نگران فهیمه گوشش را پر کرد:

-سلام دریا جان! خوبین؟! چرا بنفشه تلفنش رو جواب نمی ده دلم هزار راه رفت.

-خوبیم خاله! بنفشه گوشیش سایلنته حواسش نبوده! کلاسمون تموم شده و داریم میریم کتاب بخریم ... شما خوبین؟! عمو و بهار خوبن؟!

نفس آسوده و صدا دار فهیمه در گوشش پیچید و بی اختیار دلش برای مادرش تنگ شد. بغض بی وقتش را

پس زد و بعد از احوال پرسی با فهیمه گوشی را به بنفشه سپرد.

کمی بعد وقتی بنفشه از صحبت با مادرش فارغ شد رو به دریا گفت:

-با تاکسی بریم؟!

دریا به کمی آن طرف تر که ایستگاه مترو بود اشاره کرد و گفت:

-مترو داره!

بنفشه نق زد:

-شلوغه دریا! خفه می شیم توی جمعیت!

دریا با خنده جواب داد:

-این شلوغی هم همون نقل و نباتیه که من قیمتش رو نمی دونم! تنبلی نکن! می دونی که من پول برای این ولخرجی ها ندارم.

بنفشه مجبور شد به قدم هایش سرعت بدهد تا به دریا برسد در همان حال گفت:

-مهمون من!

-به جای حاتم بخشی زودتر بیا بریم!

دقایقی بعد داخل واگن شلوغ ایستاده بودند و دریا با لبخند سرش را به سمت دختر جوانی که زیور آلات ساخت دست خودش را می فروخت برگردانده بود تا نگاهش با چشم های عصبانی بنفشه تلاقی پیدا نکند. همان لحظه بنفشه دختر جوان را صدا زد. دختر جمعیت را کنار زد و به سمت آن دو آمد. بنفشه با ذوق نگاهی به کارهای دست دخترک انداخت و بعد پرسید:

-دست بند هم دارین؟!

دختر کوله پشتی بزرگ مشکی رنگش را جلو کشید و صفحه ی بزرگ مقوایی را از آن بیرون کشید. چشم های بنفشه با دیدن منجوق ها و مروارید های رنگی برق زد. رو به دریا پرسید:

-کدوم قشنگه؟!

دریا اشاره ای به دایره های مروارید مانند شیشه ای و شفاف فیروزه ای رنگ کرد و گفت:

-اون خیلی خوشگله!

صدای ضبط شده ی زن که گفت " ایستگاه بعد میدان انقلاب " بنفشه را هول کرد. با عجله همان دست بند فیروزه ای رنگ را به اضافه ی دست بندی به همان شکل اما به رنگ یاقوتی برداشت و پولشان را حساب کرد. دریا با لبخند گفت:

-مبارک باشه! دیدی مترو سواری بد نیست!

#پست هفتاد و شش

بنفشه خندید و صدای زن که گفت " میدان انقلاب " جلوی جواب دادنش را گرفت. درهای واگن که باز شد به زحمت خودشان را از جمعیت بیرون کشیدند. بنفشه مقنعه اش را که تا نزدیک گوش هایش عقب رفته بود مرتب کرد و گفت:

-بعضی ها چقدر بی فرهنگن!

با هم به سمت گیت خروجی رفتند و بنفشه دست بند فیروزه ای رنگ را به طرفش گرفت و گفت:

-بنداز دستت!

دریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-من برای چی؟!

-برای تو خریدم دیگه ... من دو تا دست بند لنگه ی هم رو می خوام چی کار آخه؟!

دریا خواست مخالفت کند:

-آخه!

بنفشه با حرص دست بند را در مشتش گذاشت و گفت:

-بگیر دیگه! انگار تحفه است.

دریا این بار لبخند زد. این روزها بیشتر قدر نعمت حضور بنفشه را می فهمید. بنفشه هم بازی روزهای کودکیش بود. با هم بزرگ شده بودند اما روزهای بودن با عماد، ذائقه اش چنان از عشقی که به آن اطمینان داشت شیرین بود که حلاوت دوستی با بنفشه را آن طور که باید و شاید حساس نمی کرد. حالا اما، با سقوط ناگهانی آن

همه عشقی که عماد از آن دم می زد و نبود پدری که حالا با فوت مادرش جای خالیش بیشتر از هر زمان دیگری به چشمش می آمد و رفتار حاج اسماعیل و همایون هم باعث تنفر بیشترش از مردی به نام پدر که هم خون او بود اما به جز عکس رنگ و رو پریده ی شش در چهار از او در کنار مادرش هیچ چیزی نداشت می شد؛ بنفشه و مهربانی های خودش و پدر و مادرش قطعا بزرگترین نعمت در برهوت زندگی خزان زده ی او بود.

#پست هفتاد و هفت

دست بند را با لبخند به دور مچ لاغر و سفیدش بست و گفت:

-خوشگله! مرسی!

بنفشه هم با لذت به مچ دست خودش خیره شده بود که گفت:

-قابلی نداره.

وارد خیابان انقلاب که شدند، دریا بی اختیار لبخند زد. این دومین باری بود که با بنفشه راهی میدان انقلاب می شدند. با اینکه بر خلاف بنفشه که بعد از پایان کلاس ها دوست داشت در خیابان های تهران بچرخد او دوست داشت به کنج امن خانه شان در بلوار کشاورز پناه ببرد، اما شلوغی این خیابان را دوست داشت. انگار میان مغازه های پر از کتاب و دست فروش های بساط کرده کنار پیاده رو و مردمی که با عجله در حرکت بودند و اکثرشان هم دختر و پسرهای هم سن و سال خودشان بودند، روح زندگی جریان داشت.

با بنفشه به چند مغازه که در سردرش کتاب های پرستاری و مامایی نصب شده بود سر زدند تا عاقبت کتاب فیزیولوژی را پیدا کردند.

بنفشه کارتش را به فروشنده داد و رو به دریا که داشت کارتش را از کیف پولش بیرون می آورد آهسته گفت:

-خونه با هم حساب می کنیم.

دریا مخالفتی نکرد اما به فکر پس اندازی بود که عمو حسین با اصرار از پول طلا ها برداشته و به حساب بانکی که با هم رفتند و به نامش باز کرده بودند ریخته بود. باید فکری می کرد! اگر می خواست فقط خرج کند پولش قطعا تمام می شد به اضافه ی اینکه تا سال آینده به مبلغ رهن خانه هم اضافه می شد. اگر به خودش بود که دلش می خواست زمینی را که پدرش موقع رفتن به نام مادرش کرده بود را بفروشد و پولش را در بانک بگذارد و دیگر نگران مسائل مالی زندگیش نباشد اما عمو حسین چنان سخت و قاطع مخالفت کرده بود که دریا دیگر اصرار را جایز ندانسته بود. عمو حسین می گفت زمین هنوز قیمت واقعیش رو پیدا نکرده! می گفت اگر آن را تبدیل به پول کند دیگر هیچ وقت نمی تواند مثل آن زمین را بخرد! می گفت آن زمین باید بماند برای آینده اش!

این حرف را یک بار هم از مادرش شنیده بود. چند سال پیش بود! یک شب که داشت داخل اتاقش تکالیف

ریاضیش را انجام می داد، صدای حاج اسماعیل را شنیده بود که گفته بود:

-اون زمینی که پدر دریا برات گذاشت رو اگه دنبالش بیفتم می تونم جواز ساختش رو بگیرم! می شه توش یه ویلای شیک ساخت و فروخت ... نظرت چیه توران؟!

صدای ناراضی مادرش را بدون لحظه ای مکث شنیده و تعجب کرده بود. مادرش معمولا روی حرف همسرش حرفی مخالف نمی زد اما آن روز فورا گفت:

-نه اسماعیل جان! اون زمین مال آینده ی دریاست! من دست بهش نمی زنم تا وقتی که خودش بزرگ و عاقل بشه ... اون موقع خودش تصمیم بگیره هر کاری می خواد باهاش بکنه.

حاج اسماعیل با لحنی ناراضی گفته بود:

-یه جوری می گی مال دریاست انگار من می خوام از چنگت در بیارمش! الان که قیمتی نداره ... اون زمین باید براش خرج بشه تا بشه جواز ساختش رو گرفت وگرنه مفت نمی ارزه! می سازمش و اصل پول تو رو بهت با یه

سود می دم! بذار کنار برای دریا! هر چند نگرانیت بی مورده! دریا هم دختر خودمه! مگه تا الان براش کم گذاشتم که نگران آینده شی؟!

#پست هفتاد و هشت

مادرش باز هم با قطعیتی که از او بعید بود جواب داده بود:

-مفت باشه یا نه من دست به اون زمین نمی زنم! اصلا دلم نمی خواد کاری به چیزی که سهم دریاست داشته باشم! خدا شما رو هم از بزرگی کم نکنه ... نگران آینده ی دریا نیستم! فقط دلم نمی خواد به حق دریا دست بزنم!

-جوری می گی حق دریا که انگار خودت هیچ حقی نداشتی! اون زمینو شاهرخ بهت داد به جبران بچه ای که بی پدر توی دامنت به امان خدا ول کرد!

دریا بغض کرد اما مادرش چیزی از طعنه ی شوهرش را به روی خودش نیاورد و در عوض گفت:

-چایت یخ کرد! برات عوضش کنم.

یکی دو سال بعد که هجده سالش شد، مادرش زمین را با وجود مخالفت او به نامش زد و تا مدت ها سر سنگینی حاج اسماعیل را هم به جان خرید.

فروشنده رو به بنفشه گفت:

-رمزتون؟!

دریا به خود آمد و فورا کتاب های خودش را از داخل نایلون بیرون کشید و در برابر نگاه متعجب بنفشه رو به فروشنده گفت:

-لطفا فقط همین دو جلد رو حساب کنید.

فروشنده اخمی روی صورتش نشاند و دوباره رو به بنفشه ناراضی گفت:

-رمزتون خانم؟!

بنفشه رمز را گفت. از مغازه که خارج شدند بنفشه پرسید:

-چرا کتاباتو پس دادی؟!

دریا به سمت مردی که داد می زد:

"دست دوم ... نایاب ... کم یاب ... دانشگاهی " پا تند کرد و گفت:

-بیا بنفشه ... شاید اینجا بتونم پیداشون کنم!

## فصل هفت

پایش را که از ساختمان بیرون گذاشت و وارد فضای خیابان شد تازه توانست نفس بکشد. با این حال به این هم راضی نشد و با چشم هایی اشکی و بدنی لرزان بی توجه به نگاه های عابران تا جای که می توانست دوید تا از آن ساختمان متعفن و دود زده دور شود. تازه آن جا بود که با یاد آوری لحظات پر از اضطراب و مرگ آوری که پشت سر گذاشته بود بغضش شکست و چشم هایش خیس شد!

#پست هفتاد و نه

بیش از یک ماه بود که دنبال کار می گشت اما برای یک دانشجوی بی تجربه که از قضا بیش از نصف هفته را هم کلاس داشت هیچ کاری نبود تا اینکه روز قبل با این شرکت تماس گرفته بود. مرد پشت خط پرسیده بود:

-دانشجویی؟!

او که جواب مثبت داده بود مرد دوباره پرسیده بود:

-اهل کجایی؟!

و او بی دلیل راستش را گفته بود که شهرستانی است. همان لحظه وقتی مرد کنجکاوی کرده بود که اینجا تنها زندگی می کنی؟! باید از رفتن به شرکتش صرف نظر می کرد اما وقتی مرد گفته بود اتفاقا به یک منشی نیمه وقت نیاز دارد و فردا ساعت پنج بعد از ظهر آن جا باشد وسوسه شده بود. بنفشه گفته بود:

-چرا این قدر دیر؟!

و او هم مثل احمق ها جواب مرد را طوطی وار تکرار کرده بود که حالا که دانشگاه میری ساعت پنج اینجا باش تا راجع به شرایط کار باهات صحبت کنم.

ساعت پنج وقتی به دفتر سوت و کورش رسیده بود کمی ترسیده بود اما بعد که مرد را و سن و سال بالایش را دیده بود کمی خیالش راحت شده بود. بالای پنجاه سال سن داشت و شکم بزرگی که روی کمربندش آویزان مانده بود ظاهر نچسبی برایش ساخته بود. با این حال دریا با اعتماد به سن و سال مرد جلو رفته و سلام گفته بود.

یاد مرد و دقایق وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود باعث حال تهوعش شد زانو هایش بدون اینکه در اختیار خودش باشند خم شد و عق زد. اما چیزی در معده اش نبود.

اعتمادش به آن دفتر سوت و کور و مرد حماقت بود و مرد هم با خیال راحت داشت از حماقت او سوء استفاده می کرد. این را وقتی فهمید که مرد بعد از پرسیدن از سن و سالش شروع به گفتن اراجیف کرده بود. از زیبایی چشم

ها و صورتش شروع کرده و با لبخندی چندش آور به او نزدیک شده بود.

دریا تازه آن جا بود که خطر را احساس کرده بود، به زحمت روی پاهایش ایستاده و سعی کرده بود خونسردی خودش را حفظ کند، به سختی گفته بود:

-من باید برم!

مرد خندیده و گفته بود:

-چرا عجله داری؟ بعدش خودم می رسونمت خوشگله!

دریا به سمت در دویده بود اما مرد خونسرد و با خنده تماشایش کرده بود. دریا دستگیره را بالا و پایین کرده و گفته بود:

-باز کن درو!

مرد خندیده و به سمتش آمده و گفته بود:

-چرا این قدر ترسیدی!؟

دستش که جلو آمده بود دریا با صدایی جیغ مانند گفته بود:

-دستت بهم بخوره جیغ می زنم!

مرد با لبخندی اعصاب خورد کن دست هایش را به علامت تسلیم بالا برده و به رنگ و روی پریده ی دریا خیره مانده بود. مثل شکارچی بود که از تماشای طعمه اش لذت می برد. دریا جیغ زد:

-درو باز کن!

مرد این بار اخم کرد. بازویش را گرفت و دریا این بار ناگهان و بی اختیار و از ته دل جیغ کشید. بوی عطر مانده و سنگین مرد که با عرق بدنش مخلوط تهوع آوری را ساخته بود، داشت حالش را به هم می زد. از ته دل خدا را صدا زد و همان لحظه صدای زنگ در بلند شد. مرد اخم آلود دستش را روی دهانش گذاشت دریا اما با تمام توان به ساق پای مرد لگد زد. مرد انگار انتظارش را نداشت که سکندری خورد و دستش رها شد و دریا با تمام توان دوباره جیغ زد. صدای زنگ در که دوباره بلند شد مرد فحشی زشت را زیر لب نثارش کرد و بعد به سمت در رفت و قفلش را باز کرد. پشت در پیرزنی ایستاده بود دریا منتظر نماند فقط با تمام توان به سمت

در دوید و پیرزن را کنار زد و چهار طبقه را یک نفس و دو پله یکی پشت سر گذاشت و خودش را به خیابان رساند.

دستی که روی شانه اش نشست باعث وحشتش شد. فورا از جا پرید زنی مسن با نگرانی پشت سرش ایستاده بود:

-دخترم حالت خوبه؟!

دریا بغض آلود سری تکان داد و گفت:

-بله! مرسی!

زن دوباره پرسید:

-کمکی از من برمیاد؟!

#پست هشتاد

دریا مختصر نه گفت و باز هم تشکر کرد. زن با دودلی به حال و روز پریشانش نگاه کرد اما باز هم طاقت نیاورد

دستش را در کیف مشکی رنگش کرد و شکلاتی را بیرون آورد و گفت:

-رنگت خیلی پریده! اینو بذار دهانت.

دریا زیر لب مرسی گفت و زن بالاخره رفت و دریا تازه یاد بنفشه افتاد. حتما تا به حال نگرانش شده بود . با این فکر خواست با او تماس بگیرد که تازه متوجه شد کیفش را در دفتر آن مرد جا گذاشته است. دوباره بغض کرد. می مرد هم حاضر نمی شد دوباره پایش را در دفتر آن مردک بگذارد!

اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند، به سمت خیابان رفت و برای اولین تاکسی دست تکان داد و گفت:

-دربست!

دریا آدرس داد و راننده سری تکان داد و گفت:

-بیا دخترم!

دریا سوار که شد با حالی معذب گوشه ی صندلی مچاله شده و رو به راننده توضیح داد:

-ببخشید فقط رسیدیم یه چند لحظه صبر کنین تا من از خونه کرایتون رو بیارم.

-قابلی نداره!

دریا تشکر کرد و به مناظر بیرون چشم دوخت؛ ذهنش اما پیش مرد و گرمای چندش آور دست هایش مانده بود. حس کرد باز هم چیزی در معده اش می جوشد. شیشه را کمی پایین کشید تا هوا به صورتش بخورد حالش بهتر شود. باد سرد که به صورتش خورد لرز به بدنش هم بیشتر شد. دست هایش را بین پاهایش جمع کرد و سعی کرد به هم خوردن دندان هایش را متوقف کند. بالاخره به کوچه ی شهید یونسی رسید و دریا بی اختیار نفس عمیق و آسوده ای کشید. مقابل خانه که رسیدند دریا شتابان پیاده شد و رو به راننده گفت:

-ببخشید الان برمی گردم.

به سمت خانه دوید اما قبل از اینکه زنگ را فشار دهد دید که لای در باز است. در را باز کرد و بنفشه را دید که در حیاط قدم می زند. بنفشه تا او را دید به سمتش دوید و بغضش ترکید:

-معلوم هست کجایی دریا؟! مردم و زنده شدم!

تازه وقتی نزدیکش شد متوجه رنگ و روی پریده و بدن لرزان دریا شد. با شتاب اشک هایش را خشک کرد و گفت:

-تو خوبی؟!

همان لحظه پسر جوانی به آن ها نزدیک شد و گفت:

-دیدین گفتم نگرانیتون بی مورده خانم علیزاده!

دریا اما احساس سر گیجه می کرد حالا که به خانه و بنفشه رسیده بود انگار دیگر رمقی برای ایستادن نداشت. دوباره بوی عطر سنگین مرد انگار در بینیش پیچید و حس کرد زیر پاهایش خالی شد. لحظه ی آخر، صدای دریا گفتن بنفشه را شنید و نگاه نگران پسر جوانی که چهره اش عجیب برایش آشنا بود در نگاهش قلاب شد!

#پست هشتاد و یک

چشم هایش را که باز کرد صورت خیس از اشک و چشم های پف کرده ی بنفشه را دید. خواست دستش را تکان دهد که با حس سوزش در مچ دستش بی اختیار آخ گفت و نگاهش به سرمی که به آنژیوکت وصل بود افتاد. بنفشه فورا از روی صندلی بلند شد و چشم هایش را پاک کرد و گفت:

-خوبی قربونت برم؟!

دریا گیج پرسید:

-برای چی اومدیم اینجا؟!

بنفشه با نگرانی پرسید:

-حالت بد شد ... یه دفعه سرت گیج رفت و مجبور شدیم با آقای شریف برسونیمت درمانگاه!

دریا یاد چهره ی آشنای پسر جوان افتاد! پس پسر صاحب خانه شان او بود!

سعی کرد از روی تخت بلند شود که بنفشه مانع شد:

-باید سرمت تموم بشه ... فشارت خیلی پایین بود!

دریا بی حال گفت:

-خوبم!

بنفشه اما اجازه ی بلند شدن نداد و بعد با دودلی و تردید پرسید:

-چرا دیر کردی؟! کیفت رو ازت دزدیدن؟! راننده گفت، گفتی برسی خونه پولو حساب می کنی! فدای سرت ...

بعد سعی کرد با شوخی جو را تلطیف کند:

-حالا یکی ندونه فکر می کنه توی کیفت چه خبر بوده! دیگه چندر غاز پول و یه گوشی فکستنی که این همه غش و ضعف نداره.

بعد خودش خنده ی بی جانی کرد. دریا اما دوباره یاد لحظات وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود افتاد. یاد آن لحظه که از اعماق وجودش خدا را صدا زد و خدا انگار همان لحظه پیرزن را برای نجاتش فرستاد! فکر اینکه اگر آن لحظه پیرزن همسایه نمی رسید و آن همه هم سماجت نمی کرد چه اتفاقی می افتاد باعث بغضش شد. لب هایش لرزید و دانه های اشک بی وقفه از چشم هایش سرازیر شدند. بنفشه با دیدن اشک هایش دوباره

هول شد. دست آزاد دریا را در دست خود گرفت و با دلهره پرسید:

-الهی من فدات بشم! چی شده؟!

لبش را به دندان گزید و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و گفت:

-کسی ... کسی اذیتت کرده؟!

دریا به سختی جان کندن آن چه را از سر گذرانده بود برای بنفشه تعریف کرد. حرف هایش که تمام شد بنفشه دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-وای! دارم سکته می کنم.

بعد نگاهی به دریا کرد و گفت:

-خدا رحم کرد!

دریا بغض آلود گفت:

-کیفم رو هم جا گذاشتم توش شناسنامه و کارت ملیم بود.

بنفشه هین خفه ای گفت و همان لحظه صدای مرد جوانی آمد:

-خانم علیزاده!

بنفشه فورا از جا پرید و گفت:

-وای! اصلا یاد این بنده ی خدا نبودم ... حسابی علافش کردم.

دریا با نگاهی به قطرات آخر سرم آهسته گفت:

-بهش بگو بره!

بنفشه رفت و در همان حین رو به خانم مسئول تزریقات گفت:

-خانم اگه ممکنه آنژیوکت دوستم رو دربیارین ... سرمش تموم شده!

دقایقی بعد بنفشه برگشت. کفش های دریا را پایین تخت جفت کرد. دریا آهسته گفت:

-مرسی! خوبم ...

از روی تخت که پایین آمد هنوز هم سر گیجه داشت. دست بنفشه را گرفت و گفت:

-این پسره رفت؟!

-نه! هر کاری کردم نرفت ... گفت می رسونمتون!

دریا اخم کرد و گفت:

-این از کجا پیداش شد امروز؟!

-مگه یادت رفته؟! امروز یه نفرو آورده بود موتور خونه رو درست کنه دیگه!

دریا تازه آن لحظه یادش افتاد که شب قبل را مجبور شده بودند با جوراب و سوییشرت بخوابند! موتور خانه خراب شده بود و وقتی بنفشه از همسایه ها راجع به آن سوال کرده بود جواب شنیده بود که آقای شریف قول داده فردا تعمیر کار بیاورد!

به در خروجی که رسیدند پسر جوان را دیدند که منتظرشان ایستاده است. بنفشه فورا گفت:

-ببخشید آقای شریف خیلی معطل شدین!

#پست هشتاد و دو

دریا سرش را بلند کرد تا او هم به سهم خودش از مزاحمتی که برای مرد جوان درست کرده بود عذر خواهی کند که خاطره ای دور در ذهنش جا گرفت. خاطره ی آن آشی که با هول و ولا داخل کاسه ی آرکوپال مادرش ریخته بود و به بهانه ی آن، بی قرار دیدن عماد به سمت خانه ی خاله پوری رفته بود. پشت در خانه ی خاله پوری اما به جای عماد، پسر جوانی که دوستش بود در را باز کرده بود؛ او هم آن قدر از دیدن یک غریبه به جای عماد هول شده بود که کاسه از دستش افتاده و واژگون شده بود. دیدار اولشان افتضاح بود! او آن روز خودش را نامزد عماد معرفی کرده و عماد اما با معرفی او به دختر خاله اش انگار آب سرد رویش ریخته بود!

حالا مدت ها بعد از آن روز، در جایی دورتر از حیاط خانه ی خاله پوری دوباره پسر جوانی را که حتی اسمش را هم به خاطر نمی آورد دیده بود و از اینکه این بار هم در

موقعیتی نا خوشایند با پسری که از قضا حالا پسر صاحب خانه شان هم بود رو به رو می شد احساس بیچارگی می کرد!

نگاه پسر جوان که روی صورتش طولانی شد فهمید که او هم خاطره ی آن برخورد کوتاه در کتالم را دوره می کند.
بی اختیار لبش را به دندان گزید و سرش را پایین انداخت و زیر لب سلام گفت:

سلام کم جان و بی رمقی که از دهانش خارج شد باعث شد تا پسر جوان به خودش بیاید و نگاهش را بردارد.

-حالتون خوبه؟!

دریا لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد چون هنوز سر گیجه داشت دست بنفشه را گرفت و در همان حال گفت:

-ممنون!

نفس عمیقی کشید و همان طور که سعی داشت یاد عماد را در ذهنش به عقب براند با صدایی لرزان اما خشک گفت:

-ببخشید! امروز توی زحمت افتادین.

-خواهش می کنم خانم! کاری نکردم.

دریا رو به بنفشه گفت:

-بریم؟!

قبل از اینکه بنفشه جوابی بدهد، شریف اخم کرد و گفت:

-ماشین بیرون پارکه! بفرمایین.

بنفشه معذب از رفتار خشک دریا گفت:

-خیلی ممنون آقای شریف ... دیگه مزاحم شما نمی شیم.

شریف اشاره ای به در خروجی کرد و گفت:

-من بیرون منتظرتونم.

دریا عصبی و کلافه گفت:

-ممنون! ما خودمون می ریم.

شریف برگشت و اخم آلود و ناراضی نگاهشان کرد و بعد رو به بنفشه گفت:

-پس اگه نمیاین زنگ بزنم به عماد ... دیر وقته حال دوستتون هم خوب نیست ... تنها نباشین بهتره!

تا بنفشه خواست حرفی بزند دریا با وجود سر گیجه اش عصبی گامی به جلو برداشت و گفت:

-آقای محترم! گفتم که خودمون می تونیم بریم ... شما هم لطفا بفرمایین ... بابت زحمتی که بهتون دادیم بازم ممنون!

#پست هشتاد و سه

بنفشه اما فورا جلو آمد و گفت:

-چرا دریا! باید به عماد زنگ بزنیم ... کیفت رو توی اون دفتر جا گذاشتی ... چه جوری بریم کیفتو بیاریم!

دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و زیر نگاه کنجکاو و پرسشگر شریف فقط کوتاه و اخطار گونه گفت:

-بنفشه!

بنفشه کوتاه نیامد و گفت:

-کارت ملیت توی کیفته دریا! خودم به عماد زنگ می زنم.

دریا بی اختیار بغض کرد. جلوی دوست عماد نمی خواست این قدر بیچاره و ناتوان و ترسیده جلوه کند اما بنفشه با نگرانی هایش هر لحظه وضعیتش را بدتر می کرد. با سرزنش به بنفشه نگاه کرد و بنفشه تازه آن جا متوجه شد که شاید دریا دوست نداشته مقابل نگاه کنجکاو شریف آن حرف ها را بازگو کند.

شریف بحثشان را قطع کرد. کوتاه گفت:

-بفرمایین بریم سوار بشین.

دریا این بار دیگر مخالفتی نکرد. خسته و بی جان خواست قدم بردارد که شریف رو به بنفشه گفت:

-دستشو بگیرین! حالش هنوز خوب نیست.

بعد خودش جلوتر از آن ها قدم هایی بلند به سمت در خروجی رفت. به محض دور شدنش دریا گفت:

-نباید جلوی این پسره حرفی از کیف و مدارکم و عماد می زدی!

بنفشه گفت:

-سخت نگیر ! اون از کجا میدونه شما یه روزی با هم نامزد بودین ... کیفت رو جا گذاشتی و عماد هم پسر خالته که ازش کمک می خوای! کجای این بده!

دریا کلافه گفت:

-اینجاش بده که این آقا رو من قبلا وقتی به دیدن عماد رفته بودم توی خونه ی خاله پوری دیده بودم.

بنفشه " نه " کشیده و با تعجبی گفت و دریا با تاسف سری تکان داد. همان لحظه " چری " مشکی رنگی مقابل پایشان توقف کرد. بنفشه دستش را گرفت و با هم از جوی کوچک رد شدند.

شریف از داخل در عقب را برایشان باز کرد بنفشه در را کامل باز کرد و خودش کنار ایستاد تا اول دریا وارد شود. دریا سوار شد و بوی عطر ملایم و خنک مردانه ای زیر بینیش پیچید. همان لحظه باز هم بی اختیار به یاد بوی

عطر سنگین و مانده ی مرد افتاد و حس کرد چیزی از معده اش می جوشد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به زحمت آب دهانش را فرو داد. دهانش مزه ی زهر مار گرفته بود انگار!

دستش را جمع کرد و وقتی یاد گرمای دست های مرد افتاد دوباره با بیچارگی حالت تهوع گرفت. چشم هایش را بست وفکر کرد باید به محض رسیدن به خانه به حمام برود. انگار رد دست ها و نفس های مرد روی صورت و دست هایش جا مانده بود و با هیچ چیزی به جز آب هم تطهیر نمی شد!

با صدای نگران بنفشه به خودش آمد:

-دریا حالت خوبه؟!

بی رمق چشم هایش را باز کرد و گفت:

-حالت تهوع دارم!

بنفشه آهسته گفت:

-الان می رسیم.

دقایقی بعد داخل کوچه ی شهید یونسی بودند، بنفشه سریع و پشت سر هم تشکر کرد و بعد از ماشین پیاده شد و به سمت در دوید. دریا با نگاهی به آسمان تاریک، شرمنده از اینکه تا این ساعت مزاحم شریف شده اند لبش را به دندان گزید و گفت:

-بازم ممنون ... معذرت می خوام که مزاحم شما شدیم.

خواست در را باز کند و پیاده شود که صدای پسر جوان متوقفش کرد:

-دریا خانوم!

دریا متعجب به سمتش برگشت. شریف کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-ببخشید! فامیلیتون رو نمی دونم.

دریا سرد و کوتاه جوابش را داد:

-محمدی هستم!

شریف مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-خانم علیزاده گفت برای مصاحبه ی کاری رفته بودین ... نگران مدارکتون نباشین! فردا هر ساعتی که بگین من می تونم همراهتون بیام.

#پست هشتاد و چهار

دریا چشم های اشکی اش را به پسر غریبه ای که نگران وضعیتش شده بود دوخت و بعد گفت:

-ممنون! خودم یه کاریش می کنم ...

بعد خداحافظ کم جان و بی حوصله ای گفت و خواست پیاده شود که شریف دوباره صدایش زد:

-خانم محمدی!

دریا با مکث به عقب برگشت و با دیدن نایلون داروهایش در دست شریف زیر لب " مرسی " گفت و از ماشین پیاده شد و به سمت بنفشه که کنار در ورودی منتظرش ایستاده بود رفت. در حیاط که پشت سرشان

بسته شد صدای کنده شدن لاستیک های ماشین شریف هم در گوششان پیچید.

ساعتی بعد دریا با موهای خیس و آشفته کنار شوفاژ چمباتمه زده بود. بنفشه نایلون بزرگ زباله ای که داخلش لباس های دریا بود را نشانش داد و گفت:

-مطمئنی می خوای بندازیشون دور؟!

دریا بیشتر خودش را به شوفاژ چسباند و تلخ گفت:

-وقتی یادم میاد که دستش به لباسم خورد می خوام بالا بیارم بنفشه!

بنفشه با تاسف سری تکان داد و در نایلون را محکم گره زد و آن را جایی دور از چشم دریا گذاشت و بعد به آشپزخانه رفت. کمی بعد با یک لیوان چای و نبات پیش دریا برگشت و گفت:

-بخور تا گرم بشی!

دریا دست سرد و لرزانش را دور لیوان حلقه کرد کمی از آن را خورد و بعد رو به بنفشه گفت:

-اگه اون پیرزنه نمی رسید چی می شد بنفشه؟!

به جای او بنفشه صورتش خیس شد و خودش را جلو کشید و دریا را در آغوش فشرد. بغض دریا آب و گونه هایش خیس شد. میان هق هق هایش به زحمت گفت:

-تا حالا این جوری خدا رو صدا نزده بودم ...

بنفشه اشک ریزان گفت:

-تقصیر منم شد ... نباید تنها می ذاشتمت!

صدای زنگ تلفن خانه آن ها را به خود آورد. بنفشه آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-حتما مامانه!

دریا اخطار گونه گفت:

-چیزی بهش نگیا!

-خیالت راحت!

به سمت تلفن رفت و سرگرم صحبت با مادرش شد دریا هم دوباره خودش را به شوفاژ چسباند. خسته بود. پلک هایش در اثر رخوتی که ناشی از گرمای شوفاژ و داروها بود کم کم سنگین شد. پشت پلک هایش اما هر لحظه مرد را می دید که قصد نزدیک شدن به او را داشت. هر

بار که با وحشت از خواب پرید بدنش خیس از عرق بود و بنفشه با چشم هایی نگران و پف کرده پا به پایش بیدار می شد و در رخت خوابی که کنارش پهن کرده بود می نشست. آن شب نمی دانست که کابوس مرد نه تنها آن شب، بلکه تا مدت های زیادی همراهش می ماند!

#پست هشتاد و پنج

دمادم صبح وقتی برای بار چندم از خواب پرید، صدای اذان صبح از مسجدی که به قدر یک کوچه با آن ها فاصله داشت به گوش می رسید. دریا بی اختیار از جایش بلند شد بنفشه غرق خواب بود. آهسته و بی سر و صدا به سمت سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت بعد به سمت اتاق خواب رفت و از داخل کمد دیواری سجاده و چادری را که یادگار مادرش بود را بیرون کشید. چادر را روی سرش انداخت و سجاده را پهن کرد و قامت بست و

ا... اکبر گفت. همان لحظه انگار باز هم یاد معلم پرورشی شان افتاد و نماز امام زمان هایی که روزهای سه شنبه به خواست او در نماز خانه ی دبیرستان برپا می شد. یادش آمد که راجع به محرم و نا محرم برایشان صحبت کرده بود. یاد بوسه ی داغ عماد روی گونه اش افتاد. خدایی که معلم پرورشی شان از آن صحبت می کرد هیچ وقت آن قدر مهربان نبود که صدای او را که روزی غرق در عشق عماد بی توجه به نامحرم بودنش در آغوشش فرو رفته بود و لذت بوسه های گرمش را چشیده بود و نمازهایش را هم یکی در میان می خواند بشنود و آن قدر هم سریع خواسته اش را اجابت کند. بغضش حجم گرفت و وقتی به سجده رفت صورتش از اشک های داغ و سوزانش خیس شد.

این خدا مهربان تر بود! این خدا انگار همان خدایی بود که در کتاب دینی در وصفش نوشته بود: از رگ گردن به شما نزدیک ترم!

نزدیک تر بود که صدای او را شنید و پیرزن را با سماجت پشت در فرستاد. سلام نمازش را داد و سرش را روی مهر گذاشت این خدا را دیگر هیچ وقت فراموش نمی کرد.

******

بنفشه با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-مطمئنی نمی خوای پیشت بمونم؟!

دریا پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و گفت:

-آره! برو ... من امروز نای دانشگاه اومدن ندارم ... می خوابم تا تو بیای.

بنفشه سری تکان داد و خداحافظ گفت و لحظه ای بعد صدای بسته شدن در واحدشان را شنید.

دریا چشم هایش را بست. سرش درد می کرد و بی حوصله بود. فکر کردن به کیفی که در دفتر مرد جا مانده بود اعصابش را تحریک می کرد! بنفشه اصرار داشت که با عماد تماس بگیرند اما خودش اصلا دلش نمی خواست که عماد متوجه آن چه از سر گذاشته شود اما، در نهایت هر چه بیشتر فکر می کرد می دید که انگار چاره ای جز

تماس با پسر خاله پوری برایش باقی نمانده است. صدای زنگ تلفن او را از میان افکارش بیرون کشید.

کرخت و با تنبلی از روی زمین بلند شد و تلفن را برداشت.

-بله!

-سلام خانم محمدی!

دریا کمی به مغزش فشار آورد اما گیج تر و خسته تر از آن بود که صدای مرد جوان را تشخیص دهد.

-بفرمایین! شما؟!

-شریف هستم.

دریا بی اختیار آه عمیقی کشید و روی صندلی کوچک کنار تلفن نشست. تا او بخواهد ذهنش را متمرکز کند و جوابی مناسب بدهد شریف دوباره گفت:

-حالتون بهتره؟!

دریا لب های خشکش را با نوک زبان تر کرد و گفت:

-خیلی ممنون!

-مزاحمتون شدم که هم حالتون رو بپرسم و هم اینکه بگم آماده بشین تا بریم کیفتون رو بردارین.

دریا تصمیمش را گرفت. ترجیحش این بود که با عماد همراه شود تا این پسر غریبه! بالاخره پسر خاله اش بود و روزی هم نامزدش .... و خودش بهتر از هر کسی می دانست که چه قدر امید دارد که روزی باز هم عماد برگردد و بگوید پشیمانم! شاید با این بهانه باز هم عماد را می دید و ...

با این خیالات بود که به حرف آمد:

-خیلی ممنون آقای شریف ... با پسر خاله ام تماس می گیرم ... ممنون که به فکر بودیم.

شریف مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

-عماد تهران نیست ...

@Vip Roman

#پست هشتاد و شش

بی اختیار پرسید:

-رفته کتالم؟!

-نه! با دوستاش رفته قشم.

بغض کرد! دلش می خواست بپرسد در جمع دوستانش آن دختر که آن روز با وقاحت تمام تست مثبت بارداری اش را نشانش داد هم حضور دارد یا نه! اما سکوت کرد. سکوتش به شریف اجازه ی ابراز وجود داد:

-من تا یک ساعت دیگه سر کوچه هستم ... خداحافظ.

و دیگر به دریا مهلت اعتراض و مخالفت نداد. دریا وقتی به خودش آمد که صدای بوق تلفن در گوشش پیچید. گوشی را روی دستگاه گذاشت و چشم هایش را با درد روی هم گذاشت. پشت پلک هایش عماد را می دید با دختری که ندیده از او متنفر بود! صدای عماد در گوشش زنگ می زد:

-دریا تو مال خودمی .... یه روزی می ریم خونه ی خودمون .... شبا تو بغل من می خوابی و صبح ها تو بغل

خودم از خواب بیدار می شی ... تو خانم خونه ی من میشی خوشگلم! عشق اول و آخر من توپی دریا!

عصبی به سینه اش چنگ زد. این که در سینه اش بی قراری می کرد را باید خفه می کرد تا دیگر هر بار با یاد عماد و خاطراتش این طور دیوانه وار نکوبد و خود را حقیر نکند!

به سمت دستشویی رفت و مشتی آب یخ به صورتش پاشید. لرز کرد اما اهمیتی نداد و دوباره و چند باره آب یخ به صورتش پاشید. باید بغضش را پس می زد. دیگر نباید برای عماد و خاطراتش اشک می ریخت!

به سمت اتاق خواب رفت و لباسش را عوض کرد. وقتی شال ساده ی یشمی رنگش را روی موهایش انداخت با نگاهی به چشم های پف کرده و صورت رنگ پریده اش وحشت کرد اما بی خیال از مقابل آینه دور شد. مهم نبود! قصد دلبری از پسر صاحب خانه شان را که از قضا دوست نزدیک عماد هم بود و او روزی خودش را با بی خیالی محض نامزد عماد معرفی کرده بود، نداشت. بیشتر دلش می خواست این آخرین دیدارشان باشد.

وقتی به سر کوچه رسید شریف را دید که آن سمت خیابان به کاپوت ماشینش تکیه داده و عینک آفتابی زده است.

نفس عمیقی کشید و خیابان را رد کرد. برای رسیدن به مدارکش چاره ای جز همراهی با این پسر جوان برایش باقی نمانده بود!

نشون به اون نشونی🌸🌸:

#پست هشتاد و هفت

نزدیکش که شد، شریف تکیه اش را از کاپوت برداشت، عینکش را از روی چشم هایش برداشت و گفت:

-سلام خانم!

دریا با سری به زیر افتاده سلام کرد و گفت:

-واقعا نمی خواستم مزاحم شما بشم ...

شریف به جای جواب اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

-سوار شین.

دریا تردید را کنار گذاشت و در را باز کرد و سوار شد. به محض اینکه روی صندلی نشست شریف پایش را روی گاز گذاشت و بعد بدون اینکه به او نگاه کند پرسید:

-از کدوم سمت برم؟!

دریا آدرس را گفت و بعد بی اختیار خودش را به در نزدیک تر کرد.

بینشان به جز موزیک آرام و ملایمی که از ضبط پخش می شد سکوت جریان داشت.

بالاخره مقابل ساختمان قدیمی و دود زده ای که دریا روز قبل پایش را در آن جا گذاشته بود، ایستاد. شریف بانگاهی به رنگ و روی پریده و لب های لرزان دریا گفت:

-می خواین شما بمونین؟!

دریا به خودش آمد و سری به علامت جواب منفی تکان داد. شریف گفت:

-پس پیاده شین.

دریا اطاعت کرد. لحظاتی بعد مقابل ساختمان بودند.

شریف رو به دریا پرسید:

-طبقه ی چندم؟!

-چهارم!

شریف به جای زنگ طبقه ی چهار، زنگ طبقه ی دو را فشار داد. صدای پیرزنی را شنید:

-بفرمایین!

-مامور برقم.

در با تیک خفیفی باز شد و شریف کنار کشید تا اول دریا وارد شود و بعد در همان حال انگار با خودش گفت:

-چه جوری جرات کردی بیای جایی که حتی یه تابلوی درست و حسابی نداره؟!

دریا وارد شد و همان جا مقابل پله ها ایستاد. شریف گفت:

-بفرمایین!

دریا بی رمق گفت:

-اگه می شه شما جلو برین!

شریف نگاهی به قامت لرزان و ترسیده ی دریا انداخت و بعد با تاسف سری تکان داد. حدس اینکه چه چیزی این طور دریا را به وحشت انداخته اصلا برایش سخت نبود! خودش جلو افتاد و دریا هم با قدم هایی لرزان و قلبی کوبان به دنبالش روانه شد. به طبقه ی چهارم که رسیدند شریف زنگ در را فشرد. دریا بی اختیار و ناخود آگاه خودش را به پسر جوان که آن لحظه تازه یادش آمده بود که عماد او را معین معرفی کرده بود، نزدیک تر کرد.

در، لحظه ای بعد باز شد و دریا با دیدن هیبت مردی که شب قبل را با کابوس او به صبح رسانده بود بی اختیار پاهایش لرزید و باز هم خودش را به معین نزدیک تر کرد. مرد اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-فرمایش؟!

معین جدی و اخم آلود گفت:

-کیف خانومو بردار بیار!

مرد خنده ی چندش آوری کرد و گفت:

-کیفش اینجا چی کار می کنه پسر جون؟!

هنوز خنده ی مرد تمام نشده بود که مشت محکمی که زیر چانه اش خورد دریا را وحشت زده کرد و به دنبال آن صدای فریاد معین گوشش را پر کرد:

-مرتیکه ی بی ناموس! از سن و سالت خجالت نمی کشی؟!

مرد هم به خودش آمد و یقه ی معین را گرفت و دهانش را باز کرد:

-از چی حرف می زنی دیوث؟! من ازتون شکایت می کنم.

معین مرد را به عقب هول داد و دریا به گریه افتاد:

-تو رو خدا ولش کن!

@Vip Roman

#پست هشتاد و هشت

معین نگاه تحقیر آمیزی به مرد انداخت و بعد همان طور که موبایلش را از جیبش بیرون می کشید گفت:

-الان زنگ می زنم به پلیس ببینم می خوای چه غلطی بکنی!

مرد لحظه ای مکث کرد و بعد به سمت معین خیز برداشت تا موبایلش را بگیرد. معین موبایلش را عقب گرفت و مرد گفت:

-قطعش کن!

معین اخم آلود گفت:

-برو کیفشو بیار!

مرد با حرص نگاهش کرد و معین این بار بلند تر داد زد:

-زود باش!

مرد حرصی نگاهی به او و نگاهی به دریا که به پهنای صورتش اشک می ریخت انداخت. دریا خودش را پشت معین کشید. حتی نگاه مرد هم حالش را خراب می کرد. مرد لحظه ای بعد با کیف کوچک مشکی رنگ دریا برگشت و آن را به سمت معین گرفت و گفت:

-برو بذار باد بیاد!

معین کیف را گرفت و به دست دریا داد و آرام گفت:

-نگاه کن ببین همه چیز سر جاشه!

دریا کیف را گرفت اما دستش آن قدر می لرزید که حتی نتوانست زیپ آن را باز کند. معین با درک حالش کیفش را گرفت و زیپش را باز کرد و آن را مقابل دریا گرفت. دریا زودتر از کارت ملی و شناسنامه و موبایلش چشمش به بسته ی کوچک پد بهداشتی که همیشه برای احتیاط داخل کیفش داشت افتاد و تا بنا گوش سرخ شد و بی اختیار لبش را به دندان گزید. معین دستش را در کیفش کرد و شناسنامه و کارت ملی اش را برای اطمینان برداشت و نگاهی به آن انداخت.

دریا محمدی نام پدر شاهرخ نام مادر توران

مکث کوتاهی کرد و بعد مدارک را به کیف برگرداند و رو به دریا گفت:

-بریم!

مرد با لحن بدی گفت:

-عزت زیاد!

معین ناگهان برگشت و مشت دیگری را به صورت مرد کوبید. مرد که انتظارش را نداشت تعادلش به هم خورد و دریا بی اختیار جیغ کشید. معین دوباره نزدیکش شد یقه اش را محکم گرفت و گفت:

-اینو زدم تا یادت بمونه هر غلط اضافه ای هم خواستی بکنی برو با اهلش کثافت عوضی!

محکم به عقب هولش داد و مرد تلو تلو خورد . معین دوباره به دریا گفت:

-بریم !

@Vip Roman

#پست هشتاد و نه

دریا شوک زده قدرت حرکت نداشت که دست معین دور مچ دستش پیچید و او را به دنبال خود کشید. صدای مرد بدرقه شان کرد:

-ولی خوب تیکه ای رو تور کردی!

معین زیر لب غرید:

-آشغال بی همه چیز!

وارد خیابان که شدند معین رو به دریا که به پهنای صورت اشک می ریخت گفت:

-برای چی گریه می کنی؟!

دریا نه تنها آرام نشد بلکه هق هقش هم بیشتر شد. معین او را به دنبال خود به آن سمت خیابان برد. در ماشین را برایش باز کرد و آهسته گفت:

-بشین الان میام!

دریا با بدنی لرزان و هق هق کنان سوار شد و چشم هایش را بی اختیار بست. دیدن دوباره ی مرد و فکر به اینکه روز قبل ممکن بود چه اتفاقی بیفتد توانش را تحلیل برده بود. لحظه ای بعد در باز شد و معین سوار ماشین شد. دریا لبش را به دندان گزید تا صدای هق هقش را قطع کند. معین نی را داخل آبمیوه پاکتی کرد و

بعد آن را به سمت دریا گرفت . دریا خجالت زده اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-مرسی! میل ندارم.

معین اما اصرار کرد:

-بخور! حالت بهتر میشه.

دریا بالاجبار آبمیوه را گرفت و معذب نی را به دهان برد. خنک بود و شیرینی اش کمی از تلخی دهانش را گرفت. معین موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و خودش را با آن سرگرم کرد. دریا کمی از آب میوه را خورد و بعد گفت:

-مرسی!

معین موبایل را دوباره به جیبش برگرداند و به سمتش برگشت و نگاهش کرد و گفت:

-بهتر شدی؟!

دریا سرش را به علامت تایید تکان داد و معین استارت زد و راه افتاد و بعد از لحظه ای مکث پرسید:

-دنبال کار می گردی ؟!

دریا بی اختیار پوزخند زد و گفت:

-دنبال کار می گشتم!

معین نگاه کوتاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت. روزی که او را پشت در حیاط خانه ی پدری عماد دید گونه هایش گل انداخته بود و آرایش محوی که داشت زیبایی هایش را بیشتر به رخ می کشید. حالا اما با لباس های تیره و آن نگاه مات شباهت زیادی به دختری که آن روز خودش را نامزد عماد معرفی کرده بود نداشت؛ اما با این حال باز هم زیبا بود. زیباتر از خیلی از دخترها با بینی های سر بالا و گونه و لب های پروتز شده!

دریا گوشه ی صندلی کز کرده و دستمال کاغذی مچاله شده در دستش را بی حواس ریز می کرد که معین گفت:

-هیچ وقت تنها جایی که نمی شناسی نرو ... اونم جایی مثل به اصطلاح دفتر این مرتیکه که حتی یه تابلوی درست و حسابی نداشت و معلوم نبود توی اون ساختمون قدیمی داره چه غلطی می کنه.

دریا به جای جواب فقط آه عمیقی کشید و چیزی نگفت . معین دوباره پرسید:

-چی می خونی؟!

دریا بدون اینکه نگاهش کند آهسته جواب داد:

-پرستاری!

-خب دختر خوب! تو که رشته ات بازار کارش عالیه! بذار دو سال از درست بگذره بعد توی رشته ی خودت مشغول شو! چرا این قدر عجله؟!

دریا نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. سرش را بلند کرد و تلخ جواب داد:

-مسلما من هم این قدر احمق نیستم که ندونم دو سال دیگه توی رشته ی خودم می تونم کار پیدا کنم.

معین از لحن تند و تلخش بی اختیار خنده اش گرفت. لبخندش را زود جمع کرد و گفت:

-حق با شماست! ببخشید.

دریا دوباره به دستمال کاغذی مشغول شد و جوابش را نداد. معین که سکوتش را دید دوباره پرسید:

-دانشگاه تهرانی هستین؟!

دریا سرش را به علامت تایید تکان داد و دوباره سکوت بینشان جاری شد. بالاخره به کوچه ی شهید یونسی رسیدند. دریا سر کوچه گفت:

-مرسی! خیلی زحمت کشیدین.

معین ماشین را متوقف کرد و گفت:

-خواهش می کنم.

دریا کوتاه نگاهش کرد و گفت:

-لطف بزرگ در حقم کردین آقای شریف ... اگه شما نبودین نمی دونم چه جوری می خواستم مدارکم رو بگیرم.

سرش را که بلند کرد ناگهان نگاهش به خون گوشه ی لب معین افتاد و بقیه ی حرف در دهانش ماند. ابروهایش درهم گره خورد و با نگرانی گفت:

-وای! لبتون داره خون میاد!

#پست نود

معین آینه ی جلویش را پایین کشید و نگاهی به خودش انداخت و لبخند زد:

-چیز مهمی نیست! خوب میشه.

دریا نگران دستمالی را از جیب پشت کیفش بیرون کشید و رو به معین که داشت دستش را به سمت زخم می برد گفت:

-دست نزنین! بدتر میشه.

دستمال را به سمتش گرفت. معین آهسته " مرسی " گفت و دستش را برای گرفتن دستمال پیش آورد. نوک انگشت هایشان برای لحظه ای کوتاه به هم ساییده شد. دریا بی اختیار خجالت زده لب گزید. معین اما نگاهش نکرد و فقط دستمال را روی زخم کوچک فشار داد. دریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببخشید آقای شریف ... امیدوارم یه روزی بتونم محبت امروزتون رو جبران کنم.

معین به طرفش برگشت و گفت:

-خواهش می کنم ... کاری نکردم.

بعد کمی به سمت داشبورد خم شد و کارت کوچکی را از آن بیرون آورد و آن را به سمت دریا گرفت. دریا نگاهی به نوشته ی روی کارت انداخت.

-دفتر وکالت حسام شریف و همکاران!

پایین تر آدرس جایی حوالی خیابان جردن را نشان می داد. معین با لبخند توضیح داد:

-سال ها دفتر کار پدرم بود .... البته الان دیگه خودش تهران نیست و رفته شمال! آسم داره و دود و دم تهران براش مثل سم می مونه! پشتش شماره تلفنم هست .... اگه کاری داشتی بهم بگو!

دریا لحظه ای کوتاه به پسر جوان نگاه کرد نمی دانست در ذهن پسر جوان چه می گذرد بیشتر دلش می خواست کارت را همان جا رها کند و بگوید: " احتیاج به شماره تلفن تو ندارم ! " اما با کارهایی که شب قبل و همین

ساعتی پیش برایش کرده بود این کار بی ادبی محض بود.
کارت را در مشتش فشرد و کوتاه گفت:

-مرسی!

دستش را به سمت دستگیره برد که معین صدایش زد:

-دریا خانوم!

دریا کلافه لبش را به دندان گزید. دوباره از خانم محمدی به دریا خانم تغییر نام داده بود! بی اختیار اخم کرد و به پسر جوان چشم دوخت. معین نگاه کوتاهی به چشم های میشی و مژه های بلند و فر خورده اش انداخت و بعد بی اختیار فعل جملاتش را جمع بست.

-مطمئنین که نمی خواین شکایت کنین؟

دریا لبش را به دندان گزید، سری تکان داد و بعد " با اجازه ای " گفت و پیاده شد و سلانه سلانه به سمت کوچه ی شهید یونسی حرکت کرد . کمی که دور شد بدون اینکه متوجه باشد نگاه پسر جوان بدرقه اش می کند مشتش را باز کرد و کارت ویزیت را روی زمین رها کرد.

#پست نود و یک

فصل هشت

بنفشه نگاهی به مروارید ها و سنگ های ریز و درشت رنگی انداخت و چهار زانو کنارش نشست و گفت:

-چه قدر خوشگلن!

دریا آخرین مروارید را هم انداخت و بعد کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-کمرم درد گرفت.

بنفشه با اشتیاق یکی از دست بند ها را برداشت و گفت:

-این یکی خیلی نازه!

دریا با لبخند گفت:

-مال تو!

بنفشه با ذوق دست بند را به دور مچ دستش بست و بعد دستش را بلند کرد و پرسید:

-به دستم میاد؟!

دریا سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد بنفشه پرسید:

-حالا تو مطمئنی که می تونی اینا رو بفروشی؟!

دریا امیدوارانه گفت:

-با اون دختره توی مترو حرف زدم گفت می خره ازم!

-آخه داری خیلی مفت میدی می صرفه براش دیگه!

دریا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چاره ای نیست.

-اما من یه فکر بهتر دارم.

دریا کمی خودش را جا به جا کرد و گفت:

-چی؟!

-باید یه پیج توی اینستاگرام بزنی و اون جا عکس دستبند و گوشواره هات رو بذاری! تازه می تونیم توی دانشگاه هم پیجت رو به بچه ها معرفی کنیم.

دریا نگاه عاقل اندر سفیهی به بنفشه انداخت و گفت:

-همینم مونده که بین اون دخترای پر مدعا چو بیفته که برای پول درآوردن دارم دست بند و گوشواره درست می کنم.

چشم غره ای به بنفشه رفت و خواست از جایش بلند شود که بنفشه دستش را چسبید و گفت:

-دیوونه! قرار نیست به کسی بگیم که خودت اینا رو درست می کنی!

من می گم این کار دست دوستمه ... به همین راحتی! باور کن این جور فروشت خیلی بهتر می شه ... تازه دختر خاله فریبا هم لواشک و آلبالو خشکه و ترشک درست می کنه و همین جوری مجازی می فروشه ... همون که چند سال پیش از شوهر معتادش جدا شد! الان خیلی از کارش

راضیه ... می تونیم از اونم بخوایم پیجت رو تبلیغ کنه توی کانال خودش ... هان؟! نظرت چیه؟!

دریا لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

-باشه! ببینم چه طور می شه.

بنفشه کف دستش را به سمت دریا دراز کرد و گفت:

-پس بزن قدش!

دریا با لبخند دستش را بلند کرد و بنفشه در همان حال گفت:

-پس به خاطر این فکر بکر امشب شام مهمون تو!

دریا دست بنفشه را که روی زمین دراز کشیده بود گرفت و سعی کرد او را از جایش بلند کند:

-پاشو ببینم! نوبت توئه! هر شب به یه بهونه ای غذا درست کردن رو میندازی گردن من!

بنفشه خندان بلند شد و گفت:

-الان میرم دو تا تخم مرغ نیمرو می کنم شام هر چی سبک تر باشه بهتره!

دریا خنده اش را فرو داد و گفت:

-نوبت من که میشه هوس شامی و میرزا قاسمی و قرمه سبزی می کنی نوبت خودت که میشه سر و تهش رو با تخم مرغ هم میاری.

بنفشه خندید و گفت:

-من مثل تو هنر ندارم خواهر ... تو دست پختت حرف نداره.

دریا خندید و گفت:

-منم که شاخ دارم!

#پست نود و دو

بنفشه با خنده و کش دار گفت:

-دور از جون! شاخ رو اونایی دارن که جفتک می زنن به بخت و اقبالشون ... که محل به خوش تیپ های سال بالایی نمی دن!

دریا لبخندی تلخ زد و ترجیح داد حرفی نزند. بنفشه درکش نمی کرد! نمی فهمید که احساسش در سن و سالی با عماد آمیخته شد که حالا با وجودی که چند ماه از به هم خوردن نامزدی شان می گذشت اما باز هم رهایی از عماد برایش ناممکن بود. احساسش مثل یک پیچک به دور عماد تنیده و رشد کرده و بالیده بود غافل از اینکه خاصیت پیچک تنیدن است!

حالا عماد رفته بود و او مانده بود با پیچک احساسش که ناغافل روی زمین رها و پژمرده شده بود! بنفشه نمی دانست که او هنوز هم ته قلبش منتظر است تا عماد برگردد، تا از او بخواهد دوباره با هم باشند، بنفشه نمی دانست و او هم جرات بازگو کردن آرزوهای محالش را نداشت اما خودش خوب می دانست وقتی هنوز شب ها خواب عماد را می بیند، وقتی میان رویاهای دور و درازش روحش به دنبال نیاز جسمش او را به جایی میان آغوش

داغ و بوسه های نرم عماد می کشد یعنی هنوز دچار عماد است و خوب می دانست تا وقتی این حس را دارد نه تنها وجودش از گرمای نگاه مشتاق هیچ جنس مذکری گرم نمی شود، که حتی بیزار هم می شود و این یعنی در دنیای دخترانه اش دیگر جایی برای اشتیاق هایی که بنفشه و دختران هم کلاسش تجربه می کردند وجود ندارد.

نه دلش می خواست با پسرهای هم کلاسش گرم بگیرد و به چشمشان بیاید و نه حتی حوصله ی روابط خاصی را داشت که این روزها عجیب میان جوان ها باب شده بود.

با صدای بنفشه از میان افکارش بیرون آمد:

-پاشو بیا شام! بیا ببین بنفشه خانم چه تخم مرغی برات درست کرده!

دریا با لبخند به سمت آشپزخانه رفت. میان دلتنگی عمیقش برای عماد ... میان آرزوی دور و دراز برگشتن دوباره ی عماد و رسیدن به او، میان دلتنگی جای خالی مادرش و تنها ماندنش در دنیایی که آن قدر نامرد بود که

پدر هم فرزندش را رها می کرد، دلش به بنفشه و مهربانی هایش و سقف امن خانه شان خوش بود.

بنفشه نمک را روی تخم مرغ ها پاشید و گفت:

-بیا الان سرد می شه.

#پست نود و سه

دریا روسری اش را روی سرش مرتب کرد و کیفش را به همراه بسته های پستی که آماده کرده بود برداشت.

داشت به سمت در می رفت که بنفشه خمیازه کشان بلند شد و سلام کرد و گفت:

-داری میری پست؟

دریا جواب سلامش را داد و سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد پرسید:

-تو چرا زود بیدار شدی؟

بنفشه کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-می خوام با شهاب برم بیرون.

دریا لبخندی زد و گفت:

-خوش بگذره! تا من برگردم که هستی؟!

-آره بابا! می خوام برم دوش بگیرم ... برو بیا با هم صبحونه بخوریم ... تونستی نون سنگک بخر.

دریا با لحنی مسخره جواب داد:

-امر دیگه؟!

بنفشه بی خیال به سمت حمام رفت و گفت:

-عرضی نیست ! در عوض اون همه فکی که تو دانشگاه زدم تا برات مشتری جور کردم نون تازه چه قابلی داره؟!

دریا با خنده خداحافظ گفت و از خانه خارج شد. آذر ماه بود! هوا ابری و آفتاب نیمه جان بود. از آن هواهایی که دلگیر است! اما دریا حالش کمی بهتر از ماه های پیش بود میان دانه های ریز و رنگارنگ دست بندهایی که نهایت سلیقه اش را برای درست کردن آنها می گذاشت انگار فراموش می کرد که مادرش را برای همیشه در

گورستان سرسبز اما سرد و خاموش کتالم جا گذاشته و عماد و عاشقانه هایش ناگهان به هیچ رسیده است.

بنفشه صفحه ی اینستاگرامش را مدام در صفحات دیگر تبلیغ می کرد و نتیجه اش شده بود بسته هایی که جمع می کرد و روزهای چهارشنبه به اداره ی پست می برد! در دانشگاه هم این بنفشه بود که دست بندهای مختلفی که او درست می کرد به دست هایش می بست و بعد وقتی دختران هم کلاسش از مرواریدهای یک دست و رنگارنگی که او دور مچ دستش می بست خوششان می آمد فورا شروع به تعریف از دختر خاله ی خیالی می کرد که هنرمند بود و شغلش سال ها بود که چیدن مهره ها ی رنگارنگ کنار هم و ساختن دست بند و پا بند و گردنبند و گوشواره بود!

جوری با اعتماد به نفس حرف می زد و تعریف می کرد که دریا خنده اش می گرفت. او برخلاف بنفشه اما بیشتر ساکت بود. ترجیح می داد تمام وقتش را با بنفشه بگذراند از اینکه گاهی مجبور می شد در سلف دانشگاه با چند نفر دیگر از دخترها که بنفشه با آن ها صمیمی شده بود

بنشیند و غذا بخورد زیاد راضی نبود بنفشه با اخم و غرغر می گفت : " آدم گریز شده ای ! " و او در دلش حق را به او می داد. انگار حالا که عماد را نداشت دنیایش کوچک شده بود دوست داشت خودش باشد و بنفشه! حرف های دخترها راجع به پسرهای دانشگاه و تیپ و لباس دیگران و برخوردهایی که میان دختر و پسرهای دیگر شکار کرده بودند برایش هیچ جذابیتی نداشت.

#پست نود و چهار

بنفشه اما برعکس او بود و دنیای جدیدی که با پا گذاشتن به تهران و دانشگاه واردش شده بود برایش جذاب و زیبا بود. دریا می دانست که بنفشه مدتی است با یکی از دانشجویان ارشد پرستاری دوست شده است و حالا مدتی بود که هر دو فقط به دنبال فرصت بودند تا بتوانند ساعتی را با هم باشند. این دیدار ها با وجود

شاغل و دانشجو بودن شهاب و البته کلاس های بنفشه کمی سخت اتفاق می افتاد اما در عوض شب هایی که شهاب شیفت نبود تا دیر وقت با هم صحبت می کردند.

دریا می ترسید! عماد بدبینش کرده بود و او با شکل گیری هر رابطه ی عاشقانه ای از سرانجام آن می ترسید. ترس هایش را با دودلی و تردید با بنفشه در میان گذاشت از دلگیر شدن دوستش وحشت داشت بنفشه اما راحت جواب داده بود:

-اولا که قرار نیست همه مثل اون عماد عوضی تو زرد از آب دربیان! دوما من مثل تو نیستم ... شهاب پسر خوبیه و موقعیتش هم خوبه و منم ازش خوشم میاد! اما اگه به هر دلیلی اونی که من توی ذهنمه نشه زانوی غم بغل نمی گیرم ... این همه آدم توی دنیا! مگه همه با نفر اولی که بهش رسیدن ازدواج کردن؟! تو ولی بیش از حد احساسی هستی دریا! عماد با نامردی تمام بعد از چند سال نامزدی ولت کرد و رفت ... اما تو هنوزم بهش فکر می کنی ... حاضرم قسم بخورم که از اینکه بهش می گم عوضی و نامرد ناراحت می شی! عماد تموم شده دریا!

بعضی آدما تاریخ انقضا دارن ... بعد از تاریخ انقضاشون اگه بخوای بهشون فکر کنی مسموم میشی! فکر کردن به عمادو تموم کن! تا کی می خوای با فکر کردن به گذشته روزاتو خراب کنی؟!

هر بار حرف هایشان به اینجا می رسید دریا یا خودش را در جزوه هایش غرق می کرد یا سراغ مهره های ریز و رنگارنگ می رفت.

#پست نود و پنج

هر بار حرف هایشان به اینجا می رسید دریا یا خودش را در جزوه هایش غرق می کرد یا سراغ مهره های ریز و رنگارنگ می رفت. دوست داشت که مثل بنفشه فکر کند! دوست داشت که دیگر به نبودن عماد فکر نکند اما انگار حول یک محور باطل می چرخید و دوباره به نقطه ی اول می رسید! سکوت شب ها همان نقطه ی

اول بود. بیمارگونه فکر می کرد که اگر عماد همه چیز را به هم نمی ریخت ... اگر یک شب قبل از عقد به خانه ی حاج اسماعیل نمی آمد و وقتی مادرش داشت ذوق سفره ی عقد نباتی رنگ تنها دخترش را می کرد از عدم تفاهم خودش با او نمی گفت، شاید بعد از آن هم حال مادرش آن قدر بد نمی شد که دستش را روی قلبش بگذارد و روی فرش لاکی رنگ خانه ی حاج اسماعیل سقوط کند.

به اینجا که می رسید چشم هایش خیس می شدند و سرش را در بالش پنهان می کرد تا بنفشه متوجه اشک هایش نشود چشم هایش را می بست و خودش را به خواب می زد پشت پلک هایش اما تراژدی غمناکی از خاطراتش با عماد جان می گرفت و اینکه چه شد و چرا به اینجا رسیدند! عماد چه طور از آن همه عشقی که از آن دم می زد و مدام آیه های امید بخشش را در گوشش زمزمه می کرد به اینجا رسید که با وقاحت تمام تست مثبت بارداری دوست دختری را که دم از عاشقی با او می زد به او نشان دهد. صورتش دریای اشک می شد اما کمی

که با خودش صادق می شد می دید که انگار رفتن عماد یک باره و ناگهان نبوده است. آن اواخر عماد رفتارش عوض شده بود اما او انگار نمی خواست به دلیل عوض شدن رفتارهای پسر خاله پوری فکر کند در عوض تا می توانست به پایش عشق ریخته بود. پول تو جیبی اش را جمع می کرد و مدام براش کادو می خرید و هر بار که او را می دید بیشتر در آغوشش فرو می رفت انگار می خواست خیالش از بودن و داشتنش راحت شود.

بوق ماشینی درست پشت سرش او را از میان افکارش بیرون کشید. داشت وسط کوچه ی شهید یونسی قدم می زد. خودش را به حاشیه ی کوچه کشاند تا ماشینی که او با پیاده روی نا مناسبش راهش را سد کرده بود بتواند حرکت کند اما لحظه ای بعد صدایی که او را به نام می خواند وادار به توقفش کرد.

-خانم محمدی!

دریا به عقب برگشت و قبل از صاحب صدا نگاهش به ماشین مشکی رنگ افتاد و لحظه ای بعد معین را دید که از ماشین پیاده شد و سلام کرد. دریا به زحمت لبخند زد.

دیدن این جوان غریبه اصلا حس خوبی را در او زنده نمی کرد!هر بار که صورت جوان، با آن ریش های کم پشت و مرتب و موهایی که به بالا شانه می کرد را می دید خاطره ی کاسه ی آرکوپالی که از هول درست جلوی در خانه ی خاله پوری واژگون کرده بود در ذهنش زنده می شد و حالا به آن خاطره ی تلخ که تهش به نامردی عماد و معرفی او به عنوان دختر خاله می رسید، خاطره ی آن دفتر دود گرفته و مرد شکم گنده ی پست و ناجی شدن معین برای پس گرفتن مدارکش هم سنجاق شده بود.

معین گفت:

-بفرمایید برسونمتون!

دریا سعی کرد لبخندش را حفظ کند و مودب تشکر کرد.

معین اما اصرار کرد:

-تعارف نمی کنم ... تا هر جا که مسیرمون یکی بود می رسونمتون!

دریا باز هم مخالفت کرد اما همان لحظه ماشینی پشت سر ماشین معین ایستاد و راننده دستش را روی بوق

گذاشت. معین دستی برای راننده به علامت عذر خواهی بلند کرد و خودش سوار شد بعد به سمت در سمت شاگرد خم شد و در را از داخل برایش باز کرد و گفت:

-بفرمایید!

دریا به ناچار و با قدم هایی نامطمئن به سمت ماشین رفت و سوار شد در را که بست معین پایش را روی گاز گذاشت و تک بوقی هم برای تشکر از راننده ی ماشین عقبی زد.

دریا معذب و بی دلیل دست به شالش برد و آن را روی موهایش مرتب کرد که معین پرسید:

-حالتون خوبه؟!

دریا زیر لب و آهسته تشکر کرد و معین با نگاهی به شال بافت ساده ی سرمه ای رنگش پرسید:

-دانشگاه که نمی رفتین؟!

دریا همان طور که به جلو خیره بود جواب داد:

-نه ! امروز کلاس ندارم ...

وارد خیابان اصلی شدند و معین پرسید:

-از کدوم سمت برم؟!

دریا این بار به سمتش برگشت و فورا مخالفت کرد:

-ممنون مزاحم شما نمی شم ... شما مسیر خودتون رو برید ... من بعد از چراغ قرمز پیاده می شم.

معین با اخم نگاهش کرد:

#پست نود وشش

معین با اخم نگاهش کرد:

-تعارف می کنین؟!

دریا راستش را گفت:

-نه ... می خوام برم اداره ی پست ... بعد از چراغ قرمز پیاده می شم.

معین سری تکان داد و چیزی نگفت . پشت چراغ قرمز ماندند و دریا به عدد صدو هشتادی که بالای چراغ حک

شده بود نگاه کرد و به زحمت آهش را خورد. صدو هشتاد ثانیه تنها ماندن در فضای ماشینی که با بوی عطر تلخ و خنک پسر جوان پر شده بود برایش سخت بود.

معین اما با خیالی آسوده به پشتی صندلی تکیه داد و لحظه ای بعد به سمت دریا برگشت و پرسید:

-راستی کار پیدا کردین؟!

دریا نگاهش را از شیشه ی کنار برداشت و به معین نگاه کوتاهی کرد و جواب داد:

-نه!

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-البته دیگه دنبال کار نگشتم.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-دیگه جرات ندارم به آگهی ها اعتماد کنم.

سرش را پایین انداخت و معین بعد از لحظه ای مکث گفت:

-البته که همه جا مطمئنا این قدر نا امن و بی در و پیکر نیست اما خب ... قبول کنین شما هم خیلی بی گدار به آب زدین.

دریا کوتاه و آهسته جواب داد:

-قبول دارم!

همان لحظه ذهن مرگ گرفته اش استدلال می بافت که آیا در عاشقی با عماد هم بی گدار به آب زده بود؟! او که غریبه نبود! پسر خاله پوری بود و او انگشتر نشانش را در دست داشت. با سبدی پر از گل های رز قرمز به خواستگاریش آمده بود! در گوشش گفته بود رز قرمز نشانه ی عشقه! بینشان صیغه ی محرمیت خوانده شده بود! حتی خاله پوری به او برای دوام عشق و محبت بینشان نصیحت های زنانه کرده بود! بی گدار به آب نزده بود اما نتیجه اش باز هم شده بود تنها ماندنش و خیانت عماد!

صدای بوق ماشین های عقبی در آمد! راننده ی ماشین جلویی که دویست و ششی آلبالویی رنگ بود و از همان جا هم موهای بلوندش به خاطر افتادن شال از روی

شانه هایش مشخص بود هول شده و ماشینش را خاموش کرد. چند نفری از کنار معین رد شدند و از چراغ عبور کردند و دریا نفهمید چرا معین از کنار دویست و شش نگذشت و آن قدر پشت سرش تعلل به خرج داد تا چراغ دوباره قرمز شد و این بار حتی صدو هشتاد را هم نشان نداد و افسر خیابان به صلاح دید خودش تا دقایقی نامعلوم راه را برای ماشین های طرف مقابل باز نگه داشت.

#پست نود و هفت

معین گفت:

-هنوزم دوست دارین کار کنین یا منصرف شدین؟!

دریا نگاهش را از چراغ قرمز برداشت و به معین نگاه کرد و با دودلی پرسید:

-چه طور مگه؟!

-یکی از دوستام دنبال منشی می گرده ... البته سوء تفاهم نشه می دونم که شما دانشجویین و مطمئنا این کاری نیست که راضیتون کنه ... فقط به این خاطر که دوستم آدم مورد اعتمادیه و البته فقط دو روز در هفته به یه نفر نیاز داره دارم بهتون پیشنهاد می دم، امروز که اومده بودم طبقه ی پایین رو از مستاجر تحویل بگیرم یاد شما افتادم.

دریا موهای لختش را که روی پیشانیش راه باز کرده بود به داخل شال هدایت کرد و گفت:

-خواهش می کنم این حرفو نزنین ... شما لطف دارین ... فقط این که خب من کلاس دارم ... چه روزهایی کار دارن؟! اصلا کارشون چی هست؟!

چراغ سبز شد و معین پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

-دفتر وکالت داره ... راستش روزش رو الان خاطرم نیست ...

چراغ قرمز را رد کرد و کمی جلوتر با دیدن ساختمان اداره ی پست ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و گفت:

-می تونم ازش بپرسم و بهتون اطلاع بدم.

دریا باز هم شالش را مرتب کرد و گفت:

-لطف می کنین.

معین لبخند زد و بعد موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

-شماره تون رو لطفا بگین تا من بعدا خبرش رو بهتون بدم.

دریا آب دهانش را فرو داد و بعد از ثانیه ای مکث شماره اش را گفت و با نگاهی به ساختمان اداره ی پست گفت:

-ممنون که منو تا اینجا رسوندین.

دستش به سمت دستگیره رفت که معین گفت:

-میس انداختم که شماره ام رو داشته باشین.

بعد با لحنی شیطنت بار ادامه داد:

-بار پیش که کارت ویزیت و شماره ام نصیب جوب آب کنار خیابون شد!

دریا ناگهان گر گرفت و خجالت زده لبش را به دندان گزید. در را باز کرد و با گونه هایی گلگون به سمت معین برگشت و گفت:

-خدا نگهدار .

معین به سلامتی را بدرقه ی راهش کرد و دریا با گام هایی پر شتاب به سمت پله هایی که به اداره ی پست وصل می شد حرکت کرد.

*********

بنفشه سرکی به کیف لوازم آرایش دریا کشید و بعد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-اه! یعنی یه رژ لب سرخابی نداری؟!

شال سرخابی رنگش را روی موهایش مرتب کرد و لب هایش را به هم مالید و گفت:

-البته اینم بد نیست.

دریا به سمت کمد دیواری رفت و از میان خرت و پرت هایش رژ لب " مودای " سرخابی رنگی را بیرون آورد و آن را به سمت بنفشه گرفت و گفت:

-بیا!

بنفشه با تردید رژ لب را گرفت و درش را باز کرد و با دیدن رنگ سرخابی و زنده ی رژ چشم هایش درخشید. آن را روی لب هایش کشید و به تصویر خودش در آینه لبخند زد و بعد گفت:

-خسیس! حالا چرا قایمش کردی؟!

دریا لبخند بی جانی زد و به جای جواب گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

بنفشه هم پی سوالش را نگرفت و به سمت دریا برگشت و گفت:

-خدایی خوب شدم؟!

دریا نگاهی به دوستش که با آرایش ملایم و رژ لب زنده و براقش چهره اش زیباتر از همیشه شده بود انداخت و گفت:

-از خوبم خوبتری.

بنفشه با رضایت خندید و کیف کوچکش را هم برداشت و دست بندی که دانه های درخشانش با رنگ شالش

ست بود و کار دست دریا بود را دور مچش انداخت و خم شد و به جای گونه ی دریا جایی در هوا را بوسید و گفت:

-من رفتم.

دریا با نگرانی پرسید:

-راستی اگه مامانت زنگ زد چی بگم؟!

#پست نود و هشت

بنفشه همان طور که به سمت در می رفت جواب داد:

-گفتم امروز کلاس داریم ... بخواد زنگ بزنه به موبایلم می زنه.

دریا سری تکان داد و همان طور که در را برای بنفشه باز نگه می داشت گفت:

-مواظب خودت باش!

بنفشه خندید و لودگی کرد:

-به خدا فقط می خوایم بریم کافه!

دریا اخمی ظاهری کرد و غر زد:

-برو گم شو ... تازگی خیلی پرو شدی.

بنفشه با حالی خوش خندید و نیم بوت های چرمی که به تازگی خریده بود را پوشید و خداحافظی کرد و در خم راه پله ناپدید شد.

دریا در را بست و داخل خانه برگشت. به سمت آشپزخانه رفت و کتری را روی اجاق گذاشت تا برای خودش چای دم کند بعد به اتاق برگشت تا سر خودش را با مهره های درخشانش گرم کند که نگاهش به رژ لب سرخابی رنگی که بنفشه آن قدر عجله ی دیدن شهاب را داشت که حتی فراموش کرده بود درش را ببندد، افتاد. رژ لب را برداشت و بی اختیار آن را به سمت لب هایش برد. لحظه ای بعد وقتی لب هایش سرخابی شد موهایش را از بند گیره سر رها کرد. موهای صاف و لختش روی شانه هایش سرازیر شدند. نگاهی به تصویر دختر درون آینه

انداخت آینه با صداقت تمام زیباییش را فریاد می زد. باز هم یاد عماد افتاد.

بلوار معلم رامسر پاتوق عاشقانه هایشان شده بود عماد دست در جیب کتش کرده و جعبه ی کوچکی را بیرون آورده و آن را به دست دریا داده بود. دریا جعبه ی کوچک را باز کرد و رژ لب را بیرون آورده بود. درش را که باز کرده بود رنگ تند و زنده ی رژ چشم هایش را زده بود. عماد دستش را دور شانه اش حلقه کرده و کنار گوشش گفته بود:

-این رنگی خیلی بهت میاد! همیشه اینو بزن خوشگلم.

دریا با ناز خندیده و " چشم " غلیظی گفته بود. سوار ماشین که شده بودند عماد رژ را از دستش گرفته و خودش آن را به لب های دریا کشیده و بعد او را در آغوش کشیده و آن قدر او را میان سینه اش فشرده بود که نفسش بند آمده بود. وقتی مقابل خانه ی حاج اسماعیل رسیده و خواسته بود پیاده شود در آینه کوچکش خودش را تماشا کرده و خواسته بود با دستمال

کاغذی رد پر رنگ رژ را کمرنگ کند اما اثر محوی از رژ بیشتر بر روی لب هایش باقی نمانده بود!

#پست نود و نه

اشک تا پشت پلک هایش هجوم آورد و دریا با چند نفس عمیق و پی در پی سعی کرد حال خودش را بهتر کند.
دستمال کاغذی را برداشت و محکم به لب هایش کشید نه یک بار چند بار!

آن قدر محکم و با خشونت رژ را پاک کرد که انگار می خواست رد بوسه های داغ آن روز عماد را هم از بین ببرد!

لبش ترک برداشت و دهانش طعم شوری خون گرفت تا دست از سر لب هایش کشید.

بی حوصله به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار کشید. باران نم نم می بارید. بی اختیار لبخند زد قرار

بنفشه و شهاب حالا با این باران بی وقت حتما عاشقانه تر سپری می شد.

دوباره ذهنش بی امان به کتالم کشیده شد، به عطر درخت های نارنج و پرتقال ... به بوی خوشی که باران به زمین می بخشید. پشت پلک هایش این بار مادرش را می دید که روسری اش را دور سرش گره می زد و از مهمان ناخوانده ی آسمان گلایه می کرد و لباس هایی را که تازه روی بند رخت داخل حیاط آویزان کرده بود به داخل می آورد.

خاله پوری را می دید که با اصرار اجازه اش را از مادرش می گرفت تا با او راهی خیابان مطهری رامسر که خانم فلاحتی چند سالی بود خیاطی اش را آن جا برده بود شود تا بلکه با سلیقه ی دریا کت و دامن برای عروسی فامیل شوهرش بدوزد. دریا می رفت اما مقابل خیاطی خاله پوری رو به عماد می گفت:

-یه دوری با هم بزنین و یه ساعت دیگه بیاین دنبال من!

شمال بود و باران های گاه و بی گاهش! وقتی با هم کنار دریا قدم می زدند و قطرات باران مهمان صورتشان می شد

عماد کاپشنش را روی شانه های دریا می انداخت و کلاهش را هم روی سرش می کشید. بعد با اصرار او را روی تخته سنگی می نشاند و با آن تیپ و ظاهر که به نظر دریا مسخره می آمد ازش عکس می گرفت و می گفت:

-برای تهران که دریای خونم می افته.

می شد دلش نلرزد؟! نمی شد و دل او هم می لرزید و بی توجه به باران و سرمای هوا تمام جانش گرم می شد.

با صدای زنگ موبایلش از میان افکارش بیرون کشیده شد. پرده را به جای اولش برگرداند و به سمت موبایلش رفت شماره نا آشنا بود! بی خیال آن را رها کرد و به آشپزخانه که سر و صدای کتری بلند شده بود، رفت. کتری را خاموش کرد و داخل ماگش آب جوش ریخت که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. باز هم همان شماره بود با دو دلی آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند:

-بله؟!

-سلام!

لحظه ای مکث کرد و بعد با غریبگی سلام گفت که صدای پسر جوان لحظه ای بعد در گوشش پیچید:

-خوب هستین دریا خانوم؟!

فورا او را شناخت. یک نفر بود که در این شهر درندشت و بی در و پیکر شماره اش را داشت و از قضا گاهی هم او را به اسم کوچکش خطاب می کرد.

لب هایش هنوز هم می سوختند با نوک زبان لب هایش را تر کرد و جواب داد:

-خیلی ممنون! شما خوبین؟! ببخشید به جا نیاوردمتون آقای شریف.

صدای خندان معین در گوشش پیچید:

-خواهش می کنم ... تقریبا مطمئن بودم که بازم شماره ام رو سیو نکردین.

دریا با یادآوری کارتی که جلوی چشمان او در کوچه رها کرده بود خجالت زده لبش را به دندان گزید. معین اما نگذاشت زیاد در آن حال و هوا بماند و فورا ادامه داد:

-مزاحمتون شدم بابت همون موضوعی که صبح خدمتتون گفتم ... با دوستم صحبت کردم .... راستش گفت پنج شنبه ها از نه صبح تا هشت شب، روزهای دوشنبه هم از ساعت سه تا هشت شب به منشی نیاز داره! حالا نمی دونم برنامش با شما جور در میاد یا نه؟! دوشنبه ها رو که گویا کلاس ندارین ...

پنج شنبه ها را هم نداشت. همین را گفت و معین این بار راحت تر حرف زد:

-حالا بازم هر طور که خودت صلاح می دونی ... می خوای یه بار حضوری برو باهاش صحبت کن ... یا شماره اش رو بدم باهاش صحبت کن هر جور که خودت راحتی.

دریا کمی فکر کرد و بعد پرسید:

-ببخشید دفتر کارشون کجاست؟!

-فلکه دوم صادقیه!

#پست صد

سوالش احمقانه بود وقتی هنوز جای زیادی از تهران را بلد نبود. معین انگار فهمید که به کمکش آمد:

-مسیرش بد نیست ... از نظر رفت و آمد اذیت نمی شی. می خوای فکراتو بکن و نتیجه رو به من اطلاع بده ... البته من راجع به حقوق باهاش صحبت نکردم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه! بازم ممنون که به فکرم بودین.

-خواهش می کنم ... ببین اگه اکی بودی من پنج شنبه صبح می خوام برم پیشش ... بیا با هم بریم تا خودتم حضوری باهاش صحبت کنی.

دریا فورا مخالفت کرد:

-نه نه ... مزاحم شما نمی شم.

معین راحت جوابش را داد:

-مزاحم نیستی ... من اهل تعارف نیستم . خونه ام نزدیک شماست می تونم بیام دنبالت.

-نه مرسی ... لطف کنید آدرس رو برام بفرستین خودم میرم ... فقط اینکه چه ساعتی اونجا باشم خوبه؟!

معین دیگر اصرار نکرد:

-هر جور راحتی .... ده اونجا باش.

-باشه حتما! بازم ممنون.

-کار مهمی نکردم که تشکر می کنی دختر خوب!

لحن خودمانیش دریا را خجالت زده کرد و باز هم بی اختیار لبش را به دندان گزید. حس خوبی نداشت و همین هم باعث سکوتش شد. معین گفت:

-خوشحال شدم صدات رو شنیدم ... سلام به دوستتم برسون ... خداحافظ!

آهسته خداحافظ گفت و تماس را قطع کرد و بعد با سستی به آشپزخانه رفت. تی بگ را برداشت و داخل ماگش بالا و پایین کرد. کمی از چایش را خورد مزه ی زهر مار می داد انگار! هنوز هم به بی طعمی چای های کیسه

ای که بنفشه برای راحتی از آن ها استفاده می کرد، عادت نکرده بود. دلش عطر خوش چای لاهیجان را می خواست. چای را داخل سینک سرازیر کرد و قید خوردنش را زد. به هال برگشت و وسایلش را کف زمین پهن کرد و باز هم سرگرم چیدن مهره های ریز و رنگارنگ شد تا ذهن بی سر و صاحبش هم میان آن دانه های درخشان کمی آرام بگیرد و کمتر به رامسر، کتالم، عماد، مادرش و در یک کلام گذشته ای که مثل اژدهایی بی رحم دهان باز کرده بود تا آرامش امروزش را به یغما ببرد، فکر کند.

****

#پست صد و یک

پنج شنبه زود رسید. دریا اضطراب داشت. با اصرار بنفشه لقمه ای نان و پنیر خورد و بعد سرگرم پوشیدن

لباس های ساده اش شد. مانتوی پاییزه ی کتان سرمه ای رنگش را با شلوار جین به تن کرد و موهایش را هم داخل مقنعه پنهان کرد و مثل همیشه کمی مقنعه اش را عقب کشید و موهای لختش روی پیشانیش راه باز کرد.

بنفشه با خنده گفت:

-بیشتر شبیه خاتم معلما شدی تا منشیا!

دریا نگران به خنده های بنفشه نگاه کرد و گفت:

-بد شدم ؟!

بنفشه خنده اش را جمع کرد و گفت:

-نه! ولی شبیه بچه مدرسه ای ها شدی ... یه کم آرایش کنی بهتره!

دریا قبول کرد. کیف کوچک لوازم آرایشش را باز کرد و خط باریکی پشت پلک هایش کشید. مژه های حالت دارش را با ریمل خوش فرم تر کرد و بعد رژ کمرنگ کالباسی رنگش را روی لب هایش کشید. در آخر کمی از عطر همیشگی اش را که بوی گل می داد، به مقنعه اش

پاشید و با نگاهی به ساعت با عجله به سمت در رفت و گفت:

-بنفشه من رفتم!

بنفشه در هوا برایش بوس فرستاد و تا دم در هم بدرقه اش کرد. دریا که داشت کفش های اسپرت مشکی اش را می پوشید بنفشه سفارش کرد:

-یادت نره راجع به حقوق باهاش حرف بزنی! ببین اصلا ارزش داره بری پیشش ... با عجله جواب نده.

دریا سری تکان داد و خداحافظ گفت و به سمت پله ها رفت که باز هم بنفشه گفت:

-کاش پالتو می پوشیدی! سردت نشه!

-نه بابا! توی مترو خفه میشم ... نگران نباش خداحافظ.

کمتر از یک ساعت بعد مقابل ساختمانی با نمای آجر سه سانتی ایستاده بود و به تابلویی که رویش چاپ شده شده بود: " امین رستم آبادی ... وکیل پایه یک دادگستری " چشم دوخته بود.

همان لحظه قطره ای از آسمان روی صورتش نشست. دریا همان طور که زنگ را می فشرد خدا را شکر کرد که باران زودتر شروع نشده است. فکر اینکه با سر و رویی آشفته و آب چکان پا به دفتر دوست معین بگذارد عصبیش می کرد.

لحظه ای بعد صدای بفرمایید مردی را شنید و بعد در با تیک خفیفی باز شد . " بسم ا... " گفت و دستی به مقنعه اش کشید و بعد پله هایی را که به طبقه ی اول وصل می شد پشت سر گذاشت. ضربه ی کوتاهی به در نیمه باز واحد زد و بعد وارد شد. قبل از اینکه دوست معین را ببیند نگاهش به معین افتاد. مضطرب سلام گفت و بعد چشمش به امین رستم آبادی افتاد. معین زودتر از رستم آبادی جوابش را داد:

-سلام حالتون خوبه؟

و بعد به سمت رستم آبادی برگشت و گفت:

-امین جان! ایشونم خانم محمدی ... پرستار آینده.

رستم آبادی قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

-سلام خانم حالتون خوبه؟!

دریا تشکر کرد و در همان حال هم نگاهی اجمالی به مرد جوان مقابلش که انگار چند سالی از معین بزرگتر بود انداخت. تیپش رسمی بود و شلوار پارچه ای با پیراهن مردانه ی کرم پوشیده بود. کم پشتی موهای روی پیشانی هم کمی جا افتاده تر نشانش می داد. اشاره ای به مبل چرمی کرد و گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید!

دستش را که بلند کرد نگاه دریا به برق حلقه اش که رینگی ساده و سفید بود افتاد و بی اختیار احساس آرامش بیشتری کرد معین گفت:

-امین جان من دیگه رفتم ... کاری نداری؟!

امین گفت:

-بمون ناهار با هم باشیم.

و با خنده اضافه کرد:

-عیال کوفته درست کرده.

معین هم خندید. دستی به شانه اش زد و گفت:

-نوش جان! خدای ما هم بزرگه.

امین از ته دل خندید و بعد معین با هر دو خداحافظی کرد و آن ها را با هم تنها گذاشت. امین همان طور که روی یکی از مبل ها می نشست دوباره به دریا اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید خانم محمدی!

دریا لبخند جمع و جوری زد و معذب روی مبل نشست و صدای چرم درآمد. امین دوباره خواست بلند شود:

-یادم رفت ازتون پذیرایی کنم ... چای یا نسکافه؟!

#پست صد و دو

دریا فور مخالفت کرد:

-نه آقای رستم آبادی ... من میل به چیزی ندارم ... خواهش می کنم زحمت نکشید.

امین ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-مطمئنین؟!

دریا قاطع جواب داد:

-بله ... خیلی ممنونم.

امین دوباره به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-بسیار خوب ... پس بریم سر صحبت خودمون.

حدود نیم ساعت بعد دریا خداحافظ گفت و امین هم تا دم در بدرقه اش کرد و گفت:

-پس دوشنبه ساعت سه منتظرتونم خانم محمدی.

دریا با لبخند چشم گفت. وقتی وارد خیابان شد قطرات باران تند و بی وقفه مهمان صورتش شدند . دریا اما با خیالی آسوده بی اختیار لبخند می زد. استقلالی که کم کم به دست می آورد برایش دلچسب بود. قدم هایش را تند کرد تا زودتر خودش را به ایستگاه مترو برساند که صدای بوق ماشینی متوقفش کرد. بی اختیار برگشت و نگاهش در نگاه پسری جوان قلاب شد:

-در خدمت باشیم خوشگله!

دریا ابرو درهم کشید و دوباره حرکت کرد اما پسر جوان دویست و شش سوار هم لاک پشتی و آهسته کنارش قدم برمی داشت و مزخرف می بافت و دریا را عصبی می کرد. بوق ممتد و بی وقفه ای باعث شد راننده ی دویست و شش بایستد. دستش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

-چه خبرته؟!

صدای آشنایی دریا را که سعی داشت گام هایش را با شتاب هر چه بیشتری بردارد متوقف کرد:

-برو رد کارت تا پیاده نشدم.

-مثلا پیاده شی می خوای چه غلطی کنی؟! گشت ارشادی مگه؟!

دریا به عقب برگشت و معین را دید که از ماشینش پیاده شد. دریا با دیدن در دویست و شش که باز شد بدون تعلل به سمت ماشین معین دوید. پسر جوان حرکت او را دید و لحظه ای مکث کرد و بعد سوار ماشین خودش شد و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. دریا

مضطرب دستش را روی سینه اش گذاشت و بی اختیار گفت:

-من از دعوا وحشت دارم.

معین لحظه ای کوتاه صورتش را کاوید. این بار برخلاف دفعات پیش آرایش محو و ملایمی داشت. گونه هایش هم از سرما یا هیجان گل انداخته و زیباترش کرده بود آهسته گفت:

-نترس! من اهل دعوا نیستم.

بعد نگاهش را برداشت و گفت:

-سوار شو.

دریا خواست مخالفتت کند که معین به سمت در سمت شاگرد رفت و آن را برایش باز کرد و گفت:

-بیا بشین ... همیشه این قدر تعارف می کنی؟!

#پست صد و سه

-بیا بشین ... همیشه این قدر تعارف می کنی؟!

دریا لبش را به دندان گزید و با کمی تعلل سوار شد. معین در را پشت سرش بست و بعد خودش سوار شد. پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. مانتوی دریا کمی خیس شده و سردش بود و دریا بدون اینکه متوجه باشد خودش را جمع کرده بود. لحظه ای بعد وقتی معین دستش را به سمت یکی از دکمه ها برد و بعد هم دریچه را به سمتش تنظیم کرد آن قدر خجالت زده شد که گر گرفت و تمام سرمایی که به جانش نفوذ کرده بود از بین رفت. " مرسی " زیر لب و کم جانی گفت و بعد هم با دست بندی که دور مچ دستش بسته بود بازی کرد.

معین پرسید:

-با رستم آبادی به کجا رسیدی؟!

-قرار شد از دوشنبه بیام سر کار!

سرش را بلند کرد و به معین نگاه کرد و گفت:

-بازم ممنون که منو معرفی کردین!

معین به رویش لبخندی گرم و دوستانه زد و بعد گفت:

-پسر دوست پدرمه ... چند سالی میشه که فارغ التحصیل شده ... تا الان با یکی از استادامون کار می کرد ... دیگه تصمیم گرفته مستقل باشه. پسر خوبیه! سال هاست می شناسمش ... اگه نمی شناختمش و بهش مطمئن نبودم هیچ وقت معرفیت نمی کردم.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-به قول مامانم سر سفره ی پدر مادر بزرگ شده.

دریا دوباره سرش را پایین انداخت و با دست بندش بازی کرد. در سرش دوباره غوغا به پا بود! عماد هم سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شد بود! نه خاله پوری زن بدی بود و نه شوهرش! چرا عماد خیانت کار از آب درآمده بود؟!

بغض بدی به گلویش نیش زد شاید مقصر خودش بود! شاید تقصیر او بود که نتوانست نامزدش را نگه دارد! شاید تقصیر او بود که پایان تمام آن عاشقانه ها به این روزهای کدر و تنهایی وصل شده بود.

با صدای معین از افکارش بیرون آمد:

-دریا خانم!

سرش را بلند کرد و وقتی نگاه معین روی چشم هایش ثابت ماند فورا نگاهش را به بیرون دوخت و بی هدف دستی هم به موهایش کشید که معین گفت:

-ناراحت شدی؟!

دریا سری تکان داد و گفت:

-نه!

و بعد اضافه کرد:

-لطفا منو جلوی ایستگاه مترو پیاده کنین.

معین باشه گفت و کمی بعد مقابل ایستگاه مترو ماشینش را متوقف کرد. لحظه ی آخر قبل از پیاده شدن از ماشین دریا گفت:

-بازم ممنون آقای شریف ... نمی دونم محبت هایی که به من کردین رو چه جوری جبران کنم.

معین با لبخند و بدون مکث گفت:

-کاری نکردم اما اگه خیلی اصرار به جبران داری اولین حقوقت رو که گرفتی شیرینی بده!

بعد با دست چپش روی فرمان ضرب گرفت و این بار با خنده ادامه داد:

-این جوری بی حساب می شیم.

دریا خجالت زده لبخند کم جانی زد و گفت:

-چشم!

خداحافظ گفت و به سمت ایستگاه مترو دوید تا کمتر خیس شود.

*******

فصل نه

مثل انسان های گیج به سوالات آناتومی چشم دوخته بود. انگار نه انگار که آناتومی درس مورد علاقه اش بود. جوری با گیجی سوالات را نگاه می کرد که انگار نه انگار سوگلی کلاس استاد رحمتی بوده و هر بار که استاد درس می داد به سراغ کتاب " اِسنِل " می رفت و مبحث تدریس شده را کامل می خواند. حالا اما گیج گیج بود و هیچ

چیزی را به خاطر نداشت. بالای صفحه اسمش را نوشت و برای بار چندم به سوالات نگاه کرد. ذهنش اما بی سر و صاحب ولگردی می کرد!

تمام شب قبل را بیدار مانده و گریه کرده بود؛ حتی دیگر جلوی بنفشه هم حفظ ظاهر نکرده بود. آن قدر گریه کرده بود که بنفشه هم عاقبت با تمام خودداریش نشسته بود و پا به پایش اشک ریخته بود. بعد هم هر چه از دهانش درآمده بود به عماد نسبت داده بود.

#پست صد و چهار

بنفشه از مادرش شنیده بود که خاله پوری و شوهرش برای خواستگاری از دختر موررد علاقه ی عماد به تهران آمده اند. همین کافی بود تا تمام امیدهای دریا برای برگشت عماد، تمام آن آرزوهای دور و درازش که بالاخره عماد روزی برمی گردد، نازش را می خرد و به جبران تمام

بی مهری هایش این بار آن قدر عشق به پایش می ریزد که دریا دوباره همان دریای عاشق و مهربان گذشته شود، بر سرش آوار شود. حس می کرد زیر این آوار سخت و سهمگین دیگر حتی نای نفس کشیدن را هم ندارد. حس می کرد یک بار دیگر هم دارد عماد را از دست می دهد و این بار بدتر و سخت تر از بار اول! این بار دیگر جای هیچ امیدواری برای برگشت نبود.

عماد ازدواج می کرد و او می ماند و مشتی آرزو که درست در فصل نوبرانگی گرفتار طوفانی سخت و سهمگین می شدند.

سایه ی استاد رحمتی روی سرش سنگینی کرد استاد نگاه تاسف باری به برگه ی سفید دریا انداخت و گفت:

-دخترم حالت خوبه؟! من از شما خیلی توقع دارم!

یکی از پسرها از فرصت استفاده کرد و گفت:

-استاد! این قدر سوالاتون سخته که خانم محمدی هم کپ کرده.

استاد رحمتی بی توجه به مزه پرانی آن پسر دانشجو نگاهی به دریا انداخت و گفت:

-خوبی محمدی؟!

دریا صادقانه گفت:

-نه متاسفانه!

استاد پدرانه گفت:

-برو یه آبی به سر و صورتت بزن و زود برگرد.

دریا به سختی بلند شد و از کلاس بیرون رفت. وارد حیاط شد و باد سخت و موذی بهمن ماه صورتش را به گزگز انداخت. چند نفس عمیق کشید اما انگار چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد و نفس کشیدن را برایش سخت می کرد. به سمت آب سرد کن رفت و در لیوان یک بار مصرف کمی آب ریخت و آن را به حلقش سرازیر کرد. آب، یخ بود و معده ی خالی اش به سوزش افتاد.

دوباره وارد ساختمان شد و به کلاس برگشت. از استاد رحمتی عذر خواهی کرد و روی صندلی خودش نشست و سری برای بنفشه که با نگرانی خیره اش شده بود تکان

داد. دوباره به سوالات چشم دوخت و این بار سعی کرد بی توجه به هیاهوی بی امان مغزش، بی توجه به اینکه حالا عماد در چه حالی است، برای خواستگاری چه گلی می برد، چه می پوشد، چه عطری می زند، چه قدر هیجان دارد، چه شیرینی می خرد و هزار سوال دیگر، روی سوالات تمرکز کند.

وقتی استاد پایان جلسه را اعلام کرد دریا می دانست بدترین امتحان عمرش را قطعا امروز و در پایان ترم اول داده است!

#پست صد و پنج

ساعت شش و نیم بود که سست و سنگین و کرخت از روی تخت بلند شد. به سمت آینه رفت و با دیدن هاله ی سیاه دور چشم های سرخش وحشت کرد. حوله اش را برداشت و جوری که بنفشه از خواب بیدار نشود،

پاورچین پاورچین وارد حمام شد. شیر آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد و دوباره با یادآوری اینکه امشب نامزدی عماد و دختر مورد علاقه اش که حالا می دانست طلا نام دارد، است بغضش ترکید و صورتش دریای اشک شد.

از حالا به بعد تمام عشقی که روزی دریا به داشتنش می بالید سهم طلا می شد. آغوشش با آن عطر شیرین و خاص سهم طلا می شد. نوازش هایش مهمان تن طلا می شد. بوسه هایش سر و صورت طلا را نشانه می گرفت و شراب وصال را میان آغوش زنی دیگر نوش می کرد!

یادش آمد که پسر خاله پوری خیلی قبل تر از شراب جام وجود طلا نوشیده و مست شده بود! مست بود که آن طور وقیح جواب آزمایشی را که نشان از هم خوابیش با دختری دیگر بود را به او نشان می داد! لبش را محکم به دندان گزید تا صدای هق هقش بیرون نرود و باز هم صدای عماد زنده تر از هر زمان دیگری در سرش شور گرفت. گفته بود : " بین ما اتفاق نیفتاده ! " گفته بود و وقیح و بی رحمانه در صورتش زل زده بود! نه انگار که به قول شازده کوچولو او را اهلی خودش کرده بود! نه انگار

که تنش را با آغوش مردانه ی خودش آشنا کرده بود! نه انگار که با نوازش ها و بوسه هایش با پچ پچ های در گوشش، با آن همه امیدی که از آینده و روزهای با هم بودنشان برایش ترسیم کرده و حتی او را تا رویای مادر شدنش هم پیش برده بود، زن خفته ی درونش را بیدار کرده بود! تلنگری به در خورد و صدای بنفشه را شنید:

-دریا! بابا رفته نون تازه خریده ... زودتر بیا صبحونه بخوریم.

شیر آب را بست و حوله را به موها و تن خیسش کشید. لباسش را پوشید و شالش را هم روی موهایش انداخت و از حمام خارج شد. بنفشه منتظرش نشسته بود:

-خوبی؟!

دریا لبخند کم جانی زد و سرش را به علامت تایید تکان داد. بنفشه پرسید:

-می خوای منم امشب نرم؟!

-نه ... اصلا ... می دونی که من تا هشت سر کارم تا برسم ساعت نه شبه! یه چیزی می خورم و می خوابم.

بعد تلخ اضافه کرد:

-ناسلامتی پسر عموته! بابات ناراحت می شه.

بنفشه با حرص غرید:

-میخوام سر به تنش نباشه ... پسره ی عوضی بی لیاقت ...

دریا آهسته لب زد:

-نگو این جوری!

بنفشه دستش را به علامت خاک بر سرت بلند کرد و بعد گفت:

-دوست دارم ببینم این عنتر خانم چه تحفه ایه!

صدای فهیمه بلند شد:

-بچه ها بیاین صبحونه!

با هم از اتاق خارج شدند سلام و صبح بخیر گفتند و سر سفره ای که فهیمه با سلیقه چیده و نان تازه ی سنگک را هم وسطش گذاشته بود نشستند. دریا لیوان چای را برداشت و گفت:

-مرسی خاله!

بعد تکه ای از نان سنگک را هم جدا کرد و رویش را پنیر و کره مالید و گفت:

-دستتون درد نکنه عمو! خیلی وقت بود سنگک نخورده بودیم.

حسین لبخندی پدرانه زد و گفت:

-نوش جان دخترم!

فهیمه گفت:

-چرا نمی خرین خب؟! خیلی نزدیکه به اینجا!

بنفشه ژست گرفت:

-وای مامان! این قدر درسامون سنگینه!

فهیمه با ناباوری گفت:

-هنوز ترم یکین که ...

بنفشه با همان دهان پر جواب داد:

-اتفاقا ترم یک چون پایه است سخت تره!

حسین خندید و فهیمه هم به خنده افتاد:

-منو سر کار می ذاری؟!

بنفشه قهقهه زد و بهار بالاخره سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

-چه قدر سر و صدا می کنین.

دریا چایش را خورد و تشکر کرد و از سفره بلند شد.
فهیمه گفت:

-تو که هیچی نخوردی!

-سیر شدم خاله! مرسی.
بنفشه گفت:

-غذاش قد گنجشک شده ... به زور من نباشه همینم نمی خوره!

فهیمه با دلسوزی نگاهش کرد و دریا به بنفشه چشم غره رفت و بعد به سمت اتاقشان رفت.

هوا سرد شده بود. پالتوی طوسی رنگش را پوشید که فهیمه صدایش زد:

-دریا جان! موهات رو خوب خشک کن! هوا سوز داره!

دریا چشم گفت. یاد مادرش افتاد! همیشه وقتی هوا سرد می شد می گفت : " هوا دزده دریا! خوب لباس بپوش! "

هیچ وقت مثل بنفشه که با خاله فهیمه راحت بود و سر به سرش می گذاشت و شوخی می کرد با مادرش راحت نبود! وقتی کمی بزرگ شد هم همیشه ته دلش از مادرش دلخور بود نمی دانست چرا حاضر شد با مردی ازدواج کند که یکه و تنها به خواستگاریش آمده بود و بدتر از آن اینکه خانواده ی مادرش هم به چنین ازدواجی راضی نبودند! مادرش برایش تعریف کرده بود که پدرش گفته بود اگه رفتی برای همیشه برو! انگار کن که دیگه نه پدر داری و نه مادر و نه خانواده!

فکر می کرد نباید آن قدر زود وقتی با چنین شرایطی ازدواج کرده بود پای بچه ای بی گناه را هم به زندگی که عاقبتش مشخص نبود باز می کرد.

#پست صد و شش

ته همه ی این احساسات ضد و نقیضش اما مادرش بود! تنها گسش! مادری که برخلاف پدرش او را به چنگ و دندان گرفته و بزرگ کرده بود! مادری که شرط ازدواجش با حاج اسماعیل فقط دخترش بود و بس! دلش برای مادرش تنگ شد! کاش بود! کاش بود و باز هم دلش شورش را می زد! کاش بود و نگران سرما خوردنش می شد، نگران آمدن گاه و بی گاه همایون به خانه ی حاج اسماعیل می شد و تا می توانست او را از خانه دور می کرد. نگران نشان کرده ی عماد بودن و عاشقی آن ها و حرف و حدیث مردم می شد. نگران محرمیت شان می شد و آهسته و سر بسته نصیحت های مادرانه می کرد و می گفت مرد را تا وقتی باهاش زیر یه سقف نرفتی نباید سیراب کنی! می گفت بذار تشنه ی وجودت بمونه و برای رسیدن بهت عجله داشته باشه! می گفت بذار اون پیاده باشه و تو سواره که اگه غیر از این بشه دیگه زن باید دنبال مرد بدوئه!

آه عمیقی کشید و موهایش را به عادت پشت سرش بافت. فکر کرد نصیحت های مادرش در رابطه با عماد درست از آب در نیامده بود! او عماد را سیراب نکرده بود اما گویی عماد عطشش را از جام وجود دیگری فرو نشانده بود. مادرش اما هر چه قدر در زندگی کوتاه زناشویی اولش ناموفق بود، در زندگی با حاج اسماعیل موفق بود! موفق بود که تا زنده بود حاج اسماعیل به دریا نگفت بالای چشمت ابروست! همیشه هر چه الناز می پوشید را او هم داشت. مقابل مادرش همیشه او دریا جان بود! بعد از مادرش به جای دریا جان، دختر جان شد! مادرش تا بود حاج اسماعیل همیشه می پرسید:" دریا جان پول لازم نداری؟!" درست که او هم همیشه تشکر می کرد و جواب منفی می داد اما حاج اسماعیل هم همیشه می گفت هر وقت چیزی لازم داشتی بهم بگو! هر چند بعد از نامزدی با عماد دیگر رفتارش مثل قبل نشد و همیشه قدری سر سنگین برخورد می کرد اما هیچ وقت در خیال دریا هم نمی گنجید که با وجود آن همه زمین و حسابی که خوب می دانست پر و پیمان است که همایون آن طور بریز و بپاش می کرد و سالی یکی دو بار با

دوستانش سر از تایلند و دوبی در می آورد در چشمش خیره شود و بگوید دست و بالش تنگ است و برای خرج دانشگاهش روی او حساب نکند!

در طول این چند ماه حاج اسماعیل حتی یک بار هم با او تماس نگرفته بود، خودش دو سه باری تماس گرفته و احوال پرسی کرده بود. هر چند هیچ وقت بار اول جوابش را نمی داد! همیشه هم بعد از سلام می پرسید : " چیزی شده ؟! " انگار نگران بود که دریا چیزی از او بخواهد! دریا که می گفت زنگ زدم احوال پرسی کنم او نفس راحتی می کشید انگار!

بعد هم هر بار می گفت: " دل بده به درست! مادرت همیشه دوست داشت تو درس بخونی! "

کل مکالمه شان به زحمت به دو دقیقه می رسید با این حال دریا فکر می کرد به جبران تمام سال هایی که در خانه ی همسر مادرش بزرگ شده بود باید هر از چند گاهی احوالش را بپرسد. هر چند که در صدای حاج اسماعیل هیچ وقت اثری از خوشحالی و رضایت دیده نمی شد اما مادرش همیشه یادش داده بود که احترام حاج اسماعیل

را داشته باشد. شاید دریا با وجود بچه بودن هیچ وقت جوری دلش با حاج اسماعیل صاف نبود که او را پدر صدا بزند اما هرگز هم بی احترامی به همسر مادرش نکرده بود.

#پست صد و هفت

مقنعه اش را که مرتب کرد فکر کرد اگر با این قیافه سر کار حاضر شود رستم آبادی و موکل هایش را وحشت زده می کند. کمی کرم پودر به صورتش مالید تا رنگ پریدگی اش کمتر مشهود باشد. ریمل را به مژه هایش کشید و با خط چشم، خطی باریک پشت پلک هایش نقاشی کرد. لب هایش را هم کالباسی کرد و به خودش در آینه نگاه کرد؛ بهتر شده بود اما هم چنان صورتش پژمرده بود! عادت به استفاده از رژ گونه نداشت اما انگار امروز

مجبور بود کمی از پودر گل بهی رنگی که بنفشه عاشقش بود به گونه هایش بمالد.

کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. خاله فهیمه داشت آهسته پچ پچ می کرد:

-پوران می گفت دختره از اون هفت خط هاست! می گفت ...

دریا را که دید ناشیانه حرفش را خورد و لبخندی به دریا زد و گفت:

-داری میری؟!

دریا سری تکان داد و حسین چشم از تلویزیون گرفت و گفت:

-صبر کن برسونمت!

-نه عمو! با مترو می رم ... خیلیم راحت می رم ... دستتون درد نکنه.

فهیمه گفت:

-من نمی دونم کار کردن چه صیغه ای بود دریا؟! صبر می کردی درست تموم که شد می رفتی سر کار دیگه ...

حسین هم ادامه داد:

-حالا اینجا که میری جای مطمئنی هست؟!

طبق توافقی نا گفته نه او و نه بنفشه هیچ کدام حرفی از پسر صاحب خانه و کاری که برای دریا جور کرده بود، نزده بودند. مثل دست بند هایی که دریا درست می کرد و هیچ کس از آن ها خبر نداشت. بنفشه فورا خیال پدرش را راحت کرد:

-بابا خیالت راحت .... اینجا دفتر وکالت دوست خانوادگی یکی از دوستامونه! دوستمون می گفت سال هاست با خانوادشون رفت و آمد دارن و آدمای خیلی خوبین ...

فهیمه غر زد:

-وا ... دوره زمونه یه جوری شده که آدم به هیچ کس نمی تونه اعتماد کنه ... مردم یه کارایی می کنن که آدم می مونه ... آخر زمون شده انگار!

همه کنایه اش را به رفتار عماد گرفتند اما چیزی به روی خودشان نیاوردند. حسین گفت:

-می خوای بیام محل کارت رو ببینم؟

-نه عمو! خیالتون راحت باشه ... آقای رستم آبادی واقعا محترمن. حدود یک ماهه که دارم میرم دفترش ... نگران نباشین.

-برو به سلامت دخترم.

خداحافظ گفت و به سمت در رفت. فهیمه و بنفشه تا دم در دنبالش آمدند و بعد فهیمه آهسته پرسید:

-مطمئنی امشب نمیای؟! پوران گفت روم نمی شه به دریا زنگ بزنم!

به جای دریا بنفشه جواب داد:

-من که اگه جای دریا بودم می اومدم ... حسابی هم خوشگل می کردم که بفهمه به هیچ جام نیست ....

فهیمه غر زد:

-درست صحبت کن بابات می شنوه زشته!

بنفشه بی خیال شانه بالا انداخت و دریا گفت:

-من نمیام خاله! اصلا دوست ندارم توی جشنش باشم ... حالم خراب می شه ... غیر از اونم تا ساعت هشت سر کارم!

فهیمه گفت:

-پسر خاله ته ! حق با بنفشه است ... این جوری همه فکر می کنن چشم دیدن خوشی و شادیش رو نداری!

دریا بغض آلود جواب داد:

-هنوز سال مامانم نشده خاله! عماد که جای خود داره و هر زمان دیگه ای هم بود پام رو تو جشنی نمی ذاشتم که چند سال در گوشم خوند که برای جشنمون چه ها که نمی کنه اما اگه جای عماد عروسی هر کس دیگه ای هم دعوت می شدم تا سال مامانم نشده بود نمی اومدم بقیه هم بذار هر فکری که دلشون می خواد بکنن ... مردم عادت کردن دهانشون رو برای حرف زدن راجع به بقیه بی فکر باز کنن! بیامم هزار جور حرف درباره ی من می زنن! می خوان زوم بشن روی من که چی پوشیدم ... چه جوری به عماد و عروسش نگاه کردم ... ناراحت بودم یا خوشحال! حوصله ندارم خاله! ظرفیتم تکمیل شده ... شما برین و به فکر منم نباشین ... تا بیام شب شده ... شامم رو می خورم و می خوابم. خوش بگذره بهتون!

#پست صد و هشت

فهیمه آه عمیق و پر حسرتی کشید و گفت:

-چی بگم! حالا پوران نیست اما خداش هست ... گفت دختره زیر بار نرفته که نامزدی رو دیرتر بگیرن. برو به سلامت عزیزم. غذاتو برداشتی؟!

-آره خاله! دستت درد نکنه.

-ناهار بیشتر درست می کنم تا برای شامت بمونه ... گرسنه نخوابی!

دریا بغض آلود سرش را به سمت گونه ی فهیمه برد و بوسه ای بر گونه اش نشاند و تشکر کرد و خداحافظی کرد و از پله ها سرازیر شد. ساعت چهار بعد از ظهر پشت میزش نشسته و داشت پرونده هایی را که رستم آبادی خواسته بود مرتب می کرد که در اتاقش باز شد و موکلش که زنی جوان و خوش پوش بود که بوی عطرش

کل دفتر را پر کرده و برای دادخواست طلاق آمده بود از اتاق بیرون آمد. رو به او گفت:

-ممنون خانم!

معده ی دریا درد می کرد و حالش هیچ خوب نبود. به زحمت نیم خیز شد و لبخند زد و گفت:

-خوش اومدین!

زن رفت و بوی عطرش جا ماند. رستم آبادی از اتاقش بیرون آمد و همان طور که به سمت آشپزخانه ی کوچک می رفت گفت:

-چای میل دارین خانم محمدی؟!

دریا معده اش را فشرد که

رستم آبادی از داخل آشپزخانه دوباره صدا زد :

-بریزم براتون؟!

اب دهانش را فرو داد و جواب داد :

-نه ممنون! نوش جان!

رستم آبادی با لیوان چای از آشپزخانه خارج شد و با نگاهی به دریا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-حالتون خوبه؟!

دریا بلند شد:

-بله ... خیلی ممنون!

رستم آبادی دیگر کنجکاوی نکرد اشاره ای به صندلی اش کرد و گفت:

-راحت باشین

تا ساعت هشت به هر زحمتی که بود روی صندلی اش ماند و کارهایش را انجام داد. ساعت هشت و پنج دقیقه بود که رستم آبادی از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-خانم محمدی شما دیگه تشریف ببرین! خسته نباشین!

دریا منتظر همین جمله بود. تشکر کرد و او هم خسته نباشید گفت وسایلش را جمع کرد و از دفتر خارج شد و وارد خیابان شد. معده درد امانش را بریده بود فکر کرد کاش آژانس گرفته بود! نگاهش که به داروخانه ی آن سمت خیابان افتاد تصمیم گرفت اول یک مسکن بگیرد

و بعد با یک تاکسی دربست خودش را به خانه برساند. خواست به آن سمت خیابان برود که صدایی مردانه و آشنا متوقفش کرد.

-دریا خانوم!

#پست صد و نه

وقتی ساعت دقیق حضورش را در دفتر کار رستم آبادی می دانست، نمی توانست دیدنش را به تصادف و اتفاق تعبیر کند با این همه آن قدر به او لطف کرده بود که نتواند ندیده اش بگیرد، حتی حالا که از شدت غصه ی نامردی عماد دچار معده درد عصبی شده بود و حس می کرد هر لحظه از شدت درد از حال می رود.

به عقب برگشت و معین را دید و سلام کرد. صورتش انگار ناخوشی اش را فریاد می زد که معین بلافاصله لبخندش را گم کرد و بعد از سلام گفت:

-حالت خوبه؟!

خوب نبود! در واقع نه تنها خوب نبود که حالش چه از نظر جسمی و چه روحی آن قدر بد بود که دلش می خواست همان لحظه زیر گریه بزند. اما بغضش را قورت داد و گفت:

-راستش نه! یه مقدار معده ام درد می کنه ... می خوام زودتر برم خونه.

معین با نگاهی به داروخانه ای که مقابلشان بود فهمید که دریا قصد رفتن به آن جا را داشته است. سوییچ ماشینش را از جیبش بیرون آورد و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-سوار شو من برات دارو بگیرم بیام.

دریا قدمی عقب رفت.

-نه ... نه ... باید برم خونه!

معین اخم آلود با یک قدم فاصله ای را که دریا ایجاد کرده بود پر کرد و بند کیفش را گرفت و او را به سمت ماشینش هدایت کرد و گفت:

-منم می رسونمت خونه ... سوار شو!

جان و حال مخالفت نداشت این بود که بی حرف به سمت ماشین معین رفت و سوار شد. چیزی از معده اش می جوشید و بالا می آمد و گلویش را می سوزاند. بی اختیار در خودش مچاله شد و معده اش را محکم چنگ زد که تقه ای به شیشه ی کنارش خورد. فورا صاف نشست معین بود شیشه را پایین داد. معین کمی خم شد و جدی پرسید:

-داروی خاصی می خوای یا مسکن بگیرم برات؟

دریا بی اختیار از فکر اینکه معین حال بدش را به دردی دخترانه ربط داده باشد خجالت زده شد و گر گرفت. فورا توضیح داد:

-معده ام درد می کنه ...

و از ترس اسم مسکن را نیاورد و گفت:

-بگین برای معده درد دارو می خواین.

معین سری تکان داد و گفت:

-زود برمی گردم.

رفت و این بار دریا با وجود درد طاقت فرسایش همان طور صاف سر جایش نشست.

کمتر از ده دقیقه بعد معین برگشت. کیسه ی محتوی داروها را که داخلش بطری کوچک آب معدنی هم بود به سمتش گرفت و دریا باز هم بی اختیار از فکری که چند لحظه پیش شاید به ذهن پسر جوان رسیده بود خجالت زده شد و عرق کرد. دست دراز کرد و کیسه را گرفت و تشکر کرد. فاموتیدین داخلش بود به اضافه ی امپرازول که معین توضیح داد:

-اینو گفت باید حتما ناشتا بخوری ... الان فاموتیدین بخور تا بهتر بشی.

دریا زیر لب تشکر کرد و در بطری آب معدنی را باز کرد و یکی از قرص ها را از کاورش بیرون کشید و آن را با کمی آب بلعید. دید که معین ایستگاه مترو را پشت سر گذاشت. دریا آهسته گفت:

-از اینجا می تونستم خودم برگردم.

معین جوابش را نداد و دریا هم دیگر چیزی نگفت. چند لحظه بعد معین همان طور که به جلو خیره بود پرسید:

-سابقه ی معده درد داشتی؟!

دریا آن قدر از صبح درد کشیده و جوری ذهنش آشفته بود که حتی به فکر خوردن یک مسکن هم نیفتاده بود که حالا دیگر نای صحبت کردن هم نداشت و بی اختیار آرام تر از همیشه حرف می زد.

-وقتی ناراحت و عصبی بشم معده درد می گیرم!

پشت ترافیک گیر کرده بودند. نور چراغ ماشین جلویی روی صورت معین افتاد. معین دستش را لبه ی پنجره گذاشت و به سمتش برگشت و پرسید:

-امروز ناراحت شدی؟!

دریا نگاهش را از چشم های معین برداشت و چیزی نگفت. معین این بار صریح پرسید:

-به خاطر نامزدی عماد ناراحت شدی؟!

#پست صد و ده

دریا بی اختیار جا خورد! انگار یادش رفته بود که جلوی در خانه ی خاله پوری با آن کاسه ی آرکوپال، این خودش بود که خود را نامزد عماد معرفی کرده بود! وگرنه که عماد او را فقط دختر خاله نامیده بود و بس! ماشین جلویی حرکت کرد و معین هم پایش را روی گاز گذاشت و راه افتاد. دریا سکوت کرد و معین زیر چشمی نگاهش کرد و بعد گفت:

-واقعا نامزد بودین یا مثل بعضی از خانواده ها فقط بزرگترا حرفش رو زده بودن؟!

دریا عصبی زنجیر نقره نازکی که دور گردنش بود و نقش دو قلب پر نگین در هم تنیده بود را از گردنش کشید. زنجیر پاره شد و در دستش جا گرفت. دریا بغض آلود آن را نشان معین داد و گفت:

-این آشغالا رو یه مرد به نامزدش می ده و زیر گوشش مدام میگه دوستت دارم ... این کارا رو آدم برای کسی که

دوستش داره میکنه نه کسی که فقط خانواده ها یه حرفی راجع بهش زدن!

با حرص شیشه را پایین داد و زنجیر را بیرون انداخت. باد سرد به صورتش خورد با این حال شیشه را بالا نداد تا بلکه سرمای هوا کمی از التهاب درونش بکاهد. معین اما با دکمه ی بالا بر سمت خودش شیشه ی سمت او را هم بالا داد و همان طور که به جلو خیره بود آهسته گفت:

-سرما می خوری!

دریا چیزی نگفت و باز هم بی اختیار به معده ش چنگ زد. معین نیم نگاهی به او انداخت و بعد دوباره به خیابان خیره شد و این بار آهسته تر گفت:

-نمی خواستم ناراحتت کنم.

دریا نفس عمیقی کشید و لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. معین ادامه داد:

-عماد هیچ وقت نگفته بود نامزد داره!

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید و آن را متوقف کرد. تکیه اش را به در داد و به دریا نگاه کرد و گفت:

-حتی اون روز که دیدمت هم چیزی از نامزدیتون نگفت ... فقط گفت خانواده ها یه حرفایی زدن و من خوب می دونستم دلش جای دیگه ای گیره!

دریا با کنجکاوی سرش را بلند کرد و گفت:

-شما طلا رو می شناختین؟!

معین سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد و دریا دوباره پرسید:

-از کی با همن؟!

معین به صورت رنگ پریده و چشم های لبریزش نگاه کرد و بعد با تردید گفت:

-برای تو چه فرقی می کنه؟!

دریا با صدایی که به زحمت سعی داشت لرزشش را پنهان کند جواب داد:

-می خوام بدونم دوست داشتنش از کی دروغ بود و من نفهمیدم!

معین با دو دلی نگاهش کرد. دوست نداشت بحث به اینجا برسد! دست دریا که بدون اینکه خودش متوجه باشد روی معده اش چنگ شده بود، می ترساندش!

#پست صد و یازده

دریا تردیدش را فهمید و آن قدر حالش خراب بود که برای اولین بار فعل هایش از حالت جمع خارج شد:

-خواهش می کنم بگو!

معین بی طاقت از لحن و حال ناخوش دختر پریشان مقابلش به حرف آمد:

-فکر کنم سال چهارم بودیم که با طلا آشنا شد.

عماد حالا سال آخر دوره ی فوق لیسانسش را می گذراند. سال چهارم یعنی حدود دو سال پیش! یعنی دو سال بود که عماد به دروغ می گفت دوستش دارد و او با حماقت تمام دروغ هایش را باور کرده بود! بی اختیار

چشم هایش را بست و باز هم معده اش را فشرد و زیر لب " آخ " گفت و لبش را به دندان گزید. معین حالش را که دید کلافه و عصبی ادامه داد:

-اولش یه دوستی معمولی بود! کم کم رابطشون عاشقانه شد

حالش بد شد! اسم رابطه ی هوس آلود و پر گناهشان رابطه ی عاشقانه شده بود! آهسته لب زد:

-چه قدر احمق بودم!

معین سعی داشت آرامش کند:

-مردا اگه بخوان بازیگرای خوبی میشن ... خودتو سرزنش نکن.

صورت دریا ناگهان از اشک خیس شد:

-این اواخر خیلی بازیگر خوبی هم نبود ... من خیلی به عشقش مطمئن بودم که باورم نمی شد این تغییر حالش به خاطر یه دختر دیگه است! می دیدم عماد سابق نیست اما فکر می کردم سرش شلوغه و درساش سنگینه

... این قدر به عشقش اعتماد داشتم که ... که باورم نمی شد ...

لبش را به دندان گزید و دستش را مقابل دهانش گرفت تا بلکه صدای هق هقش را خفه کند. معین متاسف نگاهش کرد و بعد خم شد و بسته ی دستمال کاغذی را برداشت و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-به خاطر این نمی خواستم بهت بگم ...

دریا با دستی لرزان یکی از دستمال ها را جدا کرد و آن را محکم روی چشم هایش فشار داد تا بلکه بتواند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. متنفر بود از این که جلوی یک غریبه این طور ناتوان و درمانده به نظر می رسید. اما آبی بود که ریخته شده بود! از ذهنش گذشت کاش آن روز مقابل خانه ی خاله پوری، معین را ندیده بود!

با صدای معین از میان افکارش بیرون کشیده شد:

-یه نصیحت دوستانه بهت می کنم ... هیچ وقت به خاطر از دست دادن آدمی که متعهد نبوده و حرمت های

بینتون رو زیر پا گذاشته خودتو اذیت نکن! آدمی که روی قولش نمی مونه لیاقت غصه خوردن رو نداره!

دریا دوباره دستمال را روی چشم هایش فشار داد و بعد با همان نگاه بارانی به سمت معین برگشت و خیره در چشم هایش پرسید:

-تا حالا عاشق شدی؟!

معین با تردید نگاهش کرد و دریا که سکوتش را دید لبخند تلخی زد و گفت:

-مطمئنم تا حالا عاشق نشدی که حالا داری این قدر راحت برای من نسخه ی آرامش و خودداری می پیچی!

عصبی قطره اشک لجوجی را که در کاسه ی چشم هایش بی قراری کرد و لرزید و روی گونه اش سر خورد را پاک کرد و گفت:

-اگه بگم به خاطر از دست دادن عماد غصه نمی خورم دروغ گفتم! من از وقتی خودم رو شناختم عماد رو هم کنار خودم داشتم ... با یه روز و یه ماه و دو ماه نمی تونم فراموشش کنم اما حال بد الانم به خاطر از دست دادن

عماد نیست ... عماد رو من چند ماهه که از دست دادم ... حال بد الان من به خاطر خودمه! به خاطر اون همه احساسی که بهش داشتم ... احساس یه آدم بازنده رو دارم ... حس می کنم رو دست خوردم ... احساس اینکه همه ی اون عشق فریب بود و من به دنبال سراب می دویدم حالم رو خراب می کنه! حس یه آدمی رو دارم که امانتی عزیزش رو به یه آدم مطمئن سپرده اما وقتی اومده سراغ اون امانتی دیده نه خبری از اون امانتی هست و نه اون آدم مورد اعتماد! این جور وقتا آدم نمی دونه باید غصه ی اون اعتمادی که از بین رفته رو بخوره یا غصه ی اون امانتی عزیزش رو ... من الان این حس رو دارم ... نمی دونم باید غصه ی نداشتن عماد رو بخورم یا غصه ی اون همه احساس پاک و صادقانه ای که خودم داشتم و حالا دود شده و به هوا رفته!

@Vip Roman

#پست صد و دوازده

-بعضی آدما تا وقتی عاشق می مونن که پای موقعیت و دو دو تا چهار تا وسط نیاد ... عماد از اون دسته آدماست به نظرم! طلا همون کسیه که می تونه عماد رو به همه ی آرزوهاش برسونه!

دریا پوزخند تلخی زد و گفت:

-عشق اگه عشق باشه با هیچ دو دو تا چهار تا و مصلحت اندیشی پاش لنگ نمی مونه ...وقتی پای عشق لنگید باید بدونی که اون عشق از اول هم عشق نبوده ...

آه عمیق و تکه تکه ای کشید و سرش را پایین انداخت و دستمال کاغذی مچاله شده در مشتش را بی اختیار تکه تکه کرد و گفت:

-نه عماد عاشق بود و نه عشقش عشق!

این را که گفت دهانش هم تلخ شد از هضم چنین واقعیتی! تازه انگار باورش شد که عماد عاشق نبوده و او بر سر قبری زاری می کرده که مرده ای در آن نخوابیده بود! این باور مثل یک داروی تلخ و بد مزه بود برایش! درست که دهانش از قبول چنین حقیقتی طعم زهر مار

می گرفت! اما می ارزید! خیلی گذشته بود از روزهایی که او حاضر بود

در تب بسوزد اما طعم ناخوشایند دارو کامش را تلخ نکند! بزرگ شده بود! باید قبول می کرد که اگر بخواهد حالش خوب شود و دوباره دریا ی سابق شود و طوفان وجودش آرام بگیرد باید حقیقت تلخ عاشق نبودن عماد را به جام وجودش تزریق کند. این را اگر باور می کرد، دیگر با هر خاطره ای از پسر خاله پوری چشم هایش اشکی نمی شد. اگر می دانست پشت بوسه ها و نوازش هایش دل عاشقی نبوده، دیگر دلتنگ نمی شد و مدام خاطرات شان را نشخوار نمی کرد.

صدای زنگ موبایل معین سکوت بینشان را شکست معین نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و بعد آن را سایلنت کرد و دوباره به جیبش برگرداند. دریا سرش را بلند کرد و با دودلی پرسید:

-شما چرا به جای اینکه توی نامزدی دوستت باشی اومدی دنبال من؟!

معین دستش را روی لبش فشرد و لحظه ای متفکر و دقیق نگاهش کرد و گفت:

-یه اتفاقایی بینمون افتاد که در حال حاضر فقط دو تا آدمیم که یه روزی با هم دوست و همکلاسی بودیم ...

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-اما اینکه چرا دنبالت اومدم به خاطر اینکه می دونستم امروز مطمئنا حالت خوب نیست.

دریا اخم کمرنگی را بین ابروهای کشیده و مرتبش نشاند و گفت:

-حال بد من چرا باید برای شما مهم باشه؟!

معین چند ثانیه ای با دقت به چشم های میشی و مژه های حالت دار دریا نگاه کرد. انگار داشت با خودش کلنجار می رفت. عاقبت نفس عمیق و صدا داری کشید و گفت:

-چون من بدون اینکه چیزی از نامزد داشتن عماد بدونم نا آگاهانه پای طلا رو به زندگیش باز کردم ...

#پست صد و سیزده

-چون من بدون اینکه چیزی از نامزد داشتن عماد بدونم نا آگاهانه پای طلا رو به زندگیش باز کردم ...

نگاهش را از صورت دریا برداشت و دست مشت شده اش را روی فرمان گذاشت و گفت:

-از اون روز که توی حیاط خونه ی پدری عماد دیدمت و خودتو نامزد عماد معرفی کردی با خودم درگیر شدم که کاش اون روز به عماد نگفته بودم با ما بیاد کوه!

دریا بی اختیار کنجکاوی کرد:

-شما طلا رو از کجا می شناختی؟!

معین بدون اینکه نگاهش کند:

-طلا دوست نگار بود! چند باری دیده بودمش! اون روز من و نگار می خواستیم بریم کوه! نگار گفت طلا پیششه و اونم با ما میاد ... بهم گفت منم یکی از دوستام رو با خودم ببرم که طلا هم تنها نباشه منم به عماد گفتم و

اونم قبول کرد. اون روز باورم نمی شد وقتی رابطه ی ساده ی من و نگار چند ماه هم بیشتر دووم نیاورد رابطه ی عماد و طلا بخواد به ازدواج ختم بشه!

حرفش که تمام شد سرش را به سمت دریا برگرداند و نگاهش کرد. انگار منتظر توبیخ یا سرزنش بود! نور چراغ مغازه روی صورت دریا افتاده و زیباییش در تاریکی ماشین بیشتر جلوه گری می کرد. معین که با یاد آوری طلا بی اختیار عصبی شده بود نگاهش را برداشت و آهسته لب زد:

-متاسفم! پای طلا رو من به زندگی عماد باز کردم.

دوباره به دختر ساکت کنارش که حالا عجیب آرام گرفته بود نگاه کرد. دریا موهای لجوجش را به داخل مقنعه هدایت کرد و گفت:

-متاسف نباش!

سرش را به سمت معین برگرداند و گفت:

-اگه شما هم پای طلا رو به زندگی عماد باز نمی کردی بازم عماد مرد زندگی نبود! که اگه بود نامزدیمون رو

مخفی نمی کرد ... من از دست شما اصلا ناراحت نیستم ... شما بدون اینکه بدونی عماد رو سر جلسه ی امتحان نشوندی! عماد توی امتحان عشق رد شد! آدم رفتنی بالاخره می ره ... چه بهتر که حالا رفت نه وقتی که رابطه مون رسمی می شد.

سرش را پایین انداخت و دوباره با تکه های دستمال کاغذی درگیر شد. در گلویش بغض بدی حجم گرفته بود اما به طرز عجیبی آرام شده بود! انگار در عرض همین یکی دو ساعت چند سال بزرگ و پخته شده بود.

معین لحظه ای نگاهش کرد و بعد استارت زد و پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

-منتظر یه عکس العمل دیگه بودم ... فکر نمی کردم این قدر منطقی رفتار کنی!

دریا لبخند تلخی زد و گفت:

-فعلا زندگی برای من روی این دور افتاده که عاقل باشم و با عقلم جلو برم.

معین نیم نگاهی به صورت گرفته اش انداخت و با لبخند گفت:

-به قول مامانم می گذره ... نگران نباش! زندگی همیشه یه رو نداره.

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت. معین دستش را به سمت ضبط برد و دکمه ی پخش را فشرد صدای گرم شجریان در ماشین پیچید:

-راه امشب می برد سویت مرا

می کشد در بند گیسویت مرا

گاه لیلا گاه مجنون می کند

گرگ و میش چشم آهویت مرا

دریا سرش را به صندلی تکیه داد و دل به تصنیف زیبایی که سکوت ماشین را پر کرده بود سپرد. نیم ساعت بعد سر کوچه ی شهید یونسی بودند. معین پرسید:

-بیام تا دم در؟!

دریا فورا مخالفت کرد:

-نه مرسی ... خیلی زحمت کشیدین!

معین با شیطنت نگاهش کرد و پرسید:

-من و کی؟!

#پست صد و چهارده

دریا با گیجی نگاهش کرد و معین خنده اش گرفت:

-دوباره که منو جمع بستی! باور کن من یه نفرم.

دریا لبخند کمرنگی زد و شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

-شب بخیر!

معین گفت:

-گفتم شاید پیش همسایه ها معذب بشی که تا جلوی در نیومدم.

-همین طوره ... بازم ممنون.

-خواهش می کنم.

دریا دستش را به سمت دستگیره برد که معین پرسید:

-معده دردت بهتره؟!

دریا دوباره به سمتش برگشت و گفت:

-آره! خیلی بهترم ... مرسی!

دوباره شب بخیر گفت و از ماشین پیاده شد و در رابست. معین هم بلافاصله پشت سرش پیاده شد و صدایش زد:

-دریا!

دریا گیج به سمتش برگشت. منتظر " خانومی " بود که به ادامه ی اسمش می چسبید و این بار نچسبیده بود!

معین یک قدم به سمتش برداشت و در حالی که دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو می کرد از بالا نگاهش کرد:

-هر وقت کاری داشتی ... هر وقت دلت تنگ شد ... هر وقت دوست داشتی با یه نفر حرف بزنی من هستم.

دریا نگاهش را از چشم هایش برداشت و به یقه ی اورکت مشکی رنگش دوخت و معین ادامه داد:

-مثل یه دوست روی من حساب کن ... قول می دم دوست خوبی باشم.

دریا با دو دلی سرش را بلند کرد و معین با آرامش پلک هایش را روی هم فشرد و لبخند زد و گفت:

-برو خونه ... هوا سرده!

دریا خداحافظ کم جان و آهسته ای گفت و به سمت خانه پا تند کرد. لحظه ای بعد وقتی دریا وارد خانه شد و در را هم پشت سرش بست معین به سمت ماشینش برگشت. سوار ماشین که شد نگاهش به تکه های دستمال کاغذی ریز شده که روی صندلی جا مانده بود افتاد. ماشین بوی گل می داد! بوی گلی که مشابه اش را در هیچ گل فروشی استشمام نکرده بود اما عجیب شبیه عطر گل بود!

#پست صد و پانزده

فصل ده

دریا پرونده ای را برداشت و آن را سر جایش گذاشت که رستم آبادی صدایش زد. دریا فورا مقنعه اش را مرتب کرد و داخل اتاق شد:

-بفرمایین آقای رستم آبادی!

رستم آبادی همان طور که لپ تاپش را می بست گفت:

-شما دیگه تشریف ببرین خانم محمدی! منم یه ربع، بیست دقیقه دیگه می رم ...

دریا با نگاهی به عقربه های ساعت که شش و سی دقیقه را نشان می داد با لبخند تشکر کرد و از اتاق خارج شد و به سمت میز خوش رفت. وسایلش را مرتب کرد و بعد کیف مشکی رنگش را برداشت، بارانیش را هم روی مانتوی ساده ی سرمه ای رنگش پوشید و خداحافظ گفت و از دفتر خارج شد.

دریا با دیدن نم نم باران ریزی که مهمان خیابان شده بود بی اختیار لبخند زد. اسفند ماه بود و هوا دیگر سرمای زمستان را نداشت و با خنکایی ملس و مطبوع به استقبال بهار می رفت.

کیفش را روی دوشش بالا کشید و در حاشیه ی پیاده رو راه افتاد! مقابل گل فروشی که بساط هفت سینش را جلوی مغازه اش چیده بود، ایستاد و سرگرم تماشای ماهی های قرمز و سبزه ها شد. مادرش همیشه خودش سبزه می انداخت. خاله پوری می گفت دست مادرت بهتره!

و مادرش هر سال یک سبزه هم برای سفره ی خاله پوری درست می کرد. دوباره و بی اختیار به یاد عماد افتاد. گفته بود وقتی ازدواج کردیم و رفتیم خونه مون دلم می خواد لحظه ی سال تحویل فقط خودم باشم و خودت! گفته بود دوست دارم سالم رو وقتی تحویل کنم که تو توی بغلم باشی و عطر موهات زیر بینیم باشه ...گفته بود ...

کلافه نگاهش را از بساط هفت سین برداشت و دوباره راه افتاد. حالا عماد حتما در تدارک اولین عید مشترکش

با طلا بود و شاید با او هم برای سال های بعد رویا می بافت! یاد شب نامزدی عماد افتاد! یادش آمد که شب وقتی با بنفشه تنها شد، بنفشه فورا موبایلش را بیرون آورد و آن را مقابل دریا گرفت و گفت:

-هم چین تحفه ای هم نبود که عماد از هول حلیم افتاد تو دیگ! نگاه کن! دماغ عملی! لب و گونه پروتز! دندوناش که تابلو بود لمینت شده ... حالا به جز اینکه عروس بود و کلی هم گریم شده بود! دوست دارم وقتی از حموم اومد ببینمش!

دریا به موهای بلوند و صورت برنزه ی طلا نگاه می کرد و در دل اعتراف می کرد که عروس عماد زیباست.

بنفشه بی توجه به نگاه حسرت زده ی او ادامه می داد:

-اما خب معلوم شد چرا آقا یهو یاد عشق و عاشقی افتده ... نبودی ببینی چه ریخت و پاشی برای دخترشون کرده بودن دریا! نمی دونی چه جشنی بود! انگار نه انگار نامزدی بود! باور کن از صد تا عروسی هم بیشتر خرج کرده بودن! موندم عماد چه جوری می خواد برای این تحفه خانم عروسی بگیره ... فکر کنم عمو حسین باید یه

تیکه زمین بفروشه تا بتونه یه عروسی بگیره که مقبول خانم بیوفته! زن عمو پوری که مات مونده بود! اصلا انگار نه انگار مادر داماد بود! همچین که عماد و طلا اومدن و طلا رو با اون پیراهن کوتاه دید انگار آب یخ روش ریختن ... مامان گفت بره به استقبالشون! وگرنه مثل ماست وا رفته بود! اووی ... دریا با توام آ! به چی نگاه می کنی؟!

دریا به خودش آمد و نگاهش را از دست عماد که دور کمر طلا پیچیده شده بود برداشت و به بنفشه چشم دوخت. بنفشه با حرص موبایلش را از دست دریا کشید و بعد هم با بی رحمی گفت:

-بوی پول به مشامش خورده بود عزیزم! حرف عشق و عاشقی نبوده و نیست ... مطمئنم! نشسته با خودش دو دو تا چهار تا کرده دیده دختره باباش کارخونه داره ... خونه شون توی سعادت آباده ... پولشون از پارو بالا می ره ... گور پدر عشق و عاشقی کردن! حالا یه صیغه ی محرمیتی هم بین من و دریا خونده بودن که تموم شده و رفته ... عماد رو من می شناسم! هم چین که دختره و

وضع زندگیشون رو دیده آب از لب و لوچش آویزون شده! اما جوجه رو آخر پاییر می شمرن! وقتی نوکر بی جیره مواجب خانم شد و از این به بعد مجبور شد جیک نزنه می فهمه چه غلطی کرده! اون یکی دامادشون لندکروز داشت ... زن عمو پوری می گفت بابای اونم کارخونه داره ... حالا عماد خان لابد دلش به مدرکش خوشه ... نمی دونه با اون مدرک تنها حالا حالا ها هیچ غلطی نمی تونه بکنه ...

در اتاق باز شد و خاله فهیمه سرش را داخل آورد و آهسته غرید:

-بنفشه آروم تر! بابات داره می خوابه! زشته صدات رو می شنوه ناراحت می شه!

@Vip Roman

#پست صد و شانزده

بنفشه اخم آلود شانه بالا انداخت و گفت:

-دروغ که نمی گم! بابا خودش امشب همه چیز رو دید.

خاله فهیمه لا اله الا ا... گفت و در را بست و بنفشه دوباره به سمت دریا برگشت و گفت:

-خلاصه که شانس آوردی دریا ... این آدم برای تو مرد زندگی بشو نبود! اگه ازدواج هم می کردین لابد آب دهانش برای یکی از این زنای پولدار که برای طلاق موکلش می شد راه می افتاد!!! حالم ازش به هم خورد ... آدم این قدر پولکی!

دریا سرش تیر می کشید، سرش را روی بالش گذاشت و پتو را تا روی صورتش بالا کشید و گفت:

-شب به خیر!

بنفشه باز هم غر زد:

-خاک تو سرت دریا! هنوزم تو عزای هم چین آدمی هستی!

دریا جوابش را نداد. چشم هایش را بست پشت پلک هایش اما تصویر طلا بود با آن پیراهن براق طلایی کوتاه تا بالای زانو که دنباله اش روی زمین کشیده می شد و بالا

تنه ی دکلته اش خط سینه اش را هم به نمایش گذاشته بود!

بنفشه هنوز سرش غر می زد. دریا سر جایش وول خورد و چشم هایش را محکم تر بست. باز هم جواب آزمایش مثبت بارداری که عماد نشانش داده بود مقابل چشمانش آمد و بعد باز هم دست های عماد بود که دور کمر طلا پیچیده شده بود!

باز هم معده اش سوخت. پتو را کنار زد و سر جایش نشست. خوابش نمی برد و تا صبح از اوهام درد آلودی که در مغزش رژه می رفت دیوانه می شد! باید خودش را مشغول می کرد چراغ را روشن کرد و مهره های ریزش را روی زمین پخش کرد و بی توجه به غرغرهای بنفشه سرگرم درست کردن دست بند شد.

با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد و از میان افکارش بیرون آمد. گوشی اش را بیرون آورد و نگاهش به تصویر خندان بنفشه افتاد. با لبخند جوابش را داد:

-سلام بنفشه جون!

صدای بنفشه اما پر از اضطراب بود:

-دریا کجایی؟!

دریا بی اختیار گوشه ی پیاده رو ایستاد:

-تازه از دفتر رستم آبادی اومدم بیرون ... چی شده؟!

-همایون اومده تهران!

-چی؟!

-مثل اینکه چند بار بهت زنگ زده گوشیت رو جواب ندادی به من زنگ زد!

دریا یاد شماره ی نا آشنایی که چند بار به او زنگ زده بود افتاد! چند روز قبل که گوشی اش ضربه خورده و مجبور شده بود آن را به تعمیرگاه ببرد اطلاعات گوشی اش هم پاک شده بود! شماره ی همایون هم از همان اطلاعات بود!

آه عمیقی کشید و گفت:

-چی کار داشت؟!

-لابد اومده تو رو ببینه دیگه ... من آدرس خونه رو ندادم ... گفتم ما دو تا دختریم و درست نیست همسایه ها یه مرد غریبه رو اینجا ببینن ... گفتش کجایی از دهانم در رفت گفتم سر کاری! اشکال داشت؟!

دریا اخم آلود شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نه! مگه ازش می ترسم که اشکال داشته باشه ... حالا اگه دوباره زنگ زد خودم جوابش رو میدم.

-باشه ... مواظب خودت باش.

-باشه ... تو خونه ای؟!

-آره! شهاب تازه من رو پیاده کرد ... هم چین که همایون زنگ زد کل حال خوبم پرید!

-ولش کن ... دیگه زنگ زد جوابش رو نده.

-باشه! کاری نداری؟!

-نه فعلا خداحافظ!

#پست صد و هفده

بنفشه هم خداحافظ گفت و تماس قطع شد. فکر کردن به همایون کافی بود تا کامش را تلخ کند. تازه داشت به تهران و روزهای جدید زندگی بدون عماد عادت می کرد! تازه داشت کمی از نشخوار دائمی خاطرات چند ساله اش رها می شد !تازه داشت از استقلال نسبیش لذت می برد. تازه داشت ذوق فروش دست سازه های هنرمندانه اش را می کرد و در انتظار ترم سه و روزهای کار آموزی در بیمارستان بود. هیچ وقت از همایون حس خوبی نگرفته بود! چه آن روزهایی که هنوز حرفی از عماد نبود و مادرش وقتی می فهمید او می خواهد به خانه ی حاج اسماعیل بیاید دریا را به بهانه ای به خانه ی خاله فهیمه می فرستاد و چه روزهایی که اسمش به اسم عماد گره خورده بود و نگاه های تیز و عصبی و حسرت زده اش را روی خودش شکار می کرد. بعد از عماد هم هر بار که همایون را دیده بود با دیدنش به یاد شکارچی می افتاد که

خودش هم به صیدی که ناغافل سر راهش سبز شده باور نداشت!

با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد و بی اختیار با فکر به اینکه حتما پشت خط همایون است مضطرب شد. گوشی اش را که بیرون آورد چند لحظه ای با گیجی به اسم معین شریف که روی صفحه حک شده بود چشم دوخت و بعد تازه یادش آمد که معین همان پسر صاحب خانه شان است که کار در دفتر رستم آبادی را برایش درست کرده است. گفته بود مثل یک دوست روی من حساب کن و تا به حال چند باری هم با او تماس گرفته و دریا را گیج کرده بود! نمی فهمید پشت دوستی که معین از آن دم زده چه منظوری پنهان شده وقتی واقعا رفتارش دوستانه بود.

آیکون سبز رنگ را لمس کرد و موبایل را به گوشش چسباند و سلام کرد و صدای معین در گوشش پیچید:

-سلام! حالت خوبه؟!

دریا جواب احوال پرسی اش را داد و بعد معین گفت:

-اومده بودم پیش امین ... فکر کردم می بینمت ولی نبودی!

دریا لحظه ای به مغزش فشار آورد، هنوز گیج حرف های بنفشه و حضور همایون در تهران بود! خیلی زود یادش آمد که منظور معین از امین، رستم آبادی است. جواب داد:

-خودشون گفتن امروز می تونم زودتر بیام بیرون ... منم جمع و جور کردم و اومدم.

-خوب کاری کردی! خسته نباشی! همه چیز رو به راهه؟!

دریا به سمت ایستگاه مترو رفت و در همان حال جواب داد:

-بله! مرسی!

-راستی! من هنوز منتظر شیرینی هستم آ!

-شیرینی؟!

صدای خنده ی معین در گوشش پیچید:

-قرار بود اولین حقوقت رو که گرفتی بهم شیرینی بدی! الان چند ماه از اولین حقوقت گذشته خانوم!

دریا لبخند کمرنگی زد:

-باشه! هر وقت شما بخواین.

لحن شوخ و شیطان معین در گوشش پیچید:

-من و کی؟!

دریا باز هم لبخند زد و چیزی نگفت و معین ادامه داد:

-فردا بیام دنبالت؟! یا کلاس داری؟! هر چند فکر کنم کلاس های دانشگاه دیگه تق و لق شده.

دریا مکث کرد، باید اول تکلیف همایون را معلوم می کرد.

-راستش من فردا یه کاری دارم.

معین بدون ناراحتی گفت:

-باشه! هر وقت که تو راحتی! کی می تونی بیای بیرون؟!

دریا دوباره سکوت کرد. گیج این رابطه ی نیم بندی بود که بینشان شکل گرفته بود. فکر کرد بهتر است پیشنهاد معین را بپذیرد، یک بار همدیگر را می دیدند و معین احتمالا پیشنهادش را می داد و دریا هم جواب منفی می داد و دیگر تمام! خودش خوب می دانست حوصله ی

شروع رابطه با هیچ جنس مذکری را ندارد. هنوز زخمی کار عماد بود! تازه داشت دردهایش التیام پیدا می کرد. تازه چشمه ی اشک هایش داشت خشک می شد. تازه داشت به زحمت و نفس نفس زنان خودش را از باتلاق خاطراتش با عماد بیرون می کشید. خودش خوب می دانست که حوصله ی شروع هیچ ارتباطی را ندارد، فعلا دلش می خواست فقط درس بخواند و شاگرد اول کلاسشان باشد و دست بندهای درخشانش را تبلیغ کند و با هر بار بردن سفارشاتش به اداره ی پست ذوق کند. نگران بنفشه و وابستگی اش به شهاب هم بود. از اینکه شهاب زیر قول و قرارشان بزند می ترسید. بنفشه اما بی خیال بود و می گفت:

@Vip Roman

#پست صد و هجده

-شهاب، عماد نیست!

دریا اما ناباور بود! اعتمادش را از دست داده بود و فکر می کرد روزی که تصمیم به ازدواج بگیرد تن به هیچ رابطه ی احساسی و عاشقانه ای قبل از ازدواج نخواهد داد.
دوست داشت سنتی ازدواج کند یک نفر به خواستگاریش بیاید و او هم عاقلانه سبک و سنگین کند و بله بگوید.
دل دادن و احساس خرج کردن را دوست داشت بگذارد برای روزهای زندگی مشترک!

بنفشه می گفت: " مثل پیرزن ها فکر می کنی! "

دریا اما مار گزیده بود و می ترسید. از اینکه یک بار دیگر با دلش جلو برود و سر خورده شود وحشت داشت. عماد را سال ها می شناخت و این طور اعتمادش عقیم ماند!
چه طور می توانست به دیگری که هیچ از او نمی دانست اعتماد کند؟!

با صدای معین به خودش آمد:

-دریا!

یادش آمد که سکوتش طولانی شده، لب هایش را با نوک زبان تر کرد و گفت:

-چهار شنبه من کلاس ندارم! شما کاری نداری؟!

معین بدون توجه به سوالش پرسید:

-ساعت چند بیام دنبالت؟!

دریا فورا گفت:

-کجا همو ببینیم؟! من خودم می تونم بیام.

معین باز هم سوال خودش را پرسید:

-ساعت پنج خوبه یا دیره؟! اگه دیره من کارم رو کنسل کنم.

دریا خجالت زده لبش را به دندان گزید و آهسته گفت:

-نه! خوبه ... مرسی.

-مواظب خودت باش! کاری نداری؟

دریا خداحافظ گفت و ارتباطشان قطع شد. دستی به موهایش کشید و آن ها را به داخل مقنعه اش هدایت کرد. گرمش شده بود، کارت کشید و از گیت عبور کرد و با شنیدن صدای سوت قطار با عجله از پله ها پایین دوید تا خودش را به قطار برساند.

ساعتی بعد وقتی در کوچه ی شهید یونسی قدم می زد تا به خانه برسد. صدای زنگ موبایلش بلند شد با عجله گوشی اش را درآورد و با دیدن شماره ی سیو نشده حدس زد که همایون پشت خط است.

#پست صد و نوزده

ایکون سبز را لمس کرد و گفت:

-بله؟!

صدای همایون را شنید:

-سلام خانوم خانوما!

دریا حرصی لبش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید و سعی کرد با آرامش صحبت کند:

-سلام! خوبی؟!

-صدی تو رو که می شنوم عالیم! چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟!

-گوشیم چند روز پیش از دستم افتاد و ضربه خورد ... وقتی بردم تعمیرگاه شماره هایی که توی گوشی ذخیره شده بود پاک شد.

بعد موضوع را عوض کرد:

-حاج اسماعیل خوبه؟!

-خوبه ... خودت چه طوری؟! دلم برات تنگ شده.

دریا سکوت کرد و همایون ادامه داد:

-اومدم تهران ببینمت ... می خواستم بیام دم خونتون اما دوستت آدرس نداد.

دریا فورا گفت:

-همسایه ها می دونن من و بنفشه دانشجوییم و تنها زندگی می کنیم. درست نیست تو رو ببینن!

-چرا درست نیست؟! کسی پرسید بگو نامزدمه.

-بین ما چیزی نیست همایون ... چرا باید دروغ بگم؟!

همایون خندید:

-دروغ چرا؟! نامزد میشیم دیگه ... فردا میام دنبالت!

-من فردا کلاس دارم.

-حالا یه روز نرو ... زمین که به آسمون نمیاد! این قدر کلاس این درس و دانشگاهت رو برام نذار!

-نمی شه ... فردا باید حتما برم.

-منم باید حتما ببینمت ... این همه راه نیومدم که دست خالی برگردم. فردا میام دنبالت دم در دانشگاه!

دریا هول شد:

-دم دانشگاه نیا! به خدا حوصله ی حرف و حدیث ندارم.

همایون عصبی شد:

-قبلا این قدر نگران حرف و حدیث مردم نبودی ... سر و تهت رو می زدی با اون پسره توی بلوار معلم بودی ... حالا چی شده که این قدر جا نماز آب می کشی!

دریا یادش رفت که قرار بود با آرامش و خونسردی با همایون صحبت کند. با حرص غرید:

-عماد نامزد من بود ... اینو بفهم!

صدای خنده ی همایون باز هم در گوشش پیچید:

-شنیدم خوب تیکه ای هم تور کرده ... این دفعه که با دختره اومده بود کتالم دیدم آقا سوناتا سوار شده ... تا دیروز یه جوری شیشه های پرایدش رو دستمال می کشید انگار پورشه سوار شده حالا جوری پشت فرمون ژست گرفته بود انگار ...

دریا حرفش را قطع کرد:

-بس کن!

-اکی خوشگله! تو ناراحت نباش ... برات زندگی رو بسازم که همه انگشت به دهان بمونن ... نگفتی فردا ساعت چند بیام دنبالت؟! می خوام ناهار با هم باشیم.

-من خودم میام همایون ... به خدا اگه فردا جلوی دانشگاه ببینمت باهات هیچ جا نمیام ... به روح مامانم راست می گم.

-خب حالا توام! چرا این جوری می کنی؟!

-بیا بلوار کشاورز رو به روی پارک لاله، بلدی؟!

-آره بلدم.

-ساعت سه اونجا باش.

-رو چشمم!

-کاری نداری؟!

-کار که حالا حالا ها باهات دارم.

-خداحافظ!

صدای خنده ی همایون در گوشش پیچید و او با حرص تماس را قطع کرد و آن را ته کیفش انداخت و زیر لب غرید: " آشغال "

****

با بنفشه از دانشگاه خارج شدند. بنفشه نگران گفت:

-کاش قبول نمی کردی ببینیش!

دریا عصبی کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

-دست از سرم بر نمی داره ... می شناسمش ... بذار ببینمش ببینم حرف حسابش چیه! تو میری خونه؟!

-آره! شهاب امروز شیفته.

-پس تا بلوار با هم بریم.

#پست صد و بیست

کمی بعد از بنفشه خداحافظی کرد و مقابل پارک ایستاد. لحظه ای بعد هایمای مشکی رنگی مقابل پایش روی ترمز زد. در ماشین که از داخل برایش باز شد دریا توانست همایون را ببیند. همایون مکثش را که دید گفت:

-افتخار نمی دی؟!

دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و بی اختیار زیر لب " بسم ا... " گفت و سوار شد. در ماشین را که بست عطری تند و شیرین و مردانه که با بوی سیگار مخلوط

شده بود زیر بینی اش پیچید. همایون دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-سلام!

دریا نیم نگاهی به صورت سه تیغه اش انداخت و بعد همان طور که بی اختیار خودش را به پنجره نزدیک تر می کرد جواب سلامش را داد.

همایون با مکث دست در هوا مانده اش را عقب کشید و روی فرمان گذاشت و پایش را روی گاز فشرد و حرکت کرد. بینشان سکوت جاری شد. همایون پاکت سیگارش را برداشت و یکی را بین لب هایش گذاشت و بعد با فندکش آن را روشن کرد. فندک را انداخت و دست برد و سیگار را از بین لب هایش برداشت و دودش را بیرون داد و بعد به سمت دریا برگشت و گفت:

-امتحان نمی کنی؟!

دریا گیج و متعجب به سمتش برگشت و همایون قهقهه زد:

-سیگاره دیگه ... حشیش که نیست!

دریا طعنه زد:

-مشکل اینه که همه رو با دخترای دور و برت مقایسه می کنی!

همایون پک محکمی به سیگارش زد و شیشه را کمی پایین داد و گفت:

-اونا سرگرمی ان ... من مثل پسر خاله ات نیستم که زیر آبی برم! تا دلت بخواد دخترای رنگارنگ رو تجربه کردم ... اما تهش فقط تو رو می خوام! هم چین که بهم بله بدی پای همه رو از زندگیم می برم ... به هر حال قبول کن که هر مردی نیازهایی داره ... من که پسر پیغمبر نیستم!

خودش خندید و دریا از کلام عریان و بی پرده اش خیس عرق شد و اخم آلود به خیابان خیره شد. حفظ خونسردی کنار پسر حاج اسماعیل، سخت ترین کار دنیا بود!

#پست صد و بیست و یک

کمی بعد همایون ماشین را مقابل رستورانی بزرگ و شیک پارک کرد. خودش پیاده شد و دریا هم کلافه و بالاجبار پیاده شد. همایون به سمتش آمد دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-بریم تو!

دریا عصبی خودش را عقب کشید و با اخم هایی درهم خیره در چشم های همایون گفت:

-به من دست نزن! من مثل دخترای رنگارنگ دور و برت نیستم.

همایون لبخند حرص درآوری زد و گفت:

-اگه مثل اونا بودی که من این همه دست و پا نمی زدم برای به دست آوردنت!

دریا قدمی به عقب برداشت و گفت:

-من گرسنه ام نیست ... کاری داری بگو اگه نه هم که من می خوام برم!

همایون این بار اخم کرد:

-غذا می خوریم و حرف می زنیم ... بیا بریم تو!

بند کیف دریا را گرفت و او را وادار به حرکت کرد. دریا هم به ناچار همراهش شد.

کمی بعد پشت میزی نشسته بودند و همایون به جای دریا هم به انتخاب خودش کباب برگ و بختیاری را با مخلفاتش سفارش می داد. پیش خدمت که از سر میزشان رفت، همایون به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه خیره به دریا گفت:

-خب تعریف کن ببینم! چه خبر؟!

دریا بی اختیار پوزخند زد روی صندلی اش کمی جا به جا شد و گفت:

-فکر می کردم تو با من کار داری و می خوای حرف بزنی!

همایون کمی به جلو خم شد و صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

-کار که باهات دارم اما به وقتش!

دریا معذب از نگاه بی پروای همایون که روی اجزای صورتش می چرخید موهایش را به داخل مقنعه هدایت کرد و نگاهش را هم از چشم هایش برداشت. همایون گفت:

-این دانشگاه لعنتی مگه تعطیلی نداره؟! چرا بین دو ترم نیومدی کتالم؟! دلم برات یه ذره شده بود بی معرفت!

دریا به زحمت آب دهانش را فرو داد، حالش از ابراز احساسات همایون داشت به هم می خورد. همایون اما بی توجه به نگاه های گریزان او از سکوتش جرات اغواگری بیشتر پیدا می کرد:

-این قدر نیومدی که دیگه گفتم به خاطر تولدتم که شده پاشم بیام.

دریا غافلگیر سرش را بلند کرد و همان لحظه همایون بسته ای کوچک و کادو پیچ شده را به سمتش هول داد. چشمک ریزی زد و گفت:

-تولدت مبارک.

دریا بی اختیار دست هایش را که روی میز بود جمع کرد و روی پاهایش گذاشت. جعبه ی کوچک سرمه ای رنگی که روی میز جا خوش کرده بود، حسابی غافلگیرش کرده بود. حدس اینکه داخل جعبه چیست اصلا کار سختی نبود و دریا هیچ دوست نداشت هدیه ای آن هم به گرانی طلا را از همایون قبول کند. همایون عقب نشینی اش را که دید، خودش جعبه را برداشت، روبان دورش را باز کرد و بعد درش را باز کرد و آن را به سمت دریا گرفت. برق انگشتری با یک ردیف نگین ریز اریب چشم هایش را زد.

همایون گفت:

-می پسندی؟!

دریا بالاخره توانش را جمع کرد و به حرف آمد:

-قشنگه!

همایون لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-اگه دوست نداری میریم برات یکی دیگه می خرم.

دهان دریا خشک شده بود، آب دهانش را فرو داد و گفت:

-مرسی که یادم بودی و زحمت کشیدی اما من نمی تونم این هدیه رو ازت قبول کنم.

اخم های همایون ناگهان درهم رفت. دریا دست پاچه ادامه داد:

-منظورم اینه اصلا درست نیست که من هدیه ی به این گرونی رو ازت قبول کنم.

همایون اخم آلود و جدی گفت:

-تو فقط بگو دوستش داری یا نه؟! برای من ادای خانم معلما رو در نیار! من دوست دارم بهت کادو بدم و هیچ کس نمی تونه جلوی من رو بگیره.

گارسون سفارشاتشان را روی میز چید و بعد رو به همایون گفت:

-امر دیگه ای نیست؟!

همایون دستی به علامت تشکر بالا برد و وقتی پیش خدمت دور شد خودش برنج دریا را مقابلش گذاشت و تکه ی بزرگی از کباب را هم جدا کرد و آن را روی برنجش گذاشت معده ی دریا به سوزش افتاده و دهانش تلخ

شده بود. آهسته " مرسی " گفت و همایون تکه ای کباب را سمت دهانش برد و گفت:

-دیگه از این بلاتکلیفی خسته شدم ... عید که اومدی باید عقد کنیم!

آب به گلوی دریا پرید و به سرفه افتاد. همایون خندید:

-آروم ... گفتم عید!

#پست صد و بیست و دو

دریا بعد از چند سرفه بالاخره احساس کرد راه نفسش باز شده است. با حرص لیوان را روی میز گذاشت و یادش رفت که به خودش قول داده بود در مواجهه با پسر حاج اسماعیل بهتر است خونسرد باشد:

-همایون! اگه الان اینجام فقط به احترام حاج اسماعیله ... بین من و تو هیچی نیست ... منم قصد ازدواج ندارم ... اگه هم روزی قصد ازدواج داشته باشم اون آدم تو

نیستی! پس بهتره دست از سرم برداری ... این همه دختر ... برو سراغ یکی که دلش با تو باشه.

همایون قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد و گفت:

-تو دلت با کیه؟! هان؟! اون پسر خاله ی دیوثت چی داشت که من ندارم؟! د لعنتی دنبال چی هستی آخه؟! من که میگم عاشقتم! دوستت می گفت سر کار میری! یه بله به من بگو و به جای سگ دو زدن بیا خانومیت رو بکن!

دریا صدایش از حرص می لرزید:

-درست صحبت کن!

همایون خودش را کمی جلو کشید:

-تو نمی ذاری! دلت به درس و دانشگاهت خوشه؟! پس فردا، صبح تا شب باید جون بکنی و به هزار نفر چشم بگی که سر ماه چندرغاز بذارن کف دستت! من می خوامت دریا ... خیلی می خوامت ... چشمات آرامشم رو

گرفته .... با هیچ دختری آروم نمی شم ... تو بله بگو ... من همونی می شم که تو می خوای!

حرف هم را نمی فهمیدند و این دریا را عصبی می کرد. کلافه چنگی به کیفش زد و آن را برداشت و گفت:

-ما به درد هم نمی خوریم همایون! من و تو وصله ی هم نیستیم دیگه دنبالم نیا ...

همایون غرید:

-پای کس دیگه ای در میونه؟!

دریا قاطعانه " نه " گفت که همایون به صندلی اش تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

-یادت باشه من همیشه کارتون تام و جری رو دوست داشتم.

دریا کمی خم شد و این بار خیره در چشم های همایون با حرص و نفس نفس زنان گفت:

-اینکه تو وجود خودت با یه گربه ی فرصت طلب که مدام دنباله موشه شباهت پیدا می کنی به خودت مربوطه، اما من موش نیستم که شکار تو بشم!

همایون بدون اینکه لبخندش را گم کند گفت:

-تو موش نیستی! تو آهویی و برای شکارت باید شیر شد.

دریا عصبی عقب کشید و با قدم هایی تند و پر شتاب به سمت در خروجی رستوران حرکت کرد. دوباره معده اش می سوخت و حالش خراب شده بود!

#پست صد و بیست و سه

بنفشه کفش هایش را پوشید و بعد صاف ایستاد و پر شالش را روی شانه اش انداخت و رو به دریا گفت:

-این جوری مثل میت نری دیدن پسره! لااقل یه آرایش بکن تا وحشت نکنه.

دریا اخم آلود در را کمی بست و گفت:

-نمی دونم به چه زبونی باید حالیت کنم که هیچ خبری نیست ... برو آقا شهاب منتظرته!

بنفشه غش غش خندید و گفت:

-گرسنه ات شد شامتو بخور!

-باشه ... شب زود بیا!

بنفشه ادا درآورد:

-خانم اجازه! قبل از ساعت نه خونه ام.

دریا این بار خنده اش گرفت و بنفشه از خنده اش جرات ابراز وجود بیشتری پیدا کرد:

-آفرین دختر خوب! از دیروز که از دیدن همایون اومدی اخمات تو همه! ولش کن! اون یه حرفی زد تو هم جوابش رو دادی ... به زور که نمی تونه تو رو سر سفره ی عقد بشونه!

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت. بنفشه راست می گفت اما دست خودش نبود که از حرف های همایون این قدر کامش تلخ شده بود. فکر اینکه بی وفایی عماد باعث شده بود تا حالا همایون راحت مقابلش بنشیند و با خنده دم از شکار آهو بزند، عصبی اش می کرد. فکر به اینکه پدرش هجده سال پیش با بخشیدن قطعه ای زمین

حق پدریش را کامل کرده و جوری رفته که دیگر هیچ خبری از او ندارند غصه دارش می کرد. جای خالی یک مرد به طرز عجیب و بدی در زندگی اش به چشم می خورد. دوست داشت پدرش بود تا به جبران بی وفایی عماد لااقل سیلی را مهمان صورتش کند. دوست داشت پدرش بود تا همایون دیگر جرات نکند دور و برش آفتابی شود اما عجیب احساس تنهایی می کرد.

ساعتی بعد داخل خیابان بود هوا خنک و خیابان شلوغ بود و مردم با نایلون هایی پر از خرید با چهره هایی خندان در حال حرکت بودند. یاد شنبه بازارهای رامسر افتاد و دلش برای مادرش تنگ شد. مادرش عاشق خرید از آن جا بود و هیچ وقت شنبه بازارهای اسفند ماه را از دست نمی داد. دوباره خاطره ای دور در سرش جولان گرفت.

با مادرش و خاله پوری به شنبه بازار رفته بودند. تازه چند روزی بود که انگشتر نشان عماد را دستش کرده بود. خاله پوری با مادرش روی بساط مرد روسری فروش زانو زده بودند. خاله پوری وقتی قیمت مناسب روسری ها را دیده بود می خواست برای عیدی کل دخترهای فامیل

روسری کادو بدهد! مادرش هم دو زانو نشسته و کمکش می کرد دریا هم نگاهش بین رنگ تند، شاد و ملایم روسری ها در گردش بود که ناگهان دستی دور بازویش پیچید ... تا هول شد و خواست جیغ بکشد صدای عماد در گوشش پیچید:

-هیس! منم خوشگله!

دریا هول به مادرش و خاله پوری نگاه کرده و با شوقی پنهان نشدنی گفته بود:

-تو اینجا چه کار می کنی؟!

عماد سرش را کمی جلو آورده، فشاری به بازویش آورده و گفته بود:

-دلم برای خانومم تنگ شده! جرمه؟!

صدای بوق ماشینی او را از حال و هوایش خارج کرد. به عقب برگشت و چری مشکی معین را دید و یادش آمد که عماد حالا در تدارک اولین عید مشترک با همسرش است. لبخندی تلخ زد و به سمت ماشین معین رفت دیگر از

بغض های گاه و بی گاهش خبری نبود! قلبش فشرده می شد، نفسش تنگ می شد اما دیگر بغض نمی کرد.

قبل از اینکه به ماشین برسد معین در را از داخل برایش باز کرد. دریا سوار شد و سلام گفت معین جوابش را داد و بعد با لبخند اضافه کرد:

-توی فکر بودی مجبور شدم بوق بزنم!

دریا شال روی سرش را مرتب کرد و صادقانه گفت:

-شلوغی خیابون و حال و هوای عید منو یاد مامانم انداخت.

معین لحظه ای مکث کرد، بعد دستی میان موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-خدا رحمتشون کنه.

دریا آه عمیق و حسرت باری کشید و گفت:

-قلبش سال ها بود که مشکل داشت اما تحت نظر دکتر بود و با داروهاش حالش خوب بود ... کار عماد باعث شد تا مامانم سکته کنه ...

بی اختیار لب برچید و بغض کرد:

-نمی تونم ببخشمش!

چانه اش ناگهان لرزید و دریا لب گزید تا جلوی بغض بی وقتش را بگیرد. سعی کرد لبخند بزند، به سمت معین برگشت و گفت:

-ببخشید!

معین آستین های بلوز طوسی رنگی را که به تن داشت کمی بالا کشید و گفت:

-چی رو ببخشم دختر خوب؟!

منتظر جواب دریا نبود، دنده را روی حرکت گذاشت و پایش را روی گاز فشرد و برای عوض کردن حال و هوای دریا با لبخند گفت:

-خب مثل اینکه قراره یه نفر امروز شیرینی کارش رو بده!

دریا این بار بی اختیار لبخند زد. به سمت پسر جوان که به ظاهر با دقت به جلو خیره شده و سرگرم رانندگی اش بود برگشت و با شیطنت ابروهایش را بالا داد و گفت:

#پست صد و بیست و چهار

-من حرفی ندارم! فقط وقتی به فکر شیرینی گرفتن هستین یه نیم نگاهی هم به اون شغل نیمه وقت داشته باشین که شیرینی که طلب می کنین باهاش هم خونی داشته باشه.

معین این بار با صدا خندید. اولین بار بود که این لحن شوخ را از دختر کنارش می شنید. تا به حال هر بار او را دیده بود یا در فکر و غصه دار بود یا گریان و بغض آلود! حالا اما این لحن شیطنت بار و لب های خندان برایش تازگی داشت. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-قول می دم منصف باشم ... حالا موافقی که من انتخاب کنم کجا بریم؟!

دریا موی بافته اش را که روی شانه اش افتاده بود به عقب هول داد و با همان لبخند جواب داد:

-مجبورم به قولتون اعتماد کنم.

معین نگاهش را از پروانه ی کوچک دور دم بافته شده ی موی دریا برداشت و دوباره به جلو خیره شد و گفت:

-مطمئن باش از اعتماد کردن به من پشیمون نمی شی.

دریا این بار لبخندش را کمی جمع و جور کرد و نگاهش را به سمت شیشه برگرداند و نفس عمیقی کشید. بوی عطری ملایم و مردانه شامه اش را پر کرد. از ذهنش گذشت که با چه دلی به پسر جوان اعتماد کرده و در ماشینش نشسته و همراهش شده است! خیلی زود یاد دفتر نفرت انگیز آن مرد و مدارکی که جا گذاشته بود افتاد و بعد هم یاد رستم آبادی و امنیت دفتر کارش افتاد. پسر جوان قابل اعتماد بود اما با این وجود دریا مطمئن بود جوابش به پیشنهادی که مطمئن بود تا وقت جدا شدن از هم، می شنود منفی است. دل و دماغ شروع رابطه ی جدید را در خود نمی دید! وقتی هنوز به تلنگری بند بود تا یاد عماد و خاطرات رنگارنگش بیفتد وارد رابطه ی جدید شدن حماقت محض بود! بنفشه بر خلاف او فکر می کرد. می گفت وقتی وارد رابطه ی عاطفی جدید بشی دیگه این قدر به عماد و کاری که کرد فکر نمی کنی! " اما

دریا مطمئن بود که توصیه بنفشه لااقل درباره ی خودش اشتباه است. مضاف بر اینکه به خودش قول داده بود که دیگر دور عشق و عاشقی را خط بکشد. ثمره ی عاشقی برای مادرش کودکی بود که به تنهایی بزرگش کرد و برای او روحی زخمی و تاول زده! عاشقی را می گذاشت برای روزی که هوس زندگی مشترک در جانش رخنه کرد. برای روزی که مردی او را آن قدر می خواست که پای سند ازدواجشان را امضا می کرد.

آن روز او هم مثل هزاران زن دیگر که این طور بله می گفتند زنانه پای مردش می ماند و برایش عاشقی هم خرج می کرد.

شاید دیگر از آن دل تپیدن ها و بی قراری ها خبری نبود اما در عوض او هم غروب که می شد برای شوهرش چای بهار نارنج دم می کرد و کنارش می نشست و مرهم خستگی هایش می شد.

#پست صد و بیست و پنج

ماشین که متوقف شد، دریا هم از افکارش بیرون آمد. معین همان طور که کمربندش را باز می کرد گفت:

-بریم یه قهوه بخوریم؟!

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت و معین گفت:

-پس پیاده شو.

دقایقی بعد داخل کافه ای بودند که عطر قهوه فضایش را پر کرده بود. معین پشت سرش آهسته گفت:

-هر جا راحتی بشینیم!

دریا به سمت یکی از میزهای گرد گوشه ی کافه حرکت کرد معین به دنبالش آمد و بعد خودش صندلی لهستانی را که پشت به در ورودی کافه بود برایش عقب کشید. دریا بدون اینکه نگاهش کند آهسته و زیر لب " مرسی " گفت و روی صندلی نشست. معین صندلی دیگر را هم عقب کشید و خودش هم نشست و سوییچ ماشین و موبایلش را هم روی میز و کنار دستش گذاشت.

صدای خنده ی ناز آلود دختری باعث شد تا دریا بی اختیار به دختر جوانی که میز کنارشان را اشغال کرده بود نگاه کند همان لحظه پسر مقابلش دستش را گرفت و بوسه ای به آن نشاند. دریا نگاهش را سریع برداشت و بی هدف کیف کوچک مشکی رنگش را روی پایش جا به جا کرد که معین گفت:

-اینجا قهوه هاش معرکه است ... قهوه دوست داری؟!

دریا یاد عطر چای لاهیجان افتاد و صادقانه گفت:

-دوست دارم اما من هیچی رو به چای ترجیح نمی دم.

معین به گفته اش لبخند زد و گفت:

-و چای هم لابد چای محلی نه؟!

دریا بی اختیار لبخند زد و سر تکان داد و معین ادامه داد:

-مامان از وقتی رفته شمال عاشق چای های محلی شده.

همان لحظه پسر جوانی با پیش بند بلند مشکی که دور کمرش بسته بود به میزشان نزدیک شد و سلام کرد و گفت:

-سلام معین خان! خوبی؟! خیلی وقت بود نیومده بودی!

معین جواب احوال پرسی اش را داد و بعد اضافه کرد:

-یه کم گرفتار بودم.

پسر جوان نگاه کوتاهی هم به دریا انداخت و گفت:

-سلام خانم خوش اومدین.

دریا خجالت زده سلام گفت و پسر جوان منو را روی میز گذاشت و گفت:

-من در خدمتم!

و از سر میزشان دور شد. معین منو را به سمت دریا گرفت و گفت:

-چی می خوری؟!

دریا معذب روی صندلی جا به جا شد و شالش را که تا نزدیک گوش هایش عقب رفته بود کمی جلو کشید. عماد اولین و آخرین پسری بود که با او تجربه ی کافه گردی را داشت و حالا تحت تاثیر فضای کافه و ادا و اطوار های دختر و پسر جوان میز مجاور بی اختیار از تنها بودن با

معین در فضای رمانتیکی که با آهنگ ملایم راغب که با احساس می خواند:

-همینه عشق

خوابت نمی بره

ازت نمی گذره

شکنجه آوره

همینه عشق

یه حس دلهره

که می گی با خودت

نباشه بهتره

همینه عشق

....

معذب و خجالت زده شده بود.

معین کمی به جلو متمایل شد و گفت:

-به نظرم اگه قهوه دوست داری، قهوه ی اینجا رو امتحان کن! قول می دم خوشت بیاد ... اما اگه قهوه دوست نداری که برات چای سفارش بدم.

دریا لبخند کم رنگی زد و گفت:

-نه قهوه دوست دارم ... مرسی!

معین سری تکان داد و گفت:

-دیگه؟!

دریا با نوک زبان خشکی لب هایش را گرفت و گفت:

-همین! مرسی!

معین دوباره کمی آستین هایش را بالا داد و گفت:

-مثل اینکه خودم باید سفارش بدم ....

و بعد منو را بست و گفت:

-دخترا که عاشق کیک شکلاتی ان درسته؟!

بعد همان طور که به پیش خدمت علامت می داد تا برای گرفتن سفارش سر میزشان بیاید با لبخند و شیطنت گفت:

-رو حساب شناختی که از خواهرام دارم می گم.

دریا این بار بی اختیار خنده اش گرفت. پیش خدمت آمد و معین سفارش داد و پسر جوان از سر میزشان دور شد. بعد معین دوباره به سمت دریا که هنوز لبخند به لب داشت برگشت و با لبخند توضیح داد:

-من دو تا خواهر دارم.

#پست صد و بیست و شش

دریا با همان لبخند شانه بالا انداخت و گفت:

-من چیزی گفتم؟!

معین به صندلی اش تکیه داد و با خنده گفت:

-خودت که نه ... اما لبخندت خیلی چیزا میگه!

دریا این بار نفس عمیقی کشید و همان طور که به سطح صیقلی و براق میز چوبی قهوه ای رنگ نگاه می کرد گفت:

-روابط هر کس تا وقتی که به دیگری آسیبی نزنه به خودش مربوطه ... اما وقتی به کسی گفتی دوستت دارم دیگه باید پای حرفت بمونی .... وقتی زنی رو به خودت وابسته کردی باید پاش بمونی .... غیر از این هر کس به نظرم آزاده که تا جایی که اخلاقیات و چهار چوب های تربیتیش اجازه می ده روابطش رو مدیریت کنه.

معین دو دستش را از آرنج روی میز گذاشت و خودش هم تکیه اش را از صندلی برداشت و گفت:

-تو هنوزم به عماد فکر می کنی؟!

دریا موهایش را پشت گوشش زد و نگاه کوتاهی به معین انداخت و گفت:

-یه بار دیگه هم بهت گفتم ... به نظرم تا حالا عاشق نشدی که فکر می کنی یه نفر خیلی سریع می تونه کسی رو که چند سال دوست داشته و بهش وابسته شده و باهاش رویا بافته رو فراموش کنه، آدما کم کم به همه چیز عادت می کنن! فراموشی به نظرم مرحله ی بعد از عادته!

معین دست هایش را در هم قفل کرد و خیره در چشم های میشی رنگ دریا شمرده شمرده گفت:

-به نبودنش عادت کردی؟!

دریا نگاهش را برداشت. بافت موهایش را به عقب هول داد و سعی کرد لبخند بزند:

-دارم عادت می کنم!

معین آهسته " خوبه " گفت و عقب کشید و به صندلی تکیه داد. دقایقی بعد، پیش خدمت با قهوه هایشان سر میز آمد یکی از فنجان ها را مقابل دریا و فنجان دیگر را هم جلوی معین گذاشت کیک ها را هم روی میز گذاشت و بعد مودبانه پرسید:

-امری نیست؟

معین تشکر کرد و پیش خدمت دور شد. صدای زنگ موبایل معین بلند شد و نگاه دریا بی اختیار به اسم " مهلا جان " که روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود، افتاد. سریع نگاهش را برداشت و به فنجان قهوه اش چشم دوخت. معین دکمه ی کنار گوشی اش را فشرد و

صدای زنگ قطع شد. دریا به فنجان کوچکش نگاه می کرد که معین گفت:

-مهلا یکی از خواهرامه!

دریا سرش را بلند کرد و لبخند کم رنگی زد. معین دستش را پیش برد و موبایلش را برداشت و لحظه ای بعد آن را به سمت دریا گرفت. عکسی سه نفره مقابل چشم هایش بود؛ معین وسط بود و دو دختر دو طرفش ایستاده بودند و دست معین دور کمر دخترها حلقه شده بود.

معین توضیح داد:

-اون که مانتوی سفید پوشیده مهلاست! خواهر کوچیکم ... اون یکی هم ماناست!خواهر بزرگم.

@Vip Roman

#پست صد و بیست و هفت

دریا با دقت بیشتری به دخترها نگاه کرد. مهلا، مانتوی سفید جلو بازی پوشیده و پاچه های شلوار سفید رنگش

را هم بالا زده و به بازوی برادرش چسبیده بود. مانا اما مانتو و شلوار جین پوشیده بود و به جای روسری هم کلاهی لبه دار روی سرش گذاشته بود. وسط هم معین بود با شلوار جین و تی شرت جذب سفید! موهایش برخلاف همیشه که به بالا شانه زده می شد کمی روی پیشانیش پخش بود، صورتش هم برعکس همیشه که ته ریش مرتبی داشت، سه تیغه بود و همین کم سن تر نشانش می داد.

دخترها شبیه هم بودند اما زیاد با برادرشان شباهتی نداشتند به جز اینکه آن ها هم قد بلند بودند. معین دوباره توضیح داد:

-البته عکس مال یکی دو سال پیشه! اون موقع مانا هنوز مجرد بود الان ازدواج کرده و ایران نیست.

دریا با لبخند نگاهش را از روی عکس برداشت و گفت:

-فکر کنم خواهر داشتن حس خیلی خوبیه!

معین موبایلش را دوباره روی میز گذاشت و گفت:

-خیلی خوبه! اما دنیای دخترا با پسرا فرق می کنه ... پچ پچ های مهلا و مانا برای خودشونه!

بعد با لبخند ادامه داد:

-به من که می رسن فقط می خوان مطمئن بشن کسی توی زندگیم هست یا نه!

فنجان قهوه اش را برداشت و دریا هم از او پیروی کرد و بعد با شیطنت گفت:

-نمی خوای بگی که با دو تا خواهری که خودت هم اعتراف می کنی پچ پچ هاشون برای همه به تجربه ی کیک شکلاتی رسیدی!

معین فنجانش را روی میز گذاشت و این بار با صدا خندید. دومین بار بود که دریا داشت شیطنت خرج می کرد و این برایش جالب بود از بس که دخترک را گریان و غمگین دیده بود! خنده اش که تمام شد گفت:

-خب اون قدر بی تجربه نیستم که ندونم دخترا کیک شکلاتی دوست دارن اما در عین حال آدم جدی هم توی

زندگیم نبوده! مهلا و مانا بیشتر دنبال اون آدم جدی هستن.

دریا دیگر سکوت کرد، کمی از قهوه اش را خورد و بعد وقتی معین ظرف کیک را به سمتش متمایل کرد، کمی هم از کیک را به دهان گذاشت و زیر لب تشکر کرد.

کمی بعد معین پرسید:

-برای عید میری شمال؟!

دریا یاد همایون افتاد دهانش تلخ شد کیکش را فرو داد و گفت:

-نه! فکر نمی کنم.

بعد سرش را پایین انداخت و همان طور که با چنگال خرده های کیک را جا به جا می کرد گفت:

-مامانم دیگه نیست ... وقتی مامانم نیست دیگه رفتنم دلیلی نداره.

منتظر بود معین از پدرش بپرسد اما وقتی کنجکاوی نکرد فکر کرد حتما از طریق عماد از جدایی پدر و مادرش هم با خبر است. با صدای معین از افکارش بیرون آمد:

-دوستت چی؟!

دریا سرش را بلند کرد و به معین که جدی نگاهش می کرد چشم دوخت:

-بنفشه حتما میره پیش مامان باباش!

معین همان طور که به صندلی تکیه داده بود، یک دستش را روی میز گذاشت و پرسید:

-تو می خوای تنها بمونی؟!

دریا لحظه ای به چشم های مشکی پسر جوان نگاه کرد. مقابل او که می دانست عماد تنهایش گذاشته و دختری دیگر را به او ترجیح داده و حالا هم به خاطر نیاز مالی با وجود اینکه دانشجوی ترم دو پرستاری دانشگاه تهران است، منشی وکیل شده و روزهای تعطیلش را آن جا سپری می کند چیزی برای پنهان کردن نداشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من توی شمال فقط یه خاله دارم که از قضا مادر عماده ... غیر از خاله ام ...

آب دهانش را قورت داد و به ابروهای پهن و مردانه ی معین که کمی به هم نزدیک شده بود نگاه کرد و گفت:

-همسر مادرم می مونه که بعد از مادرم پسر جوونش داره پیشش زندگی می کنه ... با این حساب من باید تهران بمونم ... البته مطمئنم راضی کردن بنفشه کار سختیه ... اما واقعا دوست ندارم برم شمال!

سرش را پایین انداخت و به سطح صیقلی میز خیره شد:

-روزی که بنفشه اصرار کرد بیایم تهران می گفتم از تهران بیزارم ... حالا اما انگار اینجا آرامشم بیشتره!

#پست صد و بیست و هشت

معین در سکوت به دختر جوان مقابلش چشم دوخته بود. قشنگ بود! قشنگ تر از دختری مثل طلا با آن همه عمل های زیبایی و صورت مصنوعی که همیشه او را یاد عروسک های باربی داخل مغازه می انداخت!

زیبایی دریا از جنس دیگری بود! مادرش در تعریف این نوع زیبایی همیشه واژه ی اصیل را به کار می برد و حالا انگار اصیل در وجود دریا با آن چشم های میشی و ابروهای بلند و بینی قلمی به خوبی تعریف می شد.

دریا که سرش را بلند کرد نگاهشان در هم گره خورد.

معین دستش را به سمت موبایل و سوییچش برد و گفت:

-بریم یه کم قدم بزنیم؟! امروز اینجا خیلی شلوغه!

دریا سرش را به علامت موافقت تکان داد و از روی صندلی اش بلند شد و رو به معین گفت:

-قرار بود امروز من شیرینی بدم.

معین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-وقت زیاده دختر خوب!

-آخه!

معین دستش را به علامت سکوت مقابل بینی اش گرفت و گفت:

-فکر نمی کنم دختری باشه که ندونه هیچ مردی دوست نداره وقتی همراه یه دختره، اون دختر دست به جیب بشه!

دریا اخم کرد:

-گفتم که ... قرار بود من امروز شیرینی کارم رو بدم.

معین به سمت صندوق حرکت کرد و گفت:

-منم گفتم که ... وقت زیاده!

دریا دیگر چیزی نگفت همان جا منتظر معین ماند و چند لحظه بعد معین پیشش برگشت. با هم به سمت در حرکت کردند همان لحظه در باز شد و اکیپی از چند دختر و پسر جوان وارد شدند یکی از پسرها آن قدر سرگرم صحبت با دوستش بود که نزدیک بود به دریا تنه بزند. دریا تا خواست خودش را کنار بکشد، دستی بازویش را به عقب کشید. به سینه ی معین چسبید و بوی عطری تلخ در بینی اش پیچید. پسر ها وارد شدند و معین آهسته بازویش را رها کرد و در را برای دریا باز کرد دریا سریع فاصله گرفت و پایش را از کافه بیرون گذاشت. هوای

خنک به صورت ملتهبش خورد و بی اختیار دستش را در جیب مانتوی کتانش گذاشت و خودش را کمی جمع کرد.

معین پرسید:

-سردته!

دریا برای اینکه گونه های گل انداخته اش را به سرما ربط دهد فورا سر تکان داد و گفت:

-یه کم!

معین نگاهش روی گونه های گل انداخته اش مکث کرد و بعد گفت:

-اگه خیلی سردته سوار ماشین بشیم!

دریا شالش را کمی جلو کشید و تار موهای پریشانش را از صورتش کنار زد و گفت:

-نه! راه بریم گرم می شم ... هوا خوبه!

معین سری تکان داد و کنارش قدم برداشت و پرسید:

-قهوه ی اینجا رو دوست داشتی؟

دریا کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

-آره! با این که خیلی اهل خوردن قهوه نیستم اما قهوه اش عالی بود.

معین آهسته " نوش جان " گفت و بعد اضافه کرد:

-من اینجا زیاد میام ... البته امروز یه کم بیش از حد شلوغ بود ولی در کل جای آروم و خوبیه!

دریا چیزی نگفت. به سبزه های عید نگاه می کرد و ماهی هایی که داخل ظرف بزرگ شیشه ای رفت و آمد می کردند. معین از بالای شانه نگاهش می کرد. قدش از او کوتاه تر بود، تقریبا تا سر شانه اش!

کلافه نگاهش را برداشت و نفس عمیقی کشید. بوی عطر دخترک، در همان لحظه ی کوتاه در مشامش مانده بود انگار!

@Vip Roman

#پست صد و بیست و نه

-مامانم هیشه خودش سبزه درست می کرد!

معین دست هایش را داخل جیبش فرو کرد و همان طور به دریا که انگار بیشتر در حال واگویه با خودش بود نگاه کرد:

-سمنو رو هم خودش درست می کرد، مامانم خیلی با سلیقه بود!

دریا نگاهش را از بساط هفت سین برداشت و آهسته قدم برداشت معین هم به دنبالش کشیده شد. هم چنان سکوت کرده بود تا دخترک خودش ادامه دهد و دریا هم ادامه می داد:

-دلم براش تنگ شده! بعضی وقتا فکر می کنم قدرش رو خوب ندونستم ... کاش بود و یه بار دیگه بغلش می کردم ... بوسش می کردم! تا یه ذره بزرگ شدم خاله پوری حرف عماد رو پیش کشید، از دنیای عروسک ها بیرون اومدم و وارد یه دنیای دیگه شدم ... این چند سال اخیر این قدر درگیر عماد بودم که دیگه حواسم به مامانم نبود.

بغض در گلویش حجم گرفت و دریا مجبور شد ساکت بماند و به نوک کفش های مشکی رنگش نگاه کند. چند لحظه ای سکوت بود و بعد معین پرسید:

-مادرت با نامزدیتون موافق بود؟! مخالفتی روی سن کم تو نداشت؟!

دریا سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید. خیره به آدم های در حال تکاپوی عید گفت:

-مامانم موافق بود! چون هم فکر می کرد که عماد بچه ی خواهرشه و خیالش بابت دخترش راحت می شه و هم اینکه ...

نفس عمیق دیگری کشید و در حالی که دست هایش را دوباره در جیب هایش فرو می کرد گفت:

-پسر حاج اسماعیل، همسر مادرم بد جوری چشمش دنبال من بود و مامانم عجیب نگران این بود که یه روزی حاج اسماعیل حرف همایون رو وسط بکشه.

معین بر خلاف اخلاق همیشگی اش باز هم کنجکاوی کرد، شاید چون مطمئن بود دختر همراهش وقتی از

علاقه مندی پسری غیر از عماد به خودش می گوید قصدش بازار گرمی و دلبری نیست! ابروهای درهم گره خورده و بدن مچاله شده اش به خوبی از حال نا خوشش از یاد آوری پسری به نام همایون حکایت می کرد.

-چرا؟!

دریا این بار نگاه کوتاهی به معین انداخت، انگار تازه یادش آمده بود در حال در و دل با پسری جوان است. با کمی مکث نگاهش را از ابروهای پهن و مردانه ی معین که کمی به هم نزدیک شده بودند برداشت و دوباره به نوک کفش هایش خیره شد و سر بسته و محجوب توضیح داد:

-همایون رامسر زندگی می کرد و خب ما خیلی خوب می دونستیم که اونجا خیلی هم تنها و بی کار نیست.

دریا لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-هر چند! خیلی هم شرایط عوض نشد چون وقتی مامانم خوشحال بود نامزد دخترش داری توی تهران حقوق می خونه ... اونم خیلی به فکر درس و دانشگاهش نبود!

همان لحظه پسر بچه ای نزدیکشان شد و بسته ی فال هایش را مقابل دریا گرفت و رو به معین گفت:

-یه فال برای خانم گلت بخر!

دریا غافل گیر و خجالت زده خواست پسرک را کنار بزند:

-مرسی! من فال نمی خوام.

معین اما خنده اش گرفته و تلاشی هم برای پنهان کردن لبخندش نداشت. کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون کشید و اسکناسی ده تومانی را به پسر بچه داد و به دریا اشاره کرد:

-بردار!

دریا برای اینکه پسر بچه با جمله ای دیگر بیشتر خجالت زده اش نکند سریع یکی از فال ها را بیرون کشید و بعد پسر بچه وقتی داشت داخل جیبش دنبال پول می گشت، معین گفت:

-مال خودت!

پسر بچه پول را به لب هایش چسباند و با شیطنت گفت:

-مواظب خانم خوشگلت باش!

و بعد هم مثل تیری که از کمان رها شود از آن ها دور شد. دریا گیج و شرمنده سر جایش مانده بود. معین پشت دستش را به لب هایش کشید انگار می خواست رد لبخند را از صورتش پاک کند! دستش را بدون اینکه با دریا تماسی داشته باشد پشتش گذاشت و گفت:

-بریم!

#پست صد و سی

دریا تکان خورد و قدم برداشت و کمی بعد با هم سوار ماشین بودند. سر کوچه که رسیدند نگاه دریا به ساعت بود که عقربه هایش جایی حوالی هشت را نشان می دادند و فکرش درگیر پیشنهادی بود که باز هم از پسر جوان نشنیده بود. با هم به کافه رفته بودند، قدم زده بودند و کمی هم در ماشین و پشت ترافیک شب عید تهران

معطل شده بودند. اما جز حرف های معمولی چیزی بینشان رد و بدل نشده بود. نه زبان معین و نه نگاهش حرف جدیدی نزده بودند و دریا حالا که بعد از حدود سه ساعت می خواست از او جدا شود احساس می کرد در حال جدا شدن از دوستی نزدیک و صمیمی است. درد و دل کرده بود، حرف زده و سبک شده بود و این حس را خیلی وقت بود که نداشت. تنها دوستش بنفشه بود که او هم این روزها عجیب درگیر شهاب و رابطه اش با او بود.

معین ماشین را متوقف کرد و دریا از افکارش بیرون آمد نگاهی به پسر جوان انداخت و بعد صادقانه گفت:

-بابت امروز مرسی!

معین لبخند زد و سری تکان داد و بعد دریا دستش را به سمت دستگیره برد که معین صدایش زد:

-دریا!

دریا دستگیره را رها کرد و به سمت معین برگشت. معین از میان دو صندلی کمی به عقب متمایل شد و بعد ساک کاغذی کوچکی را به سمت دریا گرفت و گفت:

-من برای سال تحویل میرم چالوس ... خواستم جلوتر عیدو بهت تبریک بگم. امیدوارم امسال سال خوبی برات باشه.

دریا با دو دلی نگاهی به معین و نگاهی به ساک کاغذی کوچک که ساده و کاهی رنگ بود و رویش فقط بیتی شعر نوشته شده بود انداخت.

معین گفت:

-می دونی که رد کردن کادو کار خوبی نیست؟!

قصدش رد کردن کادو نبود و از اینکه مکثش معین را به این خیال انداخته بود بی اختیار گوشه ی لبش را به دندان گزید. با تردید دستش را جلو برد و گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟!

معین با لبخند یک دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

-واقعا سلیقه ات رو نمی دونستم ... امیدوارم خوشت بیاد.

دریا همان طور که به داخل ساک سرک می کشید بی اختیار لبخند زد و شیطنت کرد:

-بعضی چیزا بین همه ی دخترا مشترکه! مثل همون کیک شکلاتی!

معین به شیطنتش ساده خندید و دریا دستش را داخل ساک کاغذی کرد. روسری ساتن سبز آبی و زیبایی مقابل چشم هایش جان گرفت. دریا نگاهش را از حاشیه ی دست دوز و طلا کوب شده ی روسری برداشت و به سمت معین برگشت که با لبخند تماشایش می کرد. لبخند زد و گفت:

-مرسی! خیلی خوشگله!

معین چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-تجربه ی خرید روسری رو فقط برای مامانم داشتم ... امیدوارم خوشت اومده باشه.

دریا دوباره تکرار کرد:

-خیلی خوشگله!

نگاهی به عقربه های ساعت انداخت هشت و ده دقیقه شده بود! شال روی سرش را مرتب کرد و تارهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

-بازم ممنون! امیدوارم سال خوبی داشته باشی.

نگاه کوتاهی به پسر جوان انداخت و گفت:

-خداحافظ!

معین " برو به سلامتی " را بدرقه ی راهش کرد و قبل از اینکه پیاده شود اضافه کرد:

-مواظب خودت باش دختر خوب!

دریا مکث کوتاهی کرد و بعد پیاده شد و در رابست و به سمت کوچه ی شهید یونسی حرکت کرد.

@Vip Roman

#پست صد و سی و یک

به خانه که رسید، بنفشه با سر و صدا و کیکی در دست به استقبالش آمد و برایش تولدت مبارک خواند.

شب موقع خواب به عادت همیشه خواست سری به پروفایل عماد بزند و عکس های تازه اش را ببیند که صدای ویبره ی موبایلش بلند شد. نگاهی به پیام هایش و اسم معین که بالای لیست مخاطبین آمده بود انداخت و پیامش را باز کرد:

-تجربه ی من اصلا توی کادو خریدن برای تو به درد نمی خورد ... چون اولین باری بود که کلی فکر کردم تا برای یه دوست کادو خریدم . شب خوش دختر خوب!

دریا وقتی به خودش آمد که چند باری پیام ساده ی معین را خوانده بود و از لفظ دختر خوبی که برای دومین بار در آن روز، با آن خطاب شده بود، بی اختیار لبخند زده بود.

نگاهی به عکس پروفایلش انداخت؛ شلوار جین با پیراهن آستین کوتاه اسپرت و چهار خانه ی جذب پوشیده بود و دست هایش را جلوی سینه به هم گره زده بود. عکس را زوم کرد و با دقت بیشتری به او نگاه کرد. ابروهای پهنش صورتش را جدی نشان می داد. نمی دانست از عماد

بزرگتر است یا به خاطر ته ریشی که همیشه صورتش را می پوشاند بزرگتر به نظر می رسد.

با صدای بنفشه از افکارش بیرون آمد.

-واقعا چیزی بهت نگفت؟!

دریا گوشی را بالای سرش گذاشت و پتوی سبک مسافرتی را تا روی شکمش بالا کشید و گفت:

-نه!

بنفشه نگاهی به روسری انداخت و گفت:

-ولی خوش سلیقه است ...

دریا چیزی نگفت و بنفشه ساک کوچک کاغذی را برداشت و شعر رویش را با صدای بلند خواند.

-آرزویم این است

آن قدر سیر بخندی

که ندانی غم چیست ( سهراب سپهری )

و بعد اضافه کرد:

-من که میگم ازت خوشش اومده!

دریا پوزخند زد :

-بگیر بخواب! گفتم که بهت ... اون فقط سر ماجرای طلا و عماد احساس عذاب وجدان می کنه ... خودش بهم گفت مثل یه دوست روی من حساب کن ... بیخود داستان نباف ... بگو ببینم با شهاب به کجا رسیدی؟!

بنفشه سر جایش دراز کشید و بالشش را زیر سرش مرتب کرد و گفت:

-عید میان خواستگاری!

دریا از جایش پرید و بنفشه از عکس العملش زیر خنده زد. دریا با حرص بالشش را به سمت دوستش پرت کرد و گفت:

-الان به من میگی؟!

بنفشه همان طور که دستش را ماساژ می داد گفت:

-به خدا خودش امروز بهم گفت.

دریا موهایش را پشت گوش هایش راند و گفت:

-چه طور این قدر زود؟!

بنفشه چشم غره ای رفت و گفت:

-چند ماهه همدیگرو می شناسیم ! کجاش زوده؟!

بعد کش و قوسی به بدنش داد و اضافه کرد:

-از سر کار موندن متنفرم! گفتم اگه واقعا منو می خوای زودتر باید تکلیفمون معلوم بشه ... بهونه ی درسش رو آورد گفتم یه مدت عقد می مونیم تا وضعیتش مشخص بشه! اگه هم توی فکر ازدواج نیست که بهتره رابطه مون تموم بشه ... اینا رو چند روز پیش بهش گفتم ... امروز خودش گفت با خانواده اش صحبت کرده و احتمالا عید میان خواستگاری!

دریا با ذوق خودش را به سمت تشک بنفشه کشاند و او را محکم در آغوش گرفت.

-وای بنفشه! باورم نمیشه این قدر زود می خوای عروس بشی!

بنفشه خندید و گفت:

-حالا کو تا عروس شدن!

ساعتی بعد وقتی بالاخره بنفشه به خواب رفت و چشم های دریا هم کم کم سنگین می شد بی اختیار به این فکر می کرد که آن شب اولین شبی است که عکس های عماد را ندیده است. سر جایش غلت خورد و نگاهش به شعر روی ساک کاغذی افتاد.

فصل یازده

نشسته بود مقابل هفت سین کوچک و جمع و جوری که دو ساعت مانده به سال تحویل تازه به فکر چیدنش افتاده و برای خرید ماهی و سنبل و سنجد و سمنوی آن مجبور شده بود از خانه بیرون بزند. به روبان قرمزی که دور سبزه بسته شده و کار خاله فهیمه بود خیره ماند و دوباره به دو روز پیش فکر کرد که خاله فهیمه و عمو حسین و بهار دنبال بنفشه آمدند. در واقع آمده بودند تا دریا را هم با خودشان ببرند اما هر چه اصرار کردند و حتی بنفشه قهر کرد و ناراحت شد، راضی نشد تا با آن ها راهی کتالم شود.

عمو حسین عصبانی داخل هال قدم می زد و می گفت:

#پست صد و سی و دو

-یه دختر جوون درست نیست تنها بمونه!

و بنفشه و بهار هم اصرار می کردند که زودتر وسایلش را جمع کند که دریا خاله فهیمه را به آشپزخانه کشاند و ماجرای آمدن همایون را برایش تعریف کرد. خاله فهیمه با دست به گونه اش چنگ زد و گفت:

-خاک بر سرم! آدرس اینجا رو که نداره.

دریا فورا دستش را فشرد و گفت:

-نه! اما اصلا دوست ندارم بیام کتالم و ببینمش و دوباره اون حرفا رو بشنوم.

خاله فهیمه با همدردی دستش را روی دست دریا گذاشت و گفت:

-میای خونه ی ما! خواستی به حاج اسماعیلم سر بزنی یه سر با عمو حسین میریم و میایم ... همایونم اسمش اینه که پیش باباشه وگرنه که خیلی وقتا رامسره!

دریا آه عمیقی کشید و صدایش را پایین آورد و گفت:

-جلوی عمو حسین روم نمی شه بگم خاله! اما همایون به کنار ... دوست ندارم عماد رو هم ببینم، حتما با زنش میاد کتالم. تازه دارم به نبودنش عادت می کنم ... حوصله ی حرف و حدیث و نگاه مردم رو ندارم، اینجا هیچ مشکلی ندارم ... تازه هفته ی دیگه باید سر کارم برم ... وقت آزادم رو هم یه کم به درسام می رسم.

بنفشه خودش را داخل آشپزخانه انداخت و گفت:

-من دوست داشتم توی خواستگاریم تو باشی.

دریا حال ناخوشش را از عید غریبانه ای که می خواست تجربه کند پشت خنده ای ظاهری پنهان کرد:

-به جاش تو عروسیت سنگ تموم می ذارم.

بنفشه به قهر رو برگرداند و خاله فهیمه دوباره پرسید:

-مطمئنی که تعارف نمی کنی و این جوری راحتی؟! دریا مدیونی اگه تعارف کنیا! دارم به روح مامانت قسم می دم.

تلویزیون شروع به پخش دعای سال تحویل کرد و دریا از افکارش بیرون آمد. به سمت قبله برگشت و هم زمان با صدای تلویزیون او هم آهسته زمزمه کرد:

-یا مقلب القلوب والابصار

یا محول الیل و النهار!

به " حول حالنا الی احسن الحال " که رسید قطره ای دزدانه از چشم هایش راه باز کرد، چانه اش لرزید و دست هایش را بلند کرد و چند بار زمزمه کرد:

-حول حالنا الی احسن الحال!

صدای نقاره خانه ی مشهد حال خوش روحانیش را به لبخند وصل کرد. چشم هایش را باز کرد و قرآن را برداشت و بوسید و همان طور که تلویزیون آهنگ شاد عیدانه را پخش می کرد او هم به ماهی های داخل تنگ نگاه کرد. جفت خریده بود! یک قرمز و یک مشکی تا تنها نباشند.

#پست صد و سی و سه

با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. حدس اینکه چه کسی پشت خط است اصلا کار سختی نبود! بنفشه در قاب گوشی اش لبخند می زد. با لبخند موبایلش را برداشت و جواب دوستش را داد و بعد از او هم با خاله فهیمه و بهار و عمو حسین صحبت کرد.

تازه از صحبت کردن با بنفشه و خانواده اش فارغ شده بود که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به اسم " خاله پوری " انداخت و بعد با دو دلی آیکون سبز رنگ را فشرد. خیلی وقت بود که با خاله پوری هم صحبت نشده بود تا قبل از نامزدی عماد چند باری خودش زنگ زده بود اما بعد از آن دیگر نه خاله پوری زنگ زده بود و نه دریا دل و دماغ احوال پرسی از خاله ای را داشت که از وقتی خودش را شناخت او را به چشم مادر شوهرش دیده بود. صدای خاله پوری را شنید:

-الو! دریا جان! سلام دترا!

دریا آب دهانش را فرو داد و با نوک زبان لب های خشکش را تر کرد. این زن هیچ سهمی در عقیم ماندن آرزوهایش نداشت. این را خیلی زود به خاطر آورد و سعی کرد لبخند بزند:

-سلام خاله! خوبی؟! عمو خوبه؟! عیدت مبارک!

اسم فرزاد را نیاورد تا ناتوانی اش در بر زبان آوردن اسم عماد کمتر به چشم بیاید. هنوز آن قدر قوی نشده بود تا احوال مردی که چند سال او را به چشم همسرش دیده و در آغوشش فرو رفته و طعم بوسه هایش را چشیده بود را در کنار زنی دیگر بپرسد. خاله پوری به جای تمام ظاهر شاد عاریه ای او اما بغض داشت و هیچ تلاشی هم برای پنهان کردن آن نداشت:

-زنده ایم ... تو خوبی؟!

-مرسی خاله ... منم خوبم.

بغض صدای خاله پوری ترک برداشت:

-من هنوز نمردم که تو تنها تهران موندی ... چرا برای عید نیومدی کتالم؟! هنوز یه خاله ی رو سیاه داری اینجا!

دریا کلافه چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد ذهنش را مرتب کند:

-این چه حرفیه خاله! سر کار می رم .... نمی تونستم مرخصی بگیرم ... بعد از اونم ... دل دیدن کتالم رو بدون مامانم ندارم.

خاله پوری آب بینی اش را با صدا بالا کشید:

-عید اول خواهرمه ... اون وقت باید عروس داری کنیم! پسره زنگ زده می گه سوم عید که اومدیم ناهار از بیرون سفارش بده ... یه ماه پیش اومده کل خونه زندگی منو عوض کرده! می گه پیش زنش خجالت می کشه از این فرشای لاکی و پرده ی قدیمی ... روش نشد بگه از خود منم خجالت می کشه گیر داده بود به وسایل خونه! اگه می شد مادرش رو هم می انداخت سطل آشغال یه مادر جدید می خرید ... دیگه مادر می خواد چه کار! کاش جای توران من گوشه ی اون قبرستون خوابیده بودم.

دریا بالاخره ابراز وجود کرد:

-دور از جون خاله!

خاله پوری فورا و با حرص جواب داد:

-نزدیک جون دترا! چرا دور از جون؟! اولاد بزرگ کردم که دست گیرم بشه شده دشمن جونم.

دریا ناخن هایش را عصبی داخل گوشت دستش فرو کرد و گفت:

-سخت نگیر خاله! هر کسی حق داره برای زندگیش اون جوری که دوست داره تصمیم بگیره ...

صدای خاله پوری این بار بدون بغض بلند شد:

-نگو این حرفو دریا! من بی سواد شما ها با سواد! به سوی ( چراغ ) امام زاده اگه از اول چشمش این دختره رو گرفته بود من لال می موندم ... من از این می سوزم که تو رو ...

دریا میان حرف خاله پوری رفت و این بار محکم تر از همیشه گفت:

-خاله گذشته ها گذشته!

خاله پوری ناراحتی دریا را فهمید و بحثی را که به راه انداخته بود جمع کرد و درز گرفت:

-چی بگم! خدا آخر و عاقبتشون رو به خیر کنه ... زنگ زدم تا هم حالت رو بپرسم هم عیدو بهت مبارک باد بگم!

دریا با کامی تلخ شده گفت:

-مرسی! من باید زنگ می زدم ... زحمت کشیدی خاله.

لحظه ی آخر قبل از خداحافظی خاله پوری گفت:

-دترا! یه چیزی ازت می خوام.

دریا موهایش را پشت گوش راند و گفت:

-جان خاله؟!

و بدون فکر اضافه کرد:

-دارویی چیزی لازم داری بهم بگوا! برات بگیرم پست کنم.

خاله پوری کلافه و عصبی به زبان مادری اش برگشت:

-دارو می فرق سر بخوره! ( دارو تو سر من بخوره ! )

و خودش سریع تر اضافه کرد:

-عمادو نفرین نکن! من از آخر و عاقبتش می ترسم ... الهی که سفید بخت بشی ...

دریا آه عمیق و تکه تکه ای کشید و از ته دل گفت:

-خاله من هیچ وقت بدش رو نخواستم ... انشاا... خوشبخت باشه گفتم که گذشته ها گذشته.

دوباره صدای خاله پوری بغض آلود شد:

-از خانمیته.

دریا سکوت کرد و نگاهش را به ماهی قرمز دوخت. خاله پوری انگار از سکوتش کلافگی اش را فهمید که بالاخره رضایت به خداحافظی داد.

دریا پوف کلافه ای کشید و موبایلش را کنارش انداخت تمام حال خوشش با تلفن خاله پوری دود شده و به هوا رفته بود.

#پست صد و سی چهار

*******

تخم مرغ را داخل ماهی تابه شکست و به جلزولز روغن نگاه کرد. صدای زنگ موبایلش بلند شد؛ اسم همایون را که روی صفحه دید بدون اینکه به گوشی اش دست بزند به زرده ی تخم مرغ خیره شد.

ساعتی پیش با خانه ی حاج اسماعیل تماس گرفته بود همایون گوشی را برداشته بود و دریا برعکس صدای هیجان زده ی همایون سرد و بی حس با او احوال پرسی کرده و بعد هم خواسته بود تا با حاج اسماعیل هم صحبت شود. حاج اسماعیل صدای سلام دریا را که شنیده بود دست پیش گرفته و گفته بود:

-از قدیم گفتن اولاد وفا نداره ... فکر می کردم برای اولین عید مادر خدا بیامرزت میای.

دریا خواست بگوید " تو که از خدا ته من رو نبینی ! " اما جلوی زبانش را گرفت و سکوتش به حاج اسماعیل جرات میدان داری بیشتر داد:

-خوبه که خودت می دونی پنج شنبه ی آخر سال همه میان سر مزار! اون هفته که نیومدی، امروزم که نیومدی ... نمی گی مردم دهان به لغز گویی باز می کنن که لابد اختلافی بینشونه که دریا شش ماهه رفته تهران و انگار نه انگار!

دریا بی اختیار پوزخند زد! فهمید حاج اسماعیل از چه ناراحت است نگران وجهه و آبروی خودش بود!

حاج اسماعیل نیش آخر را هم زد تا دریا به خودش لعنت بفرستد که گوشی را برداشته تا به همسر مادرش عید را تبریک بگوید.

-درست که همه می دونن بعد از ماجرای پسر خاله ات نمی خوای باهاش روبرو بشی به خصوص حالا که داره عروسش رو میاره و ....

دریا ناگهان به خودش آمد و میان حرف حاج اسماعیل رفت:

-وظیفه ام بود زنگ بزنم هم عید رو بهتون تبریک بگم و هم حالتون رو بپرسم.

سکوت حاج اسماعیل نشان داد که جا خورده است. دریا از سکوتش استفاده کرد و با گفتن جمله ی " انشاا... سال خوبی براتون باشه ... مزاحم نمی شم ! " مکالمه را به نقطه ی پایان رساند. وقتی تماس قطع شد فحشی زیر لبی به خودش داد. هفته ی پیش مطلبی خوانده بود که در آن نوشته شده بود که ارتباطتان را با آدم هایی که شما را دوست ندارند قطع کنید!

حاج اسماعیل قطعا در لیست افرادی قرار می گرفت که دریا را دوست نداشت. رابطه ی صلح آمیز مصلحتی شان با فوت مادرش از بین رفته بود و دریا با اینکه می دانست مادرش در روزهایی نه چندان دور نگران خواستگاری حاج اسماعیل از او برای همایون بوده اما حالا حس می کرد دیگر حاج اسماعیل هم تمایلی به این وصلت ندارد و این خود همایون است که برای رسیدن به او دست و پا می زند.

صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد و دریا با زمزمه ی ترانه ای سعی کرد خود را آرام کند. سفیده ی تخم مرغ پف کرد و با صدا ترکید و قطره ای روغن روی دستش

پاشیده شد. دریا اخم آلود دست سوزانش را عقب کشید. صدای زنگ موبایلش که بلند شد بی فکر و عصبی همان طور که با یک دست تابه را روی سینک می گذاشت، بدون اینکه به گوشی اش نگاه کند آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و غرید:

-چرا نمی فهمی که باید دست از سر من برداری؟!

صدایی که شنید اما مثل ریختن یک سطل پر از آب روی آتش درونش عمل کرد:

-الو دریا؟!

با شنیدن صدای معین بی اختیار لبش را به دندان گزید و سلام کرد.

#پست صد و سی و پنج

با شنیدن صدای معین بی اختیار لبش را به دندان گزید و سلام کرد. معین جدی جوابش را داد:

-سلام! کسی مزاحمت شده؟!

دریا موهای چسبیده به پیشانی عرق کرده اش را کنار زد و گفت:

-نه ... یعنی ... فکر کردم همایونه ... پسر حاج اسماعیل! برات که ازش گفته بودم.

لحظه ای سکوت شد و دریا فکر کرد که ارتباطشان قطع شده ... با تردید " الو " گفت که دوباره صدای معین را شنید:

-نگفته بودی مزاحمت میشه!

دریا خسته پلک هایش را روی هم فشرد و به کابینت های ام دی اف آشپزخانه ی کوچکشان تکیه داد و جواب داد:

-مزاحم که نه ... فقط یه اصرار بیخود داره که بالاخره خودش خسته می شه ...

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه دا:

-مهم نیست ... عیدت مبارک!

معین با یاد آوری دلیل تماسش لبخند به لب آورد و این بار نرم تر از لحن جدی قبلش گفت:

-عید تو هم مبارک ... دوست داشتم زودتر باهات تماس بگیرم اما فرصت نکردم.

لبخند گوشه ی لب دریا نشست و پرسید:

-رفتی شمال؟!

معین از روی تخت بلند شد و پرده ی حریر اتاقش را کمی کنار زد و همان طور که به منظره ی خیس پشت شیشه نگاه می کرد جواب داد:

-آره! از دیشب یه ریز داره بارون میاد!

دریا آهش را میان سینه اش حبس کرد و لبخندی تلخ گوشه ی لبش جا خوش کرد. دلتنگ کتالم بود. دلتنگ بوی باران! دلتنگ چمن های باران خورده ... دلتنگ هفت سین هایی که کنار مادرش یا مقلب القلوب می خواند و دلش آن قدر به عشق عماد و حضو مادرش گرم بود که یاد جای خالی مردی به نام پدر نمی افتاد.

نگاهش به تخم مرغ ماسیده در ماهی تابه افتاد و عطر سبزی پلو با ماهی مادرش زیر بینی اش پیچید. یاد عید دو سال پیش افتاد. خاله پوری خواهر بزرگ مادرش بود،

عمو محسن هم با حاج اسماعیل اختلاف سنی نداشت اما خاله پوری هوای مادرش را داشت. می دانست حاج اسماعیل علاقه ی چندانی به ارتباط با خواهر زنی که برای به دست آوردن دریا زودتر از او جنبیده ندارد و برای اینکه راه را برای هر بهانه جویی ببندد، همیشه او بود که اول به عید دیدنی می آمد. آن سال وقتی آمد حاج اسماعیل را برای شام روز دوم عید دعوت کرد. حاج اسماعیل بهانه ی دیدن فامیلش را آورد و خاله پوری دعوتش را به روز سوم موکول کرد. سوم فروردین ساعت حدود ده صبح بود که خودش دنبال دریا آمد و بلند بلند طوری که حاج اسماعیل بشنود گفت:

-دیدی مردا چه طور به پسر داشتنشون می نازن؟! می گن پسر پشت پدره؟! به خدا که دخترم برای مادر همون حکم رو داره! مادر باید دختر داشته باشه ... شکر خدا که دریا عروس و دخترم شد .... شام فهیمه اینا رو هم دعوت کردم ... گفتم اگه دریا کاری نداره یه کم بیاد کمک من!

دریا به همراه خاله اش راهی خانه ی خاله پوری شده بود. داخل حیاط عماد در حال پاک کردن شیشه ی ماشینش بود. دریا را که دیده بود جلوی نگاه خندان مادرش او را بوسیده بود. دریا گونه هایش گلی شده و خاله پوری همان طور که روسری بزرگش را بالای سرش گره می زد گفت:

-اسماعیل مثل میر غضب می مونه ... برید خوش باشید.

در ماشین را خودش باز کرده و رو به عماد گفته بود:

-ساعت پنج نشده اینجا باشین.

#پست صد و سی و شش

عماد خم شده و روی سر مادرش را بوسیده و گفته بود:

-نوکرتم پوران خانم!

خاله پوری خندیده و گفته بود:

-بیا برو زبون نریز.

دریا خجالت زده رو به خاله پوری گفته بود:

-خاله مگه کار نداری؟!

خاله پوری با لذت قد و بالایش را تماشا کرد و گفت:

-چه کاری؟! فسنجانم روی گاز داره قل می زنه ... میرزا قاسمی ام آماده است ... برو دترا! تا جوونین باید خوش باشید.

با صدای معین از میان اوهامش بیرون کشیده شد:

-دریا!

گلویش خشک شده بود. آب دهانش را فرو داد و بی حواس گفت:

-بله؟!

-کجایی دختر خوب؟!

صادقانه جواب داد:

-حواسم پرت شد ... گفتی بارون دلم برای کتالم تنگ شد ... برای مامانم، برای عیدهای قبل!

-می دونستم ناراحت میشی نمی گفتم.

دریا لبخند تلخی زد و گفت:

-ناراحت نشدم ... دلتنگ شدم ... تقصیر تو هم نیست ... کلا امروز به تلنگر بندم که یاد سال های پیش بیفتم ... یه بار دیدن سبزه بهونه میشه ... یه بار شنیدن صدای خاله ام ... یه بار هم گفتن تو از بارون.

بعد آه عمیقی کشید و ادامه داد:

-دلم برای دیدن بارون های شمال تنگ شده.

لحظه ای سکوت بود و بعد صدای معین را شنید:

-دریا یه لحظه قطع کن! من باهات تماس می گیرم.

قبل از اینکه دریا چیزی بگوید تماس قطع شد. دریا گیج و متعجب سر جایش ماند. روز دلگیرش فقط رفتار عجیب معین را کم داشت که انگار این هم حسن ختامش شد.

بی حوصله شانه ای بالا انداخت و خواست موبایلش را روی کانتر رها کند که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. تماس تصویری از معین!

#پست صد و سی و هفت

لحظه ای سر جایش ماند و بعد به خودش آمد به اتاق رفت و شال سرمه ای رنگش را برداشت و روی موهایش انداخت و بعد ارتباط را وصل کرد. لحظه ای بعد تصویری که در صفحه ی گوشی اش جا گرفت، درخت های پرتقال بود و بارانی که سیل آسا و بی وقفه می بارید. صدای معین را میان صدای باد و باران شنید:

-اینم بارون شمال دریا خانوم.

دریا بی اختیار لبخند زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-وای! حتی بوی بارون رو هم احساس می کنم ... چه حیاط خوشگلی دارین ...

نگاه دریا به پرتقال های بالای شاخه ها بود و برگ های سبز و خیس! معین اما نگاهش به دختر ساده ای بود که عجولانه شالی روی موهایش کشیده بود اما موهای خرمایی رنگش با بازیگوشی از گوشه و کنار شال روی

شانه و پیشانی اش جا خوش کرده بودند. همیشه او را با مانتو و لباس بیرون دیده بود. نگاهش را از روی گردن دخترک که سفیدی اش میان موهای پریشانش بیشتر به چشم می آمد برداشت و به چشم هایش دوخت. چشم های میشی رنگش از تماشای باران و طبیعت شمال برق می زد. صدای هیجان زده اش باعث لبخندش شد:

-وای! معین مرسی!

اولین بار بود که معین خطابش می کرد. دستش را مشت کرد و نگاهش را از چهره ی ساده و زیبای دخترک برداشت و گوشی اش را چرخاند و بقیه ی درخت ها را نشانش داد و گفت:

-مامان عاشق حیاط خونه شه!

صدای حسرت زده ی دریا را شنید و دید که با پر شالش گردنش را پوشاند اما به پریشانی موهای صافش توجهی نکرد:

-مامانت یه عمر تهران زندگی کرده و عاشق شمال شده پس ببین من چی می کشم که از کتالم به اون قشنگی اومدم توی دود و دم تهران!

خواست جوابش را بدهد که تقه ی کوتاهی به در خورد. مهلا سرش را داخل آورد و گفت:

-معین جان شام حاضره.

معین سرش را به سمت در اتاقش برگرداند و گفت:

-الان میام!

مهلا در اتاقش را بست و دریا گفت:

-برو ... منتظرتن!

معین این بار پنجره ی اتاقش را بست و روی تختش نشست حالا دریا صورت مردانه ی معین را می دید که مثل همیشه با ته ریشی کم پشت و مرتب پوشانده شده بود. معین دستی به چانه اش کشید و خطاب به دریا گفت:

-مواظب خودت باش!

دریا با لبخند جوابش را داد:

-حتما! مرسی که زنگ زدی.

لحظه ای مکث کرد و بعد ساده اعتراف کرد:

-از شنیدن صدات خوشحال شدم.

معین لحظه ای به چشم های میشی و براقش نگاه کرد و بعد جواب داد:

-اگه فکر می کنی راجع به اون پسره همایون کاری از دستم برمیاد بهم بگو.

دریا دوباره لبخند زد و گفت:

-مرسی ... برو پیش خانواده ات! شب بخیر دوست جان!

خداحافظ که گفتند ارتباطشان قطع شد. معین کلافه موبایلش را روی رو تختی آبی نفتی چهار خانه اش انداخت به سمت بالکن اتاقش رفت و در را باز کرد و بی توجه به خنکای هوای بارانی با همان تی شرت آستین کوتاه وارد بالکن شد. سردش شد و دست هایش را روی سینه ی مردانه اش جمع کرد و به ریزش متناوب قطره های باران نگاه کرد. حواسش اما جای دیگری بود ... میله های سفید آهنی بالکن را تکیه گاه دستانش کرد و

نفس عمیقی کشید. فکرش مانده بود پیش " دوست جانی " که لحظه ی آخر دریا با آن خطابش کرده بود!

دوست دخترک شده بود اما حال خودش جور عجیبی شده بود که دلش می خواست سرش را همان لحظه زیر باران بگیرد تا از فکر موهای خرمایی صاف و چشم های براق میشی رنگش بیرون بیاید. فکرش مانده بود پیش مادری که دریا زود از دست داده بود. نگاهش تا تک نارنج روی شاخه کشیده شد و صدای مادرش را شنید:

-معین جان! شام یخ کرد ...

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش حرکت کرد باید دوست دخترک باقی می ماند.

@Vip Roman

#پست صد و سی و هشت

فصل دوازده

با هم کلاسی ها یشان خداحافظی کردند و بعد از بیمارستان امام خمینی خارج شدند. صدای زنگ موبایل بنفشه که آهنگ هتل کالیفرنیا بود بلند شد و بنفشه لب هایش از خوشی و ذوق کش آمد. دریا کیف کوله ی گل گلی اش را روی شانه اش بالا کشید و دست چپش را هم از بند آن رد کرد تا کیف روی هر دو شانه اش جا بگیرد و راحت تر باشد. رو به بنفشه که در کیف بزرگش به دنبال موبایلش می گشت با لبخند گفت:

-زود باش الان آقاتون نگران می شه.

بنفشه با همان لب های خندان اخم کرد و غر زد:

-کوفت! خودتو مسخره کن.

دریا با صدا خندید:

-خداییش از صبح دفعه ی چندمه که زنگ زده؟!

بنفشه بالاخره موبایلش را پیدا کرد اما تماس قطع شده بود. همان طور که قفل گوشی اش را باز می کرد گفت:

-تو حال اونو نمی فهمی که! نا سلامتی همش سه هفته است عقد کردیم.

دریا لبخندش را گم کرد و سرش را پایین انداخت. بنفشه اگر فراموش کرده بود او اما تا عمر داشت روزهای عاشقی اش با عماد را از خاطر نمی برد. هول و ولایش را وقتی صدایش را می شنید و تپش های سرسام آور قلبش را وقتی دستش را دور شانه اش می انداخت و او را به خود می فشرد. ذهن مرگ گرفته اش دوباره میان وهمی دردآلود گرفتار شد که حالا دستانی که روزی در دست های او قفل می شد به دور زنی دیگر پیچک وار تنیده می شود.

بنفشه دستش را بالا آورد و انگشتش را تهدید وار تکان داد و گفت:

-هنوز یادم نرفته توی نامزدیم نیومدی دختر خانم! برای اینکه جریمه بشی ناهار امروز با توئه!

دریا از افکارش بیرون آمد صدای آهنگ هتل کالیفرنیا که فقط مخصوص تماس های شهاب بود دوباره بلند شد و دریا با لبخند جواب داد:

-حالا تو به داد دل شوهر بیچاره ات برس ... برای ناهارم یه فکری می کنیم ... جهنم و ضرر! امروز رو هم من غذا

درست می کنم ... تو که از وقتی از شمال اومدی دست به سیاه و سفید نزدی تنبل خانم.

بنفشه بوسه ای در هوا به علامت تشکر برایش فرستاد و بعد گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

-سلام عزیزم!

#پست صد و سی و نه

ساعتی بعد در آشپزخانه دور سفره ی کوچکشان نشسته بودند و کوکو سبزی را با ترشی لیته ای که خاله فهیمه میان وسایل بنفشه به تهران فرستاده بود، می خوردند.
بنفشه لقمه ای گرفت و گفت:

-کی میری؟!

دریا نگاهی به عقربه های ساعت و عدد سه انداخت و گفت:

--فعلا زوده ... پنج قرار گذاشتیم ... تو خونه می مونی یا شهاب میاد دنبالت؟!

بنفشه کمی از ترشی لیته را داخل بشقابش ریخت و گفت:

-نه! شهاب میاد دنبالم! شام می ریم خونه شون ... مادر شوهر جان بهم زنگ زد.

دریا غذایش تمام شد و از سفره کنار کشید و گفت:

-شب که میای؟!

بنفشه لقمه ی دیگری گرفت و گفت:

-آره! مامان باهام اتمام حجت کرده ...گفته بابا خوشش نمیاد مخصوصا حالا که تهران تنهام شب خونه ی شهاب اینا بمونم!

بعد خودش خنده اش گرفت و گفت:

-یکی نیست بگه آخه پدر من ... مگه شب و روز داره؟! روز که با همیم موردی نداره اما شب ...

دریا خندید و حرفش را قطع کرد:

-زهرمار! خیلی بی ادب شدیا!

بنفشه بی خیال خندید:

-دروغ میگم بگو دروغ میگی! وا ...!

بعد نگاهی به دریا که به دیوار تکیه داده بود انداخت و گفت:

-خوش به حالت! واقعا چه جوری با این دو لقمه سیر میشی!؟ دارم چاق میشم. این جوری پیش برم برای عروسی هیکلم زشت میشه! باید مواظب باشم.

بعد لقمه ی دیگری گرفت و گفت:

-از فردا رژیم می گیرم.

دریا خم شد و ظرف ها را جمع کرد و گفت:

-پاشو! همش می گی از فردا ...

ساعتی بعد دریا با مانتوی فیلی رنگی که بعد از مدت ها به تازگی خریده بود روی صندلی های ایستگاه مترو نشسته بود و منتظر قطار بود. ساک کاغذی کوچکی را که همراهش بود روی صندلی گذاشت و بعد وقتی از پیجر اعلام شد که قطار در این ایستگاه توقف ندارد دستی در

جیب کیف کوچک مشکی رنگش کرد و آینه چوبی اش را بیرون آورد و دوباره نگاهی به صورت خودش انداخت. به جای خط چشم باریک پشت چشم هایش سایه ی دودی زده بود و به جز آن آرایشش محدود به ریمل و رژ لب صورتی کمرنگش بود. بی اختیار کمی لب هایش را به هم مالید تا رد رژ محو تر شود. بی دلیل اضطراب گرفته بود! شاید چون برای اولین بار، این او بود که با معین قرار دیدار می گذاشت. تعجب صدای معین را که شنیده بود از اینکه به حرف بنفشه گوش کرده و با معین تماس گرفته بود پشیمان شده بود اما برای پس گرفتن حرفش دیگر خیلی دیر شده بود چون تعجب صدای معین خیلی زود جایش را به اشتیاق داده بود.

بعد از آن به بنفشه غر زده بود اما بنفشه بی خیال نگاهش کرده و گفته بود:

-مگه نمی گی با هم دوستین؟! تو وقتی بدونی تولد منه برام کادو نمی گیری؟! باور کن این قدر پیچیده نیست ... تازگیا خیلی سخت می گیری!

دریا سکوت کرده و دیگر چیزی نگفته بود. یک سال از روزی که با بنفشه پا به تهران گذاشت، می گذشت و نزدیک به یک سال بود که پسر جوان را می شناخت. پسری که یک شب وقتی او از فکر نامزدی عماد به حال جنون افتاده و از معده درد به خود پیچیده بود به او گفته بود " هر وقت دلت خواست با یه دوست صحبت کنی روی من حساب کن! "

دوستش مانده بود! وقتی امتحانات ترم دو را هم پشت سر گذاشتند و عمو حسین و خاله فهیمه دنبال بنفشه آمدند و او را با خود به کتالم بردند و دریا در تهران تنها ماند باز هم دوستش ماند. با علم به تنها بودن دریا بیشتر با او تماس می گرفت و ساده از کارهای روزانه ی خودش برایش می گفت. از قبولی اش در کانون وکلا می گفت از جمعه هایی که ناهار به خانه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری اش در تجریش می رفت می گفت، از بارداری خواهرش مانا و سفر مادرش به اتریش می گفت، از خواهر کنکوری اش مهلا می گفت و از پدرش که دفتر وکالتش را در چالوس می گرداند و حکم استادی با تجربه

را برایش دارد. همین ها باعث شده بود تا یخ دریا هم کم کم آب شود و بعد از بنفشه، معین هم دوستش شود. یک دوستی ساده که حال دریا را بدون اینکه خودش متوجه باشد کم کم خوب می کرد. کم کم کامش با شکلات تلخ هایی که ذائقه ی معین بود و دریا یک بار با خوردن یکی از آن ها از تلخی گس مانندش خوشش آمده بود و بعد از آن هر بار که همدیگر را می دیدند معین یک بسته از آن ها را برای دریا می آورد، شیرین می شد.

هفته ی پیش وقتی معین برای آخر هفته به چالوس و پیش پدر و خواهرش رفته بود، از میان حرف هایش متوجه شده بود که دوستش مهر ماهی است و اصرار مهلا برای اینکه معین را برای آخر هفته به چالوس بکشاند برای جشن تولد برادرش بوده است. از همان رور ذهنش درگیر خرید کادو برای معین شده بود. معین به بهانه ی عید نوروز و سوغات از شمال و بی بهانه چند باری به او کادو داده بود. دوست داشت یک بار او هم برایش چیزی بخرد با این حال فقط به این موضوع فکر کرده بود. بنفشه اما وقتی فهمیده بود تولد معین است

اصرار کرده بود که به جبران محبت های پسر جوان برایش هدیه ای مناسب تهیه کند.

#پست صد و چهل

صدای سوت قطار، دریا را به خودش آورد. فورا آینه اش را داخل کیفش انداخت و از روی صندلی بلند شد لحظه ای بعد وقتی داخل واگن ایستاده بود و سعی داشت تا ساک کاغذی اش را از فشار جمعیت در امان نگه دارد نگاهش به دخترکی بود که دست بند و گردن بند می فروخت و فکرش به روزهای آینده بود که دیگر می توانست در بیمارستان مشغول به کار شود. فکر نمی کرد هیچ کدام از هم کلاسی هایش به اندازه ی او از شروع کارورزی در بیمارستان خوشحال شده باشند با این حال فکر نمی کرد از درست کردن دست بندهای رنگارنگش

دست بکشد. حالش با آن دانه های ریز و درخشان نا خود آگاه خوب می شد.

صدای پیجر اعلام کرد " ایستگاه چهار راه ولیعصر " . دریا روسری ساتنش را روی موهایش بالا کشید و ببخشیدی گفت و سعی کرد از میان جمعیت برای خودش راه باز کند. بالاخره توانست از قطار خارج شود. معین اصرار کرده بود دنبالش بیاید اما دریا قبول نکرده بود. حالا که برای اولین بار خودش پیش قدم دیدار با معین شده بود می خواست همه چیز به انتخاب خودش باشد.

کافه ای را حوالی میدان ولیعصر انتخاب کرده بود. چند بار با بنفشه از مقابلش عبور کرده بودند و دریا از آن جا خوشش آمده بود آدرسش را به معین داد و خواست تا همدیگر را آنجا ببینند.

در چوبی قهوه ای رنگ کافه را هل داد و صدای آویزها بلند شد. پیش خدمت جلو آمد و خوش آمد گفت دریا روسری اش را باز هم کمی جلو کشید و به سمت میز گوشه ی کافه که کمتر از بقیه میزها در دید بود حرکت

کرد. کیف و ساک کاغذی را روی میز گذاشت و وقتی پیش خدمت برای گرفتن سفارش جلو آمد گفت:

-منتظر هستم! فعلا صبر می کنم ...

پسر جوان سری تکان داد و به سمت میزی دیگر رفت و دریا به گل نرگسی که وسط میز جا خوش کرده بود چشم دوخت و بعد دست هایش را درهم قلاب کرد و سرش را به سمت ساعت قدیمی پاندول دار چرخاند. هنوز ده دقیقه به پنج مانده بود زود رسیده بود! گوشش پر از صدای آهنگ ای الهه ناز بود که صدای آویز بالای در بلند شد و دریا نگاهش را از پاندول ساعت برداشت و به در ورودی دوخت.

معین بود! شلوار کتان نوک مدادی اش را با پیراهنی طوسی ست کرده و به عادت همیشه آستین هایش را هم تا آرنج تا زده بود. دریا دید که نگاهش دور تا دور کافه چرخی زد و بعد روی او ثابت ماند. با لبخند از روی صندلی اش بلند شد و معین با گام هایی بلند به سمتش حرکت کرد.

#پست صد و چهل و یک

قبل از اینکه به هم برسند دریا سلام کرد و معین با لبخند جوابش را داد. صندلی خودش را عقب کشید و همان طور که می نشست موبایل و سویچ ماشینش را هم روی میز چوبی مربع شکل گذاشت و پرسید:

-حالت خوبه؟!

دریا سری تکان داد و جواب داد:

-مرسی تو خوبی؟! شمال خوش گذشت؟!

بعد خودش جواب خودش را داد:

-چه سوالیه ... مگه میشه خوش نگذره! اصلا آدم وارد جاده ی چالوس که میشه حالش عوض میشه.

معین یک دستش را روی میز گذاشت و به صندلی اش تکیه داد و با لبخند گفت:

-خوب بود، اما باور کن من این جوری که تو عاشق شمالی، چالوس رو دوست ندارم ... تهران رو با تمام دود و آلودگی و شلوغیش به چالوس ترجیح می دم ... شمال فقط برای تفریح اونم در حد سه چهار روز خوبه!

دریا قیافه اش را در هم کرد و با اخم جواب داد:

-بی سلیقه!

معین به حالت صورتش خندید و چون همان لحظه پیش خدمت نزدیکشان شد فرصت جواب دادن پیدا نکرد. پیش خدمت منو را روی میز گذاشت و با گفتن " در خدمتم " از آن ها فاصله گرفت. معین بدون آن که منو را باز کند آن را به طرف دریا گرفت و گفت:

-خب امروز چون اینجا رو تو انتخاب کردی سفارشم باشه به سلیقه ی خودت!

دریا همان طور که منو را می گرفت با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شاید سلیقه ی منو دوست نداشته باشیا!

معین با لحنی جدی شیطنت کرد:

-دیگه تهش می خواد هات چاکلت و کیک تر شکلاتی باشه دیگه ... یه جوری باهاش کنار میام!

دریا اما خندید و منو را باز کرد. کمی منو را بالا و پایین کرد بعد وقتی آن را بست و روی میز گذاشت معین خودش پیش خدمت را صدا زد.

پسر جوان کافی من که آمد دریا گفت:

-دو تا چای بهار نارنج با کیک سیب لطفا.

پسر جوان چشم گفت و منو را برداشت و از سر میزشان دور شد. معین با خنده گفت:

-خدارو شکر که از هات چاکلت و کیک شکلاتی نجات پیدا کردیم.

دریا هم آهسته خندید. می دانست معین به جز کاکائو های تلخ میانه ی خوبی با شکلات های دیگر ندارد.

-خب! چه خبر؟! کار آموزیات خوب پیش میره دختر خوب؟

دریا با لبخند روسری ساتنش را که روی موهای لختش مدام سر می خورد جلو کشید و گفت:

-عالیه! فکر کنم از ترم دیگه بتونم کار دانشجویی پیدا کنم. حیف که بهمون ترم تابستونی ندادن وگرنه الان کلی جلو افتاده بودم.

معین نگاهش را از موی بافته شده ی دریا که روی شانه اش آویزان مانده بود برداشت و به چشم هایش چشم دوخت. چشم هایش تحت تاثیر سایه ی پشت پلک هایش به طوسی می زد. دستی به دور لبش کشید و نگاهش را از چشم های براق دریا برداشت و گفت:

-سخت نگیر! تو که توی تابستون هم بیکار نبودی!

نگاهی به مچ ظریف دریا که از آستین مانتویش بیرون مانده بود کرد و با اشاره ای به دست بند مروارید نشان دور دستش گفت:

-یا با اینا مشغول بودی ... یا توی دفتر رستم آبادی بودی ... این آخریا هم که به دختر همسایه زیست و شیمی درس می دادی.

#پست صد و چهل و دو

دریا با یادآوری تدریس های خصوصی اش بی اختیار لبخند زد:

-نمی دونی وقتی فهمید دانشگاه تهرانیم چه ذوقی کرده بود! راستش اولش خیلی وحشت کردم که خواست به دخترش توی زیست و شیمی کمک کنم ... فکر کردم از پسش بر نمیام ... اما بعد ترسم ریخت ... تجربه ی خوبی بود! اتفاقا دیروز که همدیگرو دیدیم ازم پرسید چه روزایی کلاس دارم که وقت آزادم رو بازم با دخترش کار کنم! گفت ریاضی، فیزیک رو هم می تونم باهاش تمرین کنم یا نه؟! اما راستش زیر بار این یکی نرفتم! ریاضیم هیچ وقت خوب نبود!

پیش خدمت با سفارشاتشان آمد. استکان های کمر باریک را به همراه قوری شیشه ای روی میز گذاشت و بعد هم پیش دستی های حاوی کیک را مقابلشان گذاشت و پرسید:

-امر دیگه ای نیست؟!

معین " متشکرم " گفت و دریا نگاهش را از قوری و چای خوشرنگش برداشت و " مرسی " گفت و پسر جوان از سر میزشان دور شد. دریا دستش را پیش برد و قوری را برداشت و همان طور که داخل استکان معین را پر می کرد پرسید:

-تو چه خبر؟!

معین نگاهش به دست های ظریف دختر بود که چای قوری را با احتیاط داخل استکان او سرازیر می کرد.
نگاهش بالاتر آمد و دوباره به دم موی بافته اش که گلی کوچک و قرمز به انتهای آن وصل شده بود رسید.
دهانش خشک شده بود، آب گلویش را فرو داد و بعد دست پیش برد و بی توجه به داغی چایی که از آن بخار بلند می شد استکان را به سمت دهانش برد. چای زبان و گلویش را سوزاند. دریا که با تعجب سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد فهمید که در جواب دادن بیش از حد تعلل به خرج داده است. استکان را روی میز گذاشت و در حالی

که سعی می کرد نگاهش با موی بافته اش تلاقی پیدا نکند تلاش کرد تا ذهنش را مرتب کند.

#پست صد و چهل و سه

صدایش را صاف کرد و گفت:

-هیچی! همه چی خوبه! استادم رسما این پروژه اش رو به من سپرد. پروانه ی وکالتم رو که بگیرم دیگه می تونم خودم دفتر بزنم.

دریا کیکش را با چاقو برید و بی اختیار پرسید:

-بعد میری شمال؟!

سیب گلوی معین جا به جا شد. دریا متوجه ناز نگاه و صدایش نمی شد وقتی این طور با حسرت از رفتن او می پرسید یا خود بی جنبه اش بود که دوباره گیر احوالات عجیبش افتاده بود!

نگاهش را به چشم های دریا دوخت کمی از پشتی صندلی فاصله گرفت و به جلو خم شد و گفت:

-من هیچ جا رو اندازه ی تهران دوست ندارم.

دریا همان طور که دو دستش را دور استکان حلقه کرده بود سرش را پایین انداخت و گفت:

-آدم از تنهایی خسته می شه ... یه روزی به این نتیجه می رسی که موندنت توی تهران وقتی همه ی خانواده ات شمالن بی فایده است!

معین سعی کرد لبخند نزند و همان طور حالت جدی صورتش را حفظ کند. شیطنتش گل کرده و می خواست کمی بدجنس باشد.

-خانواده ام رو که هر دو هفته یه بار می بینم. مانا با همه وابستگیش به مامان الان داره توی اتریش زندگی می کنه ... از تهران تا چالوس که کلا سه ساعتم راه نیست!

دریا بدون اینکه بداند در تله ای افتاد که معین برایش گذاشته بود:

-قضیه مانا فرق می کنه ... اون ازدواج کرده.

معین این بار در چشم های دریا خیره شد، اگر می توانست همان لحظه به دختر می گفت که دیگر چشم هایش را این طور آرایش نکند! آب دهانش را فرو داد و گفت:

-مگه من قراره تا ابد مجرد بمونم؟!

دریا که هول شد و فورا دستش را به سمت روسری اش برد تا آن را مرتب کند، معین هم لب بالایش را آهسته زیر دندان کشید تا جلوی لبخند زدنش را بگیرد. دریا روسری اش را مرتب کرد و استکانش را برداشت و باقی مانده ی چایش را خورد و بعد هم ناشیانه موضوع را عوض کرد:

-چند باری که با بنفشه از اینجا رد شدیم از دکور این کافه خیلی خوشم اومده بود.

معین لبش را محکم تر گزید تا صدای خنده اش بلند نشود دخترک از چه این قدر خجالت زده شده بود؟! نگاهش را به گونه های گلی رنگش انداخت و برای اینکه دریا را از حال و هوایی که خودش باعثش شده بود بیرون بیاورد با او هم دست شده و نگاهی به دور و بر کافه

انداخت. چشمش را از گرامافون گوشه ی دیوار برداشت و دوباره به دریا نگاه کرد و گفت:

-جای قشنگیه!

دریا لبخند زد و کیکش را به دهان گذاشت و به ساک کوچک کاغذی نگاه کرد. کیکش را فرو داد و همان لحظه تصمیم گرفت تا هدیه اش را به مردی که حدود یک سال بود که عنوان دوست را به یدک می کشید بدهد.

نفس عمیقی کشید و ساک کوچک را برداشت و آن را روی میز درست کنار سوییچ و موبایل معین گذاشت و همان طور که به جای معین نگاهش روی موبایلش ثابت مانده بود، گفت:

-یه روز بهم گفتی که هر وقت که دلم خواست با یه دوست هم صحبت بشم روت حساب کنم.

آب دهانش را فرو داد و سرش را بلند کرد و این بار خیره در نگاه حیران معین جمله اش را به پایان رساند:

-تولدت مبارک دوست جان!

معین حیران دستش را به سمت ساک کوچک برد و خیره در چشم های میشی دختر آهسته گفت:

-چرا این کارو کردی؟!

#پست صد و چهل و چهار

دریا لبخند شرمگینی زد و شانه بالا انداخت و دست هایش را زیر میز در هم قلاب کرد و گفت:

-خیلی کوچیکه! امیدوارم خوشت بیاد.

معین نفس عمیقی کشید و در ساک را باز کرد ... تابلوی خطاطی شده زیبایی با قاب مینا کاری شده مقابل چشم هایش جان گرفته بود.

دوباره به دریا چشم دوخت که منتظر عکس العمل او باقی مانده بود. دخترک قصد جانش را کرده بود امروز!

صدای علیرضا قربانی که می خواند:

-تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی ؟!

از آن بهشت پهان دری نمی گشایی

کافه را پر کرده بود.

گرمش بود دوست داشت دکمه ی بالا ی پیراهنش را باز کند ... نگاه کوتاه دیگری به تابلو انداخت و بعد برای اینکه جلوی هر حرکت اضافه ای از دست هایش را بگیرد دستش را به سمت سرش برد. دستی به موهایش کشید و دوباره به دریا نگاه کرد و صادقانه گفت:

-این قدر غافلگیر شدم که نمی دونم چی بگم! مرسی! خیلی قشنگه... چرا زحمت کشیدی؟!

دریا این بار با آرامش لبخند زد. انگار باری سنگین را از روی شانه هایش برداشته بودند. دست هایش را از زیر میز بیرون آورد و آن ها را روی میز درهم گره زد:

-یه کادوی کوچیکه برای یه دوست خوب!

معین نگاهش را از دست های ظریف دریا برداشت و دستش را به لبه ی میز تکیه داد و سرش را کمی جلو برد و گفت:

-کادوت خیلی با ارزشه برام ... از اون با ارزش تر اینه که منو دوست خودت می دونی.

دریا لبخند زد و معین این بار با نگاهی به عقربه های ساعت مچی سیلورش گفت:

-بریم بیرون؟!

دریا سرش را به علامت موافقت تکان داد و معین هم سویچ و موبایلش را برداشت و گفت:

-صبر کن همین جا تا من بیام!

دریا بی اختیار با عجله گوشه ی آستین پیراهنش را گرفت و گفت:

-صبر کن!

معین با تعجب نگاهش کرد. دریا آهسته آستینش را رها کرد و گفت:

-امروز رو مهمون منی!

معین دستش را به سمت میز برد. کیف کوچک دریا را از روی میز برداشت و به دست دختر داد و گفت:

-از این قرارا نداشتیم.

و دیگر نماند تا دریا مخالفت کند و با عجله به سمت صندوق پا تند کرد.

کمی بعد معین در چوبی قهوه ای را باز کرد و منتظر ماند تا اول دریا خارج شود. دریا اما خیلی ناگهانی لبخندش را گم کرد و بی اختیار مکث کرد. مکث دریا و حالت صورتش باعث شد تا معین رد نگاهش را بگیرد. روبروی کافه، عماد به کاپوت سوناتای سفیدش تکیه کرده بود و سیگار دود می کرد. معین سرش را کمی پایین آورد و آهسته زیر گوش دریا گفت:

-آروم باش دریا جان!

@Vip Roman

#پست صد و چهل و پنج

دریا به خودش آمد. از روزی که عماد و طلا رسما به عقد هم در آمدند دندان طمع پشیمانی عماد و بازگشت

دوباره اش را کنده بود. روزهای اول بی اختیار در خیابان و مقابل دانشگاه دنبالش می گشت. فکر می کرد میان جمعیت، عماد ایستاده و از جایی دور نگاهش می کند. چشم هایش را می چرخاند تا پیدایش کند، تا اگر روی بازگشت ندارد خودش به سمتش برود دستش را بگیرد و بگوید " گذشته ها گذشته ! "

اما حالا خیلی وقت بود که باور کرده بود عماد سرگرم تر از آن است که به یاد دختر خاله ای که روزی اسم نامزدش را به یدک می کشید و انگشتر نشان او را به انگشت می کرد بیفتد، چه برسد به اینکه پشیمان شود و بخواهد دوباره به سمتش برگردد. حالا بعد از چیزی حدود یک سال داشت پسر خاله پوری را می دید. نه پشیمان بود و نه شرمنده! آن لحظه با آن ژست سیگار کشیدن و پاهایی که به حالت ضربدری قرار گرفته بود بیشتر شبیه به طلبکار ها بود.

دریا نفس عمیقی کشید و اخم کوچکی را هم بین دو ابرویش نشاند و پایش را داخل خیابان گذاشت که عماد هم بالاخره تکیه اش را از کاپوت ماشینش برداشت.

سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش روی آن را لگد کرد و به سمت آن دو آمد. نگاه کوتاهی به دریا انداخت و بعد به سمت معین برگشت:

-به به! ببین کی اینجاست! آقا معین شریف ... پارسال دوست امسال هیچی!

قبل از اینکه معین دهان باز کند تا جواب طعنه ی عماد را بدهد دست عماد بالا رفت و مشت محکمی روی صورتش نشاند. دریا بی اختیار جیغ زد.

-دیوونه چی کار می کنی؟!

معین خونسرد دریا را کنار زد و گفت:

-ولش کن دریا!

عماد اما عصبی به سمتش حمله ور شد که این بار معین مچ دستش را محکم چسبید و با ابروهایی درهم گره کرده گفت:

-حرف حسابت چیه؟!

عماد دستش را از دست معین بیرون کشید، فاصله ی بینشان را به صفر رساند و خیره در چشم های معین گفت:

-پاتو از زندگی دریا بکش بیرون ... با خودت گفتب دریا تنهاست، افسرده است، هلو برو توی گلو! با چهار تا ادای عاشقانه ی دخترکش رامش می کنم و ...

معین ضربه ی محکمی به سینه ی عماد زد و اخم آلود و جدی گفت:

-تمومش کن!

عماد کمی از معین فاصله گرفت و آمد درست مقابل دریا ایستاد. خیره در چشم های میشی رنگ دریا گفت:

-چون دختر خالمی بهت می گم! وگرنه به من مربوط نیست! اگه می بینی برات زورو شده خیال نکن عاشقته ...

انگشتش را به سمت معین گرفت و همان طور چشم در چشم با دریا با بی رحمی ادامه داد:

-طعمه شدی! خواسته حال منو بگیره گفته بذار با نامزد قبلی عماد بریزم رو هم تا ...

چشم های دریا تار می دید بغض جلوی راه نفس کشیدنش سنگ انداخته بود، دستش بدون اینکه در اختیار خودش باشد بالا رفت و محکم بر گونه ی عماد نشست.

عماد ناباور به او چشم دوخته بود. روزی که جواب آزمایش بارداری طلا را نشان دریا داده بود از او فقط اشک دیده بود! دختری که با صورتی سرخ و چشم هایی لبریز و لب هایی لرزان مقابلش ایستاده بود برایش غریبه بود. دریا دست لرزانش را به علامت تهدید بالا آورد و خیره در چشم های عماد گفت:

-این دفعه ی دومی بود که وقاحت رو به حد اعلا رسوندی ... دفعه ی اولو هم تو خوب یادته هم من ... این شد بار دوم و البته آخرت!

صدای عماد در سرش شور گرفته بود:

-فکر کردی دریا تنهاست ... هلو برو توی گلو! با نامزد قبلی من بریزی روی هم!

پلک نمی زد تا اشک نریزد و عماد متوجه اوج استیصال و درماندگی اش نشود:

-بفهم داری چی می گی عماد!

عماد را کنار زد و خواست حرکت کند که دست عماد دور مچ دستش پیچید. قلب دریا فرو ریخت و بدنش یخ زد! پاهایش سست شد! به زحمت به زبانش که به اندازه ی یک کوه چند تنی وزن پیدا کرده بود حرکت داد و گفت:

-ولم کن!

-باید باهات حرف بزنم!

دریا عصبی گفت:

-من با تو هیچ حرفی ندارم.

معین که تا این لحظه ساکت مانده بود جلو آمد دریا را عقب کشید و اخم آلود گفت:

-دستتو بکش کنار!

عماد دوباره کف بر لب آورد:

-منم گفتم پاتو بکش کنار!

#پست صد و چهل و شش

معین پوزخند زد و با خونسردی حرص در آوری گفت:

-زندگی من به خودم مربوطه، تو اگه خیلی زرنگی حواست به زندگی خودت باشه! این قدر احمقی که اراجیف زنت رو باور کردی!

صورت عماد از حرص و عصبانیت کبود شده بود:

-به عقلم رجوع کردم ... به دیده های خودم! یادم نمی ره که چه جوری اصرار داشتی که بی خیال طلا بشم.

معین هم این بار خونسردی اش را از دست داد و صدایش بالا رفت:

-به خاطر اینکه نامزد داشتی و یه نفر منتظرت بود می گفتم احمق!

عماد محکم تخت سینه ی معین کوبید و گفت:

-احمق خودتی عوضی!

و بعد قبل از اینکه دریا بفهمد چه شده دو مرد با هم گلاویز شده بودند! دریا جیغ می زد و صورتش خیس از اشک شده بود. سعی کرد عماد را عقب بکشد اما موفق نمی شد. عاقبت مردی مسن به میان آمد و میانه را گرفت و آن دو را از هم جدا کرد و با تشر گفت:

-صلوات بفرستین!

عماد با پشت دست، خون گوشه ی لبش را پاک کرد و رو به دریا گفت:

-بیا برسونمت.

دریا با بدنی لرزان و صورتی خیس از اشک به سمت عماد رفت. مقابلش با کمی فاصله قرار گرفت و گفت:

-برو! دیگه هر جا اتفاقی منو دیدی از کنارم رد شو ... انگار کن که دختر خاله ای به اسم دریا نداشتی ... فکر کن مردم! من نیازی به دلسوزی تو ندارم.

عماد فاصله شان را به صفر رساند:

-اما ...

دریا با حرص و صدای لرزان جیغ زد:

-برو عماد!

عماد لحظه ای خیره خیره نگاهش کرد، بعد زیر لب " به جهنمی " گفت و به سمت ماشینش پا تند کرد ریموت زد و سوار شد. با یک فرمان ماشین را از جای پارکش بیرون آورد صدای جیغ لاستیک ها را در آورد و پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

او که رفت دریا نگاه کوتاهی به معین انداخت. چشمش به ساک کوچک کاغذی افتاد که کمی آن طرف تر روی زمین افتاده بود به سمت آن رفت ساک را برداشت و نگاه کوتاهی به داخل آن انداخت. قاب سالم بود.
سنگینی نگاه معین را روی خودش احساس می کرد نفس

عمیقی کشید و به سمت معین که همان جا ایستاده بود و او را تماشا می کرد، برگشت. ساک کوچک یشمی رنگ را به سمتش گرفت و گفت:

-بریم؟!

معین دست دراز کرد و ساک را گرفت و در سکوت به سمت ماشین معین حرکت کردند. کمی بعد سوار ماشین بودند. دریا داخل کیفش به دنبال دستمال کاغذی می گشت که معین همان طور که به جلو خیره بود و دستش را به پیشانی اش می فشرد خسته لب زد:

-داشت مزخرف می گفت.

#پست صد و چهل و هفت

دریا دستمال جیبی اش را پیدا کرد و آن را به سمت معین گرفت و گفت:

-بینیت داره خون میاد.

معین بی توجه به دستمالی که دریا به سمتش گرفته بود دوباره گفت:

-حرفاش رو باور نکن!

دریا خونسرد و بی توجه به آن چه معین می گفت دوباره تکرار کرد:

-بینیت داره خون میاد!

معین نگاهش را از جلو برداشت و به دریا نگاه کرد:

-من هیچ وقت چشمم دنبال طلا نبود اصلا ازش خوشم نمی اومد ... اما اصولا این قدر آدم عوضی نیستم که وقتی با یه دختر دوست می شم نگاهم دور و بر دوستش هرز بپره.

دریا دستمالی را از داخل دستمال جیبی بیرون آورد و آن را به سمت معین گرفت:

-بینیت رو پاک کن.

رگ پیشانی معین برجسته شده و صورتش به کبودی می زد خیره در چشم های دریا ادامه داد:

-اون قدر هم پست نیستم که چشمم دنبال دوست دختر دوستم هرز بپره.

دریا دوباره تکرار کرد:

-بینیت داره خون میاد.

داد معین بلند شد و او را از جا پراند:

-به جهنم که داره خون میاد! اصلا به حرفای من گوش می دی یا مزخرفات اونو باور کردی؟! طلا می خواست نگار و دور بزنه ... وقتی دید بهش پا ندادم گیر داد به عماد ... فکر کرد شاید این جوری بتونه تحت تاثیرم قرار بده!

رابطه شون اصلا برام مهم نبود تا وقتی تو رو دیدم که خودتو نامزد عماد معرفی کردی ... از همون موقع به عماد گفتم این دختره به دردت نمی خوره ... عماد اوایل می گفت حواسم هست و همه چیز فانه! اما خب کم کم جلال و جبروت زندگی طلا چشمش رو کور کرد! اون قدر کور شد که نخواست باور کنه طلا به دردش نمی خوره

... بماند که بعدم طلا همه چیز و وارونه بهش جلوه داد و همین شد که دوستی چند سالمون شکراب شد.

تحمل دریا تمام شد. نقاب خونسردی و آرامشی که به صورتش زده بود با فریاد معین ریخت و هزار تکه شد. چانه اش لرزید و صورتش دریا ی اشک شد. معین درمانده از صورت خیس دخترک پرسید:

-چرا گریه می کنی؟! فکر می کنی بهت دروغ گفتم؟!

دریا سری تکان داد. یک سال بود که همدیگر را می شناختند. در رابطه ی ساده ی آن ها نه از اداهای دختر کشی که عماد از آن دم زده بود خبری بود و نه حرف و رفتاری نا به جا! معین کمی خودش را به او نزدیک تر کرد و در داشبورد را باز کرد و قرآن کوچکی با جلد چرم را از آن بیرون آورد و گفت:

-دریا به همین قرآن قسم، به خدایی که بالای سرمونه من هیچ نقشه ای برای نزدیک شدن به تو نداشتم.

دریا ناتوان از پس زدن اشک های سمجش صورتش را پشت دست هایش پنهان کرد. لحظه ای سکوت بود و

به جز صدای هق هق دریا هیچ صدایی در ماشین نمی آمد بعد معین قبل از اینکه فکر کند و تصمیم بگیرد افسار عقلش را به دست دلش داد، دستش را پیش برد و دست های ظریف دریا را از صورتش کنار زد و آن ها را میان دست های گرم و محکم و مردانه ی خود گرفت و آهسته فشرد. سرش را کمی پایین آورد و آهسته لب زد:

-منو نگاه کن دختر خوب !

دریا به سختی سرش را بلند کرد و به چشم های آرام و مهربان مرد مقابلش خیره شد. معین با اطمینان لب زد:

-من آدم دور زدن دوستام نیستم!

دریا گیج گرمای دست هایی بود که دست های سرد و لرزانش را در بر گرفته بود گر گرفته و خجالت زده اما نرم، دست هایش را عقب کشید و گفت:

-چی از این دوستی پر دردسر عایدت میشه؟!

معین دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و به صندلی اش تکیه کرد و ساده جواب داد:

-حال خوب!

دریا به جای جواب دوباره نگاهش به خون بینی معین افتاد. این بار دستمال را خودش روی بینی اش گذاشت مچ دستش به زبری ته ریش صورتش می خورد و قلقلکش می آمد. آهسته گفت:

-سرتو بگیر بالا!

معین حرفش را گوش کرد و دستش را هم بلند کرد و دستمال را از دستش گرفت. دریا خودش را عقب کشید و بعد با نگاهی به گوشه ی لب زخمی اش با تاسف گفت:

-لبت هم زخمی شده ... می خوای بریم دکتر؟!

معین دستمال را از بینی اش برداشت نگاهی به خون آن انداخت و بعد دوباره آن را روی بینی اش فشرد و گفت:

-نه بابا! مهم نیست ... خوب میشه خودش!

دریا دستمال دیگری را به سمت معین گرفت و آهسته لب زد:

-متاسفم! نمی دونم چرا این کارو کرد!

معین دستمال را گرفت و آن را به جای دستمال خونی نشاند. چند لحظه ای صبر کرد و بعد وقتی خیالش از بند

آمدن خونریزی راحت شد به سمت دریا برگشت و گفت:

-اون برای کارش دلیل داشت ... تو چرا این قدر گریه کردی و حالت خراب شد؟! از حرفاش ناراحت شدی؟!

دریا آه عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و ساده اعتراف کرد:

-دیدنش منو بهم می ریزه.

سرش را بلند کرد، قطره ای دزدانه از چشم هایش چکید و روی صورتش رد انداخت. معین دستش را به لبه ی پنجره فشرد و دریا نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:

#پست صد و چهل و هشت

-نمی دونم روزی می رسه که وقتی می بینمش دیگه چهار ستون بدنم نلرزه یا نه؟!

معین با اطمینان و محکم گفت:

-می رسه.

دریا لبخند تلخی زد و خیره در چشم های معین گفت:

-تو هیچ وقت عاشق نبودی ... نمی تونی با اطمینان این حرفو بزنی!

معین همان طور که دستش را به لبه ی پنجره می فشرد سرش را کمی جلو آورد و گفت:

-نشون به اون نشونی که یه روزی می رسه که دوباره عاشق می شی، وقتی عاشق بشی و قلبت بلرزه دلت قرص میشه که دیگه چهار ستون بدنت با دیدن هیچ غریبه ای نمی لرزه!

دریا بغض آلود و حسرت زده گفت:

-دیگه دوست ندارم عاشق بشم.

معین با همان لحن پر اطمینان و محکم اما آرام جوابش را داد:

-بعضی ها وقتی عاشق می شن این قدر هنر به خرج می دن که طرف مقابل رو هم عاشق خودشون می کنن.

شاید یه روزی یه هم چین آدمی سر راهت قرار گرفت. عشق قشنگه! چرا به خاطر یه آدم اشتباه می خوای خودتو از این نعمت خدا محروم کنی؟!

قطره های اشک بی طاقت و پشت سر هم از چشم هایش سرازیر می شدند و دریا ناتوان و درمانده لب هایش را زیر دندان گرفته بود تا صدای هق هقش را خفه کند. دست معین از لبه ی پنجره کنده شد خودش را به دریا نزدیک تر کرد بوی عطر دخترک در بینی اش پیچید انگار یک دسته گل معطر را زیر بینی اش گرفته بودند. دستش را جلو برد و به جای اینکه آن را روی گونه اش بنشاند بال روسری اش را گرفت نوک آن را به سمت گونه های دریا برد و خیسی صورتش را گرفت و گفت:

-دیگه گریه نکن دریا! تو رو خدا گریه نکن.

دریا دست هایش را چفت دسته ی کیفش کرد و آن را محکم فشرد. نزدیک بودند به هم! آن قدر نزدیک که داشت بوی عطر تلخ و مردانه ی معین را احساس می کرد. از میان تمام عطرهای مردانه ی دنیا او فقط عطر گرم و شیرینی که عماد همیشه از آن استفاده می کرد را

دوست داشت حالا اما این بوی تلخ و ملایم عجیب آرام بخش و دلنشین بود.

بی اختیار کمی بیشتر به پشتی صندلی تکیه داد و آهسته گفت:

-بهتره دیگه بریم ... باید زخم لبت رو ضدعفونی کنی.

معین گوشه ی بال روسری اش را رها کرد و با نفسی عمیق عقب کشید. استارت زد و به راه افتاد. کمی بعد مقابل کوچه ی شهید یونسی بودند. دریا زیر لب تشکر کرد و دستش را به دستگیره برد که معین صدایش زد. دریا به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. معین قرآن کوچک را از پشت فرمان برداشت و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-بمونه پیشت ...

نفس عمیقی کشید ... پلک زد و ادامه داد:

-یادگار از یه دوست خوب که نگرانته و...

سیب گلویش جا به جا شد نگاهش را از چشم های میشی و براق دریا برداشت، چشم هایش روی دم موی بافته

شده ی دریا که روی شانه اش آویزان مانده بود ثابت ماند و جمله اش را به پایان رساند:

-دوستت داره و همیشه برات وقت داره!

لحظه ای بعد دریا رفته بود ماشین اما هنوز هم بوی گل می داد و نگاه معین دخترکی را دنبال می کرد که با قدم های آهسته اش به سمت خانه ای در اواسط کوچه حرکت می کرد و موهای بافته اش پشت سرش آهسته تاب می خوردند. معین دو دستش را محکم به سر و گردنش کشید امروز دست هایش و اشتیاق عجیبشان حسابی خسته اش کرده بودند.

دریا وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. معین به عقب چرخید و قاب مینا کاری شده را برداشت و نگاهی به پس زمینه ی ابر و باد شعر انداخت و زیر لب شعر مولانا را با خودش زمزمه کرد:

-اندر دل من درون و بیرون همه اوست

اندر تن من جان و

رگ و خون همه اوست

اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد

بی چون باشد وجود

من چون همه اوست

#پست صد و چهل و نه

فصل سیزده

خاله فهیمه همان طور که دکمه های مانتویش را می بست گفت:

-دریا جان! مرغ ترش و باقلاقاتق و عدس پلو درست کردم گذاشتم توی فریزر ...

دریا لبخند شرمگینی زد و گفت:

-خاله چرا زحمت کشیدی؟! خودم غذا درست می کردم.

بنفشه کمی از عطرش را روی لباسش خالی کرد و گفت:

-کاش تو هم می اومدی.

دریا خندید:

-مگه من سر جهازی توام که همه جا باهات بیام! دارین میرین تبریز خونه ی مادر بزرگ شهاب! من بیام چه کار؟!

بنفشه اخم کرد:

-شهاب خودش دعوتت کرد!

دریا با لبخند جواب داد:

-دست شهاب درد نکنه! اما من بیام واقعا معذب میشم.

خاله فهیمه روسری اش را مرتب کرد و گفت:

-به خدا اگه مادر بزرگش خودش بهم زنگ نزده بود قبول نمی کردم اما روم نشد روی پیرزن رو زمین بندازم! شهاب نوه ی اولشه و ذوق داره.

بنفشه غر زد:

-چه قدر سخت می گیری مامان جان! دو سه روز مهمونیه دیگه ... مامان شهاب خیلی وقته اصرار می کنه یه بار بریم تبریز.

بهار گفت:

-مامان! لااقل یه رژ به لبت بزن ...

صدای زنگ در جلوی جواب دادن خاله فهیمه را گرفت و به جای آن صدای عمو حسین بلند شد:

-شهاب اومدا! حاضرین؟!

بنفشه اولین نفری بود که خودش را از اتاق بیرون انداخت و به دنبال او هم بهار و مادرش روانه شدند.

کمی بعد شهاب همان طور که ساک بنفشه را از دستش می گرفت رو به دریا گفت:

-کاش شما هم می اومدی!

دریا با متانت لبخند زد و گفت:

-ممنون! انشاا... یه فرصت دیگه، خوش بگذره بهتون.

شهاب سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. با همه خداحافظی کرد و نفر آخر بنفشه بود که در آغوشش گرفت و گفت:

-مواظب خودت باش!

دریا خندید:

-برو لوس نشو! مگه دفعه ی اوله که تنها می مونم ... عکساتو بفرست ببینم.

بنفشه محکم گونه اش را بوسید و بعد بالاخره رضایت به رفتن داد. کمی بعد خانه خالی شده بود و دریا تنها مانده بود. نفس عمیقی کشید و به سمت تلویزیون رفت. کنترل را برداشت و آن را روشن کرد و کمی کانال ها را بالا و پایین کرد. تلویزیون به مناسبت بیست و دوم بهمن که به عید غدیر وصل شده و تعطیلات چند روزه ای را ساخته بود ویژه برنامه های مختلفی داشت اما دریا حوصله ی تماشای تلویزیون را نداشت. از دیروز صبح که خانواده ی بنفشه آمده بودند خانه شلوغ شده بود و حالا دریا هیچ حس خوبی از سکوت و تنهاییش در خانه نمی گرفت. تلویزیون را خاموش کرد و تصمیم گرفت سری به کتاب هایش بزند که صدای زنگ موبایلش بلند شد. با دیدن اسم دوست که روی صفحه ی موبایلش جا خوش کرده بود بی اختیار لبخند زد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گفت:

-سلام!

صدای سر زنده و شاد معین در گوشش پیچید:

-سلام! احوال دریا خانم! خوبی؟!

دریا روی کاناپه ساده ی کرم رنگ دراز کشید و جواب داد:

-نه به خوبی شما! شمال خوش می گذره؟!

معین خندید:

-باید یه بار دستتو بگیرم و بیارمت شمال تا دیگه وقتی اسم شمال میاد صدات این قدر پر حسرت نباشه.

دریا خندید و چیزی نگفت و معین خودش ادامه داد:

-بنفشه رفت؟!

دریا دستی میان موهایش کشید و گفت:

-آره ... تازه رفتن.

بعد بی فکر پرسید:

-تو کی میای؟!

صدای خندان معین را شنید:

-دلت برام تنگ شده؟!

#پست صد و پنجاه

دریا لبش را به دندان گزید. خنده اش را پنهان کرد و گفت:

-اشکالی داره آدم دلش برای دوستش تنگ بشه؟!

معین بدون مکث جوابش را داد:

-چه اشکالی؟! دل منم برای دوستم تنگ شده.

چیزی در قلب دریا فرو ریخت. بلند شد و سر جایش نشست. آب دهانش را فرو داد و معین صدایش زد:

-دریا؟!

دریا صدایش را صاف کرد و بعد ناشیانه موضوع را عوض کرد:

-هوا چه طوره؟!

لحظه ای بینشان سکوت شد. نفس عمیق و صدا دار معین را شنید و بعد صدایش در گوشش پیچید:

-خوبه! جات خالیه.

دستش را مشت کرد و لبش را محکم به دندان گزید. تنهایی و نبودن بنفشه دل نازکش کرده بود! چند تار موی خیالی را از صورتش کنار زد و خدا را شکر کرد که معین کنارش نیست تا این هول شدن های بی دلیلش را ببیند. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد:

-خوش بگذره بهت.

معین " مرسی " گفت و بعد دریا که برخلاف همیشه دوست داشت مکالمه شان را زودتر به پایان برساند گفت:

-خوشحال شدم صداتو شنیدم.

صدای خندان معین را شنید:

-نه به اینکه میگی کی میای و دلت برام تنگ شده و نه به اینکه می خوای زودتر خداحافظی کنی و از دستم راحت بشی.

دریا برای چندمین بار لبش را به دندان گزید و بعد مستاصل و درمانده از شیطنت های پسر جوان بی اختیار برای اینکه جلویش را بگیرد اسمش را اخطار گونه صدا زد:

-معین!!

چند لحظه ای سکوت بود و بعد صدای معین را شنید:

-جان معین؟!

بعد بدون اینکه به دریا مهلت ابراز وجود دیگری بدهد سریع ادامه داد:

-دریا من احتمالا فردا شب برمی گردم ... الان یه کاری دارم باید بهش برسم.

دریا سست و بی جان خداحافظی کرد. وقتی ارتباطشان قطع شد داخل اتاق شد و کتاب بیماری های داخلی را باز کرد. آن قدر یک صفحه را خواند تا عاقبت از روی زمین بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان پر آب خورد و بعد هم صورتش را چند بار پشت سر هم شست. آب، حرارت بدنش را شست و با خود برد اما

گوشه ی دلش هم چنان از " جان معینی " که معین خرج صدا زدنش کرده بود می لرزید.

#پست صد و پنجاه و یک

بنفشه گفت:

-دریا! دیروز تا رسیدیم مادر بزرگ شهاب یه گردنبند انداخت گردنم ... می گفت یادگار مادرشه و نگه داشته بود به زن شهاب بده! نمی دونی چه جوری بغلم کرده بود ... خیلی مهربونه! کاش تو هم اومده بودی دریا ... امشبم خونه ی خاله ی شهاب دعوتیم.

برای چندمین بار صدای بوق در گوش دریا پیچید ... پشت خطی داشت. بنفشه هم چنان داشت پر حرفی می کرد که دریا موبایلش را کمی از گوشش فاصله داد . " حاج اسماعیل " بود. خواست با بنفشه خداحافظی کند

و ببیند حاج اسماعیل چه کارش دارد که بنفشه خودش عجولانه گفت:

-دریا! من دیگه برم ... آماده شدیم بریم بیرون یه دوری بزنیم، کاری نداری؟!

دریا گیج و بی حواس از تماس حاج اسماعیل با بنفشه خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد. این اواخر حاج اسماعیل چند باری با او تماس گرفته بود! حال و احوال می کرد و مثل روزهایی که مادرش بود از کم و کسری اش می پرسید!

صدای زنگ موبایلش جلوی افکارش را گرفت. فورا ارتباط را وصل کرد و گفت:

-سلام حاج اسماعیل!

-سلام دریا جان! حالت چه طوره؟!

دوباره از دختر جان به دریا جان ترفیع گرفته بود! آن روزها که مادرش بود هم دلش با دریا جان گفتن های حاج اسماعیل گرم نمی شد چه برسد به حالا که می دانست آن دریا جان گفتن های عاریه ای بعد از فوت

مادرش جایش را به لفظ دختر جان داده است. مودب جواب احوال پرسی اش را داد و بعد حاج اسماعیل گفت:

-من الان تهرانم! وسایلت رو جمع کن تا یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم کتالم! برای چی تنهایی موندی تهران؟! شنیدم حسین اومده دنبال دخترش و رفتن تبریز!

دریا مسخ شده سر جایش مانده بود و قدرت هیچ واکنشی را نداشت که حاج اسماعیل گفت:

-آدرس رو بگو تا بیام دنبالت!

دریا بالاخره به خودش آمد:

-نه ... ممنون! یعنی ... من اینجا راحتم.

حاج اسماعیل تند جوابش را داد:

-من ناراحتم! اون دنیا شرمنده ی مادرت میشم ... جمع کن تا یه ساعت دیگه اونجام ... بریم یکی دو روزی کتالم بمون و بعدش دوباره برگرد سر درس و مشقت!

دریا دوباره خواست مخالفت کند:

-آخه!

حاج اسماعیل اما حتی اجازه ی حرف زدن را هم به او نداد:

-خوشم نمیاد روی حرفم نه بیاری آدرس رو بگو.

دریا با صدایی لرزان آدرس را گفت و بعد اضافه کرد:

-من اینجا راحتم حاج اسماعیل.

حاج اسماعیل تیر آخر را زد:

-بعد از این همه مدت نمی خوای سر خاک مادرت بیای؟!

دریا خلع سلاح شد و حاج اسماعیل راضی از سکوتش گفت:

-آماده باش تا یک ساعت دیگه می رسم.

ساعتی بعد زیپ کاپشن بلند مشکی رنگش را می بست که صدای آیفون بلند شد. دریا آیفون را برداشت و به صورت حاج اسماعیل نگاه کرد و دکمه ی در باز کن را فشار داد و گفت:

-بفرمایید بالا!

حاج اسماعیل گفت:

-دم در منتظرتم.

تصویرش دور شد و دریا گوشی را سر جایش گذاشت. کوله پشتی گل گلی اش را برداشت و شال بافت سرمه ای رنگش را هم روی موهایش انداخت و از خانه خارج شد و در را قفل کرد و " بسم ا... " گفت و از پله ها سرازیر شد.

وارد کوچه که شد حاج اسماعیل را دید که داخل سمند طوسی رنگش منتظرش نشسته بود. دریا با قلبی کوبان به پاهای لرزانش سرعت داد تا زودتر به حاج اسماعیل برسد. کمی بعد داخل ماشین بود و حاج اسماعیل داشت دنده عقب می گرفت تا از کوچه خارج شود.

دریا معذب روی صندلی جا به جا شد و گفت:

-توی زحمت افتادین!

حاج اسماعیل ماشین را صاف کرد و وارد خیابان شد و گفت:

-تهران کار داشتم ... گفتم حالا که تا اینجا اومدم بیام دنبال تو بریم کتالم. تو که یه جوری دل کندی و رفتی که انگار اصلا ما رو نمی شناختی!

دریا لبش را به دندان گزید:

-این چه حرفیه؟! سرم شلوغه ... درس دارم ... سر کار می رم.

حاج اسماعیل لحظه ای کوتاه سرش را برگرداند و نگاهش کرد بعد همان طور که به جلو خیره بود گفت:

-همایون گفت کار می کنی ... باورم نشد! کار کردن چه صیغه ایه این وسط؟! پول می خواستی به خودم می گفتی.

دریا سرش را پایین انداخت و با خرس آویزان شده از زیپ کیفش بازی کرد و جواب داد:

-مرسی! خودم دوست داشتم کار کنم ...

خودش گفته بود روی او حساب نکند! به قول خاله پوری مانده بود که دم خروس را باور کند یا قسم حضرت عباس را! دوباره صدای حاج اسماعیل را شنید:

-زمینت را الکی نگه داشتی! بده من برات بسازمش ... سودش رو بریزم به حسابت! اون زمین همین جوری مفت نمی ارزه ... باید کلی خرجش بشه تا جوازش رو گرفت.

دریا دستش را روی دماغ خرس فشرد و چیزی نگفت. حاج اسماعیل که سکوتش را دید دیگر ادامه نداد. ضبط ماشین را روشن کرد و صدای زنی از خواننده های قبل از انقلاب در ماشین پیچید. حاج اسماعیل صدایش را زیاد کرد و گفت:

#پست صد و پنجاه و دو

-حنجره ی ده تا از این بچه ژیگولای امروز که اسم خودشون رو گذاشتن خواننده به نفس این قدیمیا نمی رسه.

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت. جاده چالوس ترافیک بود. حاج اسماعیل پوف کلافه ای کشید و گفت:

-انگار توی شمال حلوا خیرات می کنن که این تهرونیا مثل کش تنبون در میرن به سمت دریا!

دریا کمی صاف نشست کمرش درد گرفته بود. جواب داد:

-حق دارن! خفه می شن توی ترافیک و دود و دم تهران!

حاج اسماعیل با اشاره ای به ماشین هایی که پشت هم ردیف شده بودند غر زد:

-فعلا که دارن ما رو خفه می کنن.

بعد به طرف دریا برگشت و گفت:

-خوبه که هنوز شمالو دوست داری!

دریا لبخند کمرنگی زد و همان طور که به سفیدی برف های سر کوه ها نگاه می کرد جواب داد:

-مگه می شه آدم جایی که به دنیا اومده و بزرگ شده رو دوست نداشته باشه و فراموش کنه.

حاج اسماعیل پایش را روی گاز گذاشت و لاک پشتی به راه افتاد و گفت:

-باریک ا... به تو دختر عاقل! تو همیشه عاقل تر از الناز بودی ... آدم عاقل هیچ وقت ریشه اش رو فراموش نمی کنه.

داشت هندوانه زیر بغلش می گذاشت و دریا این را می فهمید اما نمی دانست علت این هندوانه ها چه می تواند باشد؟!

غروب بود که به کتالم رسیدند. دریا شیشه را کمی پایین کشید و هوا را با تمام وجودش نفس کشید. به قبرستان که نزدیک شدند دریا گفت:

-حاج اسماعیل نگه می دارین؟!

حاج اسماعیل اما همان طور که پایش را روی گاز می فشرد جواب داد:

-توی این جاده از کت و کول افتادم ... بذار برای فردا! الانم هوا تاریک شده.

دریا بغض آلود به عقب برگشت و به درخت های گورستان خیره شده. یک لحظه انگار مادرش را دید که دم در با همان چادر گل دارش ایستاده است. پلک که زد حاج اسماعیل پیچ را پشت سر گذاشته و دیگر نه از گورستان و درخت های تبریزی سر به فلک کشیده اش نشانی بود و نه از مادرش!

سرش را پایین انداخت و زیپ کیفش را باز کرد تا حاج اسماعیل متوجه اشک هایی که بی اجازه صورتش را خیس کرده بودند نشود. با یک دست موبایلش را بیرون آورد و با نوک انگشت دست دیگرش با عجله اشک هایش را پاک کرد. بی هدف قفل موبایلش را باز کرد دو تماس بی پاسخ از دوست داشت.

@Vip Roman

#پست صد و پنجاه و سه

خوب بود که بنفشه سرش گرم مهمانی در تبریز بود و پیگیر حالش نمی شد.

حاج اسماعیل که ماشین را متوقف کرد دریا به خودش آمد. مقابل خانه بودند خانه ای که روزهای کودکی و نوجوانی دریا در آن سپری شده بود. بیش از یک سال از روزی که با چمدانش از این خانه خارج و راهی تهران شد، می گذشت. فقط خودش می دانست که چه شب هایی که خودش را در لباس سفید عروسی دست در دست عماد در حال خروج از این خانه تجسم کرده است. آه عمیقی کشید و گفت:

-کلیدو بدین تا درو باز کنم.

-برو زنگ درو بزن ... همایون خونه است.

دریا لحظه ای بر جا ماند. فکر نمی کرد که همان لحظه ی ورود با همایون مواجه شود. بی اختیار از اینکه با حاج اسماعیل همراه شده بود پشیمان شد. هنوز حرف های همایون در آخرین دیدارشان را از خاطر نبرده بود. حاج اسماعیل تعللش را که دید عصبانی شد:

-برو پایین دیگه! معطل چی هستی؟!

دریا با سستی از ماشین پیاده شد، زنگ در را فشرد و منتظر باز شدن در ماند اما به جای اینکه در با در باز کن باز شود لحظه ای بعد همایون در را باز کرد.

شلوار اسلش مشکی با تی شرت جذب طوسی پوشیده بود و بوی عطرش آن قدر تند بود که دریا با وجود هوای آزاد و تمیز کتالم احساس خفگی کرد. قبل از اینکه دریا دهان باز کند همایون لبخند زد:

-به به! ببین کی اینجاست! احوال آهو خانم گریز پا؟

دریا زیر لب سلام گفت و وقتی صدای بوق سمند حاج اسماعیل بلند شد خودش جلو افتاد و از کنار همایون رد شد تا در را باز کند. همایون اما نگذاشت، فورا دستش را جلو آورد تا خودش در را باز کند. دست هایشان به هم ساییده شد و دریا با حس گرمای دست هایش سریع خودش را عقب کشید. حاج اسماعیل ماشین را داخل آورد و آن را کنار حوض پارک کرد. از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید و غرید:

-از بس کلاج و ترمز گرفتم پا نموند برام!

همایون اشاره ای به ماشین خودش کرد و گفت:

-گفتم که با این برو حاجی! با این نمی ری لااقل ماشینتو عوض کن یه اتومات بگیر.

حاج اسماعیل به سمت پله ها رفت و گفت:

-برم دست و صورتم رو بشورم ... یه چیزی برای شام بگیر که خیلی گرسنمه!

همایون چشم گفت و دریا همان طور که کوله پشتی اش را داخل دستش می فشرد گفت:

-من یه چیزی درست می کنم.

حاج اسماعیل جوابش را نداد و داخل خانه شد و در را هم بست. همایون اما نزدیکش شد و گفت:

-غذا سفارش دادم ... تو هم خسته ای ... باید استراحت کنی.

دریا آب دهانش را فرو داد و خواست به سمت پله ها برود که مچ دستش اسیر پنجه ی همایون شد و صدایش را درست زیر گوشش شنید:

-دلم برات تنگ شده بود.

داغی نفسش را حتی از روی شال ضخیمش هم احساس می کرد. خودش را عقب کشید. دستش از دست همایون جدا شد. اخم کرد و به همایون که با اشتیاق تماشایش می کرد گفت:

-چرا نمی خوای بفهمی که ما به درد هم نمی خوریم؟!

همایون خونسرد خندید:

-تو به درد من می خوری! بقیه اش زیاد اهمیتی نداره خوشگل خانم!

بحث کردن بی نتیجه بود! با حرص دندان هایش را روی هم سایید و به سمت پله ها رفت که صدای همایون را شنید:

-وقتی عصبانی میشی از همیشه خواستنی تر می شی دریا!

مکث نکرد و با حرص کتانی هایش را از پایش در آورد. خودش را لعن و نفرین می کرد که با حاج اسماعیل همراه شده بود و پا به خانه ای گذاشته بود که مردی مثل

همایون با خیال شیر بودن خود و آهو بودن او به فکر صیدش افتاده بود.

*****

شام را زود خوردند. دریا بشقاب ها را جمع کرد که همایون آن ها از دستش گرفت و گفت:

-بشین تو خسته ای!

دریا از زیر چشم نگاهی به حاج اسماعیل انداخت که به ظاهر به اخبار خیره شده بود. بشقاب ها را همایون به آشپزخانه برد و دریا با حالی ناخوش و غریبانه سفره را جمع کرد. انگار از روزگاری که سر این سفره بزرگ شده بود قرن ها گذشته بود! مادرش که نبود کنار این پدر و پسر احساس اضافی و سر بار بودن جور بدی گلویش را می چسبید. معذب گوشه ی مبل نشسته بود و بدون اینکه چیزی از اخبار بفهمد به تلویزیون خیره شده بود. وقتی حاج اسماعیل تلویزیون را خاموش کرد تازه به خودش آمد. حاج اسماعیل با نگاهی به همایون که مبل مقابل دریا را اشغال کرده بود گفت:

-آقا همایون شما هم امشب رو برو رامسر که دریا راحت باشه.

دریا دست هایش را بین پاهایش گذاشت و همان طور به تلویزیون خاموش خیره ماند. از پیشنهاد حاج اسماعیل خوشحال شد و بعد در کمال ناباوری دید که همایون بدون هیچ حرف اضافه ای کاپشن چرمش را از روی چوب لباسی برداشت و شب به خیر گفت. حاج اسماعیل به سمت آشپزخانه رفت و همایون قبل از رفتن چشمکی به دریا زد و گفت:

#پست صد وپنجاه و چهار

-خوب بخوابی.

دستش را به علامت خداحافظ بالا آورد. کاپشنش را روی شانه اش انداخت و از خانه خارج شد.

**********

ساعت سه نیمه شب بود. نشسته بود داخل اتاقی که تا یک سال پیش اتاق او محسوب می شد. خانه ی حاج اسماعیل سه خوابه بود. الناز اتاق خودش را داشت و او هم اتاق خودش را! وقتی همایون به خانه ی پدرش می آمد الناز به اتاق او می آمد و اتاق الناز جای خواب همایون می شد. بعد از اینکه الناز ازدواج کرد و راهی گرگان شد اتاق الناز هم متروکه ماند. حاج اسماعیل به ازدواج الناز راضی نبود ... می گفت پسرک آس و پاس است! پدرش کارگر زمین های مردم بود و از خودش مال و منالی نداشت. حاج اسماعیل داشتن چنین دامادی را کسر شاءن خودش می دانست. به الناز گفت اگر رفتی جوری برو که انگار هیچ وقت پدری نداشتی! الناز عاشق شده بود و با چشم هایی اشک بار سر سفره ی عقد نشست. حاج اسماعیل نه دخترش را بوسید و نه دامادش را!

خطبه که خوانده شد مبارک باشه ی سردی گفت و از محضر خارج شد. روزی هم که الناز با همسرش راهی

گرگان شد، خانه نماند. الناز گریه می کرد و مادرش او را دلداری می داد که بالاخره دل پدرش نرم می شود.

دل حاج اسماعیل اما نرم نشد. به جای جهیزیه چکی با مبلغی مناسب و نسبتا بالا را همراه الناز کرد و از آن به بعد دیگر نه اسمی از الناز آورد و نه گذاشت مادرش یا بقیه اسمی از او به میان بیاورند. حتی وقتی الناز مادر شد و با بچه اش به خانه ی پدری اش آمد، در خانه نماند ... الناز با چشم اشکی از کتالم رفت و دیگر هرگز به خانه ی پدری اش برنگشت.

کلافه سرش را روی بالش گذاشت و سعی کرد بخوابد. خوابش نمی برد! انگار نه انگار که سال ها این اتاق و این رخت خواب برای خودش بود. احساس مهمانی غریبه داشت.

بالش زیر سرش انگار سنگ شده بود! دوباره سر جایش وول خورد. موبایلش را برداشت دو تماس بی پاسخ از دوست هم چنان سر جایش بود و یک پیامک هم به آن ها اضافه شده بود. پیامش را دوباره خواند:

-کجایی دریا؟! تلفنت رو جواب ندادی نگرانت شدم.

آه عمیق و بریده بریده ای کشید. سهمش به جای خانه ی پدری خانه ی همسر مادرش شده بود و در عوض عماد که سال ها زیر گوشش آیه های عشق خوانده بود پسری دیگر اصرار داشت که دوستش بماند و نگرانش شود.

دوباره سر جایش غلت خورد. صدای جیر جیرک ها تنها صدایی بود که سکوت شب را می شکست. کتالم جادو داشت انگار! نمی شد هوای کتالم را نفس بکشد و به یاد عماد و خاطرات رنگارنگش نیفتد!

دوباره موبایلش را برداشت و بعد از مدت ها سراغ پروفایل عماد رفت. بیماری خود آزاری داشت! عکس را آن قدر زوم کرد تا به دست عماد که دور شانه های طلا پیچیده بود، رسید. عصبی موبایلش را کناری انداخت چشم هایش را بست اما صدای پچ پچ عماد را زیر گوشش می شنید. گفته بود:

-کی میشه شبا تو بغل خودم بخوابی؟! دستام رو دورت حلقه کنم و نذارم جم بخوری؟!

صورتش از اشک خیس شد.پیامی تازه بالای صفحه اش ظاهر شد. معین بود که متوجه آنلاین بودنش شده بود.

-دریا! چرا جواب نمی دی دختر خوب؟!

با همان نگاه تار برایش تایپ کرد:

-خوبم! بعدا سر فرصت باهات صحبت می کنم. شب به خیر.

منتظر جوابش نماند و موبایلش را خاموش کرد و گوشه ای انداخت و چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. فردا حتما به تهران برمی گشت.

#پست صد و پنجاه و پنج

چشم هایش پف کرده و سرخ شده بودند. حاج اسماعیل نگاهش کرد و گفت:

-خوب نخوابیدی؟!

دریا سماور را روشن کرد و گفت:

-یه کم بد خواب شدم.

صدای زنگ در بلند شد. حاج اسماعیل پشت میز نشست و گفت:

-درو باز کن! حتما همایونه.

دریا نفس سنگینی کشید و همان طور که شالش را روی موهایش می انداخت به سمت آیفون رفت و وقتی صدای همایون را شنید دکمه ی در باز کن را فشرد.

لحظه ای بعد همایون با ظرفی از حلیم وارد شد. حاج اسماعیل با خنده به پسرش نگاه کرد و گفت:

-باید دریا رو همین جا نگه دارم! سحر خیز شدی!

پدر و پسر گفتند و خندیدند و دریا خودش را به نشنیدن زد.

سر میز دریا بی هدف چای را هم می زد که حاج اسماعیل غر زد:

-سنگم بود آب شده بود دختر!

دریا به خودش آمد و قاشق را کناری گذاشت. همایون اما با لبخند کاسه ای را از حلیم پر کرد و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-می دونستم حلیم دوست داری گرفتم ...

دریا بی میل تشکر کرد وکاسه را گرفت و به زحمت قاشقی را از آن پر کرد و به دهان برد. حاج اسماعیل زود از سر میز بلند شد و رفت. تنها که شدند همایون با اشاره ای به چشم های سرخ دریا گفت:

-بد خواب شدی؟!

دریا کمی از چایش را خورد و بدون اینکه به همایون نگاه کند تکه ای از نان را جدا کرد و جواب داد:

-آره! خوب نخوابیدم.

همایون دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمتش خم شد و گفت:

-منم دیشب خوب نخوابیدم.

دریا بی اختیار برای لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد. صورت اصلاح کرده اش برق می زد و موهایش را هم با

مهارت با ژل و سشوار حالت داده بود. اثری از بی خوابی شبانه در چهره ی پسر حاج اسماعیل دیده نمی شد! سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. همایون اما منتظر جوابی از او نبود. خودش ادامه داد:

-تا صبح به تو فکر کردم ... هر وقت تو رو می بینم چشمات برام خواب نمی ذاره. دریا! خواستن من مال امروز و دیروز نیست ... از وقتی خودم رو شناختم عشقت دست از سرم برنداشت ... اما تو هیچ وقت ندیدی که من چه طور برای داشتنت بال بال می زنم.

دریا کلافه باقی مانده ی چایش را خورد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

-اگه صبحانه ات تموم شده میزو جمع کنم.

همایون لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد از روی صندلی بلند شد و سرگرم جمع کردن وسایل روی میز شد. دریا به سمت سینک رفت و سرگرم شستن ظرف ها شد. با حرص لبش را زیر دندان گرفته بود و آن را می جوید که عطر همایون را احساس کرد. آمد کنارش ایستاد و درست زیر گوشش پچ پچ کرد:

-با اون لبای خوشگلت این کارو نکن ...

دریا با حرص به سمتش برگشت همایون اما با لبخند فاصله گرفت و خیره به لب های لرزان دریا آهسته گفت:

-من کارای خیلی بهتر بلدم.

منتظر جواب دریا نماند و خندید و از آشپزخانه خارج شد. دریا با بدنی که از شدت حرص و عصبانیت می لرزید لیون ها را شست و آب کشید و از آشپزخانه خارج شد. حاج اسماعیل روی مبل لم داده و همایون با موبایلش سرگرم بود. دریا به اتاق رفت و کاپشنش را برداشت و همان طور که زیپش را بالا می کشید از اتاق خارج شد و بدون اینکه به همایون نگاه کند رو به حاج اسماعیل گفت:

-من میرم سر خاک مامان!

حاج اسماعیل تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

-صبر کن با هم بریم.

خودش برای تعویض لباس به اتاق رفت و در همان حال به همایون گفت:

-ماشینو روشن کن تا من آماده بشم .

همایون با لبخندی پیروزمندانه از روی مبل بلند شد. دریا بدون اینکه به او نگاه کند بلند خطاب به حج اسماعیل گفت:

-من خودم میرم ... شما به کارتون برسین.

حاج اسماعیل از اتاق خارج شد و گفت:

-کاری ندارم ... بریم!

#پست صد پنجاه و شش

ساعتی بعد، دریا روی صندلی عقب ماشین همایون نشسته بود و چشم های دردناکش را روی هم گذاشته بود. سر خاک مادرش به قدر یک سال و اندی دوری اش

اشک ریخته و گریه کرده بود. دلتنگی مادرش و تنها ماندنش در دنیایی که نه پدر او را خواسته بود و نه مردی که عنوان نامزدش را به یدک می کشید وفادار باقی مانده بود، دست به دست ابراز عشق های چندش آور همایون داده بود و چنان به تنگش آورده بود که یک دل سیر کنار مادرش عقده گشایی کرده بود. آن قدر اشک ریخته و هق هق کرده بود که حاج اسماعیل بالاخره از ماشین پیاده شده و سراغش آمده و دریا مجبور شده بود از سنگ سرد و سفیدی که خانه ی ابدی مادرش شده بود جدا شود. با دست هایی یخ زده علف های هرز روییده کنار سنگ را کنده بود و با عجله بطری نوشابه ای را که کنار سطل آشغال افتاده بود برداشته و آن را پر از آب کرده بود و آبش را روی سنگ خالی کرده و با همان دست های بی رمق و سرما زده به جان کثیفی های روی سنگ افتاده و سعی کرده بود آن را تمیز کند. وقتی حاج اسماعیل برای بار دوم گفت:

-بریم دریا؟!

دریا بدون وسواس و نگرانی از کثیف و خیس شدن لباس هایش روی سنگ زانو زده و بر روی نام مادرش بوسه ای عمیق زده بود. صدای دور شدن حاج اسماعیل را شنیده بود و با نگاهی بارانی و قلبی دردناک بلند شده و چند گام را عقب عقب رفته بود و بعد بالاخره برگشته بود و به سمت ماشین همایون پا تند کرده بود.

همایون ماشین را به سمت رامسر می راند و دریا خسته گوشه ی صندلی عقب مچاله شده بود. چشم هایش را محکم روی هم می فشرد تا مادرش را بتواند تجسم کند. آخرین تصویری که از مادرش به خاطر داشت دستی بود که روی سینه چنگ شده بود. مادرش مار گزیده بود! یک بار در اوج جوانی و طراوت و زیبایی مردی به نام همسر او را با نوزادی چند روزه تنها گذاشته و برای همیشه رفته بود، باور اینکه باز هم با تراژدی دردناک خیانت از جنسی مذکر که فقط نام مرد را به یدک می کشید مواجه شود برایش سخت بود. آن قدر سخت که نتوانست طاقت بیاورد که عماد بعد از چند سال ورد عشق خواندن و صیغه ی محرمیت و رفتن و آمدن

درست در نقطه ای ایستاده که روزی شاهرخ در آن نقطه ایستاده بود. طاقت نیاورد و قلبش را گرفت و چشم هایش را برای همیشه بست.

با صدای حاج اسماعیل از اوهامش بیرون آمد:

-پیاده شو دریا جان!

چشم هایش را باز کرد. داخل کوچه ای پهن و رو به دریا بودند. حاج اسماعیل پیاده شد و او هم در را باز کرد و از ماشین بیرون آمد. نفر آخر همایون بود که ریموت را زد و بعد با حرکتی نمایشی عینکش را روی چشم هایش گذاشت.

انتهای کوچه حاج اسماعیل مقابل ویلایی نوساز ایستاد. لای در آهنی حیاط باز بود. حاج اسماعیل در را هل داد و خودش جلو افتاد دریا با تردید و دودلی پایش را داخل حیاط گذاشت. حاج اسماعیل صدا زد:

-اوستا ! کجایی؟!

#پست صد و پنجاه و هفت

بلافاصله مردی حدودا پنجاه ساله با لباس کار خاکی از پشت خانه بیرون آمد. حاج اسماعیل را که دید به قدم هایش سرعت داد و گفت:

-سلام حاج آقا! احوال شما؟

حاج اسماعیل جواب سلامش را داد و گفت:

-خسته نباشی! بچه ها رو آوردم ویلا رو ببینن!

مرد تازه متوجه همایون و دریا شد. دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-سلام مهندس! سلام خانم ... بفرمایید.

حاج اسماعیل گفت:

-به کارت برس اوستا!

دوباره خودش جلو افتاد و دریا و همایون هم به دنبالش روانه شدند. وارد خانه که شدند حاج اسماعیل همان طور که در پذیرایی ال مانند خانه قدم می زد پرسید:

-چه طوره؟!

دریا آب دهانش را فرو داد. حاج اسماعیل هیچ وقت مسائل مادی اش را بازگو نمی کرد. مادرش هم مثل خاله فهیمه از ریز و درشت کارهای همسرش با خبر نبود! فقط گه گاه می دیدند که حاج اسماعیل با جعبه ای شیرینی یا ظرفی از کباب به خانه می آید آن وقت بود که با خبر می شدند از فروش زمین یا ملکی که از خریدش خبر نداشته اند سود خوبی عایدش شده است.

حالا نمی دانست این بار چه شده که دریا را برای تماشای ویلایی که خریده به رامسر آورده است.

لب هایش را تر کرد و گفت:

-مبارک باشه.

حاج اسماعیل لبخند پت و پهنی زد. همایون همان طور که راه می رفت اشاره ای به پارکت هایی که زیر پایش جیرجیر می کردند کرد و گفت:

-سگ پدرا خوب کار نکردن!

حاج اسماعیل هم چند قدم برداشت و بعد در تایید حرف پسرش اضافه کرد:

-کارگر جماعت رو اگه بالای سرش نباشی همین میشه! یه چند روز من نتونستم بیام این جوری شد ... حالا با علی پور حرف می زنم که درستش کنه.

به طرف در رفت و گفت:

-تا من با اوس محمود حرف می زنم بالا رو به دریا نشون بده.

رفت و نماند تا مخالفت دریا را ببیند. همایون به سمتش آمد و گفت:

-بریم بالا!

دریا ناراضی جواب داد:

-مبارک باشه ... دیدم دیگه!

همایون گوشه ی آستینش را گرفت و او را وادار به حرکت کرد. دریا آستینش را از دستش بیرون کشید و برای جلوگیری از هر برخورد اضافه ای خودش جلوتر از همایون پله های چوبی مارپیچی را که گوشه ی هال قرار

داشت و به طبقه ی بالا وصل می شد پشت سر گذاشت.

طبقه ی بالا هالی جمع و جور بود با سه اتاق خواب در اطرافش! دریا نگاهی سرسری به فضای آن جا انداخت و گفت:

-مبارکه! به سلامتی!

خواست عقب گرد کند که همایون گفت:

-بیا اتاقا رو ببین.

دریا نفس عمیقی کشید تا جلوی عصبانیتش را بگیرد بعد برای اینکه هر چه زودتر از دست همایون راحت شود نگاهی اجمالی به اتاق ها انداخت. اتاق سومی که مقابلش قرار گرفت بزرگتر از دو اتاق قبلی بود. پنجره ی اتاق سر تا سری بود و آن طرف شیشه ها دریا با امواج خروشانش جلوه گری می کرد. دریا بی اختیار لحظه ای مات تصویر بدیع پشت پنجره شد که همایون لبخند زد و گفت:

-از اینجا خوشت اومد؟!

دریا به خودش آمد. چشم هایش را در اتاق که از دو اتاق قبلی زیباتر بود و در انتهای آن حمام قرار داشت گرداند و همان طور که از اتاق خارج می شد جواب داد:

-مبارکتون باشه.

خواست از اتاق خارج شود که همایون راهش را سد کرد و دستش را به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

-بابا گفته ازدواج که بکنم سه دانگ اینجا رو به نام من می زنه و سه دانگ رو هم به عنوان مهریه به اسم عروسم می کنه.

بوی عطر سنگین همایون دوباره داشت نفس را تنگ می کرد. کلافه شده بود. می دانست رشته ای که همایون ابتدایش را به دست گرفته انتهایش به کجا می رسد، اما هنوز از اینکه حاج اسماعیل هم شاید هم دست با پسرش شده بود، گیج بود. دهان که باز کرد صدایش کمی می لرزید و این چیزی نبود که دوست داشته باشد:

-مبارک خودت و عروست باشه.

#پست صد و پنجاه و هشت

همایون دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو برد و با لبخند تفریح کنان از بالای شانه تماشایش کرد و گفت:

-مبارک خودم و خودت باشه.

دریا اخم کرد و گفت:

-برو کنار می خوام برم پایین!

همایون با لبخند گوشه ی لبش را خاراند و گفت:

-سپردم شیشه ها رو هم دو جداره کنن تا شبا صدای دریا بیدرمون نکنه.

دریا با بهت سرش را بلند کرد و همایون از سکوتش جرات ابراز وجود بیشتر پیدا کرد:

-شبا تو بغل خودم می خوابی و صبحا با صدای دریا چشماتو باز می کنی ... می شینی توی خونه و خانمیت رو

می کنی ... بابا گفته سه دانگ اما من سه دانگ سهم خودم رو هم سر عقد به نامت می کنم ... کادوی ازدواجمون!

دریا مبهوت و نفس نفس زنان ساکت مانده بود. همایون از سکوتش لبخند زد. فکر می کرد توانسته دریا را تحت تاثیر قرار دهد سرش را کمی جلو آورد که دریا ناگهان به خودش آمد. با تمام نیرویش او را کنار زد و از اتاق خارج شد. صدای خندان اما آرام همایون را شنید:

-آخرش توی همین اتاق مال من میشی خوشگله!

آب دهانش را فرو داد. دهانش مزه ی زهرمار می داد و گلویش به سوزش افتاد. از ویلا خارج شد و حاج اسماعیل را دید که با اوس محمود مشغول صحبت است. چند دقیقه بعد همایون هم وارد حیاط شد. دریا از آن ها فاصله گرفت. موبایلش را از جیبش بیرون آورد تا خودش را با آن مشغول کند. باز هم یک تماس از دست رفته از دوست داشت و این بار یک تماس هم از بنفشه!

همان لحظه پیامکی برایش آمد:

-دریا جونم! ما داریم میریم بازار! زنگ زدی جواب ندادم نگران نشو. مواظب خودت باش.

گوشی را داخل جیبش هول داد و صدای حاج اسماعیل را شنید:

-آقا همایون ماشینو روشن کن بریم.

دقایقی بعد داخل ماشین بودند. حاج اسماعیل پرسید :

-خب! دریا جان! ویلا چه طور بود؟!

دریا همان طور که بیرون را تماشا می کرد سرد و خشک جواب داد:

-به سلامتی! مبارکتون باشه.

حاج اسماعیل با لبخند گفت:

-اینجا رو همایون اصرار کرد بخریم!می گفت تو از منظره اش خوشت میاد.

دریا لبش را محکم زیر دندان گزید. کیفش در خانه مانده بود وگرنه دلش می خواست همان لحظه از ماشین پیاده شود و پدر و پسر و کتالم و تمام خاطراتش را برای

همیشه پشت سر بگذارد. حاج اسماعیل سکوت دریا را که دید رو به همایون گفت:

-یه رستوران خوب نگه دار بریم ناهار بخوریم.

دریا به خودش آمد و گفت:

-اگه میشه منو برسونین خونه که وسایلم رو بردارم و دیگه برگردم تهران ...

#پست صد و پنجاه و نه

-اگه میشه منو برسونین خونه که وسایلم رو بردارم و دیگه برگردم تهران.

حاج اسماعیل خشک و ناراضی جواب داد:

-فعلا بریم ناهار بخوریم که حسابی گرسنه ایم ... دیر نمی شه.

دریا دوباره با حرص لبش را زیر دندان فشرد. همایون آن ها را به یکی از بهترین رستوران های رامسر برد و بعد هم با سفارشاتش سنگ تمام گذاشت. دریا اما احساس خفگی می کرد. غذا انگار سنگ شده بود و از گلویش پایین نمی رفت. همایون تکه ی بزرگی از کباب بختیاری را جدا کرد و آن را روی برنج دریا گذاشت. خودش برایش دلستر باز کرد و سالاد و دسر را کنار بشقاب غذایش ردیف کرد. حاج اسماعیل هم جوری مشغول خوردن غذایش شده بود که انگار اصلا آن دو را نمی بیند. ناهار طاقت فرسا بالاخره تمام شد و دوباره سوار ماشین شدند. ساعتی بعد در خانه بودند.

دریا با نگاهی به عقربه ها که شش بعد از ظهر را نشان می دادند به سمت اتاق رفت تا هر چه زودتر کوله اش را بردارد و راهی تهران شود که حاج اسماعیل گفت:

-دریا جان یه چای دم کن بیا اینجا بشین کارت دارم.

دریا باز هم نتوانست مخالفت کند و نه بگوید. به ناچار کاپشنش را در آورد و به سمت آشپزخانه رفت. آب کتری را پر کرد و روی صندلی آشپزخانه منتظر جوش آمدن آن

نشست که صدای زنگ موبایلش بلند شد. بنفشه بود آیکون سبز رنگ را لمس کرد و سلام کرد که صدای شاد و سرزنده ی بنفشه در گوشش پیچید:

-سلام! خوبی دریا؟! من زنگ نزنم تو یه خبر از من نگیریا!

دریا خنده ی کم جانی کرد و گفت:

-گفتم سرت شلوغه مزاحمت نشم.

بنفشه اما سر حال تر از آن بود که متوجه صدای بی انرژی دریا شود. با شوق و ذوق گفت:

-جات خالی! نمی دونی چه برفی داره میاد!

دریا دوباره لبخند زد:

-خوش بگذره بهت ... خاله اینا و شهاب خوبن؟!

-همه خوبن ... خودت چه طوری؟! چه خبر؟!

دریا در کتری را برداشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت و شعله را هم تا ته زیاد کرد تا آب زودتر جوش بیاید و بعد همان طور که دوباره روی صندلی می نشست جواب داد:

-سلامتی! هیچی ... خبری نیست!

-انگار خوابالویی!

دریا همان طور که سرش را به پشتی صندلی تکیه می داد به دروغ جواب داد:

-آره! داشت خوابم می برد.

بنفشه غر زد:

-الان چه وقته خوابه؟!

صدای خاله فهیمه را از دور شنید:

-بنفشه جان! بیا آقا شهاب کارت داره!

دریا از خدا خواسته فورا گفت:

-برو عزیزم.

بنفشه عجولانه خداحافظ گفت و برایش بوس فرستاد و ارتباطشان قطع شد. خواست موبایل را به جیبش برگرداند که باز هم اسم دوست روی صفحه ی موبایلش جا خوش کرد. تا آمد جوابش را بدهد، همایون داخل آشپزخانه شد و پرسید:

-کمک نمی خوای؟!

دریا گوشی را بی صدا کرد و آن را به جیب شلوار جینش برگرداند و همان طور که نگاهش را به شعله ی اجاق گاز می داد آهسته جواب داد:

-نه!

همایون آمد و صندلی دیگر را برای خودش بیرون کشید و گفت:

-چرا تلفنت رو جواب ندادی؟!

#پست صد و شصت

صدای قل قل آب کتری درآمد. دریا بدون اینکه جواب همایون را بدهد از روی صندلی بلند شد. قوری را پر از چای کرد و بعد آب جوش کتری را داخل آن سرازیر کرد و آن را دوباره روی گاز گذاشت. همایون دوباره گفت:

-سوال پرسیدم دریا!

دریا ابروهایش را درهم کشید و به سمت همایون برگشت و خیره در چشم های طلبکارش جواب داد:

-چرا فکر می کنی باید بهت جواب بدم؟!

همایون جا خورد! نگاهش را در صورت عصبانی دریا چرخاند و بعد گفت:

-نگرانتم.

دریا همان طور اخم آلود جواب داد:

-نباش!

همایون دستی به چانه اش کشید و گفت:

-من جنس مردا رو خوب می شناسم.

دریا عصبی تر از آن بود که به فکر انتخاب کلمات و جملات مناسب باشد باحرص گفت:

-مشکل اینجاست که تو همه رو مثل خودت می بینی!

برخلاف انتظارش همایون عصبانی نشد. خندید و گفت:

-پسر خاله ات که مثل من نبود چی کار کرد؟! تا یه لوند تر و بغلی تر پیدا کرد آب از لب و لوچه اش آویزون شد و بای بای!

چشم های دریا به آنی از طعنه ی همایون پر از آب شد. پلک نمی زد تا اشک هایش رسوایش نکند. همایون فاصله ی بینشان را پر کرد و گفت:

-می دونم عاقل تر از اینی که دوباره گول یکی مثل عماد رو بخوری!

به چشم هایش اشاره کرد و گفت:

-حیفه این چشمای ناز نیست که به خاطر یه عوضی اشکی بشه؟!

سرش را جلو آورد و آهسته زیر گوشش پچ پچ کرد:

-به من بله بده، دنیا رو به پات می ریزم ... من شیطنت هام رو کردم دریا! دیگه میخوام فقط کنار تو آرامش داشته باشم.

دریا خودش را عقب کشید و همایون ادامه داد:

-من مثل پسر خاله ات احمق نیستم ... اون قدر زن و دختر دیدم که قدر جواهری مثل تو رو بدونم.

صدای حاج اسماعیل بلند شد:

-دریا خانم این چای حاضر نشد؟!

همایون از آشپزخانه خارج شد و دریا با دستی لرزان استکان ها را داخل سینی گذاشت. کتری را برداشت اما صدای همایون مته شده و به جان اعصابش افتاده بود:

-پسر خاله ات که مثل من نبود چی کار کرد ؟! تا یه لوند تر و بغلی تر پیدا کرد ...

دستش سوخت. با شدت دستش را عقب کشید و این بار اشک هایی که به زحمت مقابل همایون مهارشان کرده بود از داغی آب جوشی که روی دستش سرازیر شده بود روی صورتش جاری شد. دستش را زیر شیر آب گرفت. بیشتر از دست سرخ و ملتهبش، قلبش بود که می سوخت! چند مشت پی در پی آب یخ به صورتش پاشید. دستمال کاغذی مقابل چشم هایش نبود با بال شالش صورتش را خشک کرد و بعد نفس عمیقی کشید و سینی

را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. حاج اسماعیل گفت:

-دستت درد نکنه! بذار روی میز.

دریا از خدا خواسته تعارف را کنار گذاشت و سینی را همان جا روی میز گذاشت و خودش هم روی دورترین مبل از همایون و حاج اسماعیل نشست.

#پست صد و شصت و یک

حاج اسماعیل استکان خودش را برداشت و همایون هم از روی مبل بلند شد و یکی از استکان ها را برداشت و همان طور که به سمت دریا می آمد گفت:

-چرا برای خودت برنداشتی؟

دریا نگاهش را به گل های قالی دوخت و جواب داد:

-میل ندارم مرسی!

همایون اما بی اعتنا به جواب دریا لیوان را روی عسلی کنار دستش گذاشت و خودش هم روی مبل کنارش جا خوش کرد. دریا پای راستش را روی پای چپ انداخته و بی اختیار و کلافه و عصبی پایش را تکان می داد که حاج اسماعیل از روی مبل بلند شد و به اتاق خواب رفت. چند دقیقه بعد وقتی برگشت جعبه ای سفید رنگ دستش بود. آمد و مقابل دریا ایستاد و در جعبه را باز کرد. سرویس طلای پهن و زرد رنگی مقابل چشم های دریا جان گرفت.

دریا نگاهش را از سینه ریز برداشت. آب دهانش را فرو داد و به حاج اسماعیل که با لبخند تماشایش می کرد نگاه کرد. حاج اسماعیل نگاه حیرانش را که دید، سرویس را روی میز مقابل دریا گذاشت و خودش هم رفت و روی مبلی نشست و گفت:

-چند سال پیش که رفته بودم یزد، اینو به نیت عروسم خریدم ... طلای یزدی معروفه! رفیقم اون روز بهم خندید که سلیقه ی من باب میل جوونای الان نیست، من اما گوشم بدهکار نبود گفتم دوست دارم یه سرویس

با سلیقه ی خودم برای زن همایون بخرم ... باقی طلاهاش رو با سلیقه ی خودشون بخرن!

دریا نگاهی به سرویس زرد رنگ انداخت و گیج و احمقانه زمزمه کرد:

-مبارک باشه!

حاج اسماعیل تک خنده ی با معنایی زد و گفت:

-مبارک خودت باشه!

دریا با گیجی به حاج اسماعیل نگاه کرد و گفت:

-من؟!

حاج اسماعیل به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-خودت خوب می دونی که دل همایون خیلی وقته باهاته! منم راضیم به رضای دل پسرم.

دریا با تعجب نگاهی به حاج اسماعیل، نگاهی به سرویس زرد رنگ و نگاهی هم به همایون که با لبخند تماشایش می کرد انداخت که حاج اسماعیل دوباره گفت:

-اگه موافقی فردا عاقد خبر کنم تا محرم بشین ... شما که تازه به هم نرسیدین! همدیگرو می شناسین ... از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

دریا کم کم هوشیار می شد و به خودش می آمد. زیادی سکوت کرده بود! آن قدر که پدر و پسر برایش خواب های آن چنانی دیده بودند!

همایون دست از سرش برنداشته بود و حاج اسماعیل هم بالاخره دل به دل پسرش داده بود. مثل روزهای بچگی که اول برای خرید میکرو و سگا و دوچرخه مقاومت می کرد اما در نهایت این همایون بود که با پافشاری اش پیروز می شد. بزرگ شده بودند آن قدر که دیگر دل خوش به اسباب بازی های کودکانه نبودند اما، در دنیای همایون او حکم همان عروسک روزهای بچگی را داشت!

همایون عادت به نه شنیدن نداشت و این بار هم می خواست به هر قیمتی به خواسته اش برسد. حاج اسماعیل هم همان پدری بود که هیچ وقت نتوانسته بود به خواسته های ریز و درشت و معقول و نامعقول پسرش

نه بگوید. این بار هم مصر ایستاده بود تا همایون را به خواسته اش برساند.

با صدای حاج اسماعیل به خودش آمد:

-نظرت چیه بابا جان؟!

دریا بی اختیار تکان خورد! اولین بار بود که حاج اسماعیل این طور خطابش می کرد و چه وصله ی ناجور و نچسبی بود برای دریایی که تا چندی پیش دختر جان خطاب می شد!

آب گلویش را فرو داد. سکوت بس بود باید حرف می زد، حتی اگر زبانش به قدر یک وزنه ی چند تنی سنگین شده بود. دهان که باز کرد صدایش مرتعش و لرزان گفت:

@Vip Roman

#پست صد و شصت و دو

-ببخشید!

حرف زدن در چشم های حاج اسماعیل سخت بود! نگاهش را از چشم های همسر مادرش برداشت و پایین تر آمد و به دکمه ی بالای پیراهنش که به عادت همیشه در خانه باز گذاشته بود چشم دوخت و ادامه داد:

-من و همایون به درد هم نمی خوریم ... من چند بار گفتم ... حتی به خود همایونم گفتم!

سرش را بلند کرد و به صورت حاج اسماعیل نگاه کرد. ابروهای پهنش به حالت اخم به هم نزدیک شده بودند با این حال وقتی زبان باز کرد لحنش هم چنان دوستانه بود:

-من خیر و صلاح جفتتون رو می خوام ... بریز دور این حرفای صد تا یه غازو! من برای همایون در هر خونه ای رو بزنم نه نمی شنوم ... لگد به بخت خودت نزن دریا!

دریا سست و بی جان دسته ی مبل را گرفت و از سر جایش بلند شد.

-شما به گردنم حق دارین اما، من جوابم رو قبلا دادم ... ما به درد هم نمی خوریم.

اخم های حاج اسماعیل بیشتر درهم فرو رفت. دستی به ریشش کشید و این بار با عصبانیتی که با دقت سعی داشت آن را لا به لای کلامش پنهان کند به حرف آمد:

-روی حرف من حرف نزن دریا ! من بد تو رو نمی خوام.

صدای زنگ موبایل دریا کلام حاج اسماعیل را قطع کرد. همایون که تا آن لحظه ساکت سر جایش نشسته بود ناگهان از روی مبل بلند شد و خودش را به دریا رساند و با حرص گفت:

-چرا جواب نمی دی؟! جواب بده ببینم کدوم بی ناموسیه که زیر پات نشسته و دست از سرت بر نمی داره!

دریا عصبی شد. با حرص در چشم های همایون غرید:

-درست حرف بزن!

همایون خنده ای عصبی کرد و گفت:

-اُه! چه بهش بر می خوره ... د آخه احمق! اگه بی ناموس نبود که پا جلو می گذاشت ... اون پسر خاله ی دیوثت

واست درس عبرت نشد که حالا انتر منتر یکی دیگه شدی!

دریا خودش هم نفهمید چه شد، وقتی به خودش آمد که دستش را با حرص بلند کرده و بر صورت همایون کوبیده بود.

#پست صد و شصت و سه

قبل از اینکه همایون واکنشی نشان دهد این حاج اسماعیل بود که بلند شد و خودش را به آن دو رساند. سینه ی دریا هنوز از حرص و غصه ی حرف های همایون به تندی بالا و پایین می شد و نفس نفس می زد که ناگهان یک طرف صورتش سوخت. ضربه ی دست حاج اسماعیل آن قدر محکم و ناغافل بود که دریا مجبور شد به پشتی مبل چنگ بزند تا جلوی سقوطش را

بگیرد. حاج اسماعیل بالای سرش ایستاد و با غیض گفت:

-کارت به جای رسیده که دست روی پسر من بلند می کنی؟! لیاقت نداری! تو هم مثل اون بابای بی غیرتت بی لیاقتی! بابات اگه غیرت و لیاقت داشت زن جوونش رو با یه بچه ی چند روزه نمی ذاشت و گم و گور نمی شد. با خودت چی فکر کردی هان؟! آمارتو دارم که با اون پسره رفیق پسر خاله ات می پری! گوشی ام دست پسر خاله ات دادم! گفتم دمشو بچینه ... فکر کردی که چی؟! فکر کردی واست مرد زندگی می شه؟! نه دختر جون! دو روز باهات بازی می کنه و حسابی که دستمالیت کرد و ازت سیر شد پرتت می کنه یه گوشه! مثل یه دستمال چرک!

دریا به سختی سر پا ایستاد. سوز حرف های حاج اسماعیل از سوز سیلی که به صورتش کوبیده بود بیشتر بود! حاج اسماعیل اما انگار هنوز هم آرام نگرفته بود! پوزخند زد و گفت:

-به چیت می نازی دختر؟!

دستش را در هوا تکان داد و ادامه داد:

-به بابایی که ولت کرده و رفته؟! به خانواده ای که نداری؟! به پسر خاله ای که کیفش رو کرد و رفت سراغ یکی بهتر؟! همایون خره که خره چشم و ابروی تو شده! گفتم یتیمی بذار حالا که همایون هم خاطرتو می خواد سنگ جلوی پاش نندازم! وگرنه بهترین دخترا رو براش کاندید کرده بودم. اما امروز و همین جا قصه ی خاطر خواهی که نه، قصه ی خریت همایون رو چال می کنم.

دریا طعم خونی را که از بینی اش به سمت لب هایش سرازیر شده بود حس کرد. با پشت دست بینی اش را پاک کرد و با صدایی که از بغض می لرزید به زحمت گفت:

-پس چرا دست از سر من بر نمی دارین؟! برین سراغ همون بهترین دخترها! فقط قبلش خونه ی مجردی پسرتون رو عوض کنین تا همسایه های جدید آمار زن های رنگارنگی که به خونه اش رفت و آمد می کردن رو به عروستون لو ندن!

حاج اسماعیل دوباره به سمت دریا خیز برداشت که این بار همایون به خودش آمد و پشت به دریا و رو به پدرش ایستاد و گفت:

-بابا ولش کن! نمی فهمه چی می گه!

اعصاب دریا اما بیشتر از توان و ظرفیتش کش آمده بود. با حرص همایون را کنار زد و گفت:

-خیلی خوبم می فهمم چی می گم! حالم از خودت و اصرار احمقانه ات و زن های رنگارنگ دور و برت به هم می خوره.

فک همایون منقبض شد. محکم به بازوی دریا چنگ زد و با حرص آن را فشرد و گفت:

-بیشتر از کوپونت داری حرف می زنی دریا! به من که می رسی میشی الهه ی پاکی و قداست؟ کاری نکن که پشیمون بشی! روزی رو می بینم که اومدی سراغم و التماسم رو می کنی.

دریا تقلا کرد تا بازویش را از چنگال همایون آزاد کند اما موفق نمی شد. دستش درد گرفته بود و به زحمت تلاش می کرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. بغض آلود اما خیره در چشم های همایون جواب داد:

-بمیرمم سراغ تو یکی نمیام.

همایون پوزخند زد و بازویش را بیشتر فشرد و گفت:

-زیادی به قیافت می نازی اما نمی دونی این چشم و ابروی خوشگل وقتی یه دختر تنها باشی فقط به یه درد می خوره!

دریا نفس زنان از درد بازویش، با حرص و جویده جویده غرید:

-ازت متنفرم عوضی!

دست حاج اسماعیل جلو آمد. همایون را عقب کشید و بعد خیره در چشم های آب گرفته ی دریا با دهانی کف کرده و صورتی کبود گفت:

-گم شو برو بیرون ... از خونه ی من گم شو بیرون نمک به حروم ... من نون اضافی ندارم که خرج تو کنم ... تا حالا به خاطر مادرت خرجتو دادم! من اگه نبودم حالا توی اون دانشگاهی که بهش می نازی درس نمی خوندی! اما تا همین جا بسه! توله ی یه نفر دیگه چه دخلی به من داره؟! بابات اگه مرد بود ولتون نمی کرد به امون خدا!

دلم برای مادرت سوخت که اول جوونی با یه بچه ی کوچیک تنها مونده بود. حالا برای من زبون درآوردی؟!

#پست صد و شصت و چهار

اشک هایی که دریا به زحمت پشت پلک هایش پنهان کرده بود با طعنه و توهین های تلخ حاج اسماعیل روی صورتش سرازیر شد. حاج اسماعیل با چند گام بلند به اتاق دریا رفت، کوله اش را برداشت و به سمت هال آمد در هال را باز کرد و کوله ی دریا را داخل حیاط پرتاب کرد بعد هم به سمت چوب لباسی رفت و کاپشنش را برداشت و آن را هم با حرص داخل حیاط انداخت بعد در هال را تا انتها باز نگه داشت و رو به دریا که به پهنای صورتش اشک می ریخت گفت:

-اگه می تونستم تک تک لقمه هایی رو که خرجت کردم از حلقومت می کشیدم بیرون! نون منو خوردی و توی

روی من و پسرم وایمیسی دختره ی بی بته؟! اشکال نداره! انگار می کنم که صدقه ی سر پسرم، خرج یه بچه یتیم بی پدرو دادم!

دریا به زحمت به پاهای لرزانش حرکت داد. چشم هایش سیاهی می رفت اما مقابل نگاه حاج اسماعیل و همایون وقت شکستن نبود. به سمت در رفت قبل از اینکه از کنار حاج اسماعیل رد شود لحظه ای ایستاد اگر حرف نمی زد دردش غده ای سرطانی می شد و کل وجودش را مسموم می کرد. فقط لحظه ای کوتاه به حاج اسماعیل نگاه کرد. نگاه کردن به صورت مردی که با نامردی تمام هر چه بر سر زبانش آمده بود را نثارش کرده بود، در توانش نبود. حرف که زد دهانش مزه ی اشک و خون می داد:

-به خاطر حرف های امشب نمی بخشمت حاج اسماعیل!

حاج اسماعیل با دست حیاط را نشان داد و با لحنی بد و توهین آمیز گفت:

-هِرّی!

دریا به گام های بی جان و لرزانش سرعت داد و از خانه خارج شد. وارد حیاط که شد خم شد و کاپشنش را پوشید و کوله اش را برداشت. داشت به سمت در حیاط می رفت که صدای همایون را شنید:

-اگه یه وقت هوس رفتن به خونه ی خاله ات به سرت زد بدون پسر خاله ات و زنشم اونجا مهمونن.

#پست صد و شصت و پنج

دریا دیگر صبر نکرد به سمت در حیاط دوید و لحظه ای بعد وقتی در را پشت سرش بست و وارد کوچه شد به هق هق افتاد.

هوا تاریک بود و باد سرد به تن عرق کرده و تب دارش نشست و باعث لرزش شد. دستش را محکم جلوی دهانش نگاه داشته بود تا جلوی صدای هق هقش را بگیرد. آن قدر لبش را به دندان گزید تا شوری طعم خون

را روی زبانش احساس کرد. صدای لاستیک های ماشینی که وارد کوچه می شد او را به خود آورد. فورا صاف ایستاد و عجولانه شالش را صاف کرد و با دست های لرزانش خیسی صورتش را پاک کرد. سرش را پایین انداخت و در حالی که کوله اش را روی دوشش می انداخت با شتاب به راه افتاد. دقایقی بعد مقابل آژانس بود. هنوز بغض داشت و چشم هایش تار می دید. با دودلی دستش را به بینی اش کشید تا اگر ردی از خون روی صورتش جا مانده را پاک کند. بسم ا... گفت و وارد آژانس شد. مرد میانسالی که پشت میز زهوار در رفته اش نشسته بود و با تعجب تماشایش می کرد از دوستان حاج اسماعیل بود.

دریا به زحمت دهان باز کرد و گفت:

-یه ماشین برای ترمینال می خوام.

مرد با دودلی سر تا پایش را نگاه کرد و گفت:

-دیر وقته! دختر جان! حاج آقا خبر داره؟!

دریا انبار باروت بود و آماده ی انفجار! دهان که باز کرد صدای لرزان و جیغ مانندش هیچ به صدای دریای ساکت و آرام شباهت نداشت.

-ماشین دارین یا برم جای دیگه حاج آقا؟!

مرد دستی به ریش و سبیلش کشید و گفت:

-صبر کن به حاجی خبر بدم و راه بیفتم!

دریا صبر نکرد. عقب گرد کرد و به سمت در خروجی رفت که مرد از روی صندلی اش بلند شد و صدای جیر جیر پایه های صندلی درآمد:

-صبر کن دختر جان! بیا برسونمت! امان از شما جوونای امروزی! بیا سوار شو دختر ... حکما دعواتون شده که الان شال و کلاه کردی بری تهرون! نبرمت خواب شبم حروممم میشه که سوار ماشین کدوم از خدا بی خبری شدی ... بیا برسونمت.

دریا دیگر چیزی نگفت. وقتی مرد سوار شد او هم روی صندلی عقب جا گیر شد و سرش را به صندلی تکیه داد. مرد هم چنان سخنرانی می کرد:

-حاج اسماعیل حق پدری به گردنت داره دختر! بدت رو که نمی خواد ... اگه هم چیزی بهت گفته خیر و صلاحت رو می خواد ... قهر کردن رسمش نیست ... خدا مادرت رو رحمت کنه ... حاج آقا سایه ی بالای سرته!

مرد هم چنان می گفت اما ذهن دریا در جمله ی اولش گیر کرده بود! آنجا که دم از حق پدری حاج اسماعیل زده بود. حاج اسماعیل اگر پدر بود که او را در طبق اخلاص به پسری که آوازه ی هرزگی هایش را هر کس و ناکسی شنیده بود تقدیم نمی کرد! حاج اسماعیل اگر پدر بود که به خاطر جمله ی وقیحانه ی همایون به صورت او سیلی نمی زد! حاج اسماعیل اگر پدر بود که آن طور تیر خلاص را به روح رنجور دختری که از وقتی خودش را شناخته بود با طعم زهر مانند نبود پدر هم آشنا شده بود پرتاب نمی کرد. حاج اسماعیل پدر بود اما برای پسر خودش! گله ای نداشت! قرار نبود حاج اسماعیل به خاطر او از پسرش بگذرد! گله ی اصلی را از پدر خودش داشت. از شاهرخ نامی که در روزهایی دور عاشق مادرش شده بود، اما بعد چنان از عشقش فارغ شده بود که زن

جوانی را که با تکیه بر عشق او حمایت از خانواده اش را هم از دست داده بود با نوزادی کوچک تنها گذاشته و برای همیشه رفته بود!

حاج اسماعیل را شاید روزی می بخشید اما شاهرخ را نه! نمی توانست مردی را که تمام سهم دخترش را از واژه ی پدر به نام فامیلی در شناسنامه و تکه زمینی هر چند مرغوب محدود کرده بود، ببخشد!

ماشین که متوقف شد دریا هم از اوهام درد آلودش بیرون آمد. ترمینال رامسر بودند. با خستگی کوله اش را باز کرد و کیف پولش را بیرون آورد که مرد گفت:

-برو دختر جان! کرایه نمی خوام ... برو خدا به همراهت.

@Vip Roman

#پست صد و شصت وشش

دریا اما توجهی نکرد. دوست نداشت حتی به قدر چند اسکناس هم زیر دین کسی باشد. هنوز صدای حاج

اسماعیل سوهان روحش بود که آن طور بی رحمانه داد زده بود:

-اگه می تونستم تک تک لقمه هایی رو که سر سفره ی من خوردی از حلقومت بیرون می کشیدم.

پول را به سمت مرد گرفت و وقتی او از گرفتن اسکناس ها امتناع کرد بد خلق و بی حوصله اسکناس ها را روی صندلی رها کرد. مرسی کم جان و آهسته ای گفت و از ماشین پیاده شد. باد سخت بهمن ماه صورت ملتهبش را سوزاند و پرهای شالش را از هم باز کرد. چشم هایش بند به تلنگری بودند برای باریدن و چه بهانه ای بهتر از سوز باد هوایی که دل به تاریکی سپرده بود!

سرش را بلند کرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. هوا ابری و گرفته بود. خبری از ستاره هایی که در روزهای کودکی با بنفشه دنبالشان می کردند و آرزوهایشان را در دل برای آن ها می گفتند نبود! دیگر حتی خبری از آن همه آرزوهای رنگارنگ هم نبود!

اما خوب می دانست پشت آسمان گرفته و ابری خدایی ایستاده و او را تماشا می کند. خدایی که گرچه سر از

حکمت کارهایش در نمی آورد، اما به او اعتماد داشت. خدایی که روزی در دفتر سیاه آن مردک نفرت انگیز که خیال دست درازی را در سر داشت با فرستادن پیرزنی به یاری اش آمد. خدایی که اگر نبود شاید در رابطه ی حلال و شرعی اش با عماد تا جایی پیش می رفت که امروز حالش قطعا بدتر بود.

شاهرخ نبود و حاج اسماعیل بی رحمانه بازی می کرد، باکی نبود تا وقتی خدا بود!

کمی بعد روی صندلی های داخل محوطه نشسته بود به این امید که در اتوبوسی که ساعتی بعد به سمت تهران حرکت می کند جای خالی پیدا کند. سرش از درد می کوبید و تمام تنش از سرما مثل مرغ سر کنده شده بود. وقتی برای دومین بار ویبره ی موبایلش را احساس کرد سست و بی رمق گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. با دیدن نام دوست بی اختیار بغض کرد، دلتنگ تر و خسته تر از آن بود که محافظه کاری همیشگی اش را داشته باشد. قبل از اینکه پشیمان شود آیکون سبز رنگ را لمس کرد و موبایل را به گوشش چسباند. صدای " الو " گفتن معین را شنید

بغض اما، استخوان در گلو شده بود! نه می توانست آن را فرو بدهد و نه توان پس زدنش را داشت. آن سوی خط معین، با " دریا " گفتن خطابش می کرد و دریا میان اوهام درد آلود مغز مرگ گرفته اش چسبیده بود به صاحب صدای مردانه ای که در غروبی نه چندان دور وقتی قرآنی کوچک را در مشتش جا داده بود، خیره در چشم های میشی رنگش از دوستی گفته بود که نگرانش است و دوستش دارد!

وقتی بالاخره دهان باز کرد و گفت: " معین ! من الان رامسرم ! " صدای لرزان و بغض آلودش هیچ به صدای دریای همیشگی شبیه نبود!

@Vip Roman

#پست صد و شصت و هفت

وقتی بالاخره دهان باز کرد و گفت: " معین! من الان رامسرم! " صدای لرزان و بغض آلودش هیچ به صدای دریای همیشگی شبیه نبود!

معین با تعجب و نگرانی پرسید:

-رامسر چی کار می کنی؟!

دریا به سختی بزاق دهانش را فرو داد تا بلکه میان حجم بغض گلو گیرش بتواند حرف بزند. سکوتش باعث شد تا صدای نگران و پر از تشویش معین را دوباره بشنود:

-دریا! عزیزم! حرف بزن! نگرانتم دختر خوب ...

کافی بود! همین جمله ی کوتاه اما دلگرم کننده کافی بود تا استخوان در گلو نابود شود. بغض دریا شکست و به حرف درآمد.

*********

معین در ماشین را برایش باز کرد و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند. سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت. دیگر حواسش نبود که فاصله ی صندلی تا ماشین معین را به شانه های پسر جوان همراهش تکیه کرده و اجازه

داده تا او دستش را مردانه دور شانه اش حلقه کند. روی صندلی ولو شد و معین در را محکم به هم کوبید و خودش به سمت دیگر رفت و روی صندلی راننده نشست. استارت زد و حرکت کرد و نیم نگاهی به دریا که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و دست هایش را بین زانوهایش جمع کرده بود، انداخت. بخاری را روشن کرد و دریچه اش را به سمت دریا تنظیم کرد. به این هم راضی نشد و دستش را مقابل دریچه گرفت تا از گرمای هوایی که در ماشین پخش می شد مطمئن شود. دوباره به دریا که هم چنان به همان حالت باقی مانده بود نگاه کرد و بعد آهسته صدایش زد:

-دریا جان!

دریا به سختی لای پلک های متورمش را باز کرد. معین نگاه میشی رنگ و تب دارش را که دید بی اختیار اخم کرد:

-خوبی؟!

دریا بیشتر در خود جمع شد و پلک هایش روی هم افتاد و آهسته لب زد:

-سرده!

معین با یک دست فرمان را گرفت و با دست آزادش کاپشنی را که روی تی شرت آستین کوتاهش پوشیده بود درآورد و بعد آن را روی بدن دریا انداخت. بوی عطر مردانه ای که زیر بینی دریا پیچید برای لحظه ای کوتاه هوشیارش کرد. به سختی چشم هایش را باز کرد و نگاهش در چشم های مشکی و نگران پسر جوانی که در دوستی برایش سنگ تمام گذاشته بود، قلاب شد. معین با وسواس گوشه ی کاپشنش را تا زیر گردن دریا بالا کشید و گفت:

-بخواب دختر خوب!

دلشوره اش به خاطر بوی عطر مردانه ی نا آشنا دود شد و به هوا رفت و دوباره سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. معین اما عصبی به گونه های گل انداخته و تب دار دخترک همراهش نگاه کرد و بعد تمام حرصش را سر دنده خالی کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

وقتی به دخترک رسیده بود که رنگ مهتابی صورتش بیشتر از همیشه به سفیدی می زد و چشم های میشی رنگش پر از رگه های سرخ بود و بینی اش ...

برای لحظه ای کوتاه دوباره به دریا نگاه کرد و دستش را با حرص بیشتری دور فرمان فشرد! آن قدر محکم فرمان را فشرد که رگ قطور و بلند روی دستش کاملا نمایان شد. توانش را داشت به جای فرمان گلوی نامردی را می فشرد که ضرب دستش بینی دختر ظریف و زیبایی را که کنار دستش با صورتی تب دار به خواب رفته بود به خون انداخته بود.

نمی توانست و این عصبی اش می کرد! به پشتوانه ی دوستی که رابطه اش با دریا را بر پایه ی آن بنا کرده بود قدرت رو به رویی با ناپدری دریا را نداشت.

دخترک ناله ی کم جان و آهسته ای کرد و سرش را روی صندلی جا به جا کرد. دوباره با نگرانی پرسید:

-دریا! حالت خوبه؟!

جوابی نشنید و باز هم پایش را بیشتر روی گاز فشرد. اگر مادرش بود قطعا به جای تهران راهی بلوار هفده شهریور چالوس می شد. مادرش حتما بهتر از او می توانست از دخترک تب دار و بیمار مراقبت کند. حضور مهلا هم کافی بود تا دریا کمتر معذب شود. به درک که بعدش باید کنایه ها و شیطنت های مهلا و نگاه های پر معنای مادرش را تحمل می کرد.

صدای زنگ موبایلش او را از افکارش بیرون کشید. دریا سر جایش آهسته تکان خورد و معین فورا ارتباط را وصل کرد و جواب پدرش را که از تاریکی هوا و نا امن بودن جاده نگران بود داد و در آخر اضافه کرد:

-بخواب بابا! می دونی که من هیچ وقت پشت فرمون خوابم نمی بره.

پدرش با نگرانی اضافه کرد:

-داره بارون می باره! زمین لیزه مراقب باش.

معین " چشم " گفت و بعد صدای مهلا را از دور شنید:

-معین من بیدارم رسیدی بهم خبر بده!

بعد صدای پدرش را شنید:

-شنیدی آقا معین؟!

#پست صد و شصت هشت

دریا ناله ی خفیف دیگری کرد و معین با نگرانی نگاهش کرد و در گوشی سرسری جواب داد:

-شنیدم بابا، باشه به مهلا خبر می دم.

پدرش بعد از اینکه برای چندمین بار سفارش آهسته و محتاط رانندگی کردن را کرد، رضایت به قطع تماس داد. معین کلافه موبایلش را جلوی ماشین و پشت فرمان رها کرد و با دیدن دانه های ریز و سفید رنگی که مهمان شیشه ی ماشین می شدند برف پاک کن را زد. یک دستش را دور فرمان حلقه کرد و دست آزادش را محکم و کلافه میان موهای مجعد مشکی رنگش فرو کرد.

این جاده را دوست داشت. بیشتر از خود چالوس و ویلایی که مادرش وقتی بعد از هفته ها جست و جو وقتی آن را دیده بود با ذوق لبخند زده و گفته بود " این خونه ایه که من دنبالشم !".

این جاده را خیلی دوست داشت. میان پیچ و و خم راهش همیشه آرامش می گرفت. حتی وقتی به خاطر باران و برف مجبور می شد آهسته تر و محتاط تر رانندگی کند هم چیزی از آرامشی که جاده ی کوهستانی چالوس نصیبش می کرد، کم نمی شد اما حالا، برای اولین بار از دیدن دانه های شل برف که وقتی روی شیشه ماشین می نشستند وا می رفتند و آب می شدند عصبی شده بود. دوست داشت زودتر به تهران برسند. رانندگی کردن لاک پشت واری که به خاطر بارش برف و لیز بودن سطح جاده دچارش شده بود آن هم وقتی دخترک کنار دستش گونه هایش از تب گلی شده و خودش را زیر کاپشن او مچاله کرده بود عصبی و بی قرارش می کرد.

نگاهش را برای لحظه ای کوتاه به سمت دریا برگرداند و صدایش زد. دریا به سختی لای پلک هایش را باز کرد و نگاه کوتاهی به او انداخت. معین گفت:

-صندلیتو بخوابون ... این جوری اذیت می شی!

دریا سری تکان داد و دوباره چشم هایش را بست. معین کلافه ماشین را به حاشیه ی جاده برد و خودش پیاده شد. به سمت دیگر رفت و در را باز کرد. هجوم هوای سرد به داخل ماشین باعث شد تا دریا پلک های خمار و خواب آلودش را باز کند و بی اختیار ابروهایش را درهم بکشد. معین خم شد و دکمه ی کنار صندلی دریا را فشرد تا صندلی کمی خوابیده شود. چشم های دریا که بسته شد او هم در ماشین را بست. تک پوش ساده اش مناسب هوا نبود با این حال آن قدر عصبی و کلافه بود که متوجه سرمای گزنده ی هوا نبود. چند نفس عمیق کشید تا بلکه کمی آرام شود و بعد دوباره سوار ماشین شد باید به محض رسیدن به تهران دریا را به دکتر می رساند.

#پست صد و شصت و نه

ویپره ی گوشی، معین را از افکارش بیرون آورد. عکس مهلا با صورت خندانش روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود. خسته از رانندگی طولانی و کسالت بارش موبایل را به گوشش چسباند و به جای سلام گفت:

-بچه جون چرا نمی خوابی؟!

صدای نگران خواهرش را شنید:

-هنوز نرسیدی؟!

معین موبایل را جایی میان گوش و شانه اش گیر انداخت و فرمان را به سمت کوچه چرخاند و گفت:

-همین الان رسیدم ... برو بگیر بخواب!

نفس عمیق مهلا در گوشش پیچید:

-به بابا نگفتم کوه ریزش کرده و توی جاده موندی ... دو سه ساعت پیش گفتم رسیدی و خسته بودی و خوابیدی!

معین مختصر جواب داد:

-خوب کاری کردی! حالا دیگه خودتم بخواب ... منم خیلی خسته ام!

مهلا خمیازه ای کشید و شب به خیر گفت و خداحافظی کرد. معین ریموت را فشرد و در پارکینگ باز شد. رمپ پارکینگ را پشت سر گذاشت و مستقیم به جای پارک ماشین خودش رفت و ماشین را پارک کرد. نگاهی به ساعت انداخت. سه نیمه شب بود!

نفس عمیق و کلافه ای کشید و از ماشین پیاده شد و به سمت در دیگر رفت و آن را باز کرد و با احتیاط دخترک غرق در خواب را صدا زد:

-دریا! دریا جان!

دریا تکان خورد و لای چشم هایش را باز کرد. معین صندلی را صاف کرد و کاپشن خودش را از روی بدن دریا برداشت و گفت:

-پیاده شو رسیدیم!

دریا گیج به اطرافش نگاه کرد و بعد اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و بی رمق گفت:

-منو برسون خونه!

معین کلافه نگاهش کرد و بعد گفت:

-پیاده شو بعدا می رسونمت!

دریا مخالفت کرد و سر جایش باقی ماند:

-اذیتم نکن!

معین هم پافشاری کرد:

-خسته ام دریا! تو اذیتم نکن.

بعد به دریا مهلت مخالفت نداد. دستش را دراز کرد و آهسته بازویش را از روی کاپشنش گرفت و مجبورش کرد تا پیاده شود.

#پست صد و هفتاد

دریا بی رمق تر و بی حال تر از آن بود که در مقابل دست قدرتمندی که به سمتش دراز شده بود ایستادگی کند. به محض اینکه از ماشین پیاده شد معین رهایش کرد و درست در همان لحظه دریا احساس کرد دیوارهای پارکینگ دور سرش می چرخد. پاهایش ضعف می رفت و احساس سقوط می کرد، قبل از اینکه دستش را به سقف ماشین برساند دستی محکم دور کمرش پیچیده شد و صدای عصبی معین را شنید:

-حتی نمی تونی روی پات وایسی! بعد می خوای من تو رو برسونم خونه ی خودت و تنهایی ولت کنم؟!

سر دریا درد می کرد. انگار کسی به مغزش چکش می کوبید و میان ریتم یکنواخت و کسل کننده ای که در سرش

دنگ دنگ تکرار می شد، صدای حاج اسماعیل هم بود که مدام تکرار می کرد:

-این پسره هم یه مدت دستمالیت می کنه و بعد ولت می کنه!

بغض به گلویش چنگ انداخت. دستش را به سقف ماشین تکیه داد و از معین فاصله گرفت و بغض آلود گفت:

-من خونه ی تو نمیام!

معین کلافه دستش را به پیشانی اش فشرد و چند لحظه ای چشم هایش را بست. انگار داشت تلاش می کرد تا جلوی عصبانیتش را بگیرد. وقتی چشم باز کرد و دست از پیشانی اش کشید صدایش آرام اما محکم بود:

-به من اعتماد نداری؟!

دریا ضعف داشت ... به ماشین تکیه داد. قطره ای دزدانه روی صورتش رد پا انداخت و دریا سرش را پایین انداخت و به نوک کتانی هایش خیره شد. معین نزدیکش شد آن قدر نزدیک که بوی عطرش زیر بینی اش پیچید:

-توی خونه نمی مونم دریا! باید دکتر بیاد ببینتت ... به محض اینکه دکتر رفت منم میام بیرون ... تب داری! توی خونه ی خودت من نمی تونم بیام ... جلوی همسایه ها برات خوب نیست ... دختر خوبی باش و حرف منو گوش کن!

قطره ای دیگر از چشم هایش چکید. پشت پلک هایش این بار همایون بود که دم از شکار آهو می زد! قدمی به عقب برداشت و باز هم این حاج اسماعیل بود که به خاطر پدری که او و مادرش را رها کرده بود نیش می زد، اشکی دیگر چکید و این بار عماد بود که جواب تست مثبت بارداری طلا را نشانش می داد و وقیحانه می گفت " من و تو فقط به هم عادت کردیم "

آن سو تر خاله پوری ایستاده بود و رژ لب براق قرمز رنگی را نشانش می داد و آهسته صدایش می زد و می گفت:

-این دفعه که عماد اومد از این ماتیک بزن!

پشت خاله پوری مادرش بود! با آن موهای مش شده و کت و دامن یشمی رنگ! همان که برای روز عقدش

دوخته بود. مادرش ایستاده بود و با لبخند تماشایش می کرد. به سمت مادرش گام برداشت که ناگهان دست مادرش روی سینه اش مشت شد. دریا با جیغ مادرش را صدا زد و دیگر هیچ نفهمید.

**

#پست صد و هفتاد و یک

معین بی قرار داخل هال خانه اش قدم می زد. صدای زنگ او را به خود آورد. با عجله به سمت آیفون رفت و دکمه ی در باز کن را فشرد بعد با شتاب به سمت اتاق خودش رفت. دریا روی تختش با چشم های بسته به خواب رفته و آهسته ناله می کرد. موهای خرمایی رنگش دور صورت مهتابی رنگش را که حالا به سرخی می زد قاب گرفته بود. بدون لحظه ای مکث وارد اتاق شد و شال

دریا را که روی شانه اش رها شده بود روی موهایش کشید.

صدای زنگ در واحد بلند شد. از اتاق خارج شد و به سمت در رفت. در را که باز کرد با دیده مرد جوانی که خودش را دکتر همتی معرفی کرد، بی اختیار سرد سلام کرد و گفت:

-بفرمایید!

دکتر وارد شد و معین بی میل او را به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد. دوست داشت دکتر مردی جا افتاده تر باشد و این حال و احوال برای خودش هم عجیب بود. با صدای دکتر به خود آمد:

-مشکل چیه؟!

وارد اتاق شدند و معین کلافه نگاه کوتاهی به دریا انداخت و گفت:

-فکر می کنم تب داره ... سرش گیج رفت و بی حال شد!

دکتر به تخت دریا نزدیک شد و با تعجب به صورت گل انداخته ی او نگاه کرد و گفت:

-چرا گذاشتین با این کاپشن بخوابه؟! تب داره و باید یه لباس راحت تنش کنین.

دست دکتر که به سمت زیپ کاپشن دریا رفت معین بلافاصله جلو رفت و گفت:

-اجازه بدین!

دکتر بی تفاوت به سمت کیفش رفت و گوشی اش را بیرون آورد. معین خودش آهسته زیپ کاپشن دریا را پایین کشید. بلوز بافت ساده و گشادش خیالش را راحت کرد و زیپ را تا انتها پایین کشید. دکتر گوشی را از یقه ی دریا داخل برد برخورد گوشی فلزی با بدن دریا باعث ناله اش شد. یقه ی دریا کمی کنار رفت و بند صورتی که روی شانه اش نمایان شد، باعث شد تا معین کلافه نگاهش را بردارد و به صورت دکتر که با دقت گوشی را جا به جا می کرد نگاه کند.

دکتر با آرامش فشار دریا را گرفت و بعد هم دماسنج را زیر بغلش نگاه داشت. چند دقیقه ای طول کشید تا کار دکتر تمام شد. چند دقیقه ای که به اندازه ی چند

ساعت برای معین طول کشید. گوشی اش را داخل کیفش گذاشت و بی حالت گفت:

-آستینش رو بالا بزنین تا فعلا یه سرم براش وصل کنم .... فشارش خیلی پایینه!

معین به خودش آمد، به سمت تخت رفت و دست دریا را آهسته از آستین کاپشنش بیرون آورد. آستینش را بالا داد و بعد نگاهش را به صورت رنگ پریده ی دریا دوخت. نفس عمیقی کشید و خواست از جایش بلند شود که دوباره نگاهش به سمت شانه ی دریا و بند صورتی رنگی که روی پوست سفیدش خودنمایی می کرد افتاد. دستش را جلو برد و یقه ی لباسش را مرتب کرد و بعد با نفسی عمیق و کلافه بلند شد و کنار تخت ایستاد. دکتر آنژیوکت را داخل پوست سفید دریا کرد و معین نگاهش را به صورت دخترک دوخت که ابروهایش به حالت اخم به هم نزدیک شدند و آهسته " آخ " گفت.

دکتر با آرامش سرم را وصل کرد و بعد هم نسخه ای نوشت و آن را به سمت معین گرفت و گفت:

-احتمالا خانومتون به این ویروس جدید مبتلا شده ... تب و لرز و بدن درد میاره و دو سه روزی دوره اش طول می کشه ... براش مسکن و تب بر نوشتم ...

معین بی اختیار پوزخند زد. تشخیص دکتر اشتباه بود! هیچ ویروس جدیدی دریا را به این حال و روز نینداخته بود. دکتر را تا مقابل در بدرقه اش کرد و حق ویزیتش را پرداخت کرد و تشکر کرد که دکتر دوباره تاکید کرد:

-لباساش رو عوض کنین ... تب بر رو حتما بهش بدین و اگه دیدین تبش پایین نیومد پاشوره اش کنین.

معین سری تکان داد و دکتر که به سمت کابین آسانسور رفت او هم در رابست و نگاهی به نسخه ای که دکتر برای دریا تجویز کرده بود انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. مادرش لیسانس مامایی داشت! هر چند بیشتر از یک سال هم در بیمارستان کار نکرده بود اما به پشتوانه ی چهار سال تحصیلش در این رشته اصرار داشت تا همیشه انواع و اقسام داروها را برای روز مبادا در خانه داشته باشد. هر وقت هم که به تهران و خانه ی او می آمد سری به جعبه ی کوچک داروهایی که خودش در

کابینت بالای آشپزخانه گذاشته بود می زد و تاریخ و کم و زیاد داروها را چک می کرد.

داروهایی که دکتر برای دریا تجویز کرده بود هم داروهای خاصی نبود. هم مسکن و هم تب بر را در جعبه ی داروهایی که مادرش داخل کابینت گذاشته بود پیدا کرد و بعد بطری آب را از یخچال بیرون آورد و با یک لیوان به سمت اتاق خودش رفت. بطری و لیوان را روی میز تحریر و کنار لپ تاپش گذاشت و خودش به سمت دریا رفت. هنوز با همان کاپشنی که حالا نصفه و نیمه تنش بود در خواب بود. نفس عمیقی کشید و نزدیکش شد و آهسته صدایش زد. جوابی نشنید! کنار تخت زانو زد و دستش را زیر بدن دختر انداخت و کمی بلندش کرد و با دست آزادش کاپشنش را بیرون آورد. دریا لحظه ای کوتاه چشم های خمار و سرخش را باز کرد با هم چشم در چشم شدند. معین آرام لب زد:

#پست صد و هفتاد و دو

-بخواب دریا! چشماتو ببند و راحت بخواب ... من توی هالم کاری داشتی صدام کن!

چشم های دریا دوباره روی هم افتاد و معین نفهمید که دخترک اصلا متوجه حرفش شد یا نه!

پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و از داغی بدنش بی اختیار اخم کرد و دستش را عقب کشید. نگاهی به شال ضخیمی که روی سر دریا بود انداخت. شال را هم از روی موهایش برداشت. خرمن موهای خرمایی رنگش روی بالش رها شد. دریا را همیشه با دم موی بافته ای که از زیر روسری اش بیرون می زد دیده بود. نگاهش را از روی موهای پریشانش برداشت. دهانش خشک شده بود! دخترک حالش که خوب می شد قطعا ناراحت می شد اگر می فهمید یک شب تا صبح را با موهایی باز و پریشان مقابل چشم هایش بوده است.

از روی زمین بلند شد و به سمت اتاق خواب دیگر خانه رفت. شال حریر و نازک یاسی رنگی که یادگار حواس پرتی های مهلا بود هنوز هم روی چوب لباسی آویزان بود.

همان را برداشت و دوباره به سمت اتاق خودش رفت و آن را روی موهای پریشان دریا انداخت. سرمش تمام شده بود. دکتر یادش داده بود که چه طور آنژیوکت را بکشد خودش هم بارها این کار را توسط مادرش دیده بود.

پنبه را روی دست داغ دریا فشرد و چسب کوچکی را هم روی همان نقطه فشرد و بعد به سمت میز رفت و لیوان را پر از آب کرد و یکی از قرص ها را از کاور بیرون کشید و دوباره به سمت دریا آمد.

-دریا جان! بلند شو قرصتو بخور!

جواب دریا ناله ای آه مانندی بود و بعد هم جمله ی تکراری اش:

-سردمه!

معین لحظه ای به صورت بر افروخته ی دریا نگاه کرد و بعد روی تخت کنارش نشست. دستش را زیر شانه اش انداخت و بلندش کرد. دریا بی حواس به شانه ی معین تکیه کرد و معین قرص را به سمت دهانش برد و لیوان

آب را هم به لب هایش نزدیک کرد. دریا دستش را دور لیوان حلقه کرد و به زحمت چند جرعه ای آب خورد و دوباره تکرار کرد:

-سردمه!

معین کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد و بعد دوباره به آشپزخانه رفت و با دستمالی تمیز و ظرفی از آب برگشت. دستمال را خیس کرد و آن را روی پیشانی دریا فشرد. لرز بدن دریا را دید. دخترک به دستش چنگ زد و ناله کرد:

-سردمه!

سرخی گونه ها و دست های داغش نگران کننده بود. آن قدر که معین مجبور شد چند لحظه بعد باز هم دستمال را که از داغی پیشانی دریا گرم شده بود داخل ظرف پر از آب فرو کند و بی توجه به لرز شانه های دریا آن را دوباره روی پیشانی اش بگذارد. آن قدر این کار را تکرار کرد تا حس کرد که صورت دریا دیگر برافروختگی قبل را ندارد و دستی که به دستش چنگ انداخته بود دیگر داغ نیست. نفس های دریا کم کم آرام شد و انگشت هایش از دور

مچ دست معین آزاد و اخم روی پیشانی اش کم کم باز شد.

معین دستمال را داخل کاسه رها کرد و به دختری که داخل اتاق و روی تخت خودش غرق در خواب بود خیره شد. به موهای لخت و پریشانش، به ابروهای ساده و خوش حالت دخترانه اش، به مژه های بلندش، به گونه های برجسته اش و بعد پایین آمد و رسید به لب های خوش حالت و غنچه مانندش که کمی از هم بازمانده بودند ...

نگاهش روی لب هایش که هنوز هم به سفیدی می زد طولانی شد که دریا در جایش تکان خورد و برگشت و به سمت او و روی شانه ی راستش خوابید. شال نازک مهلا بیشتر کنار رفت و موهای بلندش روی صورتش افتادند. دریا با همان چشم های بسته و غرق در خواب دستش را بلند کرد و موهایش را کنار زد.

معین نفس حبس شده اش را با بازدمی عمیق و کلافه رها کرد و نگاهش را از صورت دریا برداشت. زیاد نگاهش کرده بود! بیشتر از تمام وقت هایی که با هم سپری کرده

بودند! به دریا قول داده بود! گفته بود به او اعتماد کند و او اهل عهد شکستن نبود.

#پست صد و هفتاد و سه

از روی تخت بلند شد و وقتی بدن جمع شده ی دریا را دید و خیالش از پایین آمدن تبش راحت شد پتوی نازکی را هم روی بدنش کشید و با بدنی سنگین و سری دردناک و متورم از اتاق خارج شد. در را آهسته پشت سرش بست و به سمت آشپزخانه رفت. سرش می کوبید، در یخچال را باز کرد و بطری آب معدنی را بیرون آورد و درش را باز کرد و آن را به سمت دهانش برد و بی توجه به خالی بودن معده اش چندین جرعه ی پی در پی آب خورد! به این هم راضی نشد و باقی مانده ی آب را روی سر و صورتش خالی کرد! آب داخل بطری کمتر از آن بود که بتواند او را از حرارت موذی و بی وقتی که دچارش

شده بود رها کند. شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آن گرفت و چندین مشت محکم و پی در پی آب به صورتش پاشید. وقتی بالاخره کنار سینک ظرفشویی صاف ایستاد دست های خیسش را میان موهایش فرو برد. آب از سر و صورتش می چکید اما حالا حالش کمی بهتر بود به سمت جعبه ی قرص ها رفت و یک ژلوفن را از کاورش بیرون کشید و آن را با کمی آب فرو داد بلکه سر دردش آرام شود.

دوباره به سمت اتاق خودش رفت و لای در را کمی باز کرد. دریا خواب خواب بود زیر نور شب خواب اتاق صورتش سفید و مهتابی بود و دیگر از گونه های داغ و گل انداخته اش خبری نبود با این حال معین آهسته و پاورچین نزدیکش شد دستش را آهسته به پیشانی دخترک فشرد، دیگر داغ نبود!

مکث نکرد و کاپشنش را از روی چوب لباسی برداشت و بدون اینکه دیگر به دریا نگاه کند در اتاق را بست و وارد هال شد. به دریا قول داده بود که داخل خانه نماند و نباید می ماند. وارد آشپزخانه شد و دری را که به بالکن

وصل می شد باز کرد . هجوم هوای سرد بدن داغش را لرزاند کاپشنش را پوشید و یکی از صندلی های میز ناهار خوری را برداشت و وارد بالکن شد.

روی صندلی نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و به آسمانی که کم کم به سپیده ی صبح می رسید و با تاریکی خداحافظی می کرد نگاه کرد.

نگاهش به آسمان بود اما تمام فکرش مانده بود کمی آن سوتر، داخل اتاق خودش، روی تختی که دریا به خواب رفته بود! دخترک زیبایی که هر چه در رابطه با او بیشتر پیش می رفت بیشتر متوجه می شد عنوان دوست با وجود آن همه احساسات مختلفی که در وجودش به غلیان در آمده بود زیادی ناموزون است.

سرش تیر می کشید، دستش را بلند کرد و گردنش را فشرد و چشم هایش را بست. پشت پلک هایش دریا بود با موهای پریشان! با آن گونه های برجسته که به خاطر تب گل انداخته بود! دریا بود با آن دست های ظریفی که رگ هایش زیر پوست شفاف و نازکش کاملا مشهود بود!

عصبی چشم هایش را باز کرد و لعنتی نثار خودش و دلش کرد! حال و احوال عجیبش را نمی فهمید! این که نمی تواند نسبت به دریا بی تفاوت باشد را خیلی وقت بود که فهمیده بود. اینکه دیدنش، شنیدن صحبت ها و بوی عطر گل مانندش حالش را خوب می کند را هم خیلی وقت بود که فهمیده بود. حتی این را هم فهمیده بود که هر بار نگاهش بی اختیار روی دم موی بافته ی دریا می چرخد تا ببیند این بار پایین بافت موهایش را با چه گل سری بسته است.

همه را فهمیده بود اما باز هم بی قراری امشب و حال عجیبش را نمی فهمید. بی اختیار به یاد نگار افتاد! دختر زیبایی بود و بار اول جذب زیبایی و جذابیت دخترانه اش شده بود! همیشه وقتی سوار ماشینش می شد شال روی موهایش را روی شانه اش می انداخت. عادت نداشت موهایش را جمع کند و ببندد و همیشه موهای صاف و درخشان و رنگ شده اش پریشان بود. اما معین هیچ وقت، وقتی به دیدار نگار می رفت به این فکر نمی کرد که این بار موهایش را چه طور آراسته و مهار کرده است.

همیشه وقتی نگار از ماشین پیاده می شد بوی عطر گرم و شیرینش را در ماشین به یادگار می گذاشت. خوب به یاد داشت که بعد از جدا شدن از هم شیشه ها را پایین می داد تا هوا از سنگینی بوی عطر زنانه ی نگار سبک شود! برخلاف دریا که هر بار از هم جدا می شدند دوست داشت بوی عطر گل مانند و آرام بخشش را برای روزهای طولانی در ماشینش ذخیره کند.

با نگار به عروسی یکی از دوستانشان هم رفته بود! یادش بود که آن شب پیراهنی شیک و مشکی رنگ که تا روی زانوهایش بود را پوشیده بود. یقه ی قایقی لباس که به آستین هایی سه ربع وصل می شد گردن و شانه های گندمگونش را با سخاوت در معرض دید قرار می داد.

نگار دختر راحتی بود! آن شب دستش را گرفته و با هم رقصیده بودند. همراهی با دختر جذاب و زیبایی که از قضا نگاه تحسین آمیزش مدام روی صورت معین می چرخید و نسبت به هیاهوی اطراف بی تفاوت بود برای هر مردی خوشایند است و معین هم از این قاعده مستثنا نبود. شب که نگار را به خانه شان رسانده و به

خانه ی خودش برگشته بود خسته روی تخت ولو شده و به خواب رفته بود بدون اینکه حتی برای ثانیه ای، لحظاتی را که با نگار گذرانده بود مرور کند.

#پست صد و هفتاد و چهار

نه به موهای صاف و شلاق مانند نگار فکر کرده بود، نه به اندام باریک و خوش تراشش! و نه حتی با یادآوری رقص دو نفره شان و دست ظریفی که در دستش جا خوش کرده بود گر گرفته و بی خواب شده بود! چند ماه بعد هم رابطه شان در نقطه ی آغاز به پایان رسیده بود .... نگار طالب رابطه ای جدی تر بود و معین نمی توانست راجع به دختری که وقتی کنارش نبود فکرش به سمتش تلواسه نمی کرد و مدام در فکر دوباره دیدن و وقت گذراندن با او نبود جدی فکر کند. قول و قراری با هم نگذاشته بودند و از روز اول معین پیشنهاد رابطه ی

صمیمانه و دوستانه را داده و نگار هم پذیرفته بود این بود که وقتی به نگار گفت:

" نگار! من فعلا به ازدواج فکر نمی کنم! "

نگار هم راحت در چشم هایش خیره شد و پرسید:

-به ازدواج فکر نمی کنی؟! یا به من فکر نمی کنی؟!

معین لحظه ای به دختر زیبا و لوند و جذاب کنار دستش خیره شد و بعد یاد حرف مادرش افتاد. وقتی تازه دانشگاه قبول شده بود! وقتی برای اولین بار نگاهش به سمت دختری از هم کلاسی هایش کشیده شده بود.

اولین بار بود که با دختری وقت می گذراند و مادرش به خوبی متوجه تغییرات احوالش شده بود. یک روز وقتی تنها شده بودند با دو لیوان نسکافه سراغش آمده و با سوال " چه خبر از دانشگاه ؟! " شروع کرده بود. آن روز ساعتی با هم حرف زده بودند ... ته تمام حرف هایشان وقتی که مادرش تی شرتش را از زمین برمی داشت و آن را روی چوب لباسی آویزان می کرد گفته بود:

-مواظب باش با احساسات هیچ دختری بازی نکنی! نگاه به مانا و مهلا بکن! ببین چه طور با دیدن یه فیلم عاشقانه ذوق می کنن و اشک می ریزن! همه ی دخترا همین طورن! پس اینو همیشه یادت باشه که هیچ وقت به هیچ دختری امید الکی ندی ... بعد از اونم اینکه همیشه یه چهارچوبی رو برای خودت در نظر بگیر و سعی کن هیچ وقت از چهارچوبت خارج نشی.

نگار هنوز منتظرش بود! وقت گذراندن با دختری به زیبایی و جذابیت نگار قطعا برای هر مردی خوشایند بود با این حال معین دقیقا از همان روز که مادرش به اتاقش آمده بود به خودش قول داده بود که هیچ وقت با احساسات کسی بازی نکند! این بود که در جواب نگار حرف دلش را زده بود، اینکه به ازدواج فکر نمی کند و راجع به او هم با تمام خوبی هایش فقط در حد رابطه ای صمیمانه و دوستانه می تواند فکر کند.

وقتی می خواستند از هم جدا شوند نگار گفته بود:

-معین! به نظرم بهتره با هم کات کنیم ... من روز اولی که بهم پیشنهاد دادی امیدوار بودم که بتونیم یه رابطه ی جدی رو شروع کنیم.

معین به راحتی مجاب شده بود. با هم به سادگی خداحافظی کرده و برای هم آرزوهای خوب کرده بودند.

نگار که از ماشین پیاده شده و رفته بود، معین به عادت همیشه شیشه های ماشین را پایین داده و بعد وقتی حرکت کرده بود نگار برایش به پایان رسیده بود. آن قدر که حتی دیگر به گرمای دستی که لحظه ی آخر برای خداحافظی در دستش پیچیده بود هم فکر نمی کرد!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان گرگ و میش صبح انداخت. دهانش خشک شده بود! عاشق شدن بعضی از دوست هایش را دیده بود و وقتی در برخورد با هیچ کدام از دخترهای اطرافش دچار احساسات خاص نشده بود فکر می کرد که فرضیه ی عاشق شدن قبل از ازدواج لااقل راجع به خودش صدق نمی کند.

حالا اما دخترک با آن چشم های میشی و ناز آلودش آمده بود تا فرضیه اش را باطل کند. عاشق شده بود انگار!

این همه درگیر دریا و مشکلاتش شدن اگر از عشق نبود از چه می توانست باشد؟!

#پست صد و هفتاد و پنج

بدن کرختش را از روی صندلی بلند کرد و دوباره به خانه برگشت و بی اختیار به سمت اتاق خوابش حرکت کرد. لای در را کمی باز کرد و به چهارچوب در تکیه داد و از همان جا به صورت غرق در خواب دریا خیره شد.

دوباره یاد مادرش افتاد! از چهارچوب برایش گفته بود و او با وجود تنها زندگی کردنش در این چند سال، پای چهارچوب هایش مانده بود. دریا اولین و مسلما آخرین دختری بود که پا به خانه اش گذاشته بود! شال مهلا از

روی موهایش عقب رفته و باز هم موهایش پریشان شده بود. نگاهش را برداشت و در اتاق را بست و بی تاب و بی نفس به هال برگشت و خودش را روی کاناپه رها کرد. دستش را از آرنج تا کرد و روی چشم هایش گذاشت. سرش نبض می زد و پشت پلک های بسته اش دریا با موهای پریشان، با آن چشم ها که وقتی بارانی می شد دوست داشت خودش اشک هایش را به جان بخرد و سرش را میان سینه اش نگاه دارد و دست هایش را در خرمن موهای خرمایی رنگش فرو کند غوغا به پا کرده بود.

دستش را مشت کرد و دوباره و به ضرب روی مبل نشست. یلدا شده بود انگار! سیاهی شب قصد رفتن و خورشید خیال طلوع کردن را نداشت! دستش را روی چشم های دردناکش فشرد که صدای ا... اکبر موذن را از دور شنید.

ا... اکبر که دوباره تکرار شد دستش را از روی چشم هایش برداشت، نفس عمیقی کشید و بعد با تصمیمی

ناگهانی از روی کاناپه بلند شد و به آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد.

کمی بعد وقتی نمازش تمام شده و روی سجاده ترمه نشسته بود و به دانه های سبز رنگ تسبیح شاه مقصود خیره شده بود، به آخرین باری فکر می کرد که روی همین سجاده نشسته و با چشم هایی خیس به دانه های تسبیح دخیل بسته بود.

شب قبل از عمل قلب پدرش بود! مهلا و مانا از استرس عمل پدرشان مدام بغض می کردند و مادرش با وجود تمام خودداری اش اما رنگش پریده بود و خودش هم یک تنه ایستاده بود تا جو پر از التهاب و اضطراب خانه شان را اندکی آرام کند.

تمام مقاومت و خودداری اش اما تا قبل از ورودش با اتاقش بود. شب وقتی داخل اتاقش تنها شده بود روی همین سجاده بغضش ترکیده و پایه های مقاومتش درهم شکسته بود. تا ساعتی را روی سجاده اش نشسته بود و بعد همان جا کنار جا نمازش خوابش برده بود. صبح اما وقتی با مادر و خواهر هایش پشت در اتاق عمل نشسته

بود و به مانیتوری که بالای تابلوی " ورود ممنوع " وصل شده و جلوی اسم پدرش جمله ی در حال عمل نوشته بود را نگاه می کرد، با وجود تمام التهابی که به خاطر سنگینی عمل پدرش در وجودش جریان داشت اما باز هم به پشتوانه ی آرامشی که شب قبلش از سجاده ی ترمه اش گرفته بود قوی و محکم بود.

قبل تر هم به سجاده اش دخیل بسته بود. شب کنکورش یکی از همان شب ها بود ... یا شبی که قرار بود مانا راهی خانه ی بخت شود و یا شب های پر التهاب دیگری که از خاطرش رفته بود ....

#پست صد و هفتاد وشش

تسبیح را از کنار مهر برداشت و آن را میان مشتش فشرد. بد بود که او همیشه در روزهای طوفانی اش به یاد این مهر و تسبیح می افتاد و خوب بود که او که در آسمان ها

بود حساب و کتابش مثل آدم های خاکی نبود. که اگر غیر از این بود او نباید این قدر از جا نماز ترمه اش حاجت می گرفت، که اگر گرفته بود فقط به خاطر حساب و کتاب خاص آن بالایی بود.

نگاهش به تسبیح میان مشتش بود و زبانش برای حاجتش نمی چرخید.

میان هیاهوی ذهن نابه سامانش اما دختری با موهای بافته ایستاده بود که همان قدر که لبخندهای ساده اش دلبرانه بود، برق چشم های مرطوب و اشک آلودش هم بی قرارش می کرد. سرش را روی مهر گذاشت. آن لحظه تمام وجودش پر از حس خواستن دختری بود که عجیب دل شکسته و تنها مانده بود و معین از اینکه نتواند التیام بخش زخم های روح و جانش باشد، می ترسید.

مدتی بعد، وقتی صدای گنجشک ها بلند شده و گرگ و میش هوا به روشنایی رسیده بود، معین بالاخره سرش را به پشتی صندلی داخل بالکن تکیه داد و چشم های خسته و خواب آلودش را روی هم گذاشت.

****

دریا چشم هایش را باز کرد. نگاهش به پرده ی زیبای کرم قهوه ای اتاق افتاد و خیلی زود متوجه شد که فضای اتاق برایش غریبه است، بی توجه به کرختی و بی حالی بدنش به ضرب روی تخت نشست و نگاهی به دور و برش انداخت. دستی به شالی که دور گردنش پیچیده شده بود کشید و شال یاسی رنگ غریبه را از دور گردنش جدا کرد که همان لحظه نگاهش به عکسی که روی میز تحریر اتاق قرار داشت، افتاد. دختری دستش را محکم دور بازوی معین حلقه کرده بود!

مغزش انگار قطار خسته ای بود که با دیدن عکس معین، موتورش روشن شد. یادش آمد که دختری که کنار معین ایستاده خواهرش مانا است و بعد هم خیلی زود به خاطر آورد که شب قبل با چه حالی از خانه ی حاج اسماعیل خارج شده بود و با معین همراه شده بود ...

آخرین تصویری که در ذهنش بود داخل پارکینگ خانه ی معین بود! یادش بود که اصرار به برگشت به خانه ی خودش را داشت! حتی اصرار معین به ماندنش را هم به خاطر داشت اما بعد از آن را نه ....

نگاهش به کاپشنش که روی صندلی میز تحریر جا خوش کرده بود افتاد و بی اختیار و با دقت و وسواس به پولیور تنش نگاه کرد و با فکر اینکه چه طور کاپشن از تنش خارج شده لبش را به دندان گزید.

#پست صد و هفتاد و هفت

دستش را به پشتی تخت تکیه داد و به سختی بلند شد. هنوز ضعف داشت و احساس می کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد ... دستی به موهای پریشانش کشید و بعد هم نگاهی به روی تخت و بالش انداخت، اثری از گل سرش نبود!

بی حوصله و بی دقت موهایش را بافت و پشت سرش رها کرد شال خودش زیادی ضخیم بود اما بهتر از شال نازک یاسی رنگ بود! شالش را روی موهایش اندخت و بعد به سمت در اتاق رفت لای در کمی باز بود بی اختیار

گر گرفته و خجالت زده بود. حالا که حالش کمی بهتر شده بود از فکر رویارویی با معین قلبش بی امان می کوبید.

اگر حاج اسماعیل و حرف ها و رفتارهایش نبود هیچ وقت یک شب تا صبح را در خانه ی پسری غریبه هر چند که ادعای دوستی داشت و از قضا در دوستی با او هم جز صداقت و همدلی چیزی نصیبش نشده بود، ماندگار نمی شد.

دهانش خشک شده و سُر خوردن دانه های ریز عرق را روی کمرش به خوبی احساس می کرد! این شرمندگی و حال ناخوش را از حاج اسماعیل داشت. او با حرف هایش سرب مذاب به جانش پاشیده و مسبب حال ناخوشی شده بود که دریا را مجبور به دست دراز کردن به سمت معین کرده بود!

با یادآوری روز سختی که پشت سر گذاشته بود دوباره بی اختیار بغض کرد. نمی بخشید! اول مردی را که با کت و شلوار سرمه ای کنار مادر جوانش سر سفره ی عقد

نشسته بود را نمی بخشید و بعد از او و در مرحله ای خیلی پایین تر حاج اسماعیل را!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد.

دستی به صورت گر گرفته اش کشید و بعد در را باز کرد و از اتاق خارج شد. نگاهش در هال مربع شکل خانه گشت.

معذب سر جایش باقی مانده بود و نمی دانست چه کند که یک لحظه با فکر اینکه بهتر است تا معین نیست او هم به خانه ی خودش برگردد کمی احساس آرامش کرد.

فورا به اتاق عقب گرد کرد و کاپشنش را برداشت و آن را پوشید. بعد نگاهش را در اتاق چرخاند؛ تا کیفش را روی زمین و کنار تخت پیدا کرد آن را هم سریع برداشت و به سمت در اتاق رفت اما لحظه ی آخر برگشت. روی میز معین تقویمی رومیزی بود و کنارش هم روان نویس مشکی قرار داشت با عجله روان نویس را برداشت و روی صفحه ی تقویم نوشت:

-بابت همه چیز ممنونم.

لحظه ای فکر کرد و بعد آخر جمله اش اضافه کرد:

-دوست مهربان و قابل اعتمادم.

روان نویس را سر جایش گذاشت و کوله اش را روی شانه اش انداخت و با گام هایی پر شتاب که هیچ با ضعف درونی و پاهای بی جانش هم خوانی نداشت به سمت در ورودی خانه حرکت کرد.

دستگیره را آهسته به سمت پایین کشید اما وقتی در باز نشد از حرص و ناراحتی بی اختیار لبش را به دندان گزید که صدای معین درست پشت سرش او را از جا پراند:

-من عادت دارم شبا حتما درو قفل کنم!

دریا دستش را بی اختیار روی قلبش که بی امان می کوبید گذاشت و بعد به سمت معین که با فاصله ای کم پشت سرش ایستاده بود و دست هایش را در جیب شلوار جینش کرده و تماشایش می کرد، برگشت. دریا نگاهش را از چشم های معین برداشت و به موهای به هم ریخته اش نگاه کرد و گفت:

-ترسیدم!

معین چیزی نگفت و همان طور در سکوت نگاهش کرد. دریا معذب پا به پا شد و همان طور که هنوز به موهای آشفته اش خیره بود ادامه داد:

-می خواستم بیدارت نکنم ...

هنوز حالش خوب نبود و سکوت معین هم کلافه ترش می کرد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-منظورم اینه که نخواستم مزاحمت بشم و ...

معین بالاخره سکوتش را شکست و اخطار گونه صدایش زد. دریا نگاهش را از موهای معین برداشت و به چشم های پسر جوان نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد:

-بله!

معین فاصله ی بینشان را به صفر رساند و گفت:

-اینجا راحت نبودی و می خواستی بری خونه ی خودت قبول! اما چرا یواشکی؟! صدام می کردی خودم می رسوندمت.

دریا کمی فاصله گرفت و همان طور که سرش پایین بود آهسته جواب داد:

-نخواستم بیشتر از این مزاحمت بشم ... دیشب حسابی اذیت شدی.

#پست صد و هفتاد و هشت

نفس عمیق و صدا دار معین را زودتر از صدایش شنید:

-الان حالت بهتره؟! دیشب دکتر فشارت رو گرفت، فشارت پایین بود!

دریا متعجب سرش را بلند کرد. تصویری گنگ از ویزیت دکتر را به خاطر آورد. لبش ر به دندان گزید و رو به معین گفت:

-ببخشید! خیلی اذیتت کردم.

معین ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-با این حرفات بیشتر اذیتم می کنی ... حالت بهتره؟! دیگه تب نداری؟

دریا آهسته و کم جان زمزمه کرد:

-خوبم! مرسی.

معین دستی به موهایش کشید و گفت:

-صبر کن یه آبی به صورتم بزنم خودم می رسونمت.

به دریا مهلت مخالفت نداد. دستش را به سمت کوله اش دراز کرد و آن را از روی شانه اش پایین کشید و روی جاکفشی که کنار در بود گذاشت و گفت:

-عکس مامانینا رو دیدی؟!

منتظر جواب دریا نبود. به آن سمت هال و عسلی کنار میز تلویزیون اشاره کرد و دامه داد:

-تا عکساشون رو ببینی اومدم.

دریا سری تکان داد و به سمتی که معین اشاره کرده بود رفت. خوب می فهمید که پسر جوان می خواست تا کمی از حال ناخوش و معذب بودن بیش از حدش بکاهد.

دو قاب عکس روی عسلی بود. یکی از قاب ها را برداشت و این بار با دقت تماشایش کرد. مانا، عروس زیبایی بود که در کنار همسرش می درخشید و معین دستش را دور

شانه اش حلقه کرده بود. در سمت دیگر معین، خواهر کوچکترش مهلا بود و آن سمت عروس و داماد هم زن و مردی ایستاده بودند که قطعا پدر و مادر معین بودند. معین بیشتر شبیه پدرش بود. بی اختیار به مادر معین خیره شد لباس شب زیبا و چشم گیر سرمه ای رنگی پوشیده بود و روی موهای بلوندش هم شال حریر و کار شده ای متناسب با لباسش انداخته بود و حتی از داخل عکس هم از چشم هایش رضایت می بارید. بی اختیار به یاد مادرش افتاد که با ذوق ظرف اسفند را دور سر او و عماد چرخانده بود. آه عمیقی کشید و قاب عکس را سر جایش گذاشت و عکس دیگر را برداشت.

مادر معین روی مبلی نشسته و کیکی خامه ای و نسبتا بزرگ هم مقابلش بود. پیراهن خانگی اما شیک و خوش دوختی به رنگ زرشکی پوشیده بود و لب هایش را هم با رژی به همان رنگ آرایش کرده و موهای کوتاه و بلوندش را هم با تلی ساده مهار کرده و رو به دوربین می خندید. دخترهایش هر کدام یک طرفش نشسته بودند و بالای سرشان معین بود که خم شده و آرنج هایش را به پشتی

مبل تکیه داده و با لبخندی عمیق دستش را روی شانه های مادرش گذاشته بود. بی اختیار از حس و حال خوب عکس لبخند زد که صدای معین را شنید:

-ببخشید معطل شدی.

#پست صد و هفتاد و نه

دریا قاب عکس را روی عسلی گذاشت و به سمت معین که داشت موهای نم دارش را با دست صاف می کرد برگشت و گفت:

-شبیه پدرتی!

معین با لبخند گفت:

-همه همینو می گن.

بعد خم شد و از روی میز سوییچ ماشین و دسته کلیدش را برداشت و گفت:

-بریم؟!

دریا سری تکان داد و به دنبال معین روانه شد.

کمی بعد داخل ماشین بودند. دریا سرش را پایین انداخته و با انگشت هایش بازی می کرد و حواسش به مسیری که معین می راند نبود. وقتی بالاخره ماشین متوقف شد سرش را بلند کرد و وقتی به جای کوچه ی شهید یونسی ماشین را مقابل کافه ای زیبا و جمع و جور دید با تعجب به سمت معین برگشت. معین ترمز دستی را کشید و در همان حال جواب داد:

-پیاده شو دریا! می دونی چند ساعته چیزی نخوردی؟! منم دیشب شام نخوردم و حسابی گرسنمه.

دریا آهسته و خجالت زده لب زد:

-من گرسنه ام نیست!

معین توجهی نکرد، خودش پیاده شد و به سمت دریا آمد. در را باز کرد و منتظرش ماند و دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و بعد از ماشین پیاده شد.

کمی بعد داخل کافه بودند و صبحانه ای که معین سفارش داده بود مقابلشان روی میز چوبی مربع شکل چیده شده بود. نگاه دریا به بخاری بود که از چایش بلند می شد که دست معین پیش آمد. دریا نگاهی به لقمه ای که به سمتش دراز شده بود انداخت و تا خواست دهان باز کند معین معترض و تند گفت:

-بگیر دریا! من با این رنگ و روی پریده تو رو هیچ جا نمی برم.

دریا آب دهانش را فرو داد و بعد دستش را دراز کرد و لقمه را گرفت و آن را به سمت دهانش برد. دهانش خشک و تلخ بود بی توجه به بخاری که از چای بلند می شد فنجان را برداشت و آن را به سمت دهانش برد. زبانش سوخت!

لقمه اش را به زور همان چای داغ فرو داد که معین صدایش زد. سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. معین دو دستش را روی میز گذاشت و کمی هم به سمتش خم شد و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟! دیروز چی شد؟!

دریا با یادآوری روز قبل دوباره و بی اختیار بغض کرد و لبش را به دندان گزید می خواست حرف بزند، باید حرف می زد تا کمی از زهر حرف ها و کنایه هایی که شنیده بود کم می شد. چه کسی بهتر از پسر جوانی که مقابلش نشسته بود و آن قدر قابل اعتماد بود که با آن حال ناخوش و وجود زخمی و پریشان، یک شب تا صبح را هم مهمان خانه اش شده بود.

آب دهانش را به سختی فرو داد. گلویش از فشار بغضی که مهمان سینه اش شده بود می سوخت. به فنجان خالی و ته مانده ی چایش خیره شد و آهسته گفت:

-حاج اسماعیل و همایون طاقت نه شنیدن رو نداشتن.

معین ساکت ماند و دریا حرف زد از همان روزها که تازه پا به دوره ی نوجوانی گذاشته و نگاه مشتاق همایون رویش می چرخید گفت تا رسید به اصرارهایش بعد از به هم خوردن نامزدی اش با عماد و بعد هم پافشاری ادامه دارش تا جایی که دیگر حاج اسماعیل را هم با خود هم پیمان کرده بود!

حرف هایش که تمام شد سرش را بلند کرد و به صورت معین و ابروهای پر و درهم گره خورده اش نگاه کرد.
معین به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-تو باید دیشب می رفتی خونه ی خاله ات! چرا با اون حال به سمت تهران راه افتادی؟ اگه من بهت زنگ نمی زدم و نمی فهمیدم ترمینالی ...

دریا نگاهش را از اخم بین ابروهای معین برداشت و حرفش را برید:

-عماد و خانمش خونه ی خاله بودن ... من توی وضعیتی نبودم که بخوام اونا رو ببینم.

معین نفس عمیق و کلافه ای کشید و کف دستش را به لب هایش کشید و چند لحظه بعد پرسید:

-تو هنوزم بهش فکر می کنی دریا؟!

دریا نگاهش را از چشم های مشکی معین برداشت، آب دهنش را فرو داد و به سوال معین فکر کرد. فکر کردن به مردی که دیگری را به او ترجیح داده و رفته بود به جز دیوانگی اسمی نداشت!

معین با نا امیدی و تاسف صدایش زد و دریا آهسته سرش را بلند کرد و با نگاهی که می رفت تا بارانی شود جواب داد:

-بهش فکر نمی کنم!

سرش را پایین انداخت و صادقانه ادامه داد:

-اما گاهی فکر می کنم که باید هزار سال بگذره تا با دیدنش حالم خراب نشه.

#پست صد و هشتاد

معین آه عمیق و کلافه ای کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را هم روی سینه اش جمع کرد و متفکر به دریا خیره شد. دریا زیر سنگینی نگاهش معذب و کلافه مجبور به توضیح دادن شد:

-اون جوری نگام نکن معین! آدما با خاطراتشون زنده ان ... من نمی تونم وقتی عماد رو می بینم یاد اون همه

خاطره ی ریز و درشت نیفتم! داشتن اون همه خاطره با آدمی که یه دفعه راه زندگیشو جدا کرده و رفته بهم احساس حماقت و بی ارزش بودن میده ... دوست ندارم ببینمش! اونم توی وضعیتی مثل دیشب با اون حال پریشون ... تو رو خدا تو منو درک کن!

نگاهش را به سطح میز دوخت و معین تکیه اش را برداشت و دستش را به سمت قوری چای برد و فنجان دریا را پر کرد و آن را به سمتش گرفت و گفت:

-بخور دریا! درکت می کنم.

دریا لبخند بی جان و کمرنگی زد و فنجان را گرفت و معین خیره اش شد. دریا کمی از چای را فرو داد که معین دوباره پرسید:

-تو چرا با پدرت ارتباطی نداری؟! برات بهتره که حالا که مادرت دیگه نیست لااقل با پدرت رابطه داشته باشی.

دریا لبخند تلخی زد. فکر کرد اگر از قصه ی جدایی پدر و مادرش هم برای معین بگوید دیگر هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارد. آهسته و تلخ جواب داد:

-من ازش خبری ندارم.

معین کمی به او نزدیک تر شد و گفت:

-خب باید باهاش تماس بگیری! اصلا از فوت مامانت خبر داره؟!

دریا به معین نگاه کرد اما فکرش جایی دور مانده بود، پیش تنها عکسی که مادرش از شاهرخ به یادگار نگه داشته بود. مادرش دوست نداشت حرفی از شاهرخ بزند. دریا که راجع به او می پرسید، ابروهایش درهم گره می خورد و نگاهش کدر می شد و جواب می داد:

-فکر کن مُرده! که وفای مرده هم بیشتر از بعضی از زنده هاست! که میگن مرده ها هم شب جمعه به خانواده شون سر می زنن!

یک بار که دریا عکسی از پدرش را خواسته بود، با عکس روز عقدش برگشته بود. عکس را به دریا داده و گفته بود:

-عکساش رو سوزوندم دریا! مردی که زن و بچه اش رو می ذاره و می ره لیاقتش جز این نیست! این رو هم فقط

به خاطر تو نگه داشتم .... که وقتی بزرگ شدی و خواستی ببینی بابات کی بوده یه عکس ازش داشته باشم ... بمونه پیش خودت!

#پست صد و هشتاد و یک

قطره اشکی از کاسه ی چشمش روی صورتش رد پا انداخت و در برابر نگاه گیج و حیران معین ادامه ی قصه ی پدر و مادرش را گفت.

دستش را به سمت گونه اش برد و اشکش را پاک کرد و نگاهش را به بخار چای دوخت. یادش آمد که دست به دامن خاله پوری شده بود تا بفهمد چه می شود که پدری بعد از به دنیا آمدن اولین فرزندش، زن و دخترش را رها می کند و می رود. خاله پوری در دادن اطلاعات به دریا خیلی دست و دل باز تر بود.

برایش همه چیز را تعریف کرد. آه عمیقی کشیده و گفته بود: " همه چیز از اون تابستون نحس شروع شد که توران دیپلمش رو گرفت و اصرار کرد که با دوستش برای یاد گرفتن خیاطی به رامسر بره! "

دریا چهار زانو کنار خاله پوری نشسته بود و به قصه ی عاشقی مادرش گوش می کرد. قصه ای که با تابستانی نحس شروع می شد و با روز نحسی دیگر هم به پایان می رسید. باور اینکه مادر آرام و جدی اش روزی آن چنان شیفته ی جوان داروسازی که در دروخانه ی مرکزی رامسر کار می کرده شده که با وجود مخالفت خانواده اش برای ازدواج با او با قهر و گریه بالاخره سر سفره ی عقد نشسته، سخت بود!

اما خاله پوری اهل دروغ گفتن نبود. گفت شاهرخ یکه و تنها به خواستگاری مادرش آمده بود ... گفت که با خانواده اش قهر بود و به تنهایی در کتالم زندگی می کرد ... گفت که شاهرخ خوش تیپ و جذاب بود!

صدایش را کمی پایین آورد و اضافه کرد:

-مادرت نیست اما خداش که هست، به قول شما امروزیا بابات زیادی دخترکش بود! هر چند تورانم چیزی کم نداشت، با اینکه من ازش بزرگتر بودم اما خواستگارای اون پاشنه ی درو از جا کنده بودن ... توی کتالم کلی خاطر خواه داشت ... مثل پنجه ی آفتاب بود! خودتو نگاه کن! انگار کن که مادرت جوون بوده. همین حاج اسماعیل میدونی چند سال دلش پی چشم و ابروی مامانت گیر بوده؟!

آه عمیقی کشید و روی زانویش کوبید و ادامه داد:

-اما به قول ننه جانم خدا بیامرز الهی که بخت هر کسی قشنگ باشه دترا!

خاله پوری به فکر فرو رفته بود و دریا اصرار کرده بود که پس چه شد که شاهرخ بعد از تولد او از رامسر رفت و دیگر هیچ خبری هم از زن و بچه اش نگرفت.

خاله پوری خیره نگاهش کرده و گفته بود:

-دریا جان! توام امروز افتادی به جون گذشته که به کجا برسی؟!

دریا اصرار کرده و بالاخره خاله پوری آن چه را از زبان مادرش شنیده بود برایش بازگو کرده بود. از شیدا نامی گفته بود که دختر عموی پدرش بود و در روزهای مجردی، پدرش عاشق او بود! اختلاف دو برادر مانع ازدواج شاهرخ و شیدا شده بود و شیدا خسته از کینه ی عمیق دو برادر به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داده بود! روز عقد شیدا، شاهرخ هم بار و بندیلش را بسته و با گذاشتن یک نامه، به واسطه ی یکی از دوستان دوران دانشگاهش راهی رامسر شده بود. تا مدت ها از خانواده اش خبری نداشت. با دیدن توران و زیبایی هایش تصمیم گرفته بود که زندگی جدیدی را شروع کند. شیدا زنی متاهل بود و راهشان از هم جدا شده بود. با این حال دلخوری اش چنان عمقی گرفته بود که حاضر نبود خانواده اش را ببیند و با آن ها ارتباطی داشته باشد.

اما بالاخره خانواده اش به واسطه ی همان دوست شاهرخ، شاهرخ را پیدا کردند.

خاله پوری آه سنگینی کشیده و دریا را به خودش نزدیک تر کرده و دستش را دور شانه اش حلقه کرده و ادامه داده بود:

-مادرت تازه باردار شده بود که یه شب صدای زنگ تلفنشون بلند می شه. شاهرخ تلفن رو جواب می ده ... مامانت می گفت که شاهرخ با شنیدن صدای فرد پشت خط اول داد و بیداد می کنه که برای چی زنگ زدین و چی کار دارین؟! اما بعدش رنگ و روش می پره و وقتی تلفن رو قطع می کنه لباسش رو می پوشه و به مادرت فقط یه جمله می گه:

-باید برم تهران!

می ره تهران و تا یک ماه ازش خبری نیست ... وقتی برمی گرده مامانت می گفت دیگه شاهرخ قبل نبود! بعد از به دنیا اومدن تو هم یه روز ماجرا رو به مامانت می گه ... شیدا زندگی مشترک بدون عشقش رو تحمل نکرده و خودکشی کرده بود ... شوهرش اون رو به موقع به بیمارستان رسونده بود اما وقتی فهمیده بود که دل زنش باهاش نیست بی سر و صدا طلاقش داده بود. پدر شیدا

از غصه سکته کرده و دو برادر بعد از سال ها کینه ی قدیمی ارث و میراث پدری رو کنار گذاشته بودن! شیدا افسرده شده بود و از شاهرخ هم خبری نبود ... بالاخره دوست شاهرخ که ماجرا رو فهمیده بود زیر قولی که به شاهرخ داده بود زده و گفته بود که شاهرخ توی رامسر زندگی می کنه و شماره تلفنش رو به خانواده اش داده بود. شاهرخ با دیدن شیدای افسرده و تنها دوباره یاد عشق قدیمی اش افتاده بود ....

#پست صد و هشتاد و دو

خاله پوری دستی به موهای پر پشت دریا کشید و ادامه داد:

-بقیه اش دیگه گفتن نداره ....بابات دیگه موندنی نبود ... اصرار به سقط بچه داشت اما مامانت زیر بار نمی ره، بعد از به دنیا اومدن تو از هم جدا می شن. بابات یه تیکه

زمین توی کتالم برای مامانت می خره و برای همیشه می ره.

دریا با بغض زمزمه کرد:

-مامان هیچ وقت دنبالش نرفت؟!

خاله پوری باز هم موهایش را نوازش کرد:

-نه! تی قد قربان! ( قربون قدت برم ) خبری ازش نداشت که بخواد دنبالش بگرده! هیچی از خانواده ی شاهرخ نمی دونست، فقط می دونست عاشق شیدا نامی بوده و باباش توی تهران فرش فروشی داشته. حتی نمی دونست خونه ی پدریش کجاست یا مغازه کجای تهرانه! می دونست یه خواهر هم داره ... خواهرش هم دکتر بود مثل اینکه! نمی دونم درست یادم نیست! آقا جانم اصرار داشت که بره دنبال خانواده ی شاهرخ و بگه که پسرشون زن که هیچی بچه ی کوچیکش رو هم ول کرده و رفته ... روزهای نحسی بود دریا! آقا جانم یه شبه پیر شده بود انگار! کار خانم جانم شده بود گریه و نفرین شاهرخ، هیچ کدام موافق ازدواج توران نبودن ... موی سفیدشون بهشون عاقبت ازدواج بدون حضور خانواده

ی شاهرخ رو نشون می داد اما حریف توران نشده بودن. توران حتی حرفی از طاقش نزده بود! ما تقریبا یک ماه بعد از طلاقش فهمیدیم که از شاهرخ جدا شده ... قبل از اون توران نبودن شاهرخ رو پنهون می کرد!

آقا جانم دیوانه شد. داد می زد که خاک تهران رو به توبره می کشم و این بی غیرت بی ناموس رو پیدا می کنم!

توران گریه می کرد و می خواست جلوی آقا جان رو بگیره، آخرش وقتی دید حریفش نمی شه تهدید کرد که قرص می خوره و خودش رو خلاص می کنه!

خانم جان با دست توی صورت خودش کوبید و پای رفتن آقا جان هم سست شد.

خیلی طول نکشید که اسماعیل به خواستگاری توران اومد. آقا جان به این ازدواج راضی بود و توران هم این دفعه فقط دنبال رضایت آقا جان بود. شرطش این بود که در قبال مادری که خودش خرج بچه های اسماعیل می کنه اون هم برای تو پدری کنه! اسماعیل قول داد و خیلی زود توران سر سفره ی عقد نشست و راهی خونه ی بخت جدیدش شد.

دریا را از خودش فاصله داد و با دیدن اشک هایی که روی صورتش روان بود محکم به گونه اش کوبید و گفت:

-تی بلا می سر ( درد و بلات توی سرم ) گریه کُنی؟!( گریه می کنی؟) تی اشک چشم قربان دتر!( قربون اشک چشمت دختر)

بعد خودش با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-گذشته ها گذشته ... حیفه این چشمای خوشگل نیست که این جوری اشکی بشن! اشکات رو پاک کن قربون چشمات.

با حس گرمای دستی روی دست سردش از میان افکارش بیرون آمد . سرش را که بلند کرد دست معین را دید که روی دست خودش جا خوش کرده! معین فشار کوچکی به دستش آورد و آهسته گفت:

-اشکات رو پاک کن!

#پست صد و هشتاد و سه

دریا نگاهش را از روی دست بزرگ معین برداشت و به صورت معین نگاه کرد. پوست گندمگونش به کبودی می زد یا خودش این طور احساس می کرد را نمی دانست. خواست آهسته دستش را عقب بکشد که معین اجازه نداد. دریا گیج نگاهش کرد و معین گفت:

-چرا دنبالش نمی گردی؟! می تونی پیداش کنی.

دریا پوزخند تلخی زد و همان لحظه قطره ای دیگر بی اجازه روی گونه اش رد انداخت. آب دهانش را فرو داد و به سیب گلوی معین که جا به جا شد چشم دوخت و گفت:

-ازش متنفرم! دیدارمون باشه برای قیامت ... اون موقع حساب همه ی این روزا رو پیش خدا باهاش صاف می کنم.

معین اصرار کرد:

-شاید اگه ببینتت از کاری که کرده پشیمون بشه.

دریا سرش را پایین انداخت و میان هجوم بغض گلو گیرش جواب داد:

-اگه پشیمون بود میومد دنبالمون.

-شاید خجالت می کشید ...

دریا سری تکان داد و این بار با وجود صدایی که تحت تاثیر بغضش می لرزید محکم و قاطع جواب داد:

-نمی بخشمش! هیچ وقت نمی بخشمش.

معین کلافه دستی به پشت لبش کشید. بعد برگی از دستمال کاغذی روی میز جدا کرد و آن را به سمت دریا گرفت و دوباره با اشاره به صورت خیسش گفت:

-اشکاتو پاک کن دریا جان!

دریا نرم دستش را عقب کشید و این بار معین هم دستش را رها کرد.

ساعتی بعد مقابل کوچه ی شهید یونسی بودند. فکر معین مانده بود پیش شاهرخ محمدی که داروساز و پدر دریا بود! ذهنش پیش تک تک جمله های دریا می چرخید و سرش نبض می زد که دریا صدایش زد:

-معین!

معین از افکارش بیرون آمد. به دختر رنگ پریده و خسته ی کنار دستش نگاه کرد و به قلبی که با شنیدن اسمش از میان لب های خوش فرم و زیبای دخترک به تقلا می افتاد فکر کرد.

دریا کمی سرش را خم کرد و گفت:

-بابت همه چیز ممنون!

معین جهت نشستنش را کمی تغییر داد. به در تکیه داد و دستش را روی فرمان گذاشت. دریا ادامه داد:

-کاش یه روزی بتونم محبت هات رو جبران کنم.

معین لبخند زد و با شیطنت گفت:

-نگران نباش! به وقتش همه رو باهات تسویه می کنم.

ذهن دریا اما شلوغ تر از آن بود که متوجه شیطنت پنهان در کلام معین شود. معین متوجه شد و آرام و با ملایمت پرسید:

-به چی فکر می کنی دختر خوب؟!

-به اینکه مامانم حق داشت که با کاری که عماد کرد طاقت نیاره، هیچ آدمی طاقت کشیدن یک درد رو برای بار دوم نداره!

آه عمیقی کشید و نگاه بارانی اش را به انگشت هایش دوخت. معین دستش را محکم روی فرمان فشرد. می ترسید دستش را جلو ببرد و دخترک را بی محابا در آغوشش بگیرد و بفشارد! زود بود! هنوز خیلی زود بود! دست دیگرش اما نافرمانی کرد، بی اجازه جلو رفت و بند چانه ی دریا شد. سر دریا را بالا گرفت و خیره در نگاه بارانی اش گفت:

#پست صد و هشتاد و چهار

-یه بار دیگه هم بهت گفتم ... یه روزی یه نفر پیدا می شه که این قدر هنر به خرج می ده تا دوباره عاشقت کنه ... نشون به اون نشونی که این قدر خاطره ی ریز و

درشت برات می سازه که تمام خاطره های قبلی برای شبیه یه سوء تفاهم میشه.

اشکی بی اجازه از گوشه ی چشم دریا سُر خورد. معین بی نفس و بی تاب با انگشت شستش رد اشک را گرفت و آن را پاک کرد و لب زد:

-دیگه برو خونه استراحت کن ... کاری داشتی بهم زنگ بزن. هر وقت از شبانه روز که شد مهم نیست.

دریا سری تکان داد. معین دستش را عقب کشید و کوله اش را از روی صندلی عقب برداشت و آن را به دست دریا داد. دریا پیاده شد اما لحظه ی آخر قبل از اینکه در را ببندد خم شد و خیره در چشم های معین گفت:

-مرسی که مثل یه برادر هوام رو داشتی و کمکم کردی.

خداحافظ گفت و در رابست. جمله اش انگار آب یخ بود که روی معین ریخته شد! طاقت نیاورد و از ماشین پیاده شد. زیادی سکوت کرده بود انگار! دریا را صدا زد. دریا با مکث به عقب برگشت و معین با ابروهایی که بی اختیار در هم گره خورده بودند گفت:

-گل سرت رو چی کار کردی؟!

دریا گیج و متعجب بافت موهایش را که روی شانه اش آویزان بود نگاه کرد. برخلاف همیشه دم موی بافته اش رها بود و با گل سرش محکم نشده بود. گیج از سوال ناگهانی معین جواب داد:

-نمی دونم! ... از موهام باز شده و گمش کردم.

معین دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و گل سر کوچک صورتی رنگی را که شب قبل از موهای دریا باز شده و روی صندلی ماشین رها شده بود و او همان لحظه بی تامل آن را برداشته و در جیبش گذاشته بود را بیرون آورد و نشان دریا داد.

دریا ناگهان لبخند زد و دستش را برای گرفتن گل سرش دراز کرد معین اما بدون مکث مشتش را بست و خیره در نگاه متعجب دریا جدی و محکم گفت:

-یادت باشه روی هیچ مرد غریبه ای به خصوص اگه دیدی مدام حواسش بهت هست به عنوان برادر حساب باز نکنی!

گل سر را به جیبش برگرداند و دیگر نماند تا عکس العمل دریا را ببیند. سوار ماشین شد و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد و رفت.

#پست صد و هشتاد و پنج

فصل چهارده

سر و صدای گنجشک ها بلند شده بود. دریا سر جایش نشست و کش و قوسی به بدن خسته و دردناکش داد. دستش را به شوفاژ تکیه داد و از روی زمین بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. مشتی آب به صورتش پاشید؛ پوست صورتش به خاطر رد اشک هایش به سوزش افتاده بود! چند مشت پی در پی آب به صورتش پاشید و بعد سرش را بلند کرد و به چشم های سرخ از بی خوابی شبانه اش خیره شد بعد نگاهش پایین آمد و به گل

قرمز رنگی که به دور دم موی بافته اش بسته بود خیره ماند.

شاید باید همان روز خطر را احساس می کرد و رابطه شان را به پایان می رساند. معین گل سرش را برداشته و پایش را روی گاز گذاشته و رفته بود و دیگر لبخندی که دریا توان جمع کردنش را از روی لب های خسته اش نداشت، ندیده بود!

دریا به خانه برگشته بود و تمام دو روزی که تا برگشتن بنفشه از تبریز را تنها مانده بود، درست در لحظاتی که با یادآوری حرف های حاج اسماعیل غصه خورده و اشک ریخته بود ،وقتی نگاهش به جای خالی گل سرش رسیده بود بی اختیار لبخند زده بود. حالش مثل وقتی بود که در کوران زمستان گیر کرده باشی و ناگهان یک نفر با یک لیوان پر از چای داغ سراغت بیاید. معین و مهربانی هایش حکم همان چای داغ را برایش داشت. آه عمیقی کشید و نگاهش را از گل قرمز رنگ برداشت و همان طور که از دستشویی خارج می شد فکر کرد که چای هم مثل بقیه نوشیدنی های کافئین دار اعتیاد آور است!

وارد آشپزخانه شد و پنجره را باز کرد و از ظرفی که روی کابینت گذاشته بود مشتی گندم برداشت و آن را لبه ی پنجره ریخت و بعد بدون اینکه پنجره را ببندد برگشت و روی صندلی پایه بلندی که لبه ی کانتر گذاشته بود نشست و به گنجشک هایی که مشغول خوردن گندم شده بودند، خیره شد. روزهای اولی که برایشان گندم می ریخت اگر پنجره را نمی بست، نمی آمدند اما کم کم فهمیدند که دختری که برایشان گندم می ریزد و کمی دورتر می نشیند و تماشایشان می کند حتی اگر لای پنجره را هم باز بگذارد خطری برایشان ندارد.

دستش را زیر چانه اش زد و به خودش فکر کرد، به اینکه او هم آن قدر محبت و اعتماد و امنیت از معین دیده و چشیده بود که نه آن روز وقتی گل سرش را در جیبش گذاشت و رفت، و نه روزهای بعد، از جانب او احساس خطر نکرد. به قول شازده کوچولو معین او را اهلی خودش کرده بود!

تا وقتی که گنجشک ها مشغول خوردن دانه های گندم بودند همان جا نشست و با افکاری مغشوش و نابسامان

به هیاهویشان خیره شد. وقتی به خودش آمد که دیگر نه خبری از دانه های گندم بود و نه گنجشک ها!

یاکریمی آمده بود و لبه پنجره راه می رفت. دریا از روی صندلی بلند شد و مشتی دیگر از گندم برای یاکریم ریخت. یاکریم پر زد و رفت و دریا پنجره را بست تا یاکریم، باز هم برگردد.

دهانش خشک شده بود! کتری اش را پر از آب کرد و منتظر جوش آمدن آب شد. صدای زنگ پیامک موبایلش بلند شد. موبایلش را برداشت و پیامکش را باز کرد. عماد بود! صبح به خیر گفته و نوشته بود:

-بیداری بهت زنگ بزنم؟!

عصبی و بی حوصله موبایلش را همان جا رها کرد و سراغ کتری رفت. انگار پسر خاله پوری دیوانه شده بود که بعد از چیزی حدود ده سال با این ژست خودمانی و دوستانه نزدیکش شده و به روی خودش نمی آورد که روزی با او و احساسش چه کرد!

عماد یا دیوانه شده بود یا او را دیوانه تصور کرده بود! احتمال دومی بیشتر بود! دیوانگی های دریای هجده ساله را دیده و به خاطر داشت که فکر می کرد این دریای در آستانه ی سی سالگی هم شاید دیوانگی کند.

آن همه اشک برای مردی که خیره در چشم هایش با وقاحت تست مثبت بارداری از معشوقه اش را نشانش می داد جز دیوانگی چه می توانست باشد؟!

#پست صد و هشتاد و شش

آب جوش را داخل ماگش سرازیر کرد و تی بگی را هم در آب جوش انداخت و بعد دوباره روی صندلی اش نشست. حوصله ی دم کردن چای را نداشت وگرنه متنفر بود از این چای های بی مزه که فقط رنگ چای را داشتند.

پیامک دیگری از عماد آمد. ساده نوشته بود " دریا! "

پوزخند زد و باز هم جوابی نداد. حکایت عشق عماد هم حکایت همین چای های کیسه ای بود! دیر فهمیده بود که از عشق و عظمت و تقدسش فقط ظاهر با شکوهش را در خود دارد.

معین به حرف دریا که می گفت : " تی بگ فقط رنگ چای داره و اصلا مزه ی چای نمی ده! " می خندید تا وقتی که یک بار دریا برایش از چای لاهیجان دم کرد. داخلش را هم پر از هل و دارچین کرد و آن روز تازه معین پی به گفته اش راجع به چای برد!

برای دریای شانزده هفده ساله ی ساده و احساساتی آن ظاهر با شکوه، فریبنده بود. عشق معین باعث شد تا بفهمد آن چه او از عشق دیده و شناخته بود فقط ظاهر جادویی و فریبایش بود!

دستش را دورماگش حلقه کرد و باز هم یاد چایی که برای معین دم کرده بود افتاد!

وقتی وارد دوره ی عرصه ی کارشناسی شدند، شهاب و بنفشه هم با هم ازدواج کردند. عمو حسین با وجود اصرار های دریا زیر بار پس دادن خانه نرفت. یک سال

بعد وقتی دریا لیسانسش را گرفت با اصرار زیاد از عمو حسین خواست تا خانه اش را پس بدهد و او به خانه ای که رهنش کمتر باشد و خودش از پس هزینه اش بربیاید منتقل شود. عمو حسین زیر بار نمی رفت اما آن قدر دریا اصرار کرد تا بالاخره قبول کرد به شرطی که اول خودش خانه ی مناسبی برایش پیدا کند خانه را پس بدهد.

دریا قبول کرده بود. اوضاعش خیلی بهتر از قبل شده بود. دو جا کار می کرد و درآمدش آن قدری بود که هر ماه به راحتی مبلغی قابل توجهی را هم پس انداز می کرد. این بود که دوست نداشت بیش از این زیر دین عمو حسین باشد. از وقتی که توانسته بود در بیمارستان کار کند، دیگر در دفتر آقای رستم آبادی هم کار نمی کرد اما درست کردن دست بند هایش را متوقف نکرده بود. بیست و چهار ساعت کار می کرد و بیست و چهار ساعتی را که آفش محسوب می شد و در خانه بود، وقتی خستگی اش در می رفت و می خواست سرش گرم شود با مهره های ریز رنگارنگش مشغول می شد.

بعد از به پایان رسیدن دوره ی لیسانسشان، شهاب با پولی که جمع و جور کرده بود می توانست در کرج خانه بخرد و به همین خاطر فاصله اش با بنفشه هم زیاد شده و کمتر فرصت می کردند تا همدیگر را ببینند. معین را اما زیاد می دید.

شیفت های کاری اش را بهتر از خودش از حفظ بود. گاهی صبح وقتی خسته از شب کاری از بیمارستان خارج می شد معین را آن سمت خیابان منتظر خودش می دید. صبحانه را در کافه ای که اولین بار دریا برای روز تولد معین آن جا را انتخاب کرده بود می خوردند و بعد معین دریا را می رساند و خودش هم به دفترش می رفت. گاهی هم بعد از ظهر وقتی با عجله از بیمارستان خارج می شد تا به بیمارستان دیگری که محل کار دومش بود برسد، غافلگیرش می کرد. او را از بلوار کشاورز به جایی حوالی میدان آرژانتین می رساند و موقع خداحافظی هم ساندویچی دستش می داد و وقتی دریا اعتراض می کرد که " بیمارستان به پرسنل شام میده ! " با لبخند و مهربانی جواب می داد:

-دختری که طعم چای کیسه ای رو به زور تحمل می کنه حتما غذای بیمارستان رو هم نمی تونه بخوره.

نشون به اون نشونی🏵🏵:

#پست صد و هشتاد و هفت

دریا ماگش را به دهانش نزدیک کرد و کمی از چای را خورد و دوباره میان افکار شلوغ ذهن هزار پاره اش به روزی برگشت که با اشتیاق برای معین چای دم کرده بود.

عمو حسین و خاله فهیمه چند روزی در تهران ماندند تا خیالشان از جابه جایی دریا راحت شد. بنفشه هم دلتنگی را بهانه کرده و سه روز کامل کنار پدر و مادر و خواهرش در خانه ی جدید دریا ماند اما بالاخره مهمان ها رفتند و دریا باز هم تنها شد. همان شب وقتی سر جایش دراز کشیده و در خانه ای که یکباره از بنفشه و خانواده اش خالی شده و در آن احساس غریبگی می کرد، به سقف اتاقش خیره شده بود، صدای ملودی آرام موبایلش بلند

شده بود. اسم دوست کافی بود تا لبخند را مهمان لب هایش کند. گوشی را به گوشش چسبانده و سلام کرده بود و صدای بم و مردانه ی معین در گوشش پیچیده بود که بعد از سلام پرسیده بود:

-خواب که نبودی؟!

دریا دستش را زیر سرش گذاشته و جواب منفی داده بود. معین دوباره پرسیده بود:

-مهمونات رفتن؟!

-آره بعداز ظهر رفتن ... یه دفعه خونه خالی شد دلم براشون تنگ شد.

معین با خنده گفته بود:

-خب مهمون دعوت کن تا دلت باز بشه.

دریا متوجه لحن شیطنت بارش نشده و به سادگی جواب داده بود:

-تو که می دونی من با هیچ کدوم از همکارام بیرون بیمارستان ارتباط ندارم! بنفشه هم که سه روز تمام

خونه زندگیش رو ول کرده بود و اینجا بود ... حداقل تا یکی دو هفته ی دیگه نمی تونه بیاد!

معین باز هم با خنده جواب داده بود:

-خیلی از روزایی که وقتی می خواستیم بریم مهمونی مامانم سفارش می کرد بی اجازه دست به چیزی نزنم و شیطنت نکنم می گذره ... هر چند که من همیشه پسر خوبی بودم ... خوب بودن من که تا الان به تو ثابت شده دریا خانم!

دریا تازه متوجه منظور معین و شیطنت پنهان در جمله هایش شد، تپش قلبش باعث شد تا بی اختیار بلند شود و سر جایش بنشیند. بی اختیار سکوت کرده بود.
سکوتش آن قدر طولانی شد تا معین صدایش زد دریا به خودش آمد و فهمید بیش از حد سکوت کرده است.
دست پاچه " بله " گفت که معین دوباره با خنده و شیطنت ادامه داد:

-باور کن این قدری هم آداب معاشرت سرم می شه که هر تعارفی رو هم روی هوا نگیرم ...

بعد ناگهان جدی شد و حرف را بدون اینکه به دریا مهلت جواب دادن بدهد عوض کرد:

-اما هنوزم به خاطر اینکه پدر بنفشه رو جلو انداختی تا قراردادمون رو فسخ کنه و خونه رو پس بده از دستت دلخورم! من به تو گفته بودم که نگران اجاره نباش و با هم کنار میایم ... بابا راجع به اجاره ی واحد ها اختیار کامل بهم داده ... همیشه هم خودش اصرار داره که با هر مستاجری راه بیام و قیمت مناسب بگم! اعتقادش به اینه که پولی که با رضایت بیاد برکتش هم بیشتره! اینا رو بهت می گم که فکر نکنی اگه می موندی منتی روی سرت بود

دریا که هنوز هم به خاطر شیطنت های قلی معین قلبش تند می کوبید به زحمت ذهنش را جمع و جور کرد و گفت:

-مرسی! اما باور کن من این جوری راحت ترم ... این خونه هم درسته که قدیمیه، اما ساختمون آروم و خوبیه و جای خوبی هم هست. برای من عالیه!

آن شب گذشت. مدتی بعد یک روز جمعه بود که معین با او تماس گرفته بود. دو روز قبل برای رسیدگی به پرونده ای به کاشان رفته بود. صدایش وقتی به حرف آمد خسته بود:

-سرم داره از درد می ترکه اما به دوستم قول دادم که بیام کتابارو ازت بگیرم. گفتم که خواهرش دانشجوی پرستاریه و اوضاع مالیشون خیلی مناسب نیست.

دریا کنار پنجره ایستاده بود و به بارانی که با شدت می بارید خیره شده بود که ناگهان و قبل از اینکه پشیمان شود گفت:

-اگه حاضری به جای قهوه چای بخوری , می تونم به یه چای دعوتت کنم تا سر دردت بهتر شه.

لحظه ای سکوت شد. مطمئن بود که معین تعجب کرده و جا خورده است. بی اختیار لبخند می زد و به منظره ی پشت پرده نگاه می کرد که صدای معین را شنید:

#پست صد و هشتاد و هشت

-می خوام این یه بارو بدون تعارف و مزاحمت نمی شم و این حرفا دعوتت رو قبول کنم! اما تو هم قول بده که نگی پسره با این سن و سال یه ذره آداب معاشرت سرش نمی شه!

دریا بی اختیار، با صدا خندید و بعد گفت:

-نمی گم ... خیالت راحت.

بعد با هم خداحافظی کرده و دریا کتری را روی گاز گذاشته و با وسواس چای دم کرده و داخل قوری اش را پر از هل و دارچین کرده بود. بعد با نگاهی به ساعت تصمیم گرفته بود کیک بپذد. پودر کیک وانیلی اش را از کابینت بیرون آورده و با سرعت مواد کیک را مخلوط کرده و هم زده و داخل قالبی که چرب کرده بود ریخته بود. کارش که تمام شده بود دست هایش را شسته و از آشپزخانه خارج شده بود و نگاهی به هال کوچکش انداخته بود. خانه تمیز و مرتب بود! از بی نظمی و

شلختگی بیزار بود و همین باعث می شد تا با وجود تنها بودنش باز هم هیچ وقت خانه کثف و یا نامرتب نباشد.

به سمت اتاق رفت و در کمد دیواری را باز کرد و با وسواس به لباس هایش نگاه کرد. نمی دانست چه بپوشد! اگر آن یک شب را که تب کرده و در خانه اش ماندگار شده بود را فاکتور می گرفت معین همیشه او را با مانتو و شلوار بیرون دیده بود. نگاهش به بلوز و دامن زرشکی رنگی که بنفشه برایش از ماه عسلش به کیش سوغات آورده بود افتاد! قشنگ بود اما دوست نداشت از تیپ رسمی مانتو و شلوار بیرون ناگهان به بلوز و دامنی دخترانه و نازآلود تغییر ظاهر دهد. ترجیحش به پوشیدن به بلوز و شلوار بود. شومیز کاهویی رنگش را برداشت و آن را پوشید. شلوار خانگی اش را هم با شلوار پارچه ای مشکی رنگش عوض کرد و بعد به خودش نگاه کرد؛ شومیزش بلند بود و تا پایین باسنش را می پوشاند. یقه ی کیپش هم با پاپیونی از جنس حریر دور گلویش گره می خورد. از همان پاپیون روی آستین های بلند لباس هم بود. جایی روی آرنج پاپیون دوخته شده بود و از همان

جا هم آستین های لباس پف دار می شد و بعد نزدیک مچ کاملا کیپ می شد و با سه دکمه تنگ می شد و دور مچ بسته می شد.

خیلی اهل خرید نبود و بیشتر ترجیح می داد پول هایش را جمع کند اما وقتی این لباس را دیده بود آن قدر چشمش را گرفته بود که برخلاف همیشه بدون اینکه روی قیمت آن وسواس به خرج بدهد بلافاصله آن را خریده بود.

موهایش را باز کرد و دوباره و با وسواس آن را بافت و بعد کیف کوچک لوازم آرایشش را باز کرد. کمی کرم پودر به صورتش مالید. برخلاف همیشه که خط چشم می کشید این بار آرایش چشم هایش را به زدن ریمل به مژه هایش محدود کرد. تجربه اش در ارتباط با عماد و بعد هم اعتمادی که حاج اسماعیل با زخم زبان و نامردی اش آن را به یغما برده بود باعث می شد تا بی اختیار محتاط تر عمل کند. رژ لب آجری رنگش را هم به لب هایش مالید و بعد بی اختیار به دختر درون آینه لبخند زد.

شیشه ی عطرش را برداشت و کمی به مچ دست و زیر گلویش پاشید و از اتاق خارج شد.

کیکش آماده شده و داشت آن را داخل ظرف می گذاشت که صدای زنگ در بلند شد. دریا بی اختیار هول شد. به سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر معین گوشی را برداشت و بفرمایید گفت و در را باز کرد. شال کاهویی رنگی را که پر از شکوفه های ریز سفید بود روی موهایش انداخت و با چند نفس عمیق و پی در پی سعی کرد از تپش های دیوانه وار قلب نا آرامش کم کند. به سمت در رفت و آن را باز کرد و منتظر ماند.

چند لحظه بعد معین را دید؛ شلوار کتان سرمه ای رنگش را با پیراهن چهار خانه ی آبی، سرمه ای اش ست کرده و موهایش را هم مثل همیشه به سمت بالا شانه کرده بود. او زودتر سلام کرد و دریا که بی اختیار دست پاچه بود سلام کرد و همان طور که خودش را کنار می کشید گفت:

-خوش اومدی.

#پست صد و هشتاد و نه

معین کفش هایش را درآورد و وارد شد و دسته گل جمع و جور اما زیبایی را که پر از گل نرگس و رز سفید را به همراه ساک کاغذی به سمتش گرفت و به رویش لبخند زد و گفت:

-نمی دونستم چه گلی دوست داری!

دریا لبخند خجولی زد و همان طور که دستش را برای گرفتن ساک و دسته گل دراز می کرد گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟!

دست هایش به هم ساییده شد و دریا که احساس می کرد از گونه هایش آتش بلند می شود، به بهانه ی بستن در کمی از معین فاصله گرفت و در همان حال گفت:

-این قدر که هیچ مهمونی نداشتم همه چیز یادم رفته ... خواهش می کنم بشین و راحت باش!

معین به سمت کاناپه رفت و گفت:

-به مهمون داشتن و مهمونی رفتن نیست ...

دریا سکوتش را که دید منتظر نگاهش کرد و معین با لبخند و خیره در چشم هایش ادامه داد:

-من خودم الان از کل آداب معاشرتی که بلد بودم فقط جمله ی مامانم توی روزای بچگی یادمه که تا لحظه ای که صاحب خونه رو ببینم تو گوشم می گفت که پسر خوبی باشم.

دریا خنده اش گرفت، خندید و سری تکان داد و رو به معین که سرپا ایستاده بود گفت:

-بشین پسر خوب! خوبی تو به من ثابت شده ست.

معین لبخند زد و روی مبل نشست. دریا هم به سمت آشپزخانه رفت و گلدان شیشه ای اش را پر از آب کرد و دسته گل را داخل آن گذاشت بعد بی اختیار سرش را کمی جلو برد و با نفسی عمیق عطر گل ها را به ریه هایش فرستاد و با ذوق سرش را بلند کرد و گفت:

-مرسی! من عاشق عطر نرگسم.

نگاه خیره ی معین دوباره دست پاچه اش کرد، معین اما با آرامش جوابش را داد:

-یادم می مونه.

دریا به سمت اجاق گاز رفت فنجان هایی را که از قبل آماده کرده بود پر از چای کرد و در همان حال با نفس های عمیقش سعی کرد آرامش را به قلب پر تقلایش برگرداند . جوری هول شده بود که انگار بار اول بود که معین را می دید.

با سینی چای که به هال برگشت معین خودش نیم خیز شد و آن را از دستش گرفت و روی میز کوچک وسط هال گذاشت. دریا دوباره به آشپزخانه برگشت قبل از اینکه ظرف کیکی را که پخته بود بردارد، نگاهش به ساک کاغذی که معین در بدو ورود به دستش داده بود افتاد. داخلش یک بسته گز بود و یک بسته هم شکلات خارجی " مرسی ".

معین شکلات شیرین دوست نداشت و فقط شکلات تلخ می خورد. بسته ی گز را باز کرد و با ظرف کیک دوباره به هال برگشت که معین گفت:

-بیا بشین دریا!

دریا لبخندی زد و همان طور که روی میز برای گذاشتن گز و کیک جا باز می کرد گفت:

-اومدم.

بعد همان طور که روی مبل راحتی تک نفره ای که به اندازه ی یک کاناپه ی دو نفره با معین فاصله داشت می نشست، اشاره ای به بسته ی گز کرد و گفت:

-بازم مرسی!

معین اما به جای جواب کمی به جلو خم شد. دریا بی اختیار به ته ریش مرتبش نگاه کرد تا به چشم های مشکی اش رسید و درست در لحظه ای که با هم چشم در چشم شدند معین گفت:

-دلم برات تنگ شده بود دریا!

لال شده بود و قدرت جواب دادن نداشت! بنفشه می گفت معین دوستش دارد! دریا خودش هم خیلی وقت بود که متوجه رنگ خاص نگاه پسر جوان شده بود.

#پست صد و نود

لال شده بود و قدرت جواب دادن نداشت. بنفشه می گفت معین دوستش دارد! دریا خودش هم خیلی وقت بود که متوجه رنگ خاص نگاه پسر جوان شده بود .
بنفشه غر می زد که " اگه هنوز به اون عماد بی شعور فکر می کنی خاک تو سرت دریا !"

دریا دیگر به پسر خاله پوری فکر نمی کرد و همین را هم به بنفشه می گفت. بنفشه اخم کرد که: " پس چه مرگته که بعد از این همه مدت هنوز توی همون نقطه ی اول داری در جا می زنی ؟!"

اگر در دنیا یک نفر بود که دریا با او رودربایستی نداشت آن یک نفر بنفشه بود. سرش را پایین انداخته و در جواب نگرانی های بنفشه جواب داده بود:

-به نظرت چی کار کنم؟! بگم پاشو بیا خواستگاریم؟!

بنفشه به راحتی جوابش را داد:

-آره! مگه من چه جوری با شهاب ازدواج کردم؟! اگه بهش فشار نمی آوردم هنوز توی مرحله ی اس ام اس بازی شبانه و کادوی ولنتاین و قدم زدن توی پارک مونده بودیم ... گفتم اگه دوستم داره تکلیف رابطه مون رو مشخص کنه. تو هم باید به معین همین رو بگی!

دریا در سکوت بنفشه را نگاه کرده و بنفشه عصبی جواب داده بود:

-چرا مثل خری که توی گل مونده نگام می کنی؟

دریا به زحمت بغضش را پس زد و سعی کرد محکم جواب دوستش را بدهد:

-چرا نمی خوای بفهمی شرایط من با تو فرق می کنه؟!

بنفشه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

-چه فرقی مثلا؟! غیر از این که مردا با چشمشون عاشق می شن و توی هر صد تا دختر یه دونه به نازی و خوشگلی تو پیدا می شه.

دریا عصبی شد و پوزخند زد:

-بریز دور این مزخرفات رو! داریم راجع به یه مرد سی ساله حرف می زنیم نه یه پسر تازه بالغ هفده هجده ساله! تو فکر می کنی خانواده ی معین با اون وضع زندگی راضی می شن تک پسرشون خواستگاری دختری بیاد که خانواده ای پشت سرش نیست و معلوم نیست پدرش پی عشق و حال خودش کدوم گوشه ای گم و گور شده و یه خاله داره که از قضا پسر اونم یه روزی نامزدش بوده ولی بعد معلوم نیست به چه دلیلی زده زیر همه چیز و فیلش یاد هندوستان کرده؟!

بنفشه لحظه ای مکث کرده و بعد جواب داده بود :

-معین اگه دوستت داشته باشه ...

دریا حرف دوستش را بریده و گفته بود:

-معین اگر هم منو دوست داشته باشه باز هم رضایت خانواده اش براش خیلی مهمه ! مطمئنم خودش به همه ی این حرف هایی که من به تو زدم فکر کرده که رابطه مون رو همین جوری نگه داشته!

#پست صد و نود و یک

بنفشه لحظه ای مکث کرده و بعد جواب داده بود:

-معین اگه دوستت داشته باشه ...

دریا حرف دوستش را بریده و گفته بود:

-معین اگر هم منو دوست داشته باشه باز هم رضایت خانواده اش براش خیلی مهمه! مطمئنم خودش به همه ی این حرف هایی که من به تو زدم فکر کرده که رابطه مون رو همین جوری نگه داشته.

بنفشه اخم کرده و گفته بود:

-یعنی چی؟! این جوری تو وابسته می شی ؟! یا رومی روم یا زنگی زنگ! باید تکلیفت رو معلوم کنی.

دریا روی تخت دراز کشیده و بالش را زیر سرش گذاشته و گفته بود:

-تکلیف معلومه! دوستیم با هم! دوست اجتماعی ... تو هم بگیر بخواب.

بنفشه پشتش را به او کرده و دراز کشیده و گفته بود:

-حداقل کم مزخرف بباف! دوست اجتماعی چه کوفتیه دیگه؟!

با صدای معین از فکر گفت و گوی چند روز پیشش با بنفشه بیرون آمد. بی ربط به آن چه معین گفته بود دست دراز کرد و فنجان چای خودش را برداشت و گفت:

-چاییت سرد نشه!

معین فنجان خودش را برداشت و لحظه ای بعد گفت:

-اون همه تعریفت از چای های شمال بیخود نبود! عطرش عالیه!

دریا لبخند زد و زیر لب نوش جان گفت. فکر خودش اما مانده بود پیش حرف های بنفشه و کامش تلخ شده بود و نمی توانست از عطر هل و دارچینی که داخل چای ریخته بود لذت ببرد.

معین صدایش زد و دریا از افکارش بیرون آمد. معین موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

-خوبی؟!

دریا سری تکان داد و گفت:

-خوبم!

معین اما با دقت براندازش کرد و گفت:

-دریای همیشه نیستی! انگار از یه چیزی ناراحتی!

دریا به چشم های مشکی معین نگاه کرد. ناراحت بود! از اینکه با تمام جذابیت های دخترانه اش، برای داشتن مرد جوان و جذاب مقابلش احساس کمبود اعتماد به نفس می کرد، دلگیر بود با این حال لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه! امروز یه کم دلتنگم ... شاید خاصیت هوای ابریه!

معین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-دروغ نگو خانم کوچولو! تو که همیشه عاشق بارون و این هوا بودی ... می گفتی یاد شمال می افتی.

دریا بی موقع بغض کرد. سرش را پایین انداخت و به ناخن های صورتی رنگ پایش خیره شد و گفت:

-خب همین که یاد شمال می افتم دلتنگم می کنه دیگه ...

معین خیره نگاهش کرد و گفت:

-اگه قول بدم یه روز خودم ببرمت اخمات باز می شه؟

دریا با تعجب نگاهش کرد! بعد افسار زبانش را به دست دلش داد و گفت:

-هیچ وقت قولی رو نده که از پسش بر نمیای آقای وکیل!

معین به پشتی مبل تکیه داد. دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و با لبخند گفت:

#پست صد و نود و دو

-من قول الکی نمی دم ... وقتی می گم یه روز خودم دوباره می برمت، یعنی می برمت! دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره دریا خانم!

بعد با دست به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین تا عکسای جدید وروجکای مانا رو نشونت بدم ... دیشب برام فرستاده.

دریا لبخند زد و از جایش بلند شد و به سمت معین رفت و روی کاناپه کنارش نشست.

لحظه ای بعد نگاهش به عکس هایی بود که مانا از حالت های مختلف از دختر و پسرش گرفته بود. دو قلوها یک جا بازی می کردند، یک جا رو به دوربین می خندیدند و جای دیگر در وان حمام آب تنی می کردند.

دریا به چهره های دو قلوها نگاه می کرد اما حواسش به بوی عطر تلخ مردانه ای بود که نزدیک تر از همیشه زیر بینی اش بود. زیاد به هم نزدیک بودند آن قدر که باز هم قلبش به تقلا افتاده بود و مطمئن بود که گونه هایش هم گلی رنگ شده است. خیره به صورت مانا بود که دستش

را دور دو قلوهای با نمکش حلقه کرده و رو به دوربین لبخند می زد که صدای معین را درست زیر گوشش شنید:

-چه قدر با این لباسا خوشگل تر شدی دریا!

سرش را بی اختیار بلند کرد، معین از همان فاصله ی کم خیره نگاهش می کرد دستش را پیش آورد و طره موی لختی را که کنار صورتش آویزان مانده بود را برداشت و آن را نرم و ملایم به پشت گوشش هدایت کرد. شال دریا سُر خورد و روی شانه اش آویزان ماند. معین بی نفس ادامه داد:

-می دونی دوستت دارم؟!

دریا گر گرفته و هیجان زده سر جایش مانده بود و قدرت هیچ عکس العملی را نداشت. معین دستش را پیش آورد و دست سرد دریا را در دست های گرم خود گرفت و گفت:

-می دونی خودت و خونه ای که توش نفس می کشی این قدر برام حرمت داره که باید به دلم افسار بزنم تا هیچ غلط اضافه ای نکنم؟!

دریا سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گزید.
نگاهش به دست بزرگ و مردانه و پر موی معین بود و زیر گرمای دستش و داغی نفس هایش احساس ذوب شدن می کرد که معین نرم و آهسته دستش را جدا کرد و بعد از روی مبل بلند شد و گفت:

-پایین منتظرتم! لباستو عوض کن بیا با هم یه دوری بزنیم.

معین که رفته بود دریا تازه به خودش آمده بود. لباسش را عوض کرده و از خانه خارج شده بود.

صدای زنگ موبایلش او را از افکارش بیرون کشید. اسم عماد روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود.

#پست صد و نود و سه

صدای زنگ موبایلش او را از افکارش بیرون کشید. اسم عماد روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود. دریا به

اسم پسر خاله پوری خیره شده و فارغ از تمام روزهایی که آرزویش هم کلام شدن با او بود به آن شب بارانی فکر می کرد که با معین شام خورده بود.

وقتی از رستوران خارج شده بودند، مجبور شده بودند کمی پیاده روی کنند تا به ماشین معین برسند. باران می بارید و دریا بی اختیار خودش را کمی جمع کرده بود که ناگهان دستی دور شانه اش پیچیده شده بود. سرش را بلند کرد و معین را دید و بعد همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده بود و به سینه ی مردانه ای که قلب صاحبش زیر لباسش محکم می کوبید فشرده شده و پیشانی اش چنان داغ شده بود که با وجود هوایی که رو به سرما می رفت و بارانی که از سر و رویش می چکید، تمام تنش گر گرفته بود. بی ربط پرسیده بود:

-راستی سر دردت بهتره؟!

معین با خنده جواب داده بود:

-سرم درد می کرد؟!

بعد معین زیر گوشش پچ زده بود:

-بوی بارون میدی دریا! دلم می خواد فقط تو رو نفس بکشم.

صدای زنگ موبایلش قطع شد اما عماد دست بردار نبود! دوباره که اسم عماد روی صفحه ظاهر شد دست برد و با قلبی که هنوز هم از یادآوری آن شب بارانی و صدای کوبش های قلب معین و دستی که او را محکم به خودش فشرده بود بی قرار و دلتنگ شده بود گوشی را برداشت.

-بله!

صدای سرحال عماد را شنید:

-به به! بر این مژده گر جان فشانم رواست! چه عجب سرکار خانم ما رو قابل جواب دادن دونستن!

دریا در برابر مزه پرانی های عماد، سرد و بی حس " سلام " گفت و اضافه کرد:

-کاری داشتی؟!

عماد باز هم خندید:

-قبلا این قدر با شکوه استقبال نمی کردی!

دریا عصبی شد و به تندی جواب داد:

-اون دریایی که تو می شناختی مرده! هفت تا کفنم پوسونده! کی می خوای اینو بفهمی؟!

عماد جا خورد. این را دریا از سکوتش فهمید. دستی به سر و صورتش کشید و فکر کرد زیادی تند رفته است. نفس عمیقی کشید و مجبور شد پسر خاله پوری را صدا بزند:

-عماد!

صدای عماد را این بار بدون مکث شنید:

-جون عماد!

دریا لحظه ای چشم هایش را روی هم گذاشت تا جلوی خشمی که دوباره در وجودش به غلیان درآمده بود را بگیرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-بگو چی کار داشتی؟

-گفتم حالا که امروز آفی بیام دنبالت با هم بریم بیرون و یه دوری بزنیم و حرف بزنیم!

دریا بی اختیار پوزخند زد و گفت:

-حرف بزنیم؟! چه حرفی؟! مگه ما حرفی برای گفتن به هم داریم؟!

-آره! من کلی حرف برای گفتن به تو دارم.

دریا نگاهی به ماگ قرمز و چای از دهان افتاده اش انداخت و به تلخی جواب داد:

-من گفتنی ها رو از تو شنیدم پسر خاله!یادت که نرفته؟!

عماد مثل همان روزها حاضر جواب بود. فورا گفت:

-پس حتما یادته که چند بار زیر گوشت خوندم که دوستت دارم! چه قدر گفتم عشق من تویی ... چند بار گفتم عاشق چال روی گونه هاتم!

عماد می گفت اما ذهن دریا باز هم جایی دیگر پرسه می زد؛ داخل کافه ای حوالی میدان تجریش!

معین دست هایش را جلو آورده و دست های او را در دست های گرم خود گرفته و گفته بود:

-مانا می گه اگه دوست داری مدلای لباس عروس رو برات بفرسته، هر کدوم رو دوست داری انتخاب کنی و وقتی خواست بیاد ایران برات بیاره!

قلب دریا به جای کوبیدن می رقصید! برایش فرقی نمی کرد! مهم پوشیدن آن لباس یک دست سپید در کنار معین بود! اینکه لباسش را مانا از اتریش بیاورد یا مثل بنفشه از کوچه برلن بخرد برایش فرقی نمی کرد!

معین ذوق نگاهش را که از لب های صورتی رنگش سرازیر شده و به لبخندی خاص تبدیل شده بود گرفته و با خنده شیطنت کرده بود:

-مهم کنار من بودنه نه؟! حالا لباس رو بالاخره از یه جایی می خریم!

#پست صد و نود و چهار

بعد با همان نگاه شوخ و شیطان به چشم های دریا خیره شده بود. منتظر اعتراض دریا بود تا بیشتر سر به سرش بگذارد و بخندد. دریا اما به سادگی لبخند زده بود:

-آره! واقعا مهم کنار تو بودنه! همش می ترسم یه دفعه از خواب بپرم و ببینم این روزا رویا بوده ...

سرش را پایین انداخته بود که معین دستش را فشرده و گفته بود:

-من رو نگاه کن دریا!

دریا سرش را بلند کرده و به چشم های مشکی جدی اما مهربان معین چشم دوخته بود.

-بعد از این همه سال هنوز بهت ثابت نشده که من همیشه کنارتم؟

با انگشت شستش پشت دست دریا را نوازش کرد و ادامه داد:

-هنوز باورت نشده که من نمی تونم ازت دست بکشم؟!

دریا بی اختیار احساساتی شده و چشم هایش ناگهان خیس شده بود. به زحمت اشک هایش را کنترل کرده بود که معین دستش را بلند کرده و روی دست دیگر خودش گذاشته و باز هم خیره در چشم های میشی رنگش محکم گفته بود:

-این قدر روزاتو قشنگ می کنم که دیگه نگران هیچ کابوسی نباشی! کابوسی هم اگه بود ... اگه نصفه شب از خواب پریدی و ترسیدی خودم کنارتم! خودم بغلت می کنم! خودم این قدر موهاتو ناز می کنم تا دوباره خوابت ببره ... تو فقط قول بده که دریای خودم می مونی.

قول دادن نمی خواست! دریای او ماندن بزرگ ترین آرزوی روزها و شب های خودش بود. اشکش از گوشه ی چشمش سرازیر شد. معین با نوک انگشت شست، رد اشکش را گرفته و جدی پرسیده بود:

-قول می دی؟!

و او بی فکر و بی درنگ سر تکان داده و گفته بود:

-قول می دم!

معین دستش را از روی صورتش برداشته بود که دریا بی اختیار دستش را در میانه راه چسبیده و پرسیده بود:

-تو چی؟ قول می دی همیشه کنارم بمونی؟ قول می دی همیشه همین قدر خوب بمونی؟ قول می دی همیشه دلم بهت گرم باشه؟

معین دست آزادش را دوباره روی دست دریا گذاشته و آن را فشرده و گفته بود:

-قول می دم! ... کجا رو دارم برم وقتی چشمات شب و روز جلوی نگاهمه؟! قول می دم حتی اگه یه روز خودتم خواستی برم، بازم پیشت بمونم!

دریا زمزمه کرده بود:

-اون روز هیچ وقت نمی رسه!

سرش را پایین انداخته بود که معین صدایش زده بود:

-دریا جان!

دریا سرش را بلند کرده و به معین نگاه کرده بود. معین همان طور که دستش را در دست های خود گرفته بود، گفته بود:

-یه چیزایی هست که تو باید بدونی ... فقط لطفا خوب گوش کن!

#پست صد و نود و پنج

دلشوره همان لحظه آمده و یقه اش را گرفته بود، بی اختیار مضطرب شده بود. دوست داشت جلوی معین را بگیرد. نمی خواست هیچ چیز اضافه ای را بداند! اصلا مگر به جز اینکه معین دوستش داشت، به جز اینکه می خواستند کنار هم زندگی شان را بسازند، به جز اینکه او دلش را به مهربانی ها و حمایت ها و عاشقانه های معین باخته بود چیز مهم دیگری وجود داشت که او بخواهد آن را بداند؟!

دیر جنبیده بود اما! معین شروع به صحبت کرده و او فهمیده بود که دلشوره ی موذی که ناگهان آمده و یقه اش را چسبیده و بعد هم با چهره ای کریه به او پوزخند زده بود بی دلیل نبوده است.

با صدای عماد از افکارش بیرون آمد:

-دریا؟! عزیزم؟!

فهمید با سکوتش عماد را به اشتباه انداخته است. لابد فکر کرده بود که با یادآوری هایش توانسته دریا را تحت تاثیر قرار دهد و آتش زیر خاکستر را شعله ور کند! خبر نداشت از عشق او در دل دریا دیگر نه آتشی مانده و نه خاکستری! در عوض دل دریا در آتش عشقی دیگر شعله می کشد و این خودش است که با بی رحمی آب یخ روی آتش دلش می ریزد اما باز هم شعله های خاموش شده بند به خاطره ای هستند تا شعله ور شوند و آتشی بزرگتر را به پا کنند.

بی حوصله گفت:

-تو کار و زندگی نداری؟!

-کار و زندگی من تویی!

دریا کلافه خندید:

-تو یا به زرنگی خودت خیلی مطمئنی یا به حماقت من!

عماد بدون اینکه ناراحت شود یا عقب نشینی کند فورا جواب داد:

-به زرنگی خودم و مهربونی تو!

دریا پوف کلافه ای کشید و گفت:

-چی کار کنم تا دست از سرم برداری؟!

-ناهار بیام دنبالت؟!

-نه! اصلا حوصله ی بیرون اومدن رو ندارم.

-پس ساعت شش آماده باش میام سراغت! خوبه؟!

دریا به پشتی صندلی تکیه داد و همان طور که با نوک انگشتش روی کانتر آشپزخانه خط های فرضی می کشید گفت:

-هر چه قدر من عوض شدم تو همون عمادی! خودخواه و یه دنده و عجول!

عماد با صدا خندید:

-خدا رو شکر که من این قدر خوشبختم که تو هنوز هم من رو خوب می شناسی و اخلاقام رو یادته!

دریا پوزخند زد و جواب داد:

-این که بخوام ادعا کنم که تو رو می شناسم ادعای مزخرفیه! من همون موقع هم که به اصطلاح نامزد

بودیم تو رو نشناختم ... چه برسه به امروز و حالا که این همه سال ازت بی خبر بودم! اما اینکه اخلاقات رو یادمه دلیلش اینه که آدم عاقل سعی می کنه اشتباهاتش رو فراموش نکنه ... که اگه اشتباهت رو فراموش کردی دیگه عاقل نیستی! من ده ساله که تصمیم گرفتم عاقل باشم عماد!

عماد این بار سکوت کرد و دریا با احساس بهتری ادامه داد:

-ساعت شش سر کوچه منتظرتم!

و بدون گفتن خداحافظ دکمه ی قطع ارتباط را فشرد و چای یخ زده اش را برداشت و با آن خشکی گلویش را گرفت.

***

#پست صد و نود و شش

مانتو و شلوار ساده ی سرمه ای رنگش را پوشید و شال آب نفتی اش را هم روی موهایش انداخت. دم موی بافته اش از پشت شال بیرون افتاد و صدای معین در گوشش جان گرفت که گفته بود:

-دریا! می دونی اولین بار کی فهمیدم ازت خوشم میاد و با بقیه دخترا فرق داری؟!

دریا با ذوق نگاهش کرده و منتظر اعتراف مانده بود. معین دستش را جلو آورده و دم موی بافته اش را گرفته و با لبخند گفته بود:

-وقتی که فهمیدم همه ی حواسم به اینه که این دفعه پایین موهات رو با چه گل سری بستی!

بی اختیار اخم کرد! حق نداشت دیگر به معین فکر کند! حق نداشت احساساتی باشد ...

دستش بی اختیار به سمت کلیپس جلوی آینه رفت و موهای بافته اش را بالای سرش جمع کرد تا دیگر از پشت شال بیرون نزند. وقتی معین نبود دیگر دوست نداشت بافت موهایش را بیرون بیندازد. نگاهی به صورت

رنگ پریده اش انداخت؛ دوست نداشت خودش را برای عماد زیبا کند، اما صورتش زیادی بی رنگ و رو بود و او همان قدر که دوست نداشت عماد فکر کند که به خاطر دیدن او خودش را آرایش کرده به همان اندازه هم از اینکه او را رنگ پریده و خسته و دل مرده ببیند بیزار بود! دردهایش را باید برای خودش نگه می داشت. قرار نبود پسر خاله پوری هیچ وقت بفهمد که چه بر سر او و احساساتش آمده است!

با این فکر دستش را به سمت کیف لوازم آرایشش برد و آرایش ملایم و کمرنگی روی صورتش نشاند.

کارش که تمام شد راضی از چهره ی خودش کیف کوچک مشکی رنگش را برداشت و با نگاهی به عقربه های ساعت که عدد شش را نشان می داد کفش هایش را از جا کفشی بیرون آورد و در را باز کرد. تازه در را قفل کرده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد با فکر اینکه عماد طاقت انتظار کشیدن ندارد پوزخند زد و به سمت راه پله رفت. لحظه ای بعد صدای زنگ موبایلش قطع شد اما به دقیقه نرسید که دوباره صدای موبایلش بلند شد.

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و با دیدن اسم " دوست " چیزی درونش فرو ریخت. دستش را که می رفت تا آیکون سبز رنگ پاسخ را بفشارد به زحمت مشت کرد.

#پست صد و نود هفت

دلش تنگ شده بود! دلش تنگ پسری بود که با او و کنار او تا رویای پوشیدن لباس عروس پیش رفته بود. حتی جلوتر هم رفته بودند. معین گفته بود:

-دریا یه چیزی بهت بگم منو مسخره نمی کنی؟!

دریا سوالی نگاهش کرده و معین با لبخند صدایش را کمی پایین آورده و گفته بود:

-من دوست دارم سه تا بچه داشته باشیم!

ابروهای دریا با تعجب بالا پریده بودند و معین با جدیت ادامه داد:

-دو تا پسر و یه دختر!

دریا بی اختیار و ناگهان زیر خنده زده بود اما شب وقتی روی تختش دراز کشیده بود از فکر اینکه کنار معین می تواند خانواده ای بزرگ و تازه داشته باشد بی اختیار لبخند زده و رویا بافته بود.

تماس قطع شد و دریا آه عمیق و کلافه ای کشید. خواست موبایلش را به کیفش برگرداند که برایش پیامک آمد. پیامکش از معین بود، نوشته بود:

-دریا! داری دیوونم می کنی! عماد سر کوچه چی می خواد؟! نگو که منتظر توئه!

پله ها را پشت سر گذاشت و بعد در را باز کرد و وارد کوچه شد.

بی اختیار چشم چرخاند تا ماشین معین را ببیند. به جایش اما عماد را دید که به برلیانسش تکیه داده و منتظر بود. صدای زنگ گوشی اش دوباره بلند شد. قلبش باز هم لرزید و این بار قبل از اینکه منصرف شود آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش

چسباند. صدای مردانه ی معین را شنید. از پشت تلفن هم می توانست ناراحتی اش را از بم بودن صدایش تشخیص دهد.

-دریا!

دلش برای صدایش تنگ شده بود. لبش را محکم به دندان گزید تا " جانم " نگوید. آه عمیق و کلافه ی معین را شنید:

-عماد این جا چی می خواد دریا؟! تو رو خدا جواب بده ...

بغض کرده بود اما سعی کرد محکم حرف بزند:

-می خواد با هم حرف بزنیم.

صدای عصبی و بلند معین را شنید:

-حرف؟! تو می خوای سوار ماشینش بشی؟!

دریا سرد و خشک جوابش را داد:

-آره!

-دیوونم نکن دریا! قهر کن ... ناز کن ... ناراحت شو! خودم منتت رو می کشم ... اما دیوونم نکن!

دریا مشتی آب روی آتش دلش ریخت و همان طور خشک جواب داد:

-بین ما هر چی بوده تموم شده!

فریاد معین در گوشش پیچید:

-د لعنتی چرا نمی فهمی نمی تونستم بهت بگم؟! من نمی خواستم از دستت بدم ... چرا نمی خوای منو بفهمی؟!

نقاب خونسردی دریا بر زمین افتاد و صدایش لرزید:

-حق نداشتی منو بازی بدی!

معین نرم تر شد:

-بازیت ندادم دختر خوب ... مجبور بودم. دوستت داشتم دریا!

قلبش باز هم لرزید نزدیک عماد رسیده بود. عماد که به ماشینش تکیه داده بود با دیدن او صاف ایستاد. دریا بی توجه به قلب لرزانش بی حس گفت:

-کاری نداری؟!

#پست صد و نود و هشت

صدای معین در گوشش پیچید که کلافه اما با غیض گفت:

-دریا! بهت گفتم حتی اگه خودت بخوای از زندگیت بیرون نمی رم ... به خداوندی خدا سوار ماشین این مرتیکه بشی می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم.

مقابل عماد رسیده بود. زیر لب خداحافظ گفت و تماس را قطع کرد. عماد با لبخند فاصله ی بینشان را پر کرد و سلام گفت. دریا زیر لب جوابش را داد و بعد بی اختیار باز هم نگاهش را چرخاند تا به مزدایی که آن سمت خیابان پشت پرایدی پارک کرده بود رسید. شیشه های دودی ماشین نمی گذاشت داخل ماشین را ببیند اما مطمئن بود که مزدا، مزدای معین است. شیشه ی سمت

شاگرد راننده پایین آمد و قلب دریا با دیدن صورت معین بعد از بیش از دو هفته دوری در سینه اش فرو ریخت. به زحمت نگاهش را برداشت و پاهایش را روی زمین محکم کرد تا به آن سمت خیابان پرواز نکند که عماد در ماشین را باز کرد و دسته گلی پر از رز قرمز را به سمتش گرفت. دریا با مکث نگاهش را از رزهای قرمز رنگ برداشت و به عماد نگاه کرد. عماد لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-قابلتو نداره!

دریا دوباره نگاهش را به گل های رز دوخت و در همان حال صدای معین در سرش جان گرفته بود. قسم خورده بود که اگر سوار ماشین عماد شود می رود و پشت سرش را نگاه نمی کند. شاید بهترین فرصت بود! سوار ماشین عماد می شد و قصه ی عاشقی اش با معین را به نقطه ی پایان می رساند. وقتی قرار نبود کنار هم آینده ی مشترکی داشته باشند پس چه بهتر که زودتر خودش را خلاص کند. معین اگر می رفت او هم دوباره با تنهایی اش خو می گرفت! صدای عماد را شنید:

-قبلا گل رز دوست داشتی.

دریا خشک جواب داد:

-الان دوست ندارم.

لبخند عماد از صورتش پر کشید. دسته گل را پایین آورد و با اخم هایی درهم آن را روی صندلی عقب انداخت و بعد در جلو را باز کرد و رو به دریا که هم چنان در جدال عقل و دلش بلاتکلیف مانده بود گفت:

-سوار نمی شی؟!

این که آرزوهایش برای بودن با معین عقیم مانده و دیگر قدرت باروری نداشتند یک طرف قضیه بود و طرف دیگر این بود که او معین را دوست داشت. آن قدری دوستش داشت که دلش نمی خواست غرور و غیرتش را دست کاری کند و جلوی چشم هایش سوار ماشین پسر خاله پوری شود. این بود که مقابل نگاه منتظر عماد بی ختیار یک قدم به عقب برداشت و گفت:

-ببخشید!

ابروهای عماد بالا رفت و متعجب نگاهش کرد و دریا آب گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

-من حالم خوب نیست ... باید برم خونه!

و بعد در جهت مخالف عماد به سمت خانه پا تند کرد.
صدای دریا گفتن عماد را شنید اما فقط به قدم هایش سرعت بیشتری داد.

کمی بعد داخل خانه بود و قلبش به خاطر اضطراب و هیجان و پله هایی که یک نفس بالا آمده بود می کوبید.
در را که پشت سرش بست همن جا روی زمین تا شد و دستش را روی قلبش گذاشت تا از تپش های دیوانه وار آن کم شود که باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد.
این بار عماد بود! حوصله اش را نداشت ...

حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به عماد که دیر آمده بود و زود و با دست پر هم می خواست برود!

موبایلش را خاموش کرد و آن را کناری انداخت و سرش را روی زانویش گذاشت.

#پست صد و نود و نه

شیفتش را تحویل داد و بعد از بخش خارج شد. حوصله ی انتظار کشیدن برای آمدن آسانسور را نداشت. پله ها را با عجله پایین رفت و وقتی وارد فضای آزاد شد بی اختیار نفس عمیقی کشید تا کمی از بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده ای که انگار در سلول های مغزش لانه کرده بود رها شود! عادت نمی کرد! انگار هر چه قدر هم که می گذشت نه به این بو عادت می کرد و نه به هوای دود آلود تهران! دلش هوس هوای سبک و پر از اکسیژن شمال را کرده بود. باد مقنعه اش را به بازی گرفت و دریا همان طور که کیفش را روی شانه اش جابه جا می کرد مقنعه اش را هم مرتب کرد که صدای جلالی، همکارش را شنید:

-خانم محمدی!

نفس عمیقی کشید و خودش را به آرامش دعوت کرد. میان شلوغی روزها و افکارش فقط جلالی را کم داشت. صبر کرد تا جلالی مقابلش رسید. شلوار پارچه ای مشکی با پیراهن مردانه ی طوسی پوشیده بود و موهایش مثل

همیشه آن قدر کوتاه بود که حتی نیاز به شانه زدن هم نداشت. ریز نقش و هم قد دریا بود! همان لحظه هیکل درشت مردانه و قد بلند معین جلوی چشم هایش جان گرفت. کلافه به جلالی که با لبخند مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-بفرمایین آقای جلالی!

جلالی دستی به موهایش کشید و گفت:

-اگه ماشین همراهتون نیست برسونمتون؟!

دریا بی حوصله نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و باز هم خاطره ای نه چندان دور در دلش غوغا به پا کرد.

روی نیمکتی در پارک ساعی کنار هم نشسته بودند که معین گفت:

-پس استعفاتو دادی؟!

دریا ذوق زده جواب داده بود:

-آره! دیگه با وجود دانشگاه نمی رسم دو جا کار کنم!

بعد دست هایش را درهم قلاب کرده و گفته بود:

-معین باورم نمی شه ارشد قبول شدم.

معین لبخند زده و گفته بود:

-اما مطمئن بودم قبول می شی ... حقت بود دختر خوب! خیلی زحمت کشیده بودی.

دریا خیال پردازی کرده بود:

-اگه بتونم دکترام رو هم بگیرم از درمان میام بیرون ... تدریس رو بیشتر دوست دارم.

معین با اطمینان گفته بود:

-می تونی!

و بعد خودش را به سمت دریا کشیده و نزدیکش نشسته و گفته بود:

-چشماتو ببند و تا من نگفتم باز نکن.

دریا با تعجب خندیده و با سوال به معین نگاه کرده بود که معین دوباره تکرار کرده بود:

-ببند چشماتو!

دریا با لبخند چشم هایش را بسته بود و بعد گرمای دست معین را روی مچ دستش احساس کرده و صدایش را هم شنیده بود که تاکید کرده بود:

-باز نکنی چشماتو!

دریا لبخند زده و بعد وقتی گرمای دست معین عقب رفت با حس بسته بودن چیزی دور مچ دستش، چشم هایش را باز کرده و اول نگاهش به بند چرمی ساعتی که دور مچ دستش بسته شده افتاده بود و بعد وقتی سرش را بلند کرده بود نگاهش در چشم های مهربان و پر از لبخند معین قلاب شده بود. همان لحظه دلش می خواست جلو برود و خودش را در آغوشش جا دهد. جلوی خودش را گرفته و معین گفته بود:

-کادوی قبولیت ... امیدوارم دوستش داشته باشی!

دریا به صفحه ی گرد و کوچک ساعت چشم دوخته و جواب داده بود:

-خیلی قشنگه!

#پست دویست

دریا به صفحه ی گرد و کوچک ساعت چشم دوخته و جواب داده بود:

-خیلی قشنگه!

سرش را بلند کرده و با همان نگاه ستاره باران خیره در نگاه معین لب زده بود:

-مرسی معین!

معین اما به جای جواب دستش را پشت او روی نیمکت گذاشته و بعد خیره در نگاه او برای اولین بار پرسیده بود:

-کی می خوای راجع به خودمون جدی فکر کنی؟!

دریا جا خورده بود. دهانش ناگهان خشک شده بود، به سختی آب دهانش را فرو داده و گفته بود:

-منظورت چیه؟!

معین دستش را جلو آورده و انگشت های دریا را گرفته و گفته بود:

-من تو رو دوست دارم دریا! مطمئنم خودتم اینو فهمیدی ...

دریا بی اختیار سرش را پایین انداخته و همان طور که به انگشت های درشت معین که انگشت های لاغر خودش را به بازی گرفته بود خیره شده بود صدای معین را هم شنیده بود:

-تا الان اگه صبر کردم فقط به خاطر تو بوده ... می خواستم حالت خوب باشه ... دوست داشتم این احساسی که توی وجود منه توی وجود تو هم جوونه زده باشه!

بعد دست دیگرش که پشت صندلی بود روی شانه اش نشسته و آن را فشرده و بعد با انتظار اسمش را صدا زده بود:

-دریا!

دریا با بغض بی وقتی که در گلویش لانه کرده بود سرش را بلند کرده و بعد سنگ روی خواسته ی دلش گذاشته و گفته بود:

-من فکر می کنم ما به درد هم نمی خوریم.

با صدای جلالی از هپروت خاطرات دور و درازش بیرون آمد. گیج نگاهش کرد و جلالی با همان لبخند پرسید:

-پس با اجازه شماره تون رو به مادرم می دم تا باهاتون تماس داشته باشن.

دریا کلافه سر تکان داد و برای اینکه زودتر از دستش راحت شود جواب داد:

-مساله ای نیست ... با اجازه من دیگه برم ... دیرم شده.

جلالی کیف دستی مشکی رنگش را از دست راست به دست چپ داد و گفت:

-بفرمایین! ببخشید وقتتون رو گرفتم ... خدانگهدارتون.

خداحافظی زیر لبی گفت و به سمت خیابان پشتی بیمارستان و جایی که ماشینش را پارک کرده بود پا تند کرد.

#پست دویست و یک

از حمام خارج شد و حوله ی صورتی رنگش را دور موهایش پیچید و روی مبلی نشست که صدای زنگ موبایلش بلند شد. بی حوصله گوشی اش را برداشت شماره ی ثابتی ناآشنا روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود. اول خواست جواب ندهد اما ناگهان و بی اختیار یاد جلالی افتاد و با فکر به اینکه شاید مادر او پشت خط باشد آیکون سبز رنگ را لمس کرد و " الو " گفت که صدای زنی در گوشش پیچید که با تردید " سلام " گفت. دریا جوابش را داد که زن همان طور مردد پرسید:

-دریا خانوم؟!

دریا پاهایش را جمع کرد و گفت:

-بفرمایین!

زن جواب داد:

-جلالی هستم! مادر آقا سعید.

دریا مودبانه احوال پرسی کرد و بعد منتظر ادامه ی صحبت های خانم جلالی ماند. او لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-راستش من یه کم سختم شده ... این جور وقتا معمولا با مادر دختر صحبت می کنن.

دریا بی اختیار اخم کرد و خشک جواب داد:

-مادرم به رحمت خدا رفتن!

خانم جلالی کمی هول شد:

-خدا رحمتشون کنه ... منظورم اینه که آدم عادت داره با یه بزرگتر صحبت کنه.

دریا لبش را گزید تا جواب تند و تیزی به خانم جلالی ندهد. خانم جلالی سکوتش را که دید دوباره خودش به حرف آمد:

-گویا شما تنها زندگی می کنی درسته؟!

دریا دوباره پاهایش را دراز کرد و به ناخن هایش که رنگ لاکش پریده بود خیره ماند و جواب داد:

-بله! من از هجده سالگیم که مادرم فوت شد تنها زندگی می کنم.

خانم جلالی ناراضی پرسید:

-آقا سعید گفت که اهل شمالی ... چرا همون جا سر کار نرفتی؟! پدرتون با تنها زندگی کردنتون مشکلی نداره؟!

دریا کلافه حوله ی دور موهایش را باز کرد. از صحبت های معنا دار خانم جلالی گر گرفته بود. خشک و جدی جواب داد:

-خانم جلالی ! پدر و مادر من وقتی من بچه بودم از هم جدا شدن. منم از وقتی دانشگاه قبول شدم تنها زندگی کردم ... هم درس خوندم و هم کار کردم. خدا رو شکر هیچ مشکلی هم نداشتم.

خانم جلالی لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

--آقا سعید راجع به جدا شدن پدر و مادرتون چیزی به من نگفته بود.

دریا بی اختیار تند و تلخ جواب داد:

-چون من با ایشون هیچ صحبتی تا الان نداشتم.

بعد با بدجنسی ادامه داد:

-ایشون اجازه خواستن که شما با من تماس بگیرین ... منم توی معذورات همکار بودنمون قبول کردم.

خانم جلالی لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-چه طور ؟!

دریا خودش و خانم جلالی را راحت کرد:

-من قصد ازدواج ندارم خانم!

نفس عمیق خانم جلالی در گوشش پیچید و دریا با فکر اینکه خیال زن را از انتخاب قانع نکننده ی پسرش راحت کرده بی اختیار پوزخند زد.

کمی بعد ارتباط قطع شد و دریا همان جا روی کاناپه دراز کشید و چشم هایش را بست. پشت پلک هایش خاطره ای نه چندان دور جان گرفته بود.

***

#پست دویست و دو

مقابل آینه ایستاده بود و خودش را تماشا می کرد؛ مانتوی بلند سنتی زرشکی رنگ را با ساپورت مشکی پوشیده بود و روسری کرم رنگی که گل های درشت زرشکی داشت را روی موهایش انداخته و بالَش را هم روی شانه اش رها کرده بود.

آب دهانش را فرو داد و نگاهی به آرایش ملایم صورتش و رژ مات زرشکی رنگش انداخت. دستش را به سمت شیشه ی عطر برد و کمی عطر به لباسش پاشید.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. فکر کرد بنفشه است! از صبح بیش از ده بار تماس گرفته بود.

دو سه روز پیش هم دنبالش آمده و با هم برای خرید مانتو و روسری بیرون رفته بودند وگرنه دریا آن قدر اضطراب داشت که مغزش درست کار نمی کرد.

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت. معین بود! با عجله آیکون سبز رنگ را فشرد و سلام کرد که صدای شاد معین در گوشش پیچید:

-سلام خانم خانما! حالت چه طوره؟!

دریا بی اختیار بغض کرد:

-دارم از دلشوره سکته می کنم معین!

صدای متعجب معین در گوشش پیچید:

-دریا! دختر خوب آخه دلشوره برای چی؟! باور کن مامان من اصلا آدم وحشتناکی نیست ...

بعد برای اینکه حال و هوایش را عوض کند شروع به شیطنت کرد:

-آخه پسر به این آقایی و ماهی مگه میشه مامانش بد باشه؟!

دریا اما مضطرب تر از آن بود که با شوخی های معین حالش خوب شود. همان طور بغض آلود جواب داد:

-معین! گفتی همه چیزو به مامانت گفتی؟!

معین نرم جوابش را داد:

-همه چیزو گفتم عزیز من! همه چیز راجع به تو اینه که تو یه دختر خانم قوی هستی که به تنهایی از پس زندگیت برمیای، کار می کنی و در حال حاضر هم دانشجوی دکترای پرستاری هستی، از سر منم زیادی!

دریا لب لرزانش را زیر دندان گرفت و زمزمه کرد:

-می ترسم!

-از چی عزیز دلم؟!

" عزیز دلمی " که معین خرجش کرده بود مثل نسیم ملایمی بر جان تف دیده و سوزانش نشست و بی اختیار لبخند زد. اضطرابش اما به قدرت خودش باقی بود.
صادقانه جواب داد:

-از اینکه مامانت ازم خوشش نیاد!

معین محکم جوابش را داد:

-مامانم مثل من عاشقت میشه، شک ندارم ...

#پست دویست و سه

معین محکم جوابش را داد:

-مامانم مثل من عاشقت میشه شک ندارم ...

دریا پافشاری کرد:

-اگه ... اگه خوشش نیومد چی؟!

معین بدون مکث جوابش را داد:

-خوشش میاد مطمئنم.

دریا باز هم اصرار کرد:

-اگه مخالفت کرد؟! چی کار می کنی معین؟!

-دختر خوب! سه سال تمام به خاطر این اگه و اماها هم خودتو اذیت کردی هم منو! هنوزم بهت ثابت نشده که من به هیچ قیمتی تو رو از دست نمی دم؟!

دریا دوباره بغض کرد:

-اگه مامانت راضی نباشه حتی یه روزم به رابطه مون ادامه نمی دم معین! دوست ندارم وارد خانواده ای بشم که منو نمی خوان!

معین این بار عصبی شد:

-مزخرف نگو دریا! تو فقط عروس یه نفر می شی ... اونم منم! خودم قد همه ی دنیا می خوامت و خانوادمم عاشقت می شن.

دریا لبش را به دندان گزید و معین صدایش زد. دریا به سختی آب دهانش را فرو داد و جواب داد و بعد معین پرسید:

-به من که اعتماد داری؟!

میان بغض گلوگیری که راه نفسش را بسته بود به سختی صدایش را پیدا کرد و بعد معین نرم پرسید:

-می خوای بیام دنبالت؟!

دریا فورا مخالفت کرد و معین دوباره گفت:

-پیشنهاد من بود که اولین بار بیرون همدیگرو ببینین ... گفتم شاید تو این جوری راحت تر باشی ... وگرنه مامان دوست داشت بیاد خونه ات!

صدای زنگ در جلوی جواب دادنش را گرفت. فورا گفت:

-فکر کنم آژانس اومد ... من برم.

معین پرسید:

-چرا با ماشین خودت نمی ری؟!

دریا همان طور که کیفش را از روی تخت بر می داشت جواب داد:

-من دارم سکته می کنم ... با این حال نمی تونم رانندگی کنم.

این بار معین خندید:

-قربونت برم من! آخه چرا این قدر مضطربی؟! برو عزیز من! مواظب خودت باش.

دریا بی جان خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. حدود نیم ساعت بعد با دستی لرزان کرایه را پرداخت کرد و از

ماشین پیاده شد و نگاهی به نمای شیک هتل انداخت. ویبره ی موبایلش بلند شد. دو پیام داشت اولی از بنفشه بود:

-دریا جونم نگران نباش ... مطمئنم همه چیز خوب پیش می ره!

بی اختیار به نگرانی های خواهرانه اش لبخند زد و پیامک بعدی را که از معین بود باز کرد:

-شبیه پریزادهای قصه های قدیمی شدی! کی به تو گفته این قدر خوشگل بشی آخه دختر خوب؟!

قلب دریا لرزید و در سینه اش فرو ریخت بی اختیار با نگاهش خیابان را بررسی کرد. صدای زنگ موبایلش بلند شد. معین بود! گوشی را به گوشش چسباند و صدای بم و مردانه یی که عزمش را جزم کرده بود تا عنوانش را از دوست در زندگی اش تغییر دهد در گوشش پیچید:

-پشت سرتم دختر خوب!

دریا به عقب برگشت و معین را دید که آن سمت خیابان به ماشینش تکیه داده. او را که دید دستش را بلند کرد.

دریا بی اختیار لبخند زد و بعد با عجله پرسید:

-مامانت خیلی وقته رسیده؟!

-نه! همین الان از ماشین پیاده شد.

دریا هول گفت:

-پس من دیگه برم.

خواست خداحافظی کند که معین صدایش زد و بعد بی مکث گفت:

-دوستت دارم خوشگل خانم!

دریا لبخند زد و معین ادامه داد:

-دیگه موهای بافتت رو نریز بیرون! دوست ندارم به جز خودم کسی موهاتو ببینه! من هر وقت می بینم دلم می خواد بغلت کنم ... بشونمت روی پاهام و خودم برات بازشون کنم و دوباره ببافم ...

#پست دویست و چهار

دریا خجالت زده رویش را برگرداند و به سمت هتل ایستاد و با شرم و ناز حرف معین را قطع کرد و گفت:

-تند نرو آقای وکیل!

معین خندید و محکم گفت:

-تند؟! زیادی لاک پشتی رفتم دریا! تو عمرم این قدر که این چند سال صبر کردم، صبوری به خرج نداده بودم.

دریا با وجود اضطرابی که مثل گردباد تمام وجودش را احاطه کرده بود اما باز هم بی اختیار لبخند زد و با ناز دخترانه ی ذاتی اش گفت:

-پشیمونی؟!

معین قاطع " نه " گفت و با صدایی که رگه هایی از شیطنت در آن پنهان بود گفت:

-اما به وقتش همه رو باهات یه جا تسویه می کنم.

دریا داغ شد و شرم زده لب گزید و گفت:

-فعلا خداحافظ.

صدای خندان معین در گوش داغ و ملتهبش پیچید:

-به سلامت عشق من!

موبایلش را در کیف دستی کوچک مشکی رنگش انداخت و بعد به سمت هتل پا تند کرد.

پله هایی را که به در ورودی می رسید پشت سر گذاشت. دربان در را با احترام باز کرد و دریا وارد شد. معین گفته بود مادرش در کافی شاپ طبقه ی اول منتظرش است. مردی با لباس فرم مرتب به کمکش آمد و راهنمایی اش کرد. دریا با قلبی کوبان به سمت کافی شاپ رفت.

وسط هفته بود و اکثر صندلی ها خالی! مادر معین را خیلی زود از روی عکس هایش شناخت؛ روی صندلی نشسته بود و دستش را زیر چانه اش زده و خیابان را تماشا می کرد.

روسری ساتن شیری رنگ سرش کرده بود و موهایش برخلاف عکس هایش این بار فندقی بود. سنگینی نگاه

دریا را که احساس کرد سرش را برگرداند دریا بی اختیار لبخند بی جان و کمرنگی زد. ژاله خانم، مادر معین هم بلافاصله او را شناخت و با لبخند از روی صندلی اش بلند شد.

#پست دویست و پنج

دریا قدم هایش را این بار با سرعت بیشتری برداشت. صدای پاشنه ی کفشش روی سنگ های کف در گوشش می پیچید و در دل به بنفشه بد و بیراه می گفت که اصرار به خرید این کفش ها کرده بود.

لحظه ای بعد مقابل مادر معین بود. سلام گفت و ژاله هم با لبخند دستش را به سمتش دراز کرد. دریا لبخند شرمگینی زد و دستش را که از اضطراب یخ زده بود در دست گرم ژاله گذاشت.

ژاله فشار کمی به دستش داد و بعد سرش را برای بوسیدن صورت دریا جلو آورد، بوی عطر شیرین و ملایمش در بینی دریا پیچید. چیزی بود شبیه بوی وانیل! و دریا بی اختیار و ناخود آگاه وقتی از آغوش مادر معین بیرون آمد کمی احساس آرامش می کرد.

ژاله باکس کوچک سفید رنگی را که داخلش پر از رز سفید و نرگس بود به سمتش گرفت و با لبخندی که ردیف دندان های سفید و مرتبش را به نمایش می گذاشت گفت:

-معین گفته بود نرگس دوست داری!

دریا خجالت زده لبخند زد و دست دراز کرد و باکس گل را گرفت و گفت:

-چرا زحمت کشیدین خانم شریف.

ژاله همان طور که خودش روی صندلی می نشست به دریا هم اشاره کرد تا بنشیند و در همان حال گفت:

-چه زحمتی دخترم؟! قابلتو نداره ...

ستاره ای در قلب دریا روشن شد و درخشید و وقتی روی صندلی می نشست احساس کرد که کمی از انقباض عضلاتش کم شده است. با اشاره ی ژاله پیش خدمت جلو آمد. ژاله رو به دریا پرسید:

-چی میل داری عزیزم؟!

دریا کیفش را روی پایش جا به جا کرد و گفت:

-فرقی نمی کنه! هر چیزی که خودتون دوست دارین خانم شریف.

ژاله رو به گارسون سفارش کیک و چای داد و بعد وقتی پیش خدمت دور شد دوباره به دریا لبخند زد و گفت:

-اسمم ژاله است ... وقتی فامیلیم رو صدا می زنی احساس غریبگی می کنم.

دریا شرمگین لبخند زد و گفت:

-چشم ژاله خانم!

ژاله دست هایش را روی میز درهم گره کرد و گفت:

-خب عزیزم! من خیلی وقته که دوست دارم ببینمت ...

دریا سرش را پایین انداخت و گفت:

-لطف دارین ... کم سعادتی از من بوده.

ژاله دوباره پرسید:

-معین گفته دانشجوی دکترایی! انشاا.. که موفق باشی ... منم مامایی خوندم ... اما خب زود ازدواج کردم و بعدم بچه دار شدم ... این شد که فرصت کار کردن رو پیدا نکردم ... اما همیشه برای دخترها و خانم هایی که کار می کنن احترام ویژه ای قائلم!

دریا نفس عمیقی کشید. زنی که روبه رویش نشسته بود بیش از آن چه در تصورش بود، داشت خوب و مهربان رفتار می کرد. برای لحظه ای ترسید که نکند معین راجع به شرایط زندگی اش چیزی نگفته باشد. نگاهش را از ابروهای هاشور خورده و خوش حالت ژاله برداشت و همان طور که به ناخن های زرشکی رنگ خودش خیره مانده بود آهسته گفت:

-خب البته گاهی اوقات شرایط ایجاب می کنه که آدم قوی تر و محکم تر باشه! من بعد از فوت مادرم چاره ای نداشتم جز اینکه روی پای خودم بایستم و تلاش کنم.

برای لحظه ای کوتاه، با یادآوری روزهایی که پشت سر گذاشته بود بغض کرد که دست ژاله جلو آمد و روی دستش قرار گرفت. دریا سرش را بلند کرد چشم های مادر معین شفاف شده بود. ژاله به دستش فشار کمی آورد و گفت:

-خدا مادرت رو رحمت کنه عزیزم اما من آدم هایی رو می شناسم که توی شرایط سخت از پا دراومدن ... تو دختر محکمی هستی که شرایط سخت زندگیت رو برای خودت سکوی پرتاب کردی!

دریا بغضش را قورت داد و با صدایی که کمی لرزان شده بود آهسته لب زد:

-شما لطف دارین!

گارسون که آمد ژاله دستش را از روی دست دریا برداشت و به پشتی صندلی خودش تکیه داد.

گارسون سفارشاتشان را روی میز گذاشت و بعد گفت:

-امر دیگه ای نیست؟

ژاله تشکر کرد و مرد تعظیم کوتاهی کرد و از سر میزشان دور شد. ژاله قوری را برداشت و اول داخل فنجان دریا را پر از چای کرد. دریا تشکر کرد و ژاله همان طور که فنجان خودش را پر می کرد گفت:

-معین بهم سفارش کرد که قهوه سفارش ندم!

#پست دویست و شش

حرفش که تمام شد سرش را بلند کرد و با لبخند و دقت تماشایش کرد و دریا بی اختیار گر گرفت و خجالت کشید. لبخند ژاله با دیدن دست پاچگی و گونه های گلی رنگ دریا عمق گرفت و گفت:

-من با بچه هام دوستم! مانا هم با برادر دوستش ازدواج کرد و از همون اول هم همه چیز رو به من گفت ... معین

چون پسره یه کم تو دار تر از دخترامه! اما خب این باعث نمی شه که من متوجه تغییر روحیاتش نباشم! انشاا..
خودت مادر می شی و منظور من رو می فهمی! صبر کردم تا خودش بیاد و بهم از تو بگه و خب این اتفاق افتاد ...
من همیشه سعی کردم به انتخاب بچه هام احترام بذارم و حالا هم واقعا خوشحالم که می بینم انتخاب معین واقعا قابل احترامه! چایت رو بخور عزیزم ... سرد بشه از دهن میفته.

دریا با دستی لرزان فنجان چایش را برداشت و به لبش نزدیک کرد. کمی از خشکی گلویش برطرف شد و این بار ژاله برای راحت تر شدن او کمی از درس و کارش پرسید.

ساعتی بعد وقتی می خواستند از هم جدا شوند ژاله با همان لبخند زیبایی که از لحظه ی اول روی لب هایش نقش بسته بود پرسید:

-خب خوشگل خانم! گفتی فقط یه خاله داری ... شماره ی خاله ات رو به من یا به معین بده تا من باهاشون صحبت کنم که صبر پسر منم دیگه داره تموم میشه.

دریا با یادآوری خاله پوری بی اختیار لب گزید. هیچ دوست نداشت مادر معین بعد ها با شنیدن خبر نامزدی او و پسر خاله پوری غافلگیر شود. از دروغ بیزار بود دلش می خواست اگر ارتباطی شروع می شود بر پایه ی صداقت باشد و این حس از وقتی که مادر معین را دیده بود بیشتر هم شده بود ژاله جوری رفتار کرده بود که بی اختیار و نا خود آگاه احساس می کرد دوستش دارد و برایش احترام خاصی قائل است. دریا بی اختیار دسته ی کیف کوچک مشکی رنگش را محکم تر فشرد و گفت:

-راستش! من اصلا دوست ندارم چیزی رو پنهان کنم یا خدایی نکرده دروغی بگم ...

حس می کرد عرق از کمرش سرازیر شده است. نفس عمیقی کشید و این بار در حالی که به جای چشمان ژاله به نوک کفش هایش خیره شده بود ادامه داد:

-نمی دونم معین راجع به پسر خاله ام چیزی به شما گفته یا نه اما ...

دست ژاله پیش آمد و بازویش را گرفت و فشرد و جلوی حرف زدنش را گرفت. دریا سرش را بلند کرد و به چشم های براق زن خیره شد. ژاله خیره در چشم هایش گفت:

-خودتو اذیت نکن عزیزم ... معین برام گفته ... گذشته ها گذشته! راه زندگی برای هیچ کس رو به دیروز نبوده و نیست!

دریا بی اختیار نفس عمیقی کشید و لبخند زد احساس می کرد باری سنگین را از روی شانه هایش برداشته اند.

داخل خیابان وقتی می خواستند از هم جدا شوند ژاله دوباره در آغوشش گرفت و صورتش را بوسید. بوی وانیل در بینی دریا پیچید و وقتی از آغوش مادر معین بیرون آمد با دیدن چشم های ژاله فکر کرد که معین نگفته بود مادرش این قدر احساساتی است!

@Vip Roman

#پست دویست و هفت

اُردِرهای دکتر را انجام داد و گزارشش را هم نوشت و مریض هایش را به همکار شب کارش تحویل داد و بعد با نگاهی به عقربه های ساعت به سمت ایستگاه پرستاری رفت. خسته نباشیدی به مسئول شیفت، خانم حبیب زاده گفت و خواست به سمت رخت کن حرکت کند که خانم حبیب زاده صدایش زد؛ دریا برگشت و منتظر نگاهش کرد. خانم حبیب زاده گفت:

-خوبی محمدی جان؟! خیلی pale ( رنگ پریده ) به نظر می رسی! می خوای بشینی فشارت رو بگیرم؟!

دریا بالاجبار لبخند زد و گفت:

-خوبم خانم حبیب زاده! یه مقدار خسته ام ... استراحت کنم خوب میشم!

خانم حبیب زاده اصرار کرد:

-یه چیزی بخور بعد برو عزیزم ...Faint ( غش ) نکنی!

دریا چشم گفت و بعد خداحافظی کرد و به سمت رختکن رفت. دستکش های لاتکسش را از دستش بیرون آورد و داخل سطل آشغال انداخت و بعد کلید کمدش را

از جیبش بیرون آورد در کمد را باز کرد و مانتو و شلوارش را بیرون آورد و سرگرم باز کردن دکمه های روپوشش شد.

کمی بعد از بیمارستان خارج شده بود. باد آذر ماه، سوز بیشتری از پاییز را داشت و صورتش را به گزگز انداخت. کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و به سمت خیابان پشتی بیمارستان حرکت کرد که صدایی وادارش کرد تا بایستد.

-خانم محمدی!

برگشت و جلالی را دید. حوصله اش را نداشت و اگر بی ادبی نبود پشتش را می کرد و به سمت ماشینش می رفت و یک راست خودش را به خانه اش می رساند! سرش بدجوری درد می کرد اما مجبور شد صبر کند تا جلالی با گام هایی بلند خودش را به او برساند. جلالی لبخند زد و گفت:

-خسته نباشید.

دریا بدون لبخند تشکر کرد و جلالی گفت:

-راستش می خواستم باهاتون صحبت کنم!

دریا راه افتاد و حرکت کرد و گفت:

-ببخشید اما من امروز خیلی خسته ام و باید زودتر برم خونه!

جلالی به دنبالش روانه شد و گفت:

-بابت رفتار مادرم ازتون عذرخواهی می کنم ...

دریا بدون اینکه نگاهش کند به سردی جواب داد:

-عذرخواهی لازم نیست!

جلالی شتاب زده گفت:

-راستش مادر من یه زن سنتیه و خب واقعیت اینه که ...

دریا حرفش را برید:

-آقای جلالی! من به مادرتون نظر خودم رو گفتم ...الان دلیل حرف های شما رو متوجه نمی شم!

رسیده بودند به سر خیابان و دریا وقتی سوییچ ماشینش را از جیبش بیرون آورد با دیدن مرد قد بلندی که صورتش را ته ریشی چند روزه پوشانده و با پولیور بافت کرم رنگ به ماشینش تکیه داده بود بی اختیار قلبش

لرزید. نگاه دلخور معین روی چشم هایش بود. دریا ارتباط چشمی شان را قطع کرد و سعی کرد ذهنش را روی جملات جلالی متمرکز کند.

-خانم محمدی! خواهش می کنم این طور یک باره جواب رد ندین! اگر از رفتار مادرم ناراحت شدین من ازتون معذرت می خوام ... خواهش می کنم اجازه بدین یه مقدار با هم بیشتر مراوده داشته باشیم ...

#پست دویست و هشت

دریا متوجه بود که معین دارد به آن ها نزدیک می شود. جلالی اما با پیشانی که رویش دانه های عرق نشسته بود، آن قدر هیجان زده و مضطرب به نظر می رسید که متوجه معین نبود!

پاهای دریا می لرزید که بوی عطر تلخ و ملایم معین نزدیکش شد. نگاهش به جلالی بود اما تمام هوش و

حواسش پیش بوی عطر ملایم مردی بود که بعد از دیدن ژاله، فکر می کرد تا رسیدن به او، تا رفتن در آغوش مردانه اش، تا زنانگی خرج کردن برای حمایت های دلبرانه ی مردانه اش، فقط به قدر یک سفره ی عقد و بله گفتن به عاقد فاصله دارد! حالا اما انگار قرن ها از آن روزهای نزدیک می گذشت. حالا دیگر عشق معین برایش سیب سرخ ممنوعه شده بود! آدم فریب سیب سرخ حوا را خورده و به زمین تبعید شده بود! این بار انگار قصه برعکس شده بود! کافی بود به هوای رسیدن به عشقی که با تار و پود وجودش عجین شده بود به سمت معین گام برمی داشت تا آرامش هر چند پوشالی دنیایش به یغما برود!

برای لحظه ای جمله ی آخر جلالی را میان طوفانی که در وجودش به پا شده بود شنید:

-خانم محمدی! من مدت هاست به شما علاقه پیدا کردم ... خواهش می کنم فرصت آشنایی رو از من و خودتون نگیرین!

معین دقیقا کنارش رسیده بود که جمله ی جلالی به پایان رسید. صدای معین را شنید.

-خسته نباشی عزیزم!

جلالی انگار تازه متوجه معین شد. سرش را به سمت معین برگرداند و با ابروهایی درهم گره خورده به او نگاه کرد. معین هم همان طور که به جلالی خیره بود پرسید:

-معرفی نمی کنی عزیزم؟!

دریا زیر بار عزیزم گفتن های معین، احساس سقوط می کرد. به زحمت دهان باز کرد و گفت:

-آقای جلالی همکارم هستن!

جلالی خیره به دریا منتظر معرفی مرد جوانی بود که ناغافل خودش را وسط اعترافات عاشقانه اش انداخته بود. دریا به زحمت آب گلویش را فرو داد و بعد با صدایی که به گوش خودش هم غریبه بود لب زد:

-آقای شریف ...

مکث کرد و نگاه دلخورش را تا صورت معین که به چشم هایش خیره بود و بیشتر از خود جلالی منتظر ادامه ی

جمله ی دریا بود امتداد داد و ادامه ی واژه ها لرزان و متزلزل از میان لب های ترک خورده اش خارج شد:

-پسر عمه ی من هستند!

جمله اش وزن عجیبی داشت! وزنی به قدر سال ها حقیقت را پنهان کردن و دریا زیر بار وزن عجیب حقیقتی که در کافه ا ی حوالی میدان تجریش از زبان خود معین شنیده بود احساس متلاشی شدن می کرد.

#پست دویست و نه

میان آشوبی که در وجودش به پا شده بود نفهمید که جلالی چه طور عجولانه خداحافظی کرد و رفت و او ماند ومعین! پسر ژاله! ژاله ای که خواهر پدرش بود! پدری که از او هیچ به خاطر نداشت ... پدری که او و مادرش را رها کرده و به دنبال عشق قدیمی اش رفته بود.

نمی توانست حقیقت را هضم کند! حقیقتی که می گفت مردی که تا رویای پوشیدن لباس سفید عروسی با او همگام شده، پسر خواهر مردی است که با رفتنش، عمری او را با خلا عظیم و درد آور نبود پدر رها کرده است.

مردی که به خاطر دل خودش، باعث شده تا دخترش با همه ی زیبایی و ملاحتی که آینه گواه صادقش بود، با وجود تحصیلات و شخصیت اجتماعی که به سختی آن را ساخته، اما باز هم در مواجهه با نه فقط معین که هر مردی احساس کمبود اعتماد به نفس کند! که حقیقت تلخ بی خبری از پدر همیشه جوری خار چشمش بوده که باعث شده نتواند آن طور که باید خودش، توانایی هایش و زیبایی هایش را ببیند! که عماد و بی وفایی اش را هم بخشید اما کار پدرش را نه!

عمو حسین کوه زندگی بنفشه و بهار بود! بنفشه می گفت شب عقدش با شهاب، عمو حسین خیره در چشم شهاب گفته بود:

-این دختر گل زندگی منه! روی تخم چشمام جا داره ... نذاشتم خار به انگشتش بره ... مواظبش باش.

بنفشه گفت و خودش از عشق بی بدیل پدرش بغض کرد و دریا هم چشم هایش اشکی شد. بنفشه فکر کرد که دریا هم به خاطر او حساساتی شده اما این طور نبود! پدر اگر برای هر دختری معنای تکیه گاهی امن و محکم را داشت اما برای او حکم زخمی سر باز داشت! زخمی که یادآوری نامردی پدرش حکم همان نمک را داشت.

صدای معین را میان اوهام درد آلودش شنید:

-خوبی دریا؟!

سرش را بلند کرد و به چهره ی خسته ی مرد جوان مقابلش خیره شد. به چشم های مهربان و آشنای مشکی رنگش! به موهایی که مثل همیشه مرتب نبود! پایین تر آمد و به لب هایش رسید و با یادآوری گرمای بوسه ای که روزی روی پیشانی اش نشانده بود بغض کرد!

شاهرخ با رفتنش او را عمری زیر بار منت حاج اسماعیل رها کرد ... دوباره به چشم های معین خیره شد! از حالا

تا ابد را هم قلبش باید در حسرت از دست دادن مردی که عاشقانه دوستش داشت می سوخت! این هم تیر آخر مردی بود که فقط نام پدر را با خود به یدک می کشید.

نگاهش را از چشم های معین برداشت و خواست به سمت ماشینش حرکت کند که دست معین دور بازویش پیچید. دریا نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-بذار برم! خسته ام.

معین خسته پرسید:

-نمی خوای تمومش کنی؟!

بغض سر راه گلویش سنگ انداخت و صدایش لرزید. با حرص به عقب برگشت و گفت:

-چی رو تمومش کنم؟! اونی که باید عقب بکشه و تمومش کنه تویی! تموم کن این بازی مسخره رو معین!

معین دستش را رها کرد. کلافه پنجه در موهای پریشانش کشید و گفت:

-عقب بکشم که با یکی مثل این همکارت فرصت آشنایی پیدا کنی؟ یا نه! عقب بکشم تا عماد جلو بیاد؟ تو اینو می خوای؟!

#پست دویست و ده

دریا تمام حرص و غصه اش را بر سر جمله ی بد جنسانه ای که از زبانش خارج شد خالی کرد و گفت:

-بقیه اش به خودم مربوطه ... کاری که تو باید بکنی اینه که این بازی رو تمومش کنی ...

معین فاصله شان را به صفر رساند. رگ روی پیشانی اش برجسته شده و فکش منقبض شده بود. جویده جویده و با حرص گفت:

-بی انصافی دریا! بی انصافی که اسم احساسم رو بازی گذاشتی ...

دریا لب برچید و صدایش از بغض ترک برداشت:

-بازیم دادی معین! باید خیلی قبل تر همه چیز رو به من می گفتی ... همون روزی که من زخمی از حرف های حاج اسماعیل تمام زندگیم رو بهت گفتم و تو یه دفعه فهمیدی که مردی که نامردی رو در حق من تموم کرده دقیقا هم اسم دایی توئه ... شغلش دقیقا شغل دایی توئه و اسم زنش که از قضا ... زن دومش هم هست هم اسم زن دایی توئه و این زن دایی باز هم درست مثل قصه ای که من برات گفتم دختر عموی مادر توئه! چرا نگفتی معین؟! چرا چند سال سکوت کردی!

صورتش دریای اشک شد و نتوانست میان هق هق در آلودش جملات تلخش را به پایان برساند.

معین دستش را گرفت و او را به سمت ماشینش برد. سوییچ ماشینش را از میان دست دریا بیرون کشید در را باز کرد و دریا را به داخل ماشین هدایت کرد. دریا مثل بچه ای حرف شنو سوار شد و خودش پشت فرمان نشست. تمرکز رانندگی با ماشین دنده ای دریا را نداشت و همان ابتدای کار, در جا دو بار ماشین را خاموش کرد اما بالاخره راه افتاد و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت

کرد. دریا دست هایش را روی صورتش گذاشته و اشک می ریخت و هق هق می کرد و حواسش به مسیری که معین در پیش گرفته بود نبود. وقتی بالاخره ماشین متوقف شد دریا هم دستش را از روی صورتش برداشت و نگاهی به خیابان فرعی و سوت و کوری که در آن قرار داشتند انداخت. صدایش را صاف کرد و اخم آلود به سمت معین که به شیشه تکیه داده و نگاهش می کرد برگشت و گفت:

-منو برسون خونه! برای چی اومدی اینجا؟!

معین یک دستش را به فرمان تکیه داد و گفت:

-آوردمت اینجا که باهام دعوا کنی ... داد بزنی! بد و بیراه بگی و خودتو خالی کنی!

@Vip Roman

#مرجان دویست و یازده

-آوردمت اینجا که باهام دعوا کنی ... داد بزنی! بد و بیراه بگی و خودتو خالی کنی!

دریا پوزخند تلخی زد و گفت:

-یه جوری پر شدم که دیگه هیچ وقت خالی نمی شم ... با من و احساسم بد کردی معین ...

صدایش لرزید و لبش را به دندان گزید و نگاهش را به گوچه ی تاریک دوخت. معین صدایش زد:

-دریا!

دریا برنگشت و همان طور به کوچه خیره ماند. معین آه عمیقی کشید و گفت:

-دختر خوب! چرا هم خودتو اذیت می کنی هم منو؟! چرا نمی خوای قبول کنی که من اون موقع نمی تونستم بهت حرفی بزنم؟! دریا من دوستت داشتم ... نمی خواستم از دستت بدم ... آره! تو راست می گی! خودخواه بودم! می دونستم بفهمی پدری که دیدارو تسویه حساب باهاش رو به قیامت و خدا سپردی, تو یه قدمی منه می ری و پشت

سرت رو هم نگاه نمی کنی! دریا مجبور بودم سکوت کنم تا ...

دریا نگاهش را از گربه ای که از وسط کوچه رد می شد برداشت و عصبی میان جمله ی معین آمد:

-سکوت کردی تا من بهت وابسته بشم ... تو احساس من رو به شاهرخ می دونستی ... اما بهم هیچی نگفتی تا با تمام وجودم بهت دل ببندم باهام بازی کردی معین! بد بازی کردی ... من با تو یه دست بودم اما تو ...

اشک سیلاب شد و صورتش را خیس کرد. معین کلافه دستی به سر و رویش کشید و گفت:

-تو رو خدا این جوری گریه نکن دریا! به همون خدایی که می پرستی ... به جون عزیز خودت من با تو بازی نکردم ... گناه من فقط نگفتن حقیقت بود ... گناه من این بود که عاشق تو شدم بدون اینکه بدونم تو دختر داییم هستی.

دریا به زحمت صدایش را پیدا کرد و گفت:

-نباید سکوت می کردی! نباید به دلت میدون می دادی ...

معین عصبی دستش را روی فرمان کوبید:

-چرا؟! چرا باید پا روی دلم بذارم؟! چرا می خوای پا روی دلت بذاری؟!

دریا دوباره بارید و با اعصابی متشنج و صدایی لرزان جواب داد:

#پست دویست و دوازده

-چون نمی شه ... چون کنار هم بودنمون محاله ... چون من نمی تونم وارد خانواده ای بشم که دایی شوهرم، همون پدر نامردیه که بیست و هشت سال پیش من رو با مادرم با یه تیکه زمین ول کرد و اومد دنبال دلش و حتی به خانواده اش نگفت که از زن عقدی که طلاقش داده یه دختر داره ... من ظرفیتم تکمیله معین! طاقت زخم

جدید ندارم! که اگه داشتم از ترس رو به رو شدن با خانواده ی تو این قدر توی رابطه مون در جا نمی زدم و امروز و فردا نمی کردم، بد کردی با من معین! خیلی بد کردی ...

نفس کم آورده بود و سینه اش از غصه و بغض می سوخت که دست معین پیش آمد و پشت سرش قرار گرفت و لحظه ای بعد وقتی به خود آمد که سرش جایی روی سینه ی معین نشسته بود و تپش های بی امان قلبش را زیر گوشش می شنید. دست معین پشت سرش نشسته بود و او را به سینه اش می فشرد و دریا نه جان و توان برخاستن داشت و نه دلش می خواست که سرش را از روی سینه ی پهن و مردانه ای که بوی عطر ملایم و آرامش بخشش جانش را گرم می کرد بردارد. در اعماق قلبش دخترک خسته و عاشقی زاری می کرد که این آخرین آغوش را از من دریغ نکن!

آن قدر به همان حالت باقی ماندند تا هق هق دریا خفه شد و بعد صدای بم شده از غصه ی معین را زیر گوشش شنید:

-دریا!

دریا جوابش را نداد. دوست نداشت هیچ حرفی بزنند دلش می خواست قدرت داشت و زمان را در همان لحظه متوقف می کرد. معین منتظر جوابش نبود خودش ادامه داد:

-سخت نگیر دریا! مامان از خواب و خوراک افتاده وقتی فهمیده دایی چه کار کرده! ... اونی که این وسط باید خجالت بکشه و شرمش بیاد از کاری که کرده دائیه نه تو! تو چرا فرار می کنی؟! به خاطر کار پدرت چرا خودتو و منو تنبیه می کنی؟!

دایی اقامتش درست شده، چند وقت دیگه میره کانادا! نهایتا سالی یه بار میاد ایران و دوباره برمی گرده ...

دریا خواست سرش را بلند کند و خودش را عقب بکشد که معین اجازه نداد و این بار آهسته تر و ملایم تر از قبل ادامه داد:

-بمون دریا! جات همین جاست، آسون دلتو به دست نیاوردم که حالا آسون از دستت بدم! نمی ذارم بری!

تنهات نمی ذارم دختر! خودم برات همه کس می شم، اصلا برات مجنون می شم و هر چی عشق تو وجودم هست رو به پات می ریزم ... برات فرهاد می شم و تیشه می زنم به غصه ای که بخواد کوه بشه و رو دلت سنگینی کنه .... تو فقط به من بله بگو! بقیه اش رو بسپر به خودم. نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره، نمی ذارم طوفانی بشی نازنینم!

#پست دویست و سیزده

دریا نفس عمیقی کشید و با چشم هایی اشکی خودش را عقب کشید و دست معین هم از پشتش رها شد.

با هم چشم در چشم شدند و معین گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟!

دریا نگاهش را از چشم های معین برداشت و به درخت لخت و عور کنار خیابان خیره شد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و تلخ و بی حس گفت:

-منو برسون خونه لطفا ... حالم اصلا خوب نیست.

معین ناباور صدایش زد. انگار باورش نمی شد این دریای ساکت و تلخ و بی حس همان دختری است که در روزهایی نه چندان دور با ذوق در صفحات مجازی به دنبال حلقه ای زیبا و خاص می گشت و اصرار داشت حرف اول اسم هایشان را داخل حلقه هایشان حک کنند.

دریا بدون اینکه نگاهش را از شاخه های خشکیده ی درخت بردارد آهسته لب زد:

-خواهش می کنم راه بیفت معین! سرم خیلی درد می کنه ...

معین آه عمیق و کلافه ای کشید و استارت زد و راه افتاد. کمی بعد وقتی به سر کوچه رسیدند و از ماشین پیاده

شدند دریا همان طور که به سمت در سمت راننده می رفت گفت:

-این ماجرا بهتره همین جا تموم بشه ... نه من قصد دیدن پدر فراریم رو دارم و نه مطمئنا اون از دیدن دختری که بیست و هشت سال پیش ولش کرد و دیگه سراغی هم ازش نگرفت خوشحال می شه .... پس بهتره این راز بین من و تو و مادرت باقی بمونه ... گذشته ای که شاهرخ درست کرده نه مایه ی افتخاره و نه فراموش شدنی .... لجن زاریه که باید به حال خودش بذاریش و سراغش نری ... که اگه سراغش بری بوی تعفنی که ازش بلند می شه دیگه جمع شدنی نیست!

سوار ماشین شد و خواست در را ببندد که معین مانع شد یک دستش را روی در و دست دیگرش را به سقف تکیه داد و به سمت دریا خم شد و با ابروهایی درهم گره خورده سرش را تا نزدیک گوش دریا پایین آورد و با حرص و جویده جویده گفت:

#پست دویست و چهارده

-من آدمی نیستم که بذارم آینده ام به خاطر گذشته ای که به قول تو لجن زاره تباه بشه ... این همه سال صبر نکردم که الان این حرفا رو بشنوم ...

نفس داغ معین روی گونه اش می نشست اما دریا با لجاجت به کوچه ی خالی و تاریک خیره شده بود و معین را نگاه نمی کرد.

معین دستش را از روی سقف برداشت و آن را بند چانه ی دریا کرد و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند. با همان نگاه عصبی و بی قرار خیره در مردمک های لرزان دریا حرفش را تمام کرد:

-حتی برای یه لحظه از ذهنت نگذره که از دستت می دم دریا!

دریا با لجبازی دست معین را از چانه اش کنار زد و گفت:

-انگار کن که همو نمی شناسیم پسر عمه! چون من آدمی نیستم که بذارم بوی تعفن گذشته, آینده ام رو هم به

تباهی بکشونه ... فراموش کن هر چیزی رو که بینمون بوده! این به نفع هر دو مونه ... اصلا به نفع همه است ...

مکث نکرد دست دراز کرد و دستگیره را گرفت و در را محکم بست و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. معین اگر کمی دیگر ادامه می داد او پایش را روی عقلش می گذاشت و افسار را به دست دل دیوانه اش می داد و این چیزی نبود که بخواهد.

از آینه به عقب نگاه کرد. معین را می دید که دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرده و به ماشین او خیره شده است. بغض آمد و بیخ گلویش چسبید. اشک به چشم هایش نیش زد و نگاهش تار شد پلک که زد قطره ای داغ از گوشه ی چشمش سر خورد و روی گونه اش رد انداخت آن لحظه مطمئن بود که برخلاف آنچه به معین گفته, فقط یاد بوی عطر مردانه و ملایم معین, صدای ضربان قلبش و بوسه ای که در آن شب بارانی ناغافل روی پیشانی اش نشانده بود کافی بود تا تمام وجودش را

دست خوش چنان حسرتی کند که لحظه به لحظه ی آینده اش را به تباهی بکشاند.

#پست دویست و پانزده

دستش را در کیف بزرگ مشکی رنگش فرو کرد و میان آشفته بازار کیفش به دنبال سوییچ ماشینش گشت و از زیر چشم متوجه جلالی شد که به سمت ماشینش حرکت کرد. سر سنگین سری به علامت خداحافظ برایش تکان داد و سوار پژویش شد و در حالی که دریا هنوز هم به دنبال سوییچ ماشینش می گشت او پایش را روی گاز گذاشت و مثل برق از کنارش عبور کرد. دریا بی اختیار پوزخند زد؛ آمدن ناغافل آن روز معین جلوی بیمارستان و عزیزم گفتن هایش اگر هیچ فایده ای نداشت لااقل این فایده را داشت که جلالی دست از سرش بردارد و دیگر قدم هایش را در بخش با نگاه مشتاقش دنبال نکند!

بالاخره سوییچ را پیدا کرد و در ماشین را باز کرد و سوار شد. کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت که صدای زنگ موبایلش بلند شد فورا گوشی را از کیفش بیرون آورد اسم " بنفشه جون " آب داغ بود که روی قلب تف دیده اش ریخت. در ناخودآگاهش منتظر تماسی از معین بود و معین دقیقا سه روز بود که دیگر با او تماس نگرفته بود!

با این فکر که شاید او هم به نتیجه ی دریا رسیده باشد که با هم بودنشان به صلاح هیچ کس نیست بی اختیار بغض کرد و لب برچید. صدای زنگ موبایلش قطع شد اما بنفشه دست بردار نبود ارتباط را وصل کرد و همان طور که استارت می زد جواب بنفشه را داد که صدای شاد دوستش در گوشش پیچید:

-احوال دریا خانوم؟!

دریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوبم مرسی! تو خوبی؟! شهاب و آیدا خوبن؟!

-ما خوبیم! تو چی کار می کنی؟! از فردا مرخصی هستی؟!

دریا ترمز دستی را خواباند و پایش را روی کلاج گذاشت و جواب داد:

-آره! واقعا حوصله ی کار کردن رو نداشتم ...

-پاشو بیا خونه ی ما! شهاب امشب شیفته! بیا تا صبح با هم حرف می زنیم.

دریا راهنما زد و وارد خیابان اصلی شد و در همان حال جواب داد:

-نه عزیزم! برم خونه بهتره.

بنفشه اما پا فشاری کرد:

-خونه چه خبره؟! می خوای تنهایی بشینی در و دیواره نگاه کنی دیگه! بیا اینجا!

صدای آیدا را شنید:

-خاله دریا! تو رو خدا بیا اینجا!

پای اراده اش سست شد و بی اختیار لبخند زد و گفت:

-باشه! برم خونه دوش بگیرم میام! برای شام یه چیز حاضری درست کن!

-باشه عزیزم! بیا منتظرتم.

دریا خداحافظی کرد و موبایلش را روی صندلی انداخت و با دیدن چراغی که نارنجی شد پایش را روی ترمز گذاشت و مکث کرد.

ساعتی بعد دوش گرفته و شومیز صورتی رنگی را با شلوار جینش پوشیده و آرایش ملایمی را هم روی صورتش نشانده بود که صدای زنگ در بلند شد. با تعجب به سمت آیفون رفت و با دیدن صورت خاله پوری مسخ شده سر جایش باقی ماند. گیج و مبهوت به صورت تپل خاله پوری خیره شده بود که دوباره صدای زنگ در بلند شد.

با دستی لرزان گوشی آیفون را برداشت که صدای خاله پوری را شنید:

-دریا جان! درو باز می کنی!

چیزی شبیه " بفرمایید " را زیر لب زمزمه کرد و دکمه ی در باز کن را فشار داد. به تصویر درون مانیتور آیفون

خیره شده بود، دید که خاله پوری وارد شد و لحظه ای بعد هم عماد را دید که به دنبال خاله پوری روانه شد.

گیج سر جایش مانده بود و قدرت هیچ عکس العملی را نداشت. خیلی زود صدای زنگ در واحد بلند شد و دریا تازه به خودش آمد. لباسش مناسب بود با عجله شالی را که کنار مانتو آماده گذاشته بود تا با آن ها راهی خانه ی بنفشه شود برداشت و روی موهایش انداخت. لحظه ی آخر وقتی می خواست در را باز کند متوجه دم موی بافته اش شد بی اختیار و ناخود آگاه کش پایین مویش را باز کرد و موی گیس شده اش را پشت سرش گوجه کرد و کش را هم دور موهایش محکم کرد و بعد شال را روی سرش مرتب کرد و زیر لب " بسم ا... " گفت و دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد.

@Vip Roman

#پست دویست و شانزده

لحظه ای بعد در آغوش خاله پوری بود. خاله پوری به عادت قدیم اول گونه هایش را بوسید و بعد هم با دست های تپلش که بوی کرم مرطوب کننده می داد صورتش را قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید و پرسید:

-خوبی دتر؟!

دریا به زحمت لبخند زد و جواب احوال پرسی خاله اش را داد. خاله پوری جعبه ی شیرینی را به سمتش گرفت و گفت:

-گفتم شیرینی نارگیلی دوست داری برات خریدم.

دریا با همان لبخند عاریه ای، تشکر کرد و بعد خاله پوری به عقب برگشت و دست ترلان را که پشت سرش کز کرده بود گرفت و گفت:

-بیا مادر جون! غریبی نکن! خاله دریاست ... یادته که اومده بود خونه مون!

دریا خم شد تا هم قد ترلان شود. دستی به موهای خرمایی روشنش که روی شانه هایش پریشان بود کشید و این بار واقعا لبخند زد و گفت:

-سلام خانم خوشگله! خوش اومدی عزیزم.

ترلان با لبخندی خجولانه لبخند زد و سلام کرد. خاله پوری دستش را گرفت و او را به دنبال خود کشاند دید که عماد کفش های چرم مشکی رنگش را از پایش خارج کرد و وارد شد. صدای سلامش را که شنید زانوهایش را از روی زمین بلند کرد و ایستاد. با هم چشم در چشم شدند دریا آهسته جواب سلامش را داد و عماد دسته گل لیلیوم و رز صورتی رنگی را به سمتش گرفت و لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-ناقابله!

مکث دریا را که دید سریع اضافه کرد:

-البته اگه نمی گی دیگه رز دوست نداری.

دریا به جای جواب دست دراز کرد و دسته گل را گرفت و با اشاره ای به هال کوچک و جمع و جورش گفت:

-بفرمایید.

عماد با لبخند وارد شد و دریا هم به سمت آشپزخانه رفت. دسته گل را روی کانتر گذاشت و کتری را پر از آب

کرد و آن را روی اجاق گاز گذاشت و خودش به هال برگشت.

خاله پوری به جای مبل روی زمین نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود و زانوهایش را ماساژ می داد. ترلان هم کنارش ولو شده و به شانه های گوشت آلودش تکیه داده بود. دریا گیج از حضور ناهنگامشان روی اولین مبل نشست و با لبخندی کم جان گفت:

-خوش اومدی خاله جون! از این طرفا؟!

خاله پوری دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

-عماد تهران کار داشت .... منم دلم برات تنگ شده بود ... گفتنم بیام و ببینمت.

#پست دویست و هفده

دریا که زیر سنگینی نگاه عماد که درست رو به رویش نشسته بود معذب بود، آب دهانش را فرو داد و گفت:

-خوب کاری کردین.

خاله پوری گلایه کرد:

-تو که هیچ وقت نمیای!

دریا نگاهش را از روی شمایلی که گردن خاله پوری بود برداشت و مختصر گفت:

-سرم شلوغه خاله! می دونین که ... هم دانشگاه می رم و هم بیمارستان! وگرنه همیشه به یادتون هستم ... مانتوت رو بده آویزون کنم خاله!

از روی مبل بلند شد و دست دراز کرد و مانتوی مشکی کرپ خاله پوری را گرفت و به اتاقش برد و آن را به چوب لباسی آویزان کرد. صدای زنگ موبایلش بلند شد.

بنفشه بود! سلام که کرد صدای شاکی بنفشه در گوشش پیچید:

-کجایی پس؟! راه افتادی؟!

دریا سعی کرد صدایش را کمی پایین تر بیاورد:

-نمی تونم بیام بنفشه!

-چرا؟!

دریا آرام تر زمزمه کرد:

-مهمون دارم!

سر و صدای آیدا نمی گذاشت تا بنفشه صدایش را بشنود مجبور شد دوباره و این بار بلند تر بگوید:

-می گم مهمون دارم!

بنفشه با هول پرسید:

-مهمون؟! کی؟! مادر معین؟!

دریا پوف کلافه ای کشید و با حرص گفت:

-نه! خاله پوری!

-چی؟! شوخی می کنی؟!

دریا عصبی غرید:

-من الان حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به شوخی! زشته منتظر بمونن! کاری نداری؟!

بنفشه بی رمق " نه " گفت و دریا خداحافظ گفت که صدای بنفشه ناگهان بلند شد:

-دریا!

-بله؟!

بنفشه با حرص گفت:

-غلط نکنم فیل پسر خاله ات یاد هندستون کرده! خر نشی یه وقت!

دریا غرید:

-کاری نداری؟!

بنفشه به تندی جواب داد:

-به خداوندی خدا بخوای حماقت کنی میرم به مامان و بابام می گم که بابات پیدا شده و تو به خاطر این داری از ازدواج فرار می کنی.

دریا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند بعد با صدایی که به زحمت سعی داشت بلند نشود در گوشی گفت:

#پست دویست و هجده

-بنفشه! یادت نره که دست روی قرآن گذاشتی که از این ماجرا هیچ کس خبردار نشه ... جون آیدا رو قسم خوردی بنفشه! می دونی که سر این مسئله شوخی ندارم و کوتاه نمیام! یه کاری نکن بعد از این همه سال دوستیمون خراب بشه.

بنفشه سکوت کرد و دریا نفس عمیقی کشید و این بار آرام تر خداحافظ گفت و وقتی خداحافظ کم جان بنفشه را شنید تماس را قطع کرد و به هال برگشت.

خاله پوری با لبخند نگاهش کرد و پرسید:

-جایی می خواستی بری؟! مزاحمت شدیم دتر؟!

سر و صدای کتری بلند شده بود. دریا همان طور که به آشپزخانه می رفت جواب داد:

-این چه حرفیه؟! شما مراحمی خاله جان! می خواستم برم پیش بنفشه! شهاب شیفته گفتم شام برم پیشش،

مهم نیست ... فرصت زیاده ... من و بنفشه زیاد همو می بینیم.

بعد موضوع را عوض کرد و گفت:

-فرزاد و خانمش خوبن؟! کوچولوشون چه طوره؟!

خاله پوری شروع به تعریف از پسر و عروس و نوه اش کرد. کمی بعد چای آماده شد.

دریا با سینی چای به هال برگشت. خاله پوری چایش را که خورد از روی زمین بلند شد و گفت:

-دریا جان! من باید یه چرت بخوابم ... توی راه سر درد گرفتم.

دریا از روی مبل بلند شد و گفت:

-بیا روی تخت بخواب خاله.

خاله پوری روسری اش را از روی موهایش برداشت و گفت:

-روی تخت خوابم نمی بره مادر! یه بالش بده یه چرت بزنم ...

دریا چشم گفت و خاله پوری رو به ترلان گفت:

-بیا تو هم یه دقیقه چشمات رو هم بذار مادر! از صبح یه کله بیداری!

ترلان اخم کرد:

-من خوابم نمیاد!

خاله پوری دستش را گرفت و گفت:

-بیا بریم برات قصه ی کدو قلقله زن رو تعریف کنم!

ترلان فورا جواب داد:

-شنل قرمزی رو هم باید بگی.

خاله پوری قربان صدقه اش رفت و چشم گفت و دستش را گرفت و او را با خود به اتاق خواب برد.

@Vip Roman

#پست دویست و نوزده

خاله پوری قربان صدقه اش رفت و چشم گفت و دستش را گرفت و او را با خود به اتاق خواب برد. دریا بالش و پتو را از کمد بیرون آورد و روی زمین گذاشت.
خاله پوری دراز کشید و گفت:

-یه نیم ساعت چرت بزنم میام ... شام درست نکنی! حاضری می خوریم ... پای گاز نمون!

دریا پتویی را هم روی ترلان کشید و گفت:

-استراحت کن خاله!

خاله پوری ترلان را در آغوش کشید و گفت:

-بی زحمت در رو هم ببند مادر!

دریا چشم گفت. در راپشت سرش بست و وارد هال شد. عماد پا روی پا انداخته و به پشتی مبل تکیه داده بود. دریا را که دید فنجان چایش را از روی عسلی کنارش برداشت و گفت:

-ممکنه برام چای بریزی؟!

دریا سری تکان داد و فنجان را گرفت و به آشپزخانه رفت و آن را از چای پر کرد و دوباره به هال برگشت. عماد دست دراز کرد و فنجان را گرفت و گفت:

-زحمت کشیدی!

دریا قندان را مقابلش گرفت که عماد گفت:

-تلخ می خورم.

دریا قندان را روی میز گذاشت و بعد به آشپزخانه برگشت. فریزر را باز کرد و با گیجی به بسته های گوشت و مرغ خیره شد. مغزش کار نمی کرد و نمی دانست برای مهمان های ناخوانده اش چه بپزد!

بسته ی گوشت چرخ کرده را برداشت تا کباب تابه ای درست کند. در فریزر را که بست و به عقب برگشت با دیدن عماد که به کابینت تکیه داده بود آن قدر هول شد که بسته ی گوشت از دستش رها شد و روی زمین افتاد. بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت اخم کرد و گفت:

-ترسیدم!

عماد فنجان چایش را روی کانتر گذاشت. خم شد و بسته ی گوشت را برداشت و بعد خیره در چشم های میشی دریا پرسید:

-مگه من ترسناکم؟!

دریا بدون مکث جواب داد:

-آره! ترسناکی!

ابروهای عماد بالا پرید و گوشه ی چشم هایش به خاطر لبخندی که روی لب هایش نشسته بود چین خورد.

پرسید:

-چرا؟!

-چون نمی دونم چی توی مغزت می گذره؟!

دست دراز کرد و گوشت را از دست عماد بیرون کشید و آن را داخل ظرفی گذاشت و رویش هم آب ریخت تا یخش زودتر باز شود. ظرف دیگری را از کابینت خارج کرد و آن را پر از برنج کرد و بعد به سمت سینک رفت و سرگرم شستن برنج شد. عماد صندلی کنار کانتر را بیرون کشید و رویش نشست.

دریا عصبی به برنج ها چنگ می زد که عماد گفت:

-اون روز به خاطر معین یه دفعه گفتی حالم خوب نیست و بیرون نیومدی؟!

#پست دویست و بیست

دریا لحظه ای دست از شستن برنج ها کشید. بعد شیر آب را بست و ظرف را همان جا کنار سینک گذاشت و به عقب برگشت. عماد برعکس حال بی قرار و نا آرام او با خونسردی به پشتی صندلی تکیه داده و با لبخند تماشایش می کرد. نگاه سوالی دریا را که دید شانه ای بالا انداخت و گفت:

-دست خودم نیست که روی همه ی مزداهای مشکی حساس شدم.

دریا با حرص گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و بعد گفت:

-به نفعته که حساسیت به خرج ندی! حساسیت باعث ایجاد نقطه ضعف می شه و آدما همیشه از نقطه ضعف هاشون آسیب می بینن!

عماد خندید و دریا بی اختیار اخم کرد. خنده اش که تمام شد به دریا خیره شد و گفت:

-قبلا آروم بودی ... ساکت بودی! با هر چیزی که من می گفتم موافق بودی حالا اما ...

مکث کرد و نگاهش را روی صورتش چرخاند و در آخر باز هم روی چشم هایش ثابت نگه داشت و گفت:

-بد قلق شدی و این بد قلقی جذاب ترت کرده!

دریا پوزخند عصبی زد و گفت:

-چرا فکر می کنی برام مهمه که تو چه فکری راجع به من می کنی؟!

عماد دستش را به لبه ی کانتر تکیه داد و گفت:

-دارم بهت می گم توی مغزم چی می گذره که دیگه ازم نترسی!

دریا لبخند کجی زد و به سمت سبدی که مخصوص سیب زمینی و پیاز بود و کنار کابینت قرار داشت رفت. دو تا از پیازها را برداشت و چاقو را هم برداشت و همان طور که سرگرم پوست کندن آن ها بود گفت:

-مشکل اینجاست که لااقل راجع به تو یه نفر به این نتیجه رسیدم که به چیزی که به زبون میاری اعتماد نکنم.

عماد از روی صندلی بلند شد و آمد نزدیکش ایستاد و گفت:

-نمی خوای گذشته رو فراموش کنی؟!

دریا پیاز را با حرص روی رنده کشید و بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

-چرا باید فراموش کنم؟!

عماد فاصله ی بینشان را به صفر رساند و آمد کنارش ایستاد. بوی عطرش در بینی دریا می پیچید و دریا بی اختیار از بوی عطر سنگین و شیرین مردانه اش احساس

دل آشوبه می کرد. عماد ظرف را از زیر دست دریا بیرون کشید و گفت:

-تا باور کنی من دوستت دارم!

#پست دویست و بیست و یک

دریا چشم های اشکی از بوی تند پیازش را بلند کرد و حیران به عماد چشم دوخت. عماد رنده و پیاز را هم از دریا گرفت و آن را داخل ظرف رها کرد و بعد دستمال کاغذی را از جیبش بیرون آورد و دستش را برای پاک کردن چشم های خیس دریا پیش آورد.

دریا قدمی به عقب برداشت و فاصله گرفت و دست عماد در هوا ماند. عماد با مکث دستش را عقب کشید و نفسی عمیق و سنگین و آه مانند کشید و بعد گفت:

-من اگه بد کردم تاوانش رو دادم دریا!

روزگاری آرزو داشت تا عماد بیاید و مقابلش بایستد و از پشیمانی بگوید آن روزها به خودش قول داده بود که اگر برگشت، اگر دم از پشیمانی و عذاب وجدان و ناراحتی زد، بدون مکث در آغوشش فرو برود دست هایش را دور کمرش حلقه کند، سرش را به سینه اش تکیه بدهد و او را ببخشد. حالا اما انگار قرن ها از آن دریای عاشق فاصله گرفته بود.

دروغ بود که می گفتند ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است! ماهی عشق عماد در دریای وجودش مدت ها پیش مرده بود!لبخند تلخش شاید به یاد همان ماهی مرده ای بود که روزگاری دور در وجودش رقص زندگی می کرد! عماد خیره در چشم هایش گفت:

-جبران می کنم دریا! همه چیزو برات جبران می کنم.

قبل از اینکه دریا فرصت جواب دادن پیدا کند صدای ترلان بلند شد:

-بابایی! بابایی آب می خوام ...

عماد با مکث به عقب برگشت. صدای خاله پوری را از داخل اتاق شنید:

-ترلان! مادر جون کجا رفتی؟!

خاله پوری از اتاق خارج شد و رو به ترلان غر زد:

-نگفتم یه چرت بزن! فورا بلند شدی اومدی چه کار؟!

ترلان اخم آلود جواب داد:

-آب می خواستم.

دریا لیوانی را از بالای سینک برداشت و پر از آب کرد و به سمت ترلان رفت و گفت:

-بیا عزیزم!

عماد از آشپزخانه خارج شد و دریا سنگینی نگاه خاله پوری را احساس کرد اما چیزی به روی خودش نیاورد و دوباره به آشپزخانه برگشت. عماد کتش را از روی دسته ی مبل برداشت و ترلان را بوسید و گفت:

-دختر خوبی باش و مامان پوری و خاله رو اذیت نکن.

ترلان سری تکان داد و گفت:

-پاستیل یادت نره!

عماد دستی به موهای دخترش کشید و چشم گفت و با مادرش هم خداحافظی کرد و بعد میان درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت:

-دریا جان خداحافظ!

#پست دویست و بیست و دو

دریا بی اختیار به " جانی " که پسوند اسمش شده بود پوزخند زد. به عقب برگشت و سرد و کوتاه"خداحافظ" گفت.

عماد با مادر و دخترش هم دوباره خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

شامشان را خوردند و بعد وقتی خمیازه های ترلان شروع شد دریا رخت خواب خاله پوری و ترلان را پهن کرد و

خودش هم روی تختش دراز کشید و موبایلش را برداشت. بنفشه پیام داده بود:

-چه خبر؟! عماد چیزی نگفت؟!

حوصله ی نصیحت های بنفشه را نداشت و جوابش را نداد. به صفحه ی اینستاگرام معین رفت. چند وقتی بود که عکس جدید نگذاشته بود.

یکی از عکس های قدیمی اش را باز کرد شلوار جین با تی شرت سفید پوشیده بود و پیراهن اسپرت آبی رنگی را هم روی تک پوشش پوشیده و دکمه های را باز گذاشته بود. عکس را زوم کرد و جلو رفت و به صورت معین خیره شد.

به چشم های مشکی آشنایش، به ته ریش مردانه و لبخند محو اما دلنشینش! چشم هایش پر شد!

حالا که خودش بود و خودش عجیب احساس دلتنگی می کرد! هر چه قدر هم که می خواست نقش دختری صبور و مقاوم را بازی کند اما با خودش که صادق می شد

احساس می کرد این لباس زیادی به تنش بی قواره و ناموزون است.

واقعیت این بود که تحمل شکست عاطفی و احساسی را آن هم برای بار دوم نداشت.

روزهای بعد از عماد فکر می کرد دیگر هیچ وقت عاشق نمی شود. معین اما جوری آرام و آهسته وارد قلبش شد که خودش هم نفهمید. وقتی به خودش آمد که دید با نگاه مردانه اش، با صدای محکم اما مهربانش و با محبت های ریز و درشتی که با بهانه و بی بهانه به پایش می ریزد قلبش می لرزد.

در رابطه با عماد دختری کم سن و سال بود که تمام لحظاتی که عماد زیر گوشش وِرد عشق می خواند را هم به فکر این بود که چه بگوید که عماد خوشحال شود. همیشه می ترسید که چیزی بگوید یا کاری کند که عماد را رنجیده کند! خودش را نمی دید و فکر می کرد اوج عشق آنجاست که فقط به فکر معشوق باشی!

معین اما اول دوستش بود. خاصیت دوست هم آرام بخشی است کنار معین آرامش داشت و هیچ وقت

اضطراب قهر و دلخوری و ناراحتی معین را نداشت. سر جایش غلت خورد و دستش را زیر سرش گذاشت و نفس حسرت زده ی آه مانندش را رها کرد.

به نور آبی رنگ و ملایم شب تاب خیره شده بود و ذهنش میان خاطراتش پرسه می زد.

به خاطره ای که چندان هم کهنه نبود به همان روز که برای اولین بار ژاله را دید.

#پست دویست و بیست و سه

به خاطره ای که چندان هم کهنه نبود. به همان روز که برای اولین بار ژاله را دید. آن روز هر چه ژاله اصرار کرده بود تا صبر کند و معین برسد و او را به خانه اش برسانند قبول نکرده و معذب و خجالت زده عذرخواهی کرده و خداحافظی کرده و با قلبی متلاطم و حالی خوش بی خیال

محافظه کاری همیشگی اش برای اولین تاکسی دربست دست تکان داده و راهی خانه شده بود.

به خانه که رسیده بود اول تلفن را برداشته و با بنفشه تماس گرفته بود. بنفشه با اولین بوق گوشی را برداشته و همان ابتدا سر آیدا غر زده بود:

-آیدا! برو بازی کن بذار من با خاله حرف بزنم.

بعد با دلشوره گفته بود:

-دریا چی شد؟! مامانشو دیدی!

دریا روسری اش را از موهایش برداشت و با حالی خوش لبخند زد و گفت:

-دیدمش!

بنفشه با عجله گفت:

-چی گفت؟! چه طور آدمی بود!

دریا با یادآوری ژاله و لبخندهای مهربانانه اش بی اختیار لبخند زد و نفس عمیق و راحتی کشید و گفت:

-همه چیز خوب بود! خیلی خانم خوب و مهربونی بود بنفشه ...

جیغ شاد بنفشه در گوشش پیچید:

-وای خدا! پس باید به فکر لباس باشم.

دریا با خوشی و آرامش خندیده بود و بنفشه هیجان زده ادامه داده بود:

-دلم روشن بود! مطمئن بودم وقتی معین میگه نگران نباش نباید نگران باشی ... وای خدا! خیلی خوشحالم دریا! خیلی! از وقتی رفتی دارم صلوات می فرستم ... الهی که خوشبخت بشی عزیز دلم ...

دریا از محبت های خالص دوستش بی اختیار بغض کرد:

-دعا کن بنفشه! دعا کن همه چیز خوب پیش بره!

بنفشه هم برخلاف شیطنت همیشگی اش صدایش لرزان شده بود:

-قربونت برم دریا! تو لایق بهترین هایی ... معین مرد خوبیه کنارش خوشبخت می شی ... به مامان گفتم دریا

یه خواستگار خوب داره! گفتم برو امام زاده براش یه نذر کن که انشاا.. همه چیز به خوبی پیش بره!

دریا لبخند زد و اشک لجوجی را که روی گونه اش راه باز کرده بود پاک کرد و اعتراف کرد:

-چه قدر خوبه که شما ها رو دارم ... خوب کردی که به خاله گفتی بره امام زاده.

کمی بعد وقتی بالاخره شهاب به خانه رسید رضایت به خداحافظی دادند و ارتباطشان قطع شد. دریا نفس عمیقی کشید و با لبخند از روی مبل بلند شد و به اتاق خواب رفت و با لذت به تصویر دختر شاداب درون آینه خیره شد. گوشه ی مانتوی بلندش را گرفت و مقابل آینه چرخید و خندید. یک هفته بود که از فکر دیدن مادر معین از خواب و خوراک افتاده بود و حالا عجیب احساس آرامش می کرد.

صدای زنگ موبایلش باعث شد تا دست از تماشای خودش بردارد. به سمت کیفش که وسط هال رها کرده بود رفت موبایل را بیرون آورد و با دیدن اسم دوست بی اختیار لبخند زد.

آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و با لبخند و قلبی لرزان از خوشی سلام گفت که صدای شاد و سرحال معین در گوشش پیچید:

-سلام به روی ماهت عزیز دلم!

دست دریا بی اختیار مشت شد و گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت. اولین بار بود که " عزیز دلم " خطاب می شد. معین همیشه او را با لفظ دریا جان صدا می زد گاهی پیش آمده بود که عزیزم هم صدایش زده باشد اما اولین بار بود که با لحن محکم و مردانه اش این طور نرم او را " عزیز دلم " خطاب می کرد.

سکوتش باعث شد تا معین خودش با همان صدای شاد که حالا رگه هایی از خنده را هم در خود داشت ادامه دهد:

-حالا باورت شد که همه ی اضطراب و نگرانیت بیخود بود؟

دریا نفس عمیقی کشید و صادقانه اعتراف کرد:

-مامانت خانم خیلی خوبیه!

-دیدی چه قدر الکی خودتو و منو اذیت کردی؟!

دریا نرم موی بافته اش را دور انگشتش تاب داد و با صداقتی نشات گرفته از حال خوب و وجود آرامش باز هم لب به اعتراف باز کرد:

-از، از دست دادنت می ترسیدم معین!

لحظه ای سکوت شد و بعد صدای بم معین در گوشش پیچید:

-نترس شدی دریا خانم! هیچ حواست هست داری دلبری می کنی؟!

دریا خندید و با ناز گفت:

-خاصیت خطوط تلفنه! آدم راحت تر حرفشو می زنه!

معین جدی پرسید:

-یعنی الان اگه رو به روت بودم دیگه حرفتو نمی زدی؟!

دریا با لبخندی که روی تُن صدایش تاثیر می گذاشت جواب داد:

-الان حالم این قدر خوبه که فکر کنم اگه رو به روم بودی هم بهت اعتراف می کردم که چه قدر دوستت دارم.

#پست دویست و بیست و چهار

لحظه ای سکوت شد. دریا بی اختیار از سکوت معین خنده اش گرفت. بار اول بود که اعتراف به دوست داشتن کرده بود. دیگر از دختر محتاط و ترسیده ی وجودش خبری نبود انگار! دریای عاشق درونش با لبخند صدا زد:

-معین!

معین در جوابش گفت:

-اگه از حرفت پشیمون نمی شی بیا پایین ...

دریا گیج و ناباور از روی مبل بلند شد و گفت:

-چی؟! تو کجایی؟!

این بار صدای معین خندان شد:

-سر کوچه! بیا پایین دختر خوب!

دریا نگاهی به ساعتش انداخت عقربه ها جایی حوالی ساعت هشت را نشان می دادند. دودل گفت:

-دیره معین!

معین با خنده گفت:

-چی شد دختر شجاع؟! داشتی اعتراف می کردی که ....

دریا با خنده لبش را زیر دندان گرفت و معین این بار ملایم گفت:

-بیا دریا! باید ببینمت ... دلم برات تنگه!

دریا نفس عمیقی کشید و آهسته جواب داد:

-الان میام!

قبل از اینکه قطع کند صدای معین را شنید:

-همون لباسی که امروز پوشیده بودی رو بپوش عزیز من!

دریا با لبخند و قلبی لرزان روسری بزرگش را روی موهایش انداخت و کیفش را برداشت و از خانه خارج شد در رابست و کفش هایش را پوشید و از خیر قفل کردن در هم گذشت. زود برمی گشت!

کمی بعد به خیابان رسید. معین را دید که دست به سینه به صندوق عقب ماشین تکیه داده. معین دریا را که دید دستش را بالا آورد و دریا با لبخند به آن سمت خیابان رفت و لحظه ای بعد داخل ماشین بود و بوی عطر تلخ و ملایم معین را نفس می کشید.

#پست دویست و بیست و پنج

معین دستش را دراز کرده و دست دریا را در دست خود گرفته و آن را زیر دست خودش روی پایش گذاشت. پایش را روی گاز گذاشته و در سکوت به راه افتاده

ولیعصر را بالا رفته و مقابل پارک ساعی پایش را روی ترمز گذاشته و به سمت دریا برگشت و گفت:

-پیاده شو عزیزم.

دریا نرم دستش را عقب کشید و با لبخند پیاده شد.
لحظه ای بعد معین ریموت را فشرد و وقتی از بسته شدن درهای ماشینش مطمئن شد خودش را به دریا رساند و کنارش ایستاد و باز هم دستش را پیش آورد و دست ظریف دریا را میان دست گرم و مردانه ی خود گرفت.
دریا با گونه های گلگون و لبخندی محجوب سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. پیش آمده بود که در لحظاتی خاص معین دستش را بگیرد اما اینکه وقتی کنار هم قدم برمی دارند بی بهانه و این طور مالکانه انگشت هایش را از میان انگشت های ظریف دریا رد کند و دستش را محکم در دست خود نگه دارد و آرام بفشارد بار اول بود!

معین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-امروز وقتی دیدمت به مامان حسودیم شد که تو رو می بینه و من مجبورم توی ماشین منتظر بمونم.

دریا خندید و گفت:

-دیوونه! من اون موقع از شدت اضطراب داشتم سکته می کردم.

معین فشار کوچکی به دستش آورد و گفت:

-اضطراب چی عزیز من؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اونی که باید اضطراب داشته باشه منم.

دریا لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد و به معین که نگاهش می کرد نگاه کرد بعد سرش را پایین انداخت و به کفش های جلو باز مشکی اش خیره شد و گفت:

-یه جوری جاتو توی قلبم محکم کردی که تصور نداشتنت، نبودنت برام مثل کابوس بود! حاضر بودم همین طور به عنوان دوست تو رو کنار خودم داشته باشم اما از دستت ندم.

معین با انگشت شستش پشت دستش را آهسته نوازش کرد و گفت:

-من هستم عشق من ... کجا رو دارم برم آخه دختر خوب؟! برای همیشه اول دوستتم دریا!

دریا لبخند زد و چشم های بارانی اش را به معین دوخت و گفت:

-قبل از دیدن مامانت به خودم قول داده بودم که اگه احساس کردم مامانت راضی نیست و به اجبار تو پا پیش گذاشته خودم رو کنار بکشم. من خاطره ی خوبی از ازدواجی که با مخالفت خانواده رو به رو می شه ندارم. تازه فهمیدم چه قدر این کار سخته برام و چه قدر دوستت دارم.

معین دست دریا را به دست دیگرش داد و دست آزادش را برای لحظه ای کوتاه دور شانه اش حلقه کرد و او را به خود فشرد و گفت:

-با من این کارو نکن دریا! وقتی این جور صادقانه اعتراف می کنی و حرف دلت رو می زنی من دوست دارم محکم بغلت کنم ... اما دستم بسته است.

دریا شرمزده خندید و بعد ناگهان یاد مادر معین افتاد.
ابرو درهم کشید و گفت:

-مامانت نگفت کجا می ری؟!

معین خندید و گفت:

-گفت خوش بگذره!

دریا لبش را زیر دندان گرفت و اخم ریزی کرد و گفت:

-آبرومونو بردی!

معین با صدا خندید و سر تکان داد. شب وقتی می خواستند از هم جدا شوند معین گفت:

--یه لحظه صبر کن دریا!

دریا سر جایش باقی ماند و معین در داشبورد را باز کرد و جعبه ی کوچک مخملی را بیرون آورد در جعبه را باز کرد و انگشتر ظریفی که رویش یک ردیف نگین کار شده بود مقابل چشم های دریا جان گرفت.

چیزی در قلب دریا فرو ریخت و دریا نگاه حیران و هیجان زده اش را بالا آورد و به چشم های ستاره باران معین پیوند زد و گفت:

-چرا این کارو کردی؟!

معین با لبخند پرسید:

-دوستش داری؟!

دریا نگاهش را به برق نگین های انگشتر دوخت و گفت:

-خیلی خوشگله اما ...

سرش را بلند کرد و مضطرب گفت:

-بذار باشه برای بعد ... ممکنه مامانت ناراحت بشه.

معین انگشتر را از جعبه بیرون آورد و خم شد و دست دریا را گرفت و همان طور که انگشتر را در انگشتش فرو می کرد گفت:

-این ربطی به رسم و رسوم نداره.

سرش را بلند کرد و با لبخند، خیره در نگاه میشی دریا لب زد:

-بمونه دستت به نشونه ی عشقمون!

بعد قبل از اینکه دریا به خودش بیاید، لب های گرم معین پشت دستش نشست.

کمی بعد وقتی پشت در واحدش ایستاده بود و داخل کیفش دنبال دسته کلیدش می گشت، دستش هنوز هم از تماس لب های داغ معین می سوخت و قلبش می لرزید.

محتویات کیفش را می گشت که یادش آمد در را قفل نکرده و بعد هم خیلی زود به خاطر آورد که کلیدش را پشت در جا گذاشته است. ویبره ی موبایلش بلند شد. دریا دست پاچه موبایل را درآورد و ارتباط را وصل کرد.

معین گفت:

-رفتی تو خونه عزیزم؟!

دریا با نا امیدی نگاهی به داخل کیفش انداخت و گفت:

-کلید رو پشت در جا گذاشتم.

-مطمئنی؟!

دریا کلافه موهای لختش را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

-آره! حالا این موقع شب کلید ساز از کجا پیدا کنم؟!

صدای خندان و شیطنت بار معین را شنید:

#پست دویست و بیست وشش

-مادر جونم همیشه می گه مهمون حبیب خداست.

دریا با حرص غرید:

-معین!!!

معین با صدا خندید:

-جان معین؟!

دریا عصبی نگاهی به در بسته و نگاهی دیگر به کیفش انداخت و گفت:

-حالا چی کار کنم؟!

معین خنده اش را فرو داد و گفت:

-توی ماشین پیچ گوشتی دارم ... کلیدو بنداز پایین! بیام بالا ببینم در باز می شه یا نه!

دریا با اضطراب پرسید:

-اگه نشد چی؟!

معین باز هم با خنده شیطنت کرد و سر به سرش گذاشت:

-چاره ای نمی مونه جز عمل به سفارش مادر جون!

دریا خنده اش را پشت حرص صدایش مخفی کرد و گفت:

-همیشه این قدر مهمون نوازی؟!

معین با خنده جوابش را داد:

-همیشه که نه! برای بعضی مهمونای خاص.

-نکنه بازم از این مهمونای خاص داشتی و من خبر ندارم.

معین این بار نرم و آرام جوابش را داد:

-من توی کل زندگیم یه مهمون خاص داشتم ... که یه شب تا صبح رو توی اتاق من گذروند و بوی عطرش رو جا گذاشت و از اون به بعد شب ها بد خوابم کرد.

دریا فارغ از اضطرابی که تا دقایقی پیش در وجودش به غلیان در آمده بود بی اختیار لبخند زد و سکوت کرد که معین گفت:

-دم درم دریا! کلیدو بنداز! آخه این چه کاریه که تو کلید پایین و خونه رو به دو تا دسته کلید جدا انداختی؟!

کمی بعد معین با قدری تقلا در را باز کرده و دریا با آرامش لبخند می زد:

-مرسی معین!

معین لبخند زد و گفت:

-برو تو! شب به خیر!

بعد برای لحظه ای با دقت تماشایش کرد. دریا بی اختیار خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. معین آهسته گفت:

-امروز خیلی خوشگل شده بودی.

دید که معین یک گام به جلو برداشت دریا سر جایش باقی ماند، بوی عطر معین نزدیک شد و دریا جرات بلند کردن سرش را نداشت قلبش از فاصله ای که داشت به هیچ

می رسید به تقلا افتاده بود که معین سر جایش باقی ماند و بعد نفس های داغ معین روی سرش پخش شد و لب هایش روی موهایش نشست.

#پست دویست و بیست و هفت

با صدای تق و توق از آشپزخانه چشم هایش را باز کرد. ترسید اما خیلی زود یادش آمد که خاله پوری مهمانش است و در خانه تنها نیست.

سال ها تنها زندگی کردن، بیش از اندازه محتاط و حساسش کرده بود.

از روی تخت بلند شد و نشست. موهای پریشانش را بالای سرش بست و بدن کرخت و کوفته اش را بلند کرد و ایستاد. سرش گیج رفت و مجبور شد دستش را برای لحظه ای کوتاه به دیوار بگیرد و چشم هایش را ببندد.

شب قبل آن قدر در جایش غلت خورده و به معین و خاطراتش فکر کرده بود که صدای اذان صبح بلند شده بود. بعد از جایش بلند شده و با سری که از درد نبض می زد به نماز ایستاده بود، نمازش که تمام شده بود آن قدر گیج بود که حتی زبانش نمی چرخید که بگوید از خدا چه می خواهد!

چادر را گلوله کرده و روی تخت افتاده و خوابش برده بود! خوابی تکه تکه و مزخرف!

نگاهش را در اتاق چرخاند؛ جا نماز و چادر مرتب بود! حتما خاله پوری برای نماز بیدار شده و سراغشان آمده بود و او دیگر متوجه آمدنش نشده بود.

از اتاق خارج شد اول به سرویس بهدشتی رفت و مشتی آب به صورتش پاشید و بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به چشم های سرخ و بی خوابش انداخت.

مشتی دیگر آب به صورتش پاشید. پدرش برای او جز غصه و حسرت ارمغان دیگری نداشت.

سال ها در حسرت نبودنش سوخته بود و بعد هم در جایی پیدا شده بود که بودنش فقط زخمی جدید را بر روح و روان حسرت زده اش وارد کرده بود.

شیر آب را بست و از سرویس بهداشتی خارج شد. خاله پوری پشت به او روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. دریا جلو رفت و سلام گفت. خاله پوری دستش را روی پایش کوبید و گفت:

-بیدارت کردم دتر؟!

دریا نگاهی به قابلمه ی روی گاز و قوری که روی کتری جا گرفته و عطر چایش بلند شده بود انداخت و گفت:

-نه باید بیدار می شدم ...

بعد اشاره ای به گاز کرد و گفت:

-چرا زحمت کشیدی خاله؟!

خاله پوری از روی صندلی بلند شد و گفت:

-مواد بادمجون کباب آورده بودم گفتم امروز برات درست کنم ... قدیما خیلی دوست داشتی.

دریا لبخند کم جانی زد و گفت:

-دستت درد نکنه.

-بشین تا برات صبحونه بیارم.

دریا به سمت ظرف گندم رفت و مشتش را پر کرد و بعد پنجره را باز کرد و گندم ها را برای کبوتر ها ریخت و دوباره پنجره را بست. خاله پوری داشت چای می ریخت. دریا ظرف پنیر را از یخچال بیرون آورد و خاله پوری اشاره ای به روی کانتر کرد و گفت:

-برات مربای پرتقال آوردم ... یه کاسه بریز و بیار دترا!

دریا تشکری زیر لبی کرد و کاسه ای را پر از مربا کرد. محبت های خاله پوری معذبش می کرد. از اینکه آن چه عماد در سر داشت در سر خاله پوری هم باشد می ترسید!

صبحانه را خوردند و بعد وقتی دریا می خواست ظرف ها را جمع کند و بلند شود، خاله پوری دست گوشت آلودش را جلو آورد و روی دست دریا گذاشت و گفت:

#پست دویست و بیست و هشت

-بشین دترا! حرف دارم باهات.

دریا آب گلویش را به سختی فرو داد. چیزی در معده اش می جوشید، حالش خوب نبود. با این حال قبل از اینکه بتواند جلوی خاله پوری را بگیرد او شروع به صحبت کرد.

از گذشته گفت. از روزهایی که به قول خودش عماد عاشقش بود! یادآوری می کرد که عماد چه قدر او را دوست داشت و برای کنار او بودن لحظه شماری می کرد. بعد رسید به طلا! به اینکه عماد گول ظاهر فریبایش را خورد ...

دهان دریا مزه ی زهرمار گرفته بود. دستی به صورتش کشید و موهای لختش را که به پیشانی عرق کرده اش چسبیده بود کنار زد و سعی کرد ذهنش را روی حرف های خاله پوری متمرکز کند.

خاله پوری دستش را فشرد و گفت:

-نظرت چیه دریا جان؟!

دریا گیج نگاهش کرد و خاله پوری دوباره به حرف آمد:

-اگه نگران ترلانی خیالت راحت ... خودم نگهش می دارم ...

زبان دریا نمی چرخید تا حرف بزند. خاله پوری از ترلان می گفت و دریا به این فکر می کرد که مادری کردن برای بچه ای که از گوشت و خون خودت نیست اگر چه سخت است اما سخت تر از وصل شدن به مردی که روزی توسط او پس زده شد نیست.

آب گلویش را فرو داد و خیره به چشم های منتظر و نگران خاله پوری به حرف آمد:

-خاله! راجع به ترلان با عماد صحبت کردی؟!

خاله پوری لحظه ای مکث کرد و دریا دوباره پرسید:

-راضیه که دخترش پیش شما بمونه؟!

خاله پوری نگاهش را دزدید و گفت:

-من راضیش می کنم ... به هر حال تو دختر جوونی ... حق داری که دلت نخواد اول زندگی، صبح و شب یه بچه کنار گوشت باشه.

دریا دست خاله پوری را فشرد و اصرار کرد:

-عماد چی می گه؟!

خاله پوری با حرص و در حالی که به جای دریا به دیوار چشم دوخته بود گفت:

-از من نشنیده بگیر دتر! اما می گه من دریا رو می شناسم! اگه یه روزی قبول کنه که زن من بشه ترلان رو هم قبول می کنه!

دریا بی اختیار نفسی عمیق کشید و دستش را از زیر دست خاله پوری بیرون کشید و به پشتی صندلی تکیه داد هر چه قدر که او عماد را نشناخته بود، عماد اما او را خوب می شناخت! آن قدر خوب که می دانست دریا اگر روزی حاضر به ازدواج با او شود راضی به جدا کردن دخترش از او نیست. خاله پوری با هول و دست پاچه نگاهش کرد و دوباره به زبان مادری اش برگشت:

-بی عقل گب زِنِه! ( حرف از روی بی عقلی می زنه! )

-راست می گه!

#پست دویست و بیست و نه

نگاه متعجب خاله پوری را که دید سرش را پایین انداخت و به ناخن های بی رنگش خیره شد.

صدای معین در سرش پیچید؛ آن روز وقتی انگشتر را در انگشتش کرده بود برای لحظه ای خیره به دست های سفید و لاک زده اش مانده بود و بعد با لبخند گفته بود:

-لاک بزن!

سرش را بلند کرده و خیره در چشم هایش ادامه داده بود:

-آرایش کن و لباس این رنگی بپوش اما فقط برای خودم دریا!

دریا با بهت و لبخند خیره اش شده بود و معین نگاهش روی لب های زرشکی رنگش مکث کرده و بی نفس گفته بود:

-زرشکی زیاد خواستنیت می کنه دختر خوب!

با صدای خاله پوری از افکارش بیرون آمد:

-دریا جان!

دریا به خاله پوری نگاه کرد. ستاره ی امید در چشم خاله پوری سوسو می زد. دریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-آدما هیچ وقت از عزیزاشون نمی گذرن! اگر از کسی گذشتی یعنی برات عزیز نبوده! عماد نمی تونه و نباید از ترلان بگذره ... چون ترلان دخترشه و دوستش داره! اما یه بار با انتخاب طلا به من نشون داد که دوستم نداره و من براش عزیز نیستم ...

خاله پوری حرفش را برید:

-الان مشکل تو با ترلانه یا ...

دریا هم حرف خاله پوری را قطع کرد:

-مشکل من اینه که بعد از ده سال دوباره انتخاب مردی می شم که یه روز ازم گذشت خاله.

خاله پوری چشم هایش اشکی شد:

-عماد گول خورد! تو طلا رو ندیده بودی... عیار بود! عماد اشتباه کرد، چوبشم خورد. اون روزا تو رو دوست داشت، نگو که یادت رفته دترا!

دریا نگاهش را از چشم های اشکی خاله پوری برداشت و آه عمیقی کشید و دوباره به ناخن هایش خیره شد.

خاله پوری از روزهایی می گفت که دیگر خیلی وقت بود که دریا به آن ها فکر نمی کرد.

واقعیت این بود که عماد خیلی خوب روزهای عاشقی اش را به خاطر داشت و به خاطر همان هم طمع کرده و دوباره پا پیش گذاشته بود، مضاف بر اینکه آن قدر هم او را می شناخت که مطمئن باشد حضور ترلان مشکلی در زندگی شان ایجاد نمی کند.

خاله پوری باز هم دستش را جلو آورد و دست او را گرفت و صدایش زد. دریا سرش را بلند کرد و به چشم های خیس خاله پوری نگاه کرد. خاله پوری گفت:

-لج نکن دترا! فکر نکن فقط سنگ پسر خودم رو به سینه می زنم! نه به خدا! به فکر تو هستم ... تا کی می

خوای تنهایی زندگی کنی؟! توی این شهر درندشت به کدوم غریبه ای می خوای اعتماد کنی؟! فامیل گوشت هم رو هم بخوره اما استخون هم رو دور نمی ریزه ... تو و عماد از بچگی با هم بزرگ شدین ... همدیگرو می شناسین! عماد پشیمونه ... بهش یه بار دیگه فرصت بده دریا جان! روی من رو زمین نینداز! پشیمون نمیشی...

#پست دویست و سی

دریا یاد مادر جلالی و لحن سرد و طلبکارش افتاد. معین که رویایی از دست رفته بود! شاید بعد از او واقعا عماد بهترین گزینه بود! به قول خاله پوری همدیگر را می شناختند... لازم نبود توضیح دهد چرا تنها زندگی می کند و بعد نگران طعنه و کنایه های احتمالی باشد!

شاید می توانست کنار عماد به آرامش برسد. اولش هم شرط می گذاشت که از تهران بروند و شمال زندگی کنند!

این شهر دود آلود عجیب بوی خاطراتش را می داد و نفس گیر شده بود.

خاله پوری دوباره به حرف آمد:

-نظرت چیه دتر؟!

دریا ظرف پنیر و مربا را برداشت و از پشت میز بلند شد و آهسته گفت:

-بذار فکر کنم خاله!

خاله پوری آه عمیقی کشید و چیزی نگفت و با حسرت تماشایش کرد. همان لحظه صدای ترلان که صدا می زد " مامان پوری " بلند شد و خاله پوری دستش را به لبه ی کانتر گذاشت و بلند شد و گفت:

-اومدم ترلان جان! خوشگل دترا!

صدای زنگ موبایل دریا بلند شد. دریا با عجله در یخچال را بست و به اتاق رفت. نگاه خاله پوری بدرقه اش کرد، موبایلش را برداشت و با دیدن نام بنفشه باز هم قلبش فشرده شد! باز هم خبری از معین نبود!

فصل هفده

سرنگ را داخل ویال فرو کرد و بعد دارو را با آب مقطر رقیق کرد و آن را از طریق آنژیوکت بیمار تزریق کرد. زن بیمار لبخند بی جانی زد و خسته نباشی گفت و دریا هم لبخند زد و بعد سرنگ را در safety box ( باکسی که سر سوزن ها و پسماندهای دارای نوک تیز و برنده داخل ان نگه داری میشود) گوشه ی اتاق انداخت و خارج شد.

ویره ی موبایل در جیب روپوشش هوشیارش کرد. گوشی اش را بیرون آورد و با دیدن شماره ی نا آشنایی که روی صفحه افتاده بود لحظه ای مکث کرد.

پش شماره برای شمال بود! عماد روزی که دنبال مادر و دخترش آمد تا راهی کتالم شوند شماره ی جدیدش را به او داده و گفته بود اگر کاری داشت با خط جدیدش تماس بگیرد.

دریا جلوی خاله پوری نتوانسته بود جواب پسرش را بدهد اما خیره نگاهش کرده بود تا بلکه از نگاه سرزنشگرش بخواند که چه کاری می تواند با او داشته باشد!

عماد اما فقط لبخند زده و خداحافظی کرده بود. خاله پوری قسمش داده و اجازه نداده بود تا پایین پله ها همراهی شان کند و همان جلوی در خداحافظی کرده بود و به ترلان که هنوز در خانه می چرخید گفته بود:

-بیا ترلان جان دیر شد!

ترلان ناگهان با خرسی در دست از اتاق دریا خارج شده و با خنده ای نمکین پرسیده بود:

-خاله اینو می دی به من؟!

دریا بی اختیار مبهوت مانده بود که چه جواب دخترک را بدهد!

معین تا قبل از اینکه به طور جدی به او پیشنهاد ازدواج بدهد برایش در روز ولنتاین کادو نخریده بود. یکی از همان روزهایی که او اصرار به رابطه ی رسمی و آشنایی با مادرش داشت و دریا هم محتاط و ترسان مدام پا پس می کشید و امروز و فردا می کرد روز ولنتاین بود! دریا آن روز لانگ بود و از شوخی های همکارانش یادش آمده بود که آن روز، روز عشق است.

#پست دویست و سی و یک

ساعت حدود هشت بود که به خانه رسید. خسته و کلافه از روز شلوغ کاری اش مقنعه را از سرش کشیده و موهایش را باز کرده بود بعد همان طور که با انگشت هایش کف سرش را ماساژ می داد با نا امیدی نگاهی به موبایلش انداخت. سابقه نداشت یک روز کامل از معین بی خبر بماند! شب قبل باز هم اصرار کرده بود که مادرش را ببیند، دریا اما زیر بار نرفته و گفته بود فعلا آمادگی ندارد. وقتی با هم خداحافظی کردند از تُن صدایش متوجه شده بود که از دستش ناراحت شده اما نتوانسته بود کاری کند!

موبایل را گوشه ای انداخت. فکر نمی کرد دلخوری اش این قدر عمیق باشد! از روی مبل بلند شد و تصمیم گرفت اول دست و رویش را بشوید و بعد خودش با

معین تماس بگیرد و از دلش دربیاورد! باید درک می کرد که او در عوض تنهایی اش و پدری که پشتش نبود می خواهد خودش قوی و مستقل باشد، می خواست دکترا قبول شود.

برای مواجه با خانواده ی معین نیاز به اعتماد به نفسی بالا داشت و او برخلاف خیلی از دختران این اعتماد به نفس را فقط از اعتماد به عشق و محبت مرد دلخواهشان نمی گرفت حتی نگاه به آینه و تایید زیبایی های بکر دخترانه اش هم اعتماد به نفس دلخواهش را به او نمی داد.

مادرش از دنیا رفته بود و تنها فامیلش خاله ای بود که قرار بود روزی مادر شوهرش باشد و پدرش!!!

شاهرخ دقیقا نقطه ی فروپاشی تمام اعتماد به نفسش بود! همین باعث می شد تا تمام تلاشش را بکند تا قوی تر و محکم تر باشد. باید دکترا قبول می شد تا با تکیه بر عنوان خانم دکتر دست و دلش برای مواجهه با خانواده ی معین نلرزد.

در افکار خودش بود که صدای زنگ در بلند شد با تعجب به سمت آیفون رفت و با دودلی گوشی را برداشت و گفت:

-بله؟!

صورت مرد غریبه ای را دید که نزدیک شد و بعد صدایش را شنید:

-بسته دارین خانم! لطفا بیاین پایین.

دریا ابروهایش ر درهم کشید و گفت:

-فکر کنم اشتباهی اومدین.

مرد لحظه ای کاغذی را که دستش بود بالا آورد و بعد دوباره گفت:

-خانم دریا محمدی؟!

دریا گیج " بله " گفت و مرد بی حوصله گفت:

-لطفا بیاین پایین!

دریا گوشی را سر جایش گذاشت و بعد مقنعه اش را سرش کرد و از خانه خارج شد.

دقایقی بعد مقابل مرد که پیک موتوری بود، ایستاده بود. مرد جعبه ی زرشکی رنگی را دستش داده و امضا گرفته و بعد سوار موتورش شده و راه افتاده بود.

کمی بعد دریا وسط هال خانه اش ایستاده و همان طور که باکس زرشکی رنگ محتوی گل رز قرمز و سفید و نرگس را به بینی اش نزدیک کرده و عطر گل ها را نفس می کشید به چشم های تیله ای خرس قهوه ای رنگی که از داخل جعبه به او زل زده بود نگاه می کرد. نگاهش به جعبه ی شفافی که داخلش پر از شکلات های قلبی قرمز رنگ بود افتاد و بعد کارت کوچکی که کنارش بود را برداشت و دست خطی را که خوب می دانست خط معین است را دنبال کرد:

تو را من چشم در راهم

شباهنگام

در آن هنگام که بندد دست نیلوفر

به پای سرو کوهی دام

گرم یادآوری یا نه

من از یادت نمی کاهم

تو را من چشم در راهم...

چند بار با اشتیاق ابیات را دنبال کرد. معین خوب می دانست که نیما یوشیج شاعر محبوب دخترکی است که زاده ی شمال و عاشق هر آن چه است که به این خطه ی سرسبز ربط داشته باشد. حتی عاشق شاعرهایش!

ذوق چشم هایش را تار کرده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. با عجله به سمت موبایلش رفت و با دیدن اسم دوست لبخند زد و جواب داد که صدای بم معین در گوشش پیچید و قلبش لرزید:

-گرم یادآوری یا نه!

من از یادت نمی کاهم...

@Vip Roman

#پست دویست و سی و دو

با صدای عماد از افکارش بیرون آمد.

-ترلان جان نباید بدون اجازه به وسایل خاله دست بزنی!

ترلان سرش را کج کرد و گفت:

-دارم اجازه می گیرم دیگه.

دریا گیج به دخترک و خرس دستش خیره شد و باز هم صدای معین در سرش جان گرفت. موقع خداحافظی شیطنت کرده و گفته بود: " فعلا بذار شبا پیشت بخوابه! به وقتش یه جوری نیست و نابودش می کنم که دیگه دور و برت آفتابی نشه! "

آه عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. به سمت اتاق خواب رفت و در کمد دیواری را باز کرد و عروسکی را که برای آیدا خریده بود و کنار گذاشته بود را بیرون آورد و پیش ترلان برگشت. خاله پوری گفت:

-زحمت نکش دترا!

دریا لبخند زد و بعد مقابل ترلان زانو زد. جعبه ی عروسک را به سمت ترلان گرفت و گفت:

-اینو دوست داری؟!

چشم های ترلان برق زد و دستش را برای گرفتن عروسک دراز کرد. دریا همان طور که عروسک را به ترلان می داد گفت:

-این خرس برای من یادگاریه!

ترلان همان طور که به عروسک مو طلایی خیره بود بی حواس پرسید:

-یادگاری چیه؟!

دریا زیر سنگینی نگاه عماد گفت:

-یعنی این رو دوستم به من کادو داده.

ترلان به دریا نگاه کرد و پرسید:

-کادوی تولد؟

دریا سری تکان داد و گفت:

-تقریبا!

ترلان با رضایت خرس را به سمت دریا گرفت و گفت:

-من عروسکم رو بیشتر دوست دارم.

دریا لبخند زد و روی موهایش را بوسید و از جایش بلند شد. خاله پوری گفت:

-حالا بیا کفشتو بپوش!

لحظه ای نگاه دریا با نگاه معنا دار عماد تلاقی کرد اما زود جهت دیدش را عوض کرد و به تقلای خاله پوری برای پوشاندن کفش های ترلان خیره شد. کمی بعد خانه خالی شده و دریا بی حس و کلافه روی مبل نشسته بود که صدای زنگ واحدش بلند شد.

با سستی از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت. از چشمی نگاه کرد و وقتی عماد را دید شالش را که روی پشتی مبل رها کرده بود برداشت و آن را روی موهایش کشید و بعد در را باز کرد. عماد گفت:

-مامان موبایلش رو جا گذاشته.

@Vip Roman

#پست دویست و سی وسه

دریا سری تکان داد و با نگاهی کوتاه گوشی را روی کانتر پیدا کرد. خاله پوری را می شناخت! جا گذاشتن گوشی را بهانه ی تنها شدن عماد با او کرده بود.

موبایل را برداشت و به سمت در رفت. عماد دستش را به چهار چوب در تکیه داده و منتظر ایستاده بود. دریا موبایل را به سمتش گرفت. عماد با مکثی کوتاه دستش را برای گرفتن گوشی پیش آورد و بعد بی مقدمه گفت:

-با یادگاری های من چی کار کردی؟!

دریا لحظه ای مکث کرد. به چشم های قهوه ای تیره که با نگاهی پرسشگر به او خیره شده بود نگاه کرد و بعد قبل از اینکه جواب بدهد عماد دستش را از چهارچوب برداشت و داخل جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-من توی زندگی با طلا فهمیدم زندگی مشترک با اداهای عاشقانه ی قبل از ازدواج خیلی فرق می کنه ... توی دنیای متاهلی نه جای خرس و شکلاته ... نه گل رزهای پرپر شده! اون جا مهم اینه که زن و مرد بتونن به پای هم بمونن با همه ی کم و کاستی ها!

دریا بی اختیار خنده اش گرفت. عماد با دیدن لبخند پهنش ابرو درهم کشید. دریا این بار با پوزخند خیره به چشم های عماد جوابش را داد:

-چیزی رو که تو توی زندگی با همسر سابقت فهمیدی من توی هجده سالگی فهمیدم عماد! وقتی که دیدم مردی که چند سال زیر گوشم وِرد عاشقتم رو دم گرفته بود نتونست به پام بمونه!

عماد با حرص گوشه ی لبش را لمس کرد و بعد جویده جویده به حرف آمد:

-اون سال ها اگه ما زن و شوهر رسمی بودیم هیچ وقت اون اتفاق نمی افتاد ... طلا با اغواگری هاش منو اسیر خودش کرد!

دریا پوزخندی عصبی زد و گفت:

-شما مردا کی می خواین از این تراژدی نخ نما و پوسیده ی گول خوردن دست بردارین؟!

عماد این بار لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-وقتی که شما زن ها یه فرصت دیگه بهمون بدین.

دریا سکوت کرد و عماد کمی نزدیک تر شد و آهسته گفت:

-من قبول دارم اشتباه کردم دریا! اما تو اشتباه نکن!

دریا نگاهش را از نوک کفش های براق و واکس خورده ی مشکی رنگ عماد برداشت و به عماد نگاه کرد. عماد خیره در چشم های میشی رنگش جمله اش ادامه داد:

-کسی رو انتخاب کن که قدرت رو بدونه ... با همه ی کم و کاستی ها!

بعد دستی به سینه اش زد و ادامه داد:

-منی که چند سال با زنی مثل طلا زندگی کردم قدر دختری مثل تو رو می دونم.

بعد کمی فاصله گرفت و با بد جنسی ادامه داد:

-یکی مثل معین اما پاش که به زندگی مشترک برسه تازه چشمش رو باز می کنه و می بینه برای زندگی آروم به جز عشق، خانواده و همراهی و تعامل اونا هم لازمه.

به طرف پله رفت و اضافه کرد:

-بابت پذیرایی ممنون!

با ظاهر شدن دوباره ی همان شماره روی صفحه ی گوشی اش از افکارش بیرون آمد و این بار با دودلی دستش آیکون دکمه ی سبز رنگ را فشرد و ارتباط را وصل کرد و گفت:

#پست دویست و سی و چهار

-بفرمایین!

صدای نگران زنی در گوشش پیچید:

-الو! سلام.

دریا دودل و با تردید سلام گفت و زن دوباره به حرف آمد:

-خوبی دریا جان؟! النازم.

دریا با گیجی اسم الناز را تکرار کرد و بعد یاد الناز دختر حاج اسماعیل افتاد.

دستش را در جیب روپوشش فرو کرد و به سمت رخت کن رفت و در همان حال جواب داد:

-خوبی الناز جان؟ ببخشید نشناختمت! همسر و پسرت خوبن؟!

الناز دست پاچه جوابش را داد:

-مرسی! راستش ... چه طور بگم.

دریا بی اختیار مضطرب شد و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

صدای الناز بغض آلود شد:

-بابا زیاد حالش خوب نیست ...

دریا روی صندلی ای که گوشه ی رختکن بود نشست و نفس عمیقی کشید و پرسید:

-چی شده؟!

-قندش بالاست ... یکی از انگشتاش سیاه شده و باید آنژیو عروق بشه ولی اینجا انجام نمی دن!

الناز مکث کرد و دریا متوجه منظورش شد و به کمکش شتافت:

-بیارینش تهران! بیمارستانی که من کار می کنم خصوصیه و دکترای خوبی داره! آنژیو هم انجام می شه.

صدای الناز ترک برداشت:

-راست می گی؟!

-آره! ترخیصش کنین و بیارینش تهران! من برای پذیرشش هماهنگ می کنم! نگران نباش.

به جای جواب فین فین الناز در گوشش پیچید. دریا از روی صندلی بلند شد و سعی کرد به دختری که با او بزرگ شده و سال ها هم اتاقی اش بود دلداری دهد:

-الناز جان نگران نباش! انشاا.. خوب می شه ...

الناز اما هم چنان فین فین می کرد. دریا مستاصل دوباره صدایش زد و الناز بالاخره بعد از هق هقی طولانی به حرف آمد:

-هیچ وقت این لطفت رو فراموش نمی کنم.

دریا آه عمیقی کشید و گفت:

-این حرفو نزن ما با هم بزرگ شدیم الناز! ترخیصش کنید من این جا کارای پذیرشش رو انجام می دم.

کمی بعد وقتی ارتباطشان قطع شد دریا نفس عمیقی کشید و بعد با کمی مکث به راه افتاد. آن لحظه به این فکر می کرد که دنیا آن قدر گرد بود که باز هم گذر او و حاج اسماعیل به هم افتاده بود.

#پست دویست و سی و پنج

وارد اتاق سیصد و دو که یک هفته بود که میزبان حاج اسماعیل بود شد و سلام کرد. الناز با خوشرویی از روی صندلی بلند شد و جوابش را داد و خسته نباشی گفت. حاج اسماعیل هم بدون اینکه نگاهش کند زیر لب جواب سلامش را داد.

دریا به تخت نزدیک شد و همان طور که ست سرم را می بست و آن را از آنژیوکت بیرون می کشید از حاج اسماعیل پرسید:

-امروز حالتون چه طوره؟

حاج اسماعیل جواب نداد و الناز گفت:

-خدارو شکر رنگ و روش بهتره دریا جون نه؟

دریا بی توجه به پوزخند صدا دار حاج اسماعیل گفت:

-دکتر گفت اگه جواب آزمایشا خوب باشه احتمالا تو یکی دو روز آینده ترخیص می شه.

دوباره سرش را به سمت حاج اسماعیل برگرداند و این بار در حالی که سعی داشت نگاهش با پای پوشیده شده با باند کشی و جای خالی انگشت شست همسر مادرش تلاقی نکند اضافه کرد:

-خدارو شکر به خیر گذشت.

حاج اسماعیل به جای جواب به او به سمت الناز برگشت و گفت:

-همایون نیومد؟

الناز دست هایش را درهم پیچاند و گفت:

-گفت هر وقت قرار شد مرخص بشین بهش خبر بدم.

بعد به سمت دریا برگشت و به جای پدرش که رو ترش کرده و اخم هایش را در هم کشیده بود برای دریا توضیح داد:

-خانمش بارداره و دکتر استراحت مطلقش کرده به خاطر همین نمی تونه زیاد تنهاش بذاره، وگرنه می دونم دلش اینجاست.

حاج اسماعیل سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست. الناز لبش را زیر دندان گرفت و دریا به نشانه آرامش پلک هایش را روی هم فشرد و بعد گفت:

-امشب بیا خونه ی من ... این روزا همش بیمارستان بودی و حسابی خسته شدی این مدت که حاضر نشدی بیای پیش من!

الناز حرفش را برید:

-این حرفو نزن! می دونی که خونه ی خاله جانم تهرانه! خیلی وقت بود ندیده بودمش ... پیر شده و شوهرشم

فوت کرده و تنهاست .... به بهانه ی بابا این چند روز اونم از تنهایی در اومد.

دریا دستش را جلو برد و بازوی الناز را فشرد و گفت:

-لااقل یه شب رو هم بیا پیش من! قول می دم بهت بد نگذره.

الناز خجالت زده به حرف آمد:

-این حرفو نزن ... آخه تو شاغلی ... دانشجویی! نمی خوام مزاحمت بشم.

دریا لبخند زد و گفت:

-فردا تعطیلم ... آدرسم رو برات می فرستم و برای شام منتظرتم ... اصلا می خوای خودم بیام بیمارستان دنبالت؟!

الناز فورا لب گزید و دستش را تکان داد:

-نه ... نه ... این کارو نکنیا! خودم یه آژانس می گیرم و میام.

-منتظرتم.

الناز کیفش را روی دوشش انداخت و دست دریا را فشرد و گفت:

-مزاحمت می شم.

الناز که رفت دریا هم نفس عمیقی کشید و به سمت حاج اسماعیل که با چشم های بسته دراز کشیده بود رفت و کاف فشار سنج را برای گرفتن فشار دور بازویش بست. کارش که تمام شد نگاهی به مرد اخموی روی تخت انداخت و دودل پرسید:

-چیزی لازم ندارین؟!

حاج اسماعیل با همان چشم های بسته جواب داد:

-چرا! مرگ!

دریا غافلگیر گوشه ی لبش را به دندان گزید. حاج اسماعیل ناگهان چشم هایش را باز کرد و با دریا چشم در چشم شد و با همان لحن تلخش ادمه داد:

#پست دویست و سی و شش

-دوست دارم عزرائیل زودتر بیاد جونمو بگیره و من رو از این زندگی نکبت خلاص کنه!

دریا نگاهش را از چشم های عصبی حاج اسماعیل برداشت و به نوک کفش های ساده ی مشکی رنگش خیره شد و آهسته گفت:

-دور از جون! این حرفا چیه؟!

بعد آه عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و در حالی که سعی می کرد نگاهش با نگاه حاج اسماعیل تلاقی پیدا نکند ادامه داد:

-همه ی آدما روی تخت بیمارستان خسته می شن! این حال الانتون فقط به خاطر محیط بیمارستانه ... وقتی برگردین خونه ی خودتون آروم میشین و حالتون روز به روز بهتر می شه.

حاج اسماعیل خودش را کمی روی تخت بالا کشید و تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

-آرامش؟! توی خونه ی خودم؟!

نفس عمیقی کشید و خیره به دریا ادامه داد:

-اون خونه به اسم همایونه! که اگه به اسم من بود می فروختمش و از زیر دین تو می اومدم بیرون! اما اگه به اسم خودمم بود، بازم توی اون خونه آرامش نداشتم ... انگار در و دیوار اون خونه از همون شب لعنتی نفرینم کردن که دیگه سال هاست رنگ آرامش رو ندیدم دختر جان!

دریا آب گلویش را به سختی فرو داد. سعی کرد صدای فریادهای حاج اسماعیل را به پس ذهنش براند. یک طرف صورتش اما انگار از یادآوری سیلی که به نا حق از نا پدری اش خورده بود، به گزگز افتاد.

به سختی دهان باز کرد:

-گذشته ها گذشته.

حاج اسماعیل ناگهان گفت:

-بیا بشین اینجا!

دریا گیج به حاج اسماعیل نگاه کرد و او دوباره حرفش را تکرار کرد. دریا نامطمئن و آهسته به سمت صندلی که

کنار تخت بود رفت و لبه ی آن نشست. حاج اسماعیل گفت:

#پست دویست و سی و هفت

-اونی که گفته گذشته ها گذشته وجدان راحتی داشته ... که اگه یکی مثل من بود گذشته بختک می شد و به جونش می افتاد!

دستش را به ریش هایش کشید و پریشان ادامه داد:

-اون از دخترم و اینم از تو ... همایونم که با کاراش شده سیخ داغ و رفته توی قلبم!

به سمت دریا برگشت و گوشه ی آستینش را گرفت و گفت:

-الناز دخترمه! پاره ی تنمه! حق داره وقتی می بینه باباش روی تخت بیمارستان افتاده بی مهریام رو یادش بره و

برگرده ... تو چی دختر؟! تو چرا؟! چرا الناز رو از سر خودت باز نکردی؟!

دریا خسته پرسید:

-چرا باید این کارو میکردم؟!

حاج اسماعیل مشتش را بلند کرد و محکم روی تخت فرود آورد و گفت:

-به خاطر کاری که من کردم! به خاطر اینکه دستم روت ....

دریا حرفش را قطع کرد:

-اونی که گفته گذشته ها گذشته از سر بی خیالیش نبوده حاج اسماعیل! اون حتما معنی گذشت رو خوب فهمیده که پشت بندش این حرف رو زده!

دست حاج اسماعیل دور مچ دستش پیچیده شد و پرسید:

-تو گذشتی از من؟!

دریا بغض بدی را که بیخ گلویش چسبیده و راه نفسش را بسته بود به سختی فرو داد و گفت:

-گذشتم ... به حرمت همه ی سال هایی که توی خونه تون مثل الناز آرامش داشتم.

حاج اسماعیل آه عمیق و خسته ای کشید و دستش را رها کرد و آن را محکم روی چشم هایش فشرد و گفت:

-برای همایون بهترین ها رو می خواستم ... دیدم چشمش دنبال توئه اما دل تو باهاش نیست! براش بهترین دخترا رو در نظر گرفتم ... طاقت طاقچه بالا گذاشتن تو رو واسه یه دونه پسرم نداشتم! به یه نفر سپردم که یه مدت بدون اینکه خودت بفهمی حواسش بهت باشه! بهم خبر داد که کار می کنی و با یه پسره هم دیده بودت ...

دستش را از روی چشم هایش برداشت و همان طور که به سقف اتاق خیره بود ادامه داد:

-به همایون ماجرا رو گفتم تا از فکرت در بیاد اما در نیومد ....

آه عمیق و خسته ای کشید و بعد از لحظه ای مکث ادامه داد:

-می دونستم همایون با کیا نشست و برخاست داره ... از هرز پریدناش خبر داشتم ... گفتم عشق تو درستش می کنه ...

به سمت دریا برگشت و این بار خیره به چشم های میشی آب گرفته ی دریا ادامه داد:

-شاید بگی خودخواه بودم ... شاید بگی اگه دختر خودمم بود پسری مثل همایون رو براش لقمه می گرفتم؟! حق داری اما ...

دوباره مچ دست دریا را گرفت و گفت:

-یه روزی مادر می شی و می فهمی عشق به اولاد آدمو کور می کنه!

@Vip Roman

#پست دویست و سی و هشت

دریا نگاه خسته و دلگیرش را به حاج اسماعیل دوخت. او اگر روزی مادر می شد نه مثل شاهرخ آن قدر بی عاطفه

می شد و نه مثل حاج اسماعیل در بذل محبت به فرزندش آن قدر کور می شد که تا آزار دیگران پیش برود.

اما جلوی زبانش را گرفت و ترجیح داد سکوت کند.
مردی که کنارش روی تخت دراز کشیده بود با آن حاج اسماعیل محکم و مقتدر دنیا دنیا فاصله داشت، حالا فقط مردی بیمار و خسته و پریشان بود که در آستانه ی پیری پسری که یک عمر به پایش عشق ریخته و تمام دار و ندارش را به او بخشیده بود در جبران محبت هایش پایش به طرز عجیب و تاسف آوری لنگ می زد و در مواجهه با دختر خوانده و دخترش هم بار سنگین پشیمانی و شرمندگی روی شانه هایش آن قدر سنگینی می کرد که نفسش را می برید.

از آن شب دلگیر زمستانی سال ها گذشته بود زخمی که حاج اسماعیل به قلبش نشاند شاید ردش هنوز هم باقی بود اما دیگر مثل آن روزها خون چکان و ملتهب نبود.

او یک بار عماد و نامردی اش را رها کرد و خودش به آرامش رسید. با بیرون آوردن حاج اسماعیل از زندان زخمی که حاج اسماعیل به قلبش زد را هم تیمار کرد ...

این بار هم می توانست بگذرد تا حال مردی که با وجود پشیمانی و عذاب وجدان هم چنان در حال توجیه خودش بود لااقل کمی بهتر شود. محکم تر از تمام دفعات گذشته خیره در چشم های حاج اسماعیل به حرف در آمد:

-فراموش کنین حاج اسماعیل ... گذشته خیلی وقته که گذشته! دیگه هیچ وقت حرفش رو نزنین.

از ایستگاه پرستاری پیچش کردند و دریا از روی صندلی اش بلند شد و به سمت در رفت که حاج اسماعیل بعد از مدت ها اسمش را صدا زد:

-دریا!

دریا با مکث به عقب برگشت و به حاج اسماعیل نگاه کرد. حاج اسماعیل گفت:

-شنیدم خاله ات اومده بود تهران!

دریا سری تکان داد و منتظر ادامه ی جمله ی حاج اسماعیل ماند:

-اگه الناز بود هیچ وقت نمی ذاشتم دوباره به مردی که یه بار امتحانش رو پس داده اعتماد کنه ...

دریا بی حرف سرش را پایین انداخت و از اتاق سیصد و دو خارج شد.

#پست دویست و سی و نه

سینی کوچک چای را روی میز مربع شکل وسط گذاشت و بعد همان طور که بند نخی دور جعبه ی شیرینی را باز می کرد گفت:

-زحمت کشیدی الناز جان!

الناز لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ناقابله!

دریا در جعبه را برداشت و وقتی نگاهش به ردیف رولت های وانیلی و شکلاتی افتاد بی اختیار لبخند زد و گفت:

-یادت مونده بود که من رولت دوست دارم!

الناز این بار لبخندش پر رنگ تر شد:

-با هم بزرگ شدیم! توی یه اتاق!

دریا به ردیف رولت ها نگاه کرد و الناز ادامه داد:

-هر چند که تو همیشه با بنفشه جور بودی! راستی چه کار میکنه؟ هنوز باهاش ارتباط داری؟!

دریا فنجان چای را جلوی الناز گذاشت و یکی را هم برای خودش برداشت و جواب داد:

-آره! خوبه ... یه بچه داره! خودش کرجه ... اون درگیر شوهر و بچه است و منم که مشغول درس و کار! اما سعی می کنیم هر دو سه هفته لااقل همدیگرو ببینیم.

الناز فنجان را برداشت و پرسید:

-شوهرش خوبه؟!

دریا جرعه ای از چای را خورد و وقتی متوجه داغی اش شد دوباره آن را روی میز گذاشت:

-آره خدا رو شکر! سال بالایی خودمون بود و توی دانشگاه با هم آشنا شدن.

" خدا رو شکر " از میان لب های الناز خارج شد و دریا بعد از لحظه ای مکث پرسید:

-تو چی؟! از زندگیت راضی هستی؟!

الناز این بار لبخند زد:

-آره خدا رو شکر! محمود مرد خوبیه ...

بعد سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-هر چند که بابا هیچ وقت نخواست این رو ببینه ... فکر کرد چون وضع مالیش خوب نیست قراره تا ابد همین جور بمونه.

سرش را بلند کرد و ادامه داد:

-کسی نبود که دستش رو بگیره ... خودش زحمت کشید ... از صبح زود رفت شب برگشت خونه! سنگ کاره! حالا برای خودش کارگر داره ... خونه داریم، ماشین داریم، تازگی یه تیکه زمین هم خریدیم.

دریا لبخند جان داری زد و گفت:

-خدا رو شکر!

الناز نفس عمیقی کشید و گفت:

-اما همیشه یه گوشه ی قلبم از کار بابا می سوخت ... راستش فکر می کردم هیچ وقت نمی تونم ببخشمش! وقتی توی زندان رفتم ملاقاتش، گفتم به زور محمود رو راضی کردم!

الناز سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-دروغ گفتم! محمود توی همه ی این سال ها هیچ وقت نه حرفی از بابام زد و نه سرکوفت کارش رو بهم زد! که اگه غیر این بود الان برات از خونه و ماشین و زندگی خوبمون نمی گفتم! اگه سرکوفت کار بابام رو بهم زده بود زندگی زهر می شد بهم و روزی هزار بار خودم رو لعنت می کردم به خاطر انتخابم ...

دریا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-پس چرا این جوری گفتی؟!

الناز سرش را بلند کرد! چشم هایش برق می زد و در آستانه ی باریدن بود:

-گفتم تا یه کم بسوزه ... که به خاطر کاری که با من کرد خجالت بکشه.

الناز پلک هایش را بر هم گذاشت و صورتش خیس شد بعد فورا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-شنیده بودم همه چیزو به نام همایون کرده ... نه که فکر کنی به خاطر مال دنیا می گما! به جون یه دونه پسرم نه! اینکه یه جوری منو از زندگیش حذف کرده بود که حتی راضی نبود یه گوشه از مال و اموالش بعد از صد و بیست سال به من برسه درد داشت ... درست که محمود چیزی نمی گفت و کار بابام رو به روم نمی آورد اما خودم که خجالت می کشیدم!

الناز لحظه ای مکث کرد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-دروغ چرا! دلم براش نسوخته بود هیچ ! دلم خنکم شده بود! تو دلم گفتم اینم از همایونی که براش سینه چاک می کردی! از در زندان که اومدم بیرون گفتم چوب خدا صدا

نداره. برگشتم گرگان و بعدم شنیدم که تو بابا رو آوردی بیرون!

#پست دویست و چهل

دریا سرش را پایین انداخت و به گل های ریز پیراهنش خیره شد. فین فین الناز را شنید و بعد هم صدایش را:

-اما وقتی روی تخت بیمارستان افتاد ... وقتی حالش بد شد ... دلم سوخت دریا! خیلی دلم سوخت ... نمی گم کارش رو فراموش کردم ... که یه عمرم بگذره من یادم نمی ره بابا گفت دختری به اسم الناز نداره و حتی وقتی با پسرم اومدم کتالم پای حرفش موند و حتی التماس مامانت خدا بیامرز هم کاری از پیش نبرد! اما با همه ی اینا دلم سوخت ... پدرمه! ته دلم دوستش دارم و راضی به درد کشیدنش نیستم! راضی به اون نگاه شرمنده ی گریزونشم نیستم ...

دوباره فین فین کرد و این بار دریا سرش را بلند کرد و گفت:

-چاییت سرد شد!

الناز سرش را بلند کرد. دریا جعبه ی دستمال کاغذی را از روی عسلی برداشت و به سمت الناز گرفت. الناز یک برگ را جدا کرد و زیر لب " مرسی " گفت صورتش را پاک کرد و بعد چایش را برداشت. دریا با اشاره به جعبه ی شیرینی گفت:

-بردار الناز جان! تلخ نخور.

الناز یکی از رولت ها را برداشت و دریا همان طور که رولت شکلاتی را در دهانش مزه مزه می کرد، داشت فکر می کرد که طعم رولت های همیشگی قنادی سر خیابان را ندارد!

الناز گفت:

-تو از خودت بگو!

دریا چایش را تمام کرد و گفت:

-چیز گفتنی نیست! محل کارم و که خودت دیدی ... یکی دو روز هم دانشگاه می رم ...مدرکم رو که بگیرم دوست دارم اگه شد دیگه دانشگاه تدریس کنم و بیمارستان نرم.

الناز " انشاا.. " گفت و بعد از لحظه ای مکث گفت:

-کسی توی زندگیت نیست؟!

دریا باقی مانده ی رولت را در دهانش گذاشت و سریع جوید و فرو داد. مزه ی زهر مار می داد انگار!

یاد معین افتاد و به زحمت لبخند زد و جواب داد:

-نه!

#پست دویست و چهل و یک

الناز با نا باوری ابروهایش را بالا انداخت و دریا فنجان ها را داخل سینی گذاشت، خواست بلند شود که الناز دوباره پرسید:

-تو چرا بابا رو از زندان بیرون آوردی؟! شنیدم که بعد از فوت مامانت خدا بیامرز دیگه کتالم نیومدی! چی شد که بابا رو آوردی بیرون؟!

دریا لحظه ای کوتاه به الناز نگاه کرد و بعد مختصر جواب داد:

-من سال ها نون و نمک حاج اسماعیل رو خوردم.

خواست بلند شود که الناز دوباره پرسید:

-این همه سال .... چی شد که کتالم نیومدی؟!

دریا آب گلویش را فرو داد و خاطره ی نحس آن شب سرد زمستانی را به عقب هول داد و همان طور که از روی مبل بلند می شد جواب داد:

-مشغول درس و کار بودم.

الناز دست پاچه گفت:

-بابا حرف همایون رو زده بود؟!

دریا لحظه ای مکث کرد و بعد همان طور که به سمت آشپزخانه ی کوچکش پا تند می کرد گفت:

-گذشته ها گذشته الناز جان!

و با این حرفش نشان داد که تمایلی به مرور روزهایی که نتیجه اش سال ها دوری از زادگاهش شده بود ندارد.
الناز هم دیگر پی حرف را نگرفت. لحظه ای بعد با جعبه ی شیرینی داخل آشپزخانه بود و رو به دریا گفت:

-بذارش توی یخچال! آب می شه.

دریا پیش دستی ها را برداشت و به یخچال اشاره کرد و گفت:

-خودت بذار.

الناز در یخچال را باز کرد و جعب ی شیرینی را داخل یکی از طبقه ها گذاشت. شب بعد از خوردن شام، دریا پرسید:

-چای بذارم می خوری؟!

الناز روی کانتر را دستمال کشید و بعد نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت:

-ساعت ده شده! زحمت بکش یه زنگ به آژانس بزن من دیگه برم! تو هم بگیر بخواب فردا دوباره باید بری سر کار!

دریا دستمال را از دست الناز گرفت و او را به هال کوچک خانه اش هدایت کرد و گفت:

-شب همین جا بخواب! صبح با هم می ریم بیمارستان.

-نه! خاله منتظرمه! دستت درد نکنه ... خیلی زحمتت دادم.

-چه زحمتی؟! خوشحالم کردی ... اگه به خاله ات قول ندادی بمون الناز!

الناز روی مبل نشست و گفت:

-نه به خدا! پیرزن منتظرمه!

دریا سری تکان داد و دیگر اصرار نکرد. خواست به سمت تلفن برود که الناز صدایش زد. دریا به عقب برگشت و منتظر نگاهش کرد الناز گفت:

-یه لحظه بیا کارت دارم!

دریا متعجب نگاهش کرد و بعد روی مبلی نشست و به الناز که در کیفش را باز کرده و داخل آن، دنبال چیزی می گشت خیره شد. چند لحظه بعد الناز کیسه ای پارچه ای که دورش با نواری طلایی رنگ گره خورده بود را بیرون آورد و آن را به سمت دریا گرفت. کیسه برای دریا آشنا بود! یادش بود که مادرش طلاهایش را داخل آن نگه می داشت. نگاهش را از کیسه گرفت و به الناز چشم دوخت و پرید:

-این چیه؟!

الناز لبخند عجولانه ای زد و گفت:

-وقتی داشتیم می اومدیم تهران بابا بهم گفت که برم اینو از خونه اش بیارم ... امروز گفت بیارمش بدم به تو. طلاهای مامان خدا بیامرزته! بگیرش.

دریا دست هایش را درهم قفل کرد. بغض سر راه نفسش سنگ انداخت. پشت پلک هایش دختر ساده ای را می دید که پا در تهران گذاشته و تلاش می کرد تا روی پای خودش بایستد و به دنبال کار پایش را در دفتری نحس و نکبت بار گذاشته بود.

نزدیک شدن مرد به او و نگاه هوس بازش تا مدت ها کابوس شب هایش شده بود!

الناز صدایش زد و او را از فکر بیرون آورد. نفس عمیقی کشید و سینه اش سوخت. آب گلویش را به سختی قورت داد و سعی کرد بغضش را به عقب هول بدهد. سرد و بی حس گفت:

-اینا رو حاج اسماعیل برای مامان خریده بود الناز جان! مامانم که از خونه ی باباش نیاورده بود

-اخه....

#پست دویست و چهل و دو

دریا حرفش را قطع کرد:

-بذار توی کیفت الناز! برم به آژانس زنگ بزنم.

و دیگر نماند تا مخالفت الناز را بشنود.

کمتر از نیم ساعت بعد الناز رفته بود و دریا باز هم تنها بود. نمازش را نخوانده بود اول وضو گرفت و به اتاقش رفت و قامت بست.

نماز که تمام شد تسبیح فیروزه ای رنگ را برداشت و به اسم " ا... " که روی دانه های براق آن حک شده بود خیره شد و بعد قطره ای از چشم های میشی رنگش سر خورد و روی اسم " ا... " افتاد.

صدای مادرش در سرش جان گرفت چشم هایش را بست و قطره ای دیگر از چشم های لبریزش روی پوستش قل خورد!

پشت پلک هایش دختری دبیرستانی بود با مانتو و شلوار ساده ی سرمه ای مدرسه! با موهایی که به عادت فرق باز می کرد و دم بافته اش از پشت مقنعه بیرون می افتاد. کتانی هایش را که روی پله می پوشید مادرش می پرسید:

-نمازتو خوندی دریا؟!

دریا به سمت در آهنی حیاط می دوید و کوله اش را روی شانه اش بالا می کشید و می گفت:

-ظهر می خونم!

و دیگر به عقب بر نمی گشت تا اخم و چشم غره ی مادرش را ببیند.

چشم هایش را باز کرد و با گوشه ی چادر صورتش را خشک کرد اما هوای چشم هایش هنوز هم بارانی بود.

نمازهایش را همیشه سر به هوا می خواند! گاهی هیجان بالای دیدن عماد حواسش را پرت می کرد و گاهی دلتنگی و بهانه گیری هایش! بعد تر هم که بی رمق و افسرده ی خیانت عماد بود ... خدا دور بود برایش! آن قدر دور که از دختری که از پدرش هیچ جز یک اسم به یادگار نداشت غافل شده بود ... که اگر غافل نمی شد، لااقل در سرنوشت او نباید نامردی عماد جا می گرفت یا رفتن ناگهانی مادرش در آن سن نباید روی شانه های نحیف و بی جانش آوار می شد!

آن روزها، واگویه های ذهن تب دارش این جملات بود و همین باعث می شد یک شب نماز بخواند و دو شب نه! اما آن روز نحس در دفتر نکبت بار آن مرد ناگهان ورق برگشت خدا دور که نبود هیچ! آن قدر نزدیک بود که

صدایش را از میان لب های بسته و لرزانش شنید و پیرزن را به کمکش رساند.

یاد معین افتاد و قطره ای دیگر از چشم هایش سر خورد! آن روز در دفتر آن مرد، خدا را از ته دل، با تک تک سلول های وجودش صدا زده بود و شاید برای همین هم خدا نزدیک تر از هر زمان دیگری به کمکش شتافته بود.

بی اختیار به سجده رفت و سرش را روی مهر گذاشت ... چشم هایش را بست و لبش را به دندان گزید تا صدای هق هقش بلند نشود خدا همان خدا بود! شاید اگر باز هم از ته دل صدایش می زد به کمکش می آمد.

#پست دویست و چهل و سه

دیگر نمی توانست کنار معین بماند، رویای پوشیدن لباس سفید عروسی کنار قامت مردانه اش، آرزویی بود

که قبل از به بار نشستن عقیم مانده بود با این حال دلتنگی امانش را بریده بود.

خدا باید کمکش می کرد! باید کمکش می کرد تا بتواند مهر معین را از دلش پاک کند، باید کمکش می کرد تا توان دل کندن را پیدا کند. باید دل می کند چون توان دیدن شاهرخ را نداشت!

خسته، سرش را از روی مهر بلند کرد و نفسش شبیه آهی طولانی از میان لب هایش خارج شد.

گره ی چادرش را باز کرد و بعد برخلاف همیشه که چادر را مرتب تا می کرد، آن را گلوله کرد و داخل سجاده چپاند و از روی زمین بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت عقربه ها یازده را نشان می دادند. خوابش نمی آمد! به هال رفت و تلویزیون را روشن کرد و بی حواس به برنامه ی بی سر و تهی که پخش می شد خیره شد که صدای زنگ پیامک موبایلش بلند شد.

فورا از جا پرید و موبایلش را از روی کانتر برداشت و با دستی لرزان پیام را باز کرد الناز بود که از پذیرایی اش تشکر کرده بود. بی حوصله و کلافه موبایل را روی کانتر

رها کرد و خودش هم روی یکی از صندلی ها نشست. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید؛ منتظر بود! باور اینکه معین این قدر زود پا پس بکشد برایش سخت بود.

خسته و بی حال سرش را به دستش تکیه داد و فکر کرد که معین تا همین جا هم زیادی صبوری به خرج داده و پایش مانده بود قرار نبود تا ابد منتظرش بماند! این درست که ژاله به ازدواجشان راضی بود اما قطعا او هم وقتی تب و تاب پسرش را دیده بود زیر بار موافقت با ازدواج آن ها رفته بود وگرنه که قطعا زنی به سن و تجربه ی او می دانست که اگر دریا بخواهد وارد خانواده ی آن ها بشود در زندگی شاهرخ طوفان به پا می شود.

با بدبینی به این نتیجه رسید که شاید از اول هم دلیل موافقتش این بود که اطمینان داشت که اگر دریا بداند معین خواهر زاده ی شاهرخ است، خودش پا پس می کشد.

دهان دریا از کشف حقیقتی که تا به حال به آن فکر نکرده بود تلخ شد. حتما همین طور بود! ژاله این را می دانست و به همین خاطر هم با خواسته ی معین

مخالفت نکرده بود تا در ذهن پسرش خاطره ی بدی به یادگار نگذارد. نیازی به مخالفت او نبود وقتی دریا خودش گریزان بود از شاهرخی که به جای پدر باید در مقام دایی همسر با او مواجه می شد.

سرش تیر می کشید و شقیقه هایش نبض می زد!

به سمت اجاق گاز رفت و کتری را روی گاز گذاشت و صبر کرد تا آب جوش بیاید کمی از چای داخل قوری مانده بود. آب جوش را رویش خالی کرد و بعد از چند دقیقه چای را که بی رنگ و رو تر از همیشه بود داخل لیوان ریخت و بعد در یخچال را باز کرد و جعبه ی شیرینی را بیرون آورد و یکی از رولت ها را کنار لیوان چایش گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست و به بخار چایش خیره شد.

شام کم خورده بود و دلش از گرسنگی مالش می رفت، یکی از رولت ها را برداشت و گاز کوچکی از آن زد.

یاد خاطره ای نه چندان دور افتاد.

تازه ژاله را دیده بود و معین و رسیدن به او آن قدر برایش در دسترس و نزدیک بود که حال دلش جوری خوب بود که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست آن را خراب کند.

طوری که آن روز وقتی حدود ساعت شش بعد از ظهر همکارش با او تماس گرفت و گفت دخترش تب دارد و خواهش کرد تا شیفت شب را به جای او بماند بدون تعلل قبول کرد.

#پست دویست و چهل و چهار

ارتباط که قطع شد خواست با معین تماس بگیرد که اسم دوست روی صفحه ی گوشی اش جا خوش کرد. آیکون سبز رنگ را لمس کرد و با لبخند گفت:

-جانم؟!

صدای سرحال معین در گوشش نشست:

-جونت سلامت! سلام عزیز دلم.

دریا هیجان زده لب زیرینش را زیر دندان گرفت و سلام گفت که معین گفت:

-میام دنبالت شام بریم بیرون.

دریادستش را در جیب روپوشش فرو کرد و توضیح داد که شب را هم در بیمارستان است. معین ناراضی گفت:

-خسته میشی دختر خوب! نباید قبول می کردی.

دریا به نگرانی اش لبخند زد و گفت:

-اشکالی نداره! فردا آفم. استراحت می کنم ...

اسمش را که شنید فورا اضفه کرد:

-باید برم معین!

معین سریع جوابش را داد:

-برو عزیزم! فردا صبح میام دنبالت.

خداحافظی کردند و تماس قطع شد و دریا به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

فردای آن روز صبح وقتی لباس فرمش را عوض می کرد، در آینه قدی داخل رختکن نگاهی به صورت خسته اش

انداخت. انگار خیلی گذشته بود از روزهایی که شیفت شب می آمد و دو جا کار می کرد. کرم پودرش را از کیفش بیرون آورد و به صورتش مالید و بعد به خاطر نگاه کنجکاو همکارانش به زدن رژی صورتی قناعت کرد و شالش را روی سرش مرتب کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت و خسته نباشید گفت و از رختکن خارج شد.

کمی بعد وقتی به سمت مزدای معین پا تند می کرد قلبش تند تر از هر زمان دیگری به تمام فرمول های پزشکی برای تپش های یک قلب سالم و عادی برای دختری جوان به سن و سال او دهان کجی می کرد!

تا بخواهد به ماشین برسد،معین به عادت همیشه خم شد و در را از داخل برایش باز کرد.

@Vip Roman

#پست دویست و چهل و پنج

دریا روی صندلی چرم نشست و بوی عطر خنک معین در بینی اش پیچید لبخند زد و سلام گفت. معین جوابش را داد و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد و بعد گفت:

-خوبی عزیزم؟! خسته نباشی.

دریا سرش را کج کرد و با لبخند تماشایش کرد. شب آرامی را پشت سر نگذاشته بود با این حال خستگی برایش بی معنا می شد وقتی کنار معین بود! وقتی می دانست تا چندی دیگر قرار است محرم مردی شود که از صمیم قلب دوستش دارد.

معین از گوشه ی چشم نگاهش کرد لبخندش را که دید لبخند زد و گفت:

-چرا این جوری نگاه می کنی؟!

دریا با همان لبخندی که روی لب هایش جا خوش کرده بود روی صندلی تکانی خورد و بعد دم موی بافته اش را از پشت سرش جلو آورد و کنار شانه اش آویزان کرد و

خودش هم به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را درهم قلاب کرد و به خیابان خیره شد و جواب داد:

-چون دوستت دارم.

معین خندید و دست دراز کرد و دست دریا را در دست گرم خود گرفت و گفت:

-کم دلبری کن دختر خوب! بذار منم پسر خوبی باشم.

نگاه دریا تا انگشت های معین که نرم و نوازش وار پشت دستش کشیده شد رفت و بعد با وجود گونه های گلی رنگش، نرم دستش را عقب کشید و با خنده گفت:

-شما امتحانتو پس دادی!

معین ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-اگه قبولم که بگو تا منم خیالم راحت باشه.

دریا خنده اش گرفت. شالش را که تا روی گوش هایش پس روی کرده بود کمی جلو کشید و جواب داد:

-نه خیر جناب وکیل! تا آخرین لحظه امکان تجدید نظر هست ... پس بهتره پسر خوبی باشین.

معین خندید، دریا خم شد تا کیفش را روی صندلی عقب بگذارد که نگاهش به جعبه ی شیرینی افتاد. پرسید:

-این چیه؟!

معین راهنما زد و جواب داد:

-رولته! برای تو گرفتم.

دریا جعبه را برداشت و معین گفت:

-صبر کن بریم صبحانه بخوریم.

دریا چسب جعبه را باز کرد و همان طور که یکی از رولت های شکلاتی را بر می داشت جواب داد:

-اینا خوشمزه ترن!

-بعد از معین پرسید:

-می خوری؟!

معین جواب منفی داد و دریا گاز کوچکی به خامه ی روی رولت زد. معین نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-دختر خوبی هستیا! رفتیم خونه مون، هر وقت ازم ناراحت شدی با یه جعبه رولت می شه سر و تهش رو هم آورد!

دریا اخم کرد و پرسید:

-مگه قراره ناراحتم کنی؟!

معین از حالت صورتش خنده اش گرفت و جواب داد:

-گاهی اوقات سهوا!

دریا با اخم نگاهش را برداشت و این بار صدای خنده ی معین در ماشین پیچید.

دریا گازی از رولتش زد و بعد بی میل بقیه ی آن را داخل پیش دستی رها کرد و فکر کرد وقتی تلخی نداشتن معین لحظه هایش را پر می کند دیگر شیرینی هیچ رولت و شکلاتی ذائقه اش را شیرین نمی کند.

لیوان را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد و دوباره یاد آن روز افتاد.

وقتی می خواست از ماشین پیاده شود معین جعبه ی شیرینی را روی پایش گذاشته و بعد خیره در چشم های میشی رنگش گفته بود:

-یه چیزی دریا!

دریا منتظر نگاهش کرده بود و معین جدی اما ملایم حرفش را زده بود:

-من دوست ندارم بعد از ازدواجمون شیفت شب برداری!

چیزی ته دل دریا جوشید، جوششش به لب هایش سرایت کرد و باعث لبخند و چال افتادن گونه اش شد

سرش را کمی کج کرد و با این کار موهای لختش سر خوردند و روی پیشانی اش جا خوش کردند و بعد خیره در نگاه منتظر معین جواب داد:

-چشم!

#پست دویست و چهل و شش

جواب کوتاه اما گویایش به مذاق مردانه ی معین خوش آمد. چشم هایش خندید اما لب هایش نه!

دریا دستش را بلند کرد تا موهای را به داخل شال هدایت کند و بعد با شیطنتی دخترانه گفت:

-اما اگه از اون مردا هستی که می خوای بعد از ازدواج بگی چه قدر حقوق می گیری بگو تا همونو ماه به ماه به حسابت بریزم در عوض تو هم توی خونه بمون و خانمیت رو بکن، بگو تا منم تکلیف خودم رو بدونم!

موهایش از گل سر کوچکی که بالای گوشش زده بود باز شده بود و تقلای دریا برای هدایت آن ها به داخل شالش بی نتیجه ماند و دوباره موهای صاف و خرمایی رنگش روی پیشانی اش پخش شد. به معین که نگاهش روی موهای می چرخید نگاه کرد و گفت:

-نظرت چیه جناب وکیل؟!

معین به چشم های شوخ و شیطانش خیره شد و بعد دستش را جلو آورد و با ملایمت موهای پریشانش را به

داخل شالش هدایت کرد و با همان گل سر ریز نقره ای بالای گوشش محکم کرد بعد دستش را روی شانه اش گذاشت و از همان فاصله ی نزدیک خیره به صورت دریا که دیگر اثری از شیطنت در چشم هایش نبود و گریزان شده بود لب زد:

-اگه موهات رو خوب جمع و جور نکنی و ...

دستش از روی شانه اش پایین آمد و روی دم موی بافته اش که با پروانه ای کوچک و رنگارنگ بسته شده بود نشست و ادامه داد:

-این بافت خوشگل موهات رو بقیه هم ببینن ...

دستش روی پروانه ی رنگارنگ باقی ماند اما نگاهش را برداشت و به چشم های میشی دریا خیره شد و گفت:

-منم از اون مردا میشم که میگم اندازه ی حقوق که هیچ! حاضرم دو برابر حقوقت رو بریزم به حسابت تا توی خونه خانمیت رو بکنی!

دریا لبخندش را پشت لب هایش پنهان کرد و بعد نگاهش را از نگاه داغ و ملتهب معین برداشت و سرش را پایین

انداخت. دست معین از روی پروانه جدا شد و پشتش نشست و فشار کمی به کمرش آورد. بوی عطر معین نزدیک تر از همیشه در بینی اش پیچید و بعد صدای بم مردانه اش آرام زیر گوشش نشست:

--گفتی من امتحانمو پس دادم دیگه!

دریا بی نفس خواست خودش را عقب بکشد که مچ دستش اسیر دست معین شد و او ادامه داد:

-چون حواسم بود که نگاهم زیاد دور و بر موهات نچرخه.

دریا شرمزده و ملتهب لب گزید و بعد جایی روی شال سرمه ای رنگش داغ شد.

دریا کلافه لیوان چای نیمه خورده اش را برداشت و بقیه آن را داخل سینک خالی کرد. رولت را هم داخل سطل زباله خالی کرد و سست و سنگین به سمت اتاقش رفت.

***

#پست دویست و چهل و هفت

سری به اتاق سیصد و دو زد و دید که الناز کت پدرش را نگه داشته تا حاج اسماعیل آن را بپوشد. دریا سلام کرد و بعد گفت:

-به سلامتی مرخص شدین!

الناز لبخند زد و گفت:

-آره خدا رو شکر ... دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی!

دریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خواهش می کنم ... کاری نکردم!

حاج اسماعیل نگذاشت الناز به تعارفاتش ادامه دهد و گفت:

-برو ببین همایون کجاست پس؟! مگه نگفت رسیده؟!

-چرا رسیده! گفت میره حسابداری دیگه ... می خواین برم دنبالش؟!

حاج اسماعیل سری تکان داد و الناز هم سریع از اتاق خارج شد. حاج اسماعیل دستش را به پشتی صندلی تکیه داد و بعد با احتیاط روی صندلی نشست و رو به دریا گفت:

-بیا اینجا کارت دارم!

دریا جلو رفت و حاج اسماعیل از کیفی که روی یخچال بود کیسه ای را که روز قبل الناز با خودش آورده بود، بیرون آورد و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-بگیرش!

دریا وسط اتاق ایستاد و جلو تر نرفت و خیره به اخم های درهم گره خورده ی حاج اسماعیل گفت:

-دیروز به النازم گفتم ... طلا ها رو شما برای مامانم خریده بودین و ...

حاج اسماعیل بی حوصله دستش را بلند کرد و جلوی ادامه دادن حرفش را گرفت و گفت:

-کاری به این حرفا ندارم دختر جان! بگیر به جای یه گوشه از اون بدهی که بختک شده و به جونم افتاده ... بگیر بذار این نفس لا مذهب یه ذره راحت تر بیاد و بره ... بگیر بذار لااقل کمتر زیر دینت باشم.

دریا آب دهانش را فرو داد؛ سرش را پایین آورد و به نوک کفش های مشکی رنگش خیره شد و جواب داد:

-من سر سفره ی شما بزرگ شدم ... دینی گردن شما نیست!

حاج اسماعیل کیسه را محکم در هوا تکان داد و گفت:

-بگیر دریا! اگه می خوای دلت خنک بشه و منو بیشتر از این با وجدانم در بندازی که هیچ! ... اما اگه راست گفتی و گذشتی این رو بگیر و بذار منم یه ذره راحت تر نفس بکشم.

دریا نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و به نگاه منتظر و پریشان حاج اسماعیل خیره شد.

عادت کرده بود که همسر مادرش را همیشه کمی اخم آلود، جدی و محکم ببیند. حالا این صورت درهم

شکسته و نگاه بی قرار و پریشان و مردمک های لرزان هیچ با تصویری که او از حاج اسماعیل در خاطر داشت هم خوانی نداشت و عجیب این که انگار سال ها از روزهایی که آرزو می کرد حاج اسماعیل تقاص رفتار نا جوانمردانه اش را بدهد می گذشت.

از آن شب سرد زمستانی و طعنه ها و حرف های زننده ی حاج اسماعیل حالا نه کینه ای در قلبش باقی مانده بود و نه زخم خون چکانی!

به جای تمام آن حال بدی که حاج اسماعیل مسببش شده بود و او را تا سه روز در کوره ی داغ تب پرتاب کرده بود، حالا فقط رد زخمی کهنه روی قلبش باقی مانده بود و ترحمی عمیق به مردی که در آستانه ی پیری باید با بی قراری در چشم های او به دنبال حلالیت گرفتن می گشت.

حاج اسماعیل اصرار کرد:

-بگیر دریا! بگیر به جای یه بخش از بدهیت ... بقیه اش رو نمی تونم بهت بدم چون چیزی ندارم!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-حساب و کتاب ما می مونه به قیامت دختر جان!

حاج اسماعیل کیسه را روی پایش رها کرد. دریا دیگر مکث نکرد نفس عمیقی کشید و خاطره ی مردی که در آن غروب سرد زمستانی کوله اش را در حیاط پرتاب کرده و با ضرب دستش گوشه ی لبش را زخمی کرده بود به عقب هول داد. به پاهای بی جانش حرکت داد و محکم و استوار به سمت حاج اسماعیل گام برداشت و کیسه را از روی پایش برداشت و گفت:

-حساب و کتابی با هم نداریم که بمونه برای قیامت حاج اسماعیل!

حاج اسماعیل با لحظه ای مکث سرش را بلند کرد و مچ دست دریا را چسبید و با نگاهی آب گرفته لب زد:

-حلالم کن دختر!

دریا به نگاه مرطوب و منتظرش خیره شد و بعد با تمام توان خاطره ی دختر تبدار و لرزانی که داخل ترمینال

رامسر تنها مانده بود را به عقب هول داد و آهسته لب زد:

-حلالتون کردم حاج اسماعیل!

دست حاج اسماعیل از دور مچ دستش آزاد شد و نفسش سنگین و آه مانند از سینه اش خارج شد.

صدایی آشنا که گفت " سلام بابا " باعث شد تا دریا به عقب برگردد و بعد از سال ها همایون را ببیند.

روزی که حاج اسماعیل در بیمارستان بستری شد دریا او را ندیده بود بعد از آن هم که الناز مانده بود و همایون به رامسر برگشته بود.

همایون خیره اش شده بود و دریا هم با نگاهی سرسری پسر حاج اسماعیل را از نظر گذراند که عشق یک طرفه اش به جز دردسر عایدی برایش نداشت.

شلوار کتان مشکی با پیراهن جذب طوسی و کت تک مشکی پوشیده بود ... صورتش مثل آن روزها سه تیغه بود و موهایش را هم که تا روی گردنش را می پوشاند با ژل مهار کرده بود. او زودتر از دریا سلام گفت و بعد وقتی

دریا جواب سلامش را داد، او اخم آلود نگاهش را برداشت و به الناز گفت:

#پست دویست و چهل و هشت

-وسایل بابا کجاست؟!

دریا پوزخند زد و دستش را در جیب روپوشش فرو برد و به الناز که با دست پاچگی وسایلش را مرتب می کرد خیره شد. انگار همایون هنوز هم خاطره ی سیلی را که از او خورده بود به خاطر داشت که آن طور اخم آلود و حق به جانب قیافه می گرفت برایش!

دریا بی توجه به خواهر و برادر به سمت حاج اسماعیل رفت و تذکر داد:

-یادتون نره که هر ماه باید چکاپ بشین ... قندتون اگه کنترل نشه دوباره به مشکل می خورین!

حاج اسماعیل سری تکان داد و گفت:

-دستت درد نکنه دختر ... حواسم هست!

همایون میان حرفشان پرید:

-بریم بابا؟!

حاج اسماعیل سر تکان داد و الناز گفت:

-دست بابا رو بگیر همایون!

حاج اسماعیل اخم آلود بدنش را به تخت تکیه داد و گفت:

-خودم میام!

همایون اما توجهی به گفته ی پدرش نکرد دستش را زیر بازوی پدرش انداخت و کمکش کرد تا از روی صندلی بلند شود. الناز جلو آمد و دریا را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید و گفت:

-خیلی زحمتت دادیم ... دستت درد نکنه دریا جان!

دریا از آغوشش بیرون آمد و دستش را فشرد و گفت:

-پسرت رو ببوس و به شوهرت سلام برسون ...
خوشحال شدم از دیدنت.

الناز باز هم تشکر کرد و همایون اخم آلود تذکر داد:

-دیره الناز!

الناز لب گزید و نگاهش را از دریا دزدید. کیف خودش را روی شانه اش انداخت و نایلون مدارک حاج اسماعیل را هم برداشت و با نگاهی اجمالی اتاق را از نظر گذراند و دوباره به دریا خداحافظ گفت و به سمت در اتاق پا تند کرد. همایون هم حرکت کرد حاج اسماعیل مقابل دریا که رسید مکث کرد دستش را پیش آورد و بازوی دریا را فشرد و لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد گفت:

-دستت درد نکنه دریا!

دریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-برید به سلامت!

همایون با همان اخم های درهم، برای لحظه ای کوتاه دریا را در لباس فرم پرستاری اش از نظر گذراند و تنها به گفتن " خداحافظی " خشک و سرد و رسمی اکتفا کرد.

لحظه ای بعد اتاق سیصد و دو خالی شده بود و دریا دست در جیب به سمت استیشن می رفت تا گزارشاتش را تکمیل کند.

#پست دویست و چهل و نه

فصل هجده

بنفشه آهسته در اتاق را بست و وارد هال شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-خسته شدم ... به خدا بچه که بودیم مامان فقط می گفت برین بخوابین! همین رو می شنیدیم دیگه اگه بیدارم بودیم جرات نداشتیم توی جامون تکون بخوریم ... یک ساعته دارم براش قصه می گم! آدمو جون به لب می کنه تا بخوابه!

دریا بالش را در آغوش گرفت و گفت:

-چایی نداری؟!

بنفشه چشم غره رفت و اشاره ای به ساعت که عدد یک را نشان می داد کرد و گفت:

-وا ... تو این ساعت آدم عاقل می خوابه! نه این که به فکر چای خوردن باشه ...

دریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یه چای دم کردن این قدر غر زدن داره؟! اگه چای نخوریم که زود خوابمون می بره.

بنفشه به سمت آشپزخانه رفت و چای ساز را به برق وصل کرد و گفت:

-این که مرض بی خوابیت رو می خوای به خوردن چای ربط بدی غر زدن داره ... عزیز دلم! تو چه چای بخوری چه نخوری خبری از خواب نیست! پس الکی نه خودتو گول بزن نه من رو توی زحمت بنداز!

دریا اشاره ای به چای ساز کرد و طعنه زد:

-چه قدرم که تو خودتو به زحمت می ندازی آخه!

بنفشه آب جوش آمده را داخل قوری چای ساز ریخت و گفت:

-نکنه توقع داری نصفه شب برات روی سماور چای درست کنم؟!

دریا با خنده سری تکان داد و کمی بعد بنفشه با سینی چای و ظرفی از شکلات و گز کنارش آمد. سینی را روی زمین گذاشت و با لبخند گفت:

-خوب شد امشب شهاب شیفت بود! می دونی چند وقته شب نیومده بودی اینجا!

دریا پاهایش را دراز کرد و لبخند بی جانی زد و چیزی نگفت. بنفشه به صورت خسته ی دوستش نگاه کرد و گفت:

-می خوای چه کار کنی؟!

دریا سرش را بلند کرد و گفت:

-باید تا قبل از عید خونه بخرم! می ترسم اون طرف سال گرون بشه ...

بنفشه گفت:

-پسر دایی شهاب بنگاه املاک داره ... شهاب گفت هر وقت تصمیمت جدی شد بهش بگم که به رضا بگه.

دریا سری تکان داد و زیر لب مرسی گفت. بنفشه غر زد:

-اون طلاهایی که حاج اسماعیل بهت داد فکر نکنم یک سوم پول چکی که پاس کردی هم بشه ... همایون خجالت نکشید؟! خودش چی؟! باید آب می شد از خجالت نه این که حلالیت هم بخواد.

دریا بی حوصله دستی تکان داد و گفت:

-ولشون کن! من به خاطر دل خودم اون کارو کردم ... از اولم می دونستم همایون اگه می خواست پول بده باباش رو از زندان درمی آورد.

بنفشه اخم آلود گفت:

-هنوزم می گم اشتباه کردی! آخه به تو چه ربطی داشت؟! می خواست اختیار مال و اموالش رو به پسرش نده که ...

دریا حرف دوستش را قطع کرد:

-ولش کن بنفشه! من به خاطر دل خودم این کارو کردم ... چند ساله حرفای حاج اسماعیل کابوس منه!

بنفشه با حرص یکی از شکلات ها را برداشت و روکشش را جدا کرد و گفت:

-باشه! پول رو دادی ... حالا اون حلال کردنت دیگه چی بود؟! واقعا حلالش کردی؟!

دریا نفس عمیقی کشید و آهسته سر تکان داد و گفت:

-دیگه اون حاج اسماعیل قبل نبود ... پشیمون بود.

-من اگه جای تو بودم می گفتم حساب و کتابمون بمونه به قیامت!

دریا لبخند بی جانی به جوش و خروش بنفشه زد و گفت:

-قیامت برای چی وقتی خدا کاری کرد که توی همین دنیا زل بزنه توی چشمام و با اون همه غرور ازم حلالیت بخواد؟! باور کن خودمم این جوری آروم ترم ... دیگه هر بار یاد اون شب می افتم بغض نمی کنم و حالم بد نمی شه.

#پست دویست و پنجاه

بنفشه با تاسف سر تکان داد و همان طور که چای خودش را برمی داشت گفت:

-من کاری به حاج اسماعیل ندارم اصلا! اما بپا با این روحیه ی گذشت و بخشندگی که پیدا کردی یه دفعه بی خیال گندی که عماد زد نشی و بله رو بهش ندی!

دریا سرش را پایین انداخت و لیوان چایش را برداشت و به تماس روز قبل عماد فکر کرد. جوابش را نداده بود و غروب خاله پوری با او تماس گرفته بود. بعد از حال و احوال و این درو آن در زدن عاقبت حرف دلش را زده بود:

-دریا جان! فکراتو نکردی دتر؟!

و دریا خودش هم در جوابی که ناگهان از دهانش بیرون آمده بود مانده بود:

-بذار یه کم دیگه فکر کنم خاله پوری!

ذوق صدای خاله پوری را حتی از پشت خطوط تلفن هم می توانست حس کند همین که " نه " نگفته بود کلی خوشحالش کرده بود.

با صدای بنفشه از فکر بیرون آمد.

-دریا!

دریا کمی از چایش را خورد و خشکی دهانش را گرفت و بعد سرش را بلند کرد و به بنفشه نگاه کرد. بنفشه نگران و ناراحت گفت:

-تو رو خدا عاقل باش.

دریا لبخند تلخی زد و گفت:

-عاقل باشم یعنی چی؟!

-یعنی شانس یه زندگی آروم و عاشقانه با کسی که دوستش داری و دوستت داره رو از خودت نگیر!

دریا بی هدف با دست بند دور مچش بازی کرد و گفت:

-چه جوری؟! توی عروسیمون وقتی شاهرخ کادو بهمون داد بگم مرسی دایی جان! یا نه ... برم به بچه ش بگم من

خواهرتم یا برم پیش خودش و بگم من همون دختریم که ولش کردی و رفتی سراغ عشق قدیمیت؟!

#پست دویست و پنجاه و یک

بنفشه مستاصل نگاهش کرد و دریا با چانه ای لرزان خیره نگاهش کرد و گفت:

-تو بگو کدوم بهتره من همون راه رو برم.

بنفشه سکوت کرد و دریا تلخ ادامه داد:

-می بینی؟! خودتم می دونی شدنی نیست ...

سرش را پایین انداخت و خیره به گل های ریز روی بالش حرفش را تمام کرد و دهانش مزه ی زهرمار گرفت:

-معین نباید این موضوع رو پنهان می کرد ... هر چند احتمالا دیگه خودشم فهمیده که وارد شدن من به

زندگیش چه تراژدی مزخرفی رو به بار میاره! فهمیده که دیگه ازش خبری نیست.

یکی از گل های ریز صورتی خیس شد و دریا کلافه لبش را به دندان گزید. گل دیگری هم خیس شد و دریا نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و با عجله، با پشت دست صورتش را پاک کرد. بنفشه جلو آمد و دستش را روی دست سرد دریا گذاشت و گفت:

-بالاخره که چی؟! اونی که باید خجالت بکشه و به فکر فرار باشه باباته نه تو دریا!

دریا با دو انگشت شست و اشاره محکم چشم هایش را فشرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد و بعد وقتی چشم باز کرد خیره در چشم های نگران بنفشه حرف آخرش را زد:

-نمی تونم بنفشه! نمی خوام شاهرخ رو ببینم! کاش معین این موضوع رو پنهان نمیکرد.

-چون پیش بینی این رفتارای تو رو می کرد بهت چیزی نگفت.

دریا نفس سنگین و آه مانندش را از سینه اش بیرون داد و گفت:

-اتفاقا برای همین می گم بد کردا! چون منو می شناخت ... نباید می ذاشت این قدر توی رابطه مون جلو بریم و بعد موضوع به این مهمی رو به من می گفت ... خودخواهی کردا! گذاشت بهش وابسته بشم.

بنفشه با اصرار گفت:

-دوستت داشت دریا! دوستت داره ...

دوباره قطره ای با سماجت از ابرهای آسمان خون آلود چشم هایش روی صورتش افتاد.

-دوست داشتنی که تهش به اینجا برسه که ببینه حق با منه و بودن ما با هم محاله به چه درد می خوره؟!

@Vip Roman

#پست دویست و پنجاه و دو

-دریا! مهم خود معین و خانواده شه ...

دریا کلافه خیسی چشم هایش را گرفت و گفت:

-من مطمئنم مادر معین هم این جوری راضی تره ... توی رودربایستی با پسرش مونده بود وگرنه چرا باید بعد از این همه سال آرامش زندگی برادرش رو از بین ببره؟!

منتظر جواب بنفشه نماند و سینی چای را برداشت و راهی آشپزخانه شد. وقتی پیش بنفشه برگشت او غرق در فکر بود. دریا لبخند بی جانی زد و گفت:

-فکر نکن! من خیلی فکر کردم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم ... بیا بخوابیم.

بنفشه ناراحت و نگران نگاهش کرد.

دریا بالش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید. بنفشه هم بالش خودش را کنارش روی زمین گذاشت. دستش را دراز کرد و چراغ را خاموش کرد و بعد خودش هم کنار دریا دراز کشید. پتویی را از کنارش برداشت و پایین پای دریا گذاشت و گفت:

-سردت میشه!

دریا پتو را روی بدنش کشید و زیر لب " مرسی " گفت.
لحظه ای بینشان به سکوت گذشت و بنفشه دوباره صدایش زد و دریا سرش را کج کرد و منتظر نگاهش کرد.
بنفشه گفت:

-زودتر تکلیف عماد رو معلوم کن!

دریا بافت مویش را از زیر سرش آزاد کرد و گفت:

-شب به خیر!

نفس عمیق و کلافه ی بنفشه در گوشش پیچید و چشم هایش را محکم روی هم فشرد.

*

#پست دویست و پنجاه و سه

ساعت هفت و سی دقیقه بود که کارت زد و از بیمارستان خارج شد. کیفش را روی دوشش بالا کشید و وقتی قطره

ای روی صورتش افتاد، سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد قطره ای دیگر روی صورتش افتاد! آسمان میل به باریدن داشت.

دید که عابران گام هایشان را با سرعت بیشتر برداشتند تا از شدت گرفتن باران در امان بمانند.

دریا اما کرخت و بی حال به قدم های آهسته اش ادامه داد. صبح خواب مانده بود و ماشین نیاورده بود و مطمئن بود اگر کمی معطل کند و باران شدید شود باید کلی معطل یک تاکسی شود تا بتواند خودش را به خانه اش برساند. این ها را می دانست ولی باز هم حوصله ی سرعت بخشیدن به قدم هایش را نداشت، بیشتر دلش می خواست راه برود و فکر کند.

تماس ژاله تصوراتش را بر هم زده بود. فکر می کرد ژاله با عقب نشینی او خوشحال از اینکه او وظیفه ی مادرانه اش را انجام داده در سنگر خود به عنوان مادری که برای نظر پسرش احترام قائل بود پناه گرفته و دیگر هم خیال جلو آمدن را ندارد.

اما ژاله با تماسش نشان داد که تصورات او اشتباه بوده است.

ظهر وقتی برای گرم کردن غذایش به اتاق استراحت رفته بود متوجه ویبره ی گوشی اش داخل جیب روپوش سرمه ای رنگش شده بود.

وقتی موبایلش را از جیبش بیرون آورد با دیدن اسم خانم شریف روی صفحه ی گوشی آن قدر تعلل به خرج داد که صفحه خاموش شد. هنوز در بهت تماس ژاله بود و ذهنش با بدبینی خیالات می بافت که ژاله تماس گرفته تا بگوید " پاتو از زندگی معین بکش بیرون! " که دوباره اسمش روی صفحه جا خوش کرد. دریا این بار ارتباط را وصل کرد و به رختکن رفت تا راحت تر بتواند صحبت کند. تحت تاثیر افکار مسمومش بی اختیار سرد سلام کرد و لحن گرم اما خسته ی ژاله خجالت زده اش کرد:

-سلام دریا جان! خوبی عزیزم؟!

دریا خجالت زده جواب احوال پرسی اش را داد و ژاله بعد از نفسی عمیق گفت:

-این مدت معین اجازه نمی داد باهات صحبت کنم ... می گفت نیاز به زمان داری! گفت بذارم با خودت کنار بیای، منم به حرفش گوش دادم اما امروز احساس کردم دیگه باید باهات حرف بزنم! معین خیلی کلافه و عصبیه!

دریا ساکت مانده بود و ژاله خودش ادامه داد:

-عزیزم من بهت حق می دم که شوکه و ناراحت باشی ... من خودم با این که چند وقته این موضوع رو می دونم اما هنوزم حالم خوب نیست ... یعنی اصلا نمی تونم کار شاهرخ رو هضم و باور کنم ... می خوام باور کنی من و بابا و مامان خدا بیامرزم هیچ کدوممون اطلاعی از این ماجرا نداشتیم ... ما فقط می دونستیم شاهرخ ازدواج کرده ... خودش گفت ازدواج کرده و چون تفاهم نداشته مهریه همسرش رو داده و جدا شدن ... هیچ وقت حرفی از بچه نزد!

دریا نفس سنگینش را از سینه اش بیرون داد و بعد چون احساس کرد صدای محکم ژاله ترک برداشته آهسته گفت:

-من شما رو مقصر نمی دونم ... خودتون رو ناراحت نکنید.

صدای فین فین در گوش دریا پیچید و بعد ژاله گفت:

-پس این عقب نشینی ناگهانی معنیش چیه؟! من خودم زنم! جوونی و عشق رو پشت سر گذاشتم و دو تا هم دختر دارم! مانا وقتی با شوهرش آشنا شده بود چشماش برق می زد! من اون روز که تو رو دیدم چشمات برق می زد ... حرف معین که می شد نگاهت می خندید.

دریا ناتوان چشم هایش را محکم روی هم فشرد و به کمدهای داخل رختکن تکیه داد. ژاله هم چنان ادامه می داد:

-حالا از وقتی ماجرا رو فهمیدی ...

دریا میان حرف ژاله آمد:

-معین فکر می کنه دوست داشتن تنها برای یه زندگی آروم کفایت می کنه ... منم تا قبل از این ماجرا همین فکر رو می کردم ... اما شما مطمئنا می دونین که برای یه زندگی آروم به جز دوست داشتن به چیزهای دیگه ای هم نیازه!

#پست دویست و پنجاه و چهار

صدایش خش برداشت اما عزمش را جزم کرده بود تا حرفش را بزند. به درک که دلش داشت خودش را به در و دیوار می زد:

-من اگه وارد خانواده ی شما بشم آرامش بهم حروم می شه. بماند که مطمئنا آرامش شما و خانواده ی برادرتون هم به باد می ره.

-من نمی خوام دود اشتباه شاهرخ توی چشم تو و معین بره!

دریا بغضش را به زحمت فرو داد و گفت:

-دود اشتباه پدر من، سال هاست که توی چشم منه! این بارم روی همه ی دفعات پیش!

ژاله اسمش را صدا زد و دریاکه می ترسید اگر ادامه دهند بغضش به هق هق تبدیل شود گفت:

-ببخشید! من سرکارم و نمی تونم بیشتر صحبت کنم ...

و نفهمید چه طور خداحافظی کردند. چند لحظه ای سر جایش باقی ماند تا این که یکی از همکار هایش وارد رختکن شد. دریا را که دید که با ظرف غذا به کمد تکیه داده ابرو درهم کشید و گفت:

-محمدی! حالت خوبه؟!

دریا سریع به خودش آمد. لبخندی عجولانه زد و تکیه اش را برداشت و گفت:

-خوبم! مرسی.

نگاهی به ظرف غذایش انداخت اشتها نداشت! از رختکن خارج شد و ظرف غذایش را به یخچال برگرداند.

صدای بوق ماشینی او را از افکارش بیرون کشید. ذهنش مشغول تر از آن بود که بداند نباید به عقب برگردد و با راننده ی مزاحمی که منتظر عکس العمل اوست چشم در چشم شود. راننده شیشه ی سمت شاگرد را کامل پایین داد و چشمک شیطنت آمیزی زد و گفت:

-در خدمت باشیم خوشگله!

دریا اخم کرد و رویش را برگرداند. باید با سرعت بیشتری راه می رفت تا راننده مطمئن می شد که قصدش ناز کردن نیست اما توان سرعت بخشیدن به گام های خسته اش را نداشت حتی توان این را نداشت که به عقب برگردد و سرش داد بزند تا گورش را گم کند و همین هم پسر جوانی را که سوار دویست و شش آلبالویی رنگ شده بود به اشتباه انداخته بود که لاک پشت وار پشت سرش حرکت کند و اراجیفی ببافد که ذهن سرما زده ی دریا حتی توان شنیدن آن ها را هم از دست داده بود.

لحظه ای بعد صدای آشنایی تمام تار و پودش را لرزاند و او را از رخوتی که دچارش بود بیرون کشید:

-مگه خودت خواهر و مادر نداری عوضی؟!

@Vip Roman

#پست دویست و پنجاه و پنج

فورا به عقب برگشت. معین را دید که در دویست و شش را باز کرد. صدای پسر جوان را شنید:

-به تو چه؟!

معین خم شد و یقه اش را گرفت و سعی کرد تا او را از ماشین بیرون بکشد.

-بیا بیرون تا بگم به من چه!

دریا دیگر مکث نکرد. فورا به سمت معین دوید بازویش را گفت و سعی کرد او را به عقب بکشد. معین لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و اخم آلود غرید:

-برو تو ماشین!

دریا بی توجه به تذکرش سعی کرد او را به عقب بکشد که معین این بار سرش فریاد زد:

-مگه نمی گم برو توی ماشین!

پسر جوان از فرصت استفاده کرد و دست معین را پس زد و پایش را روی گاز فشرد و حرکت کرد.

دریا ماند با معین که عصبی و اخم آلود خیره اش مانده بود. دریا نگاهش را برداشت و دستش را که هنوز بند بازوی معین بود آهسته عقب کشید که معین گفت:

--ماشینتو کجا پارک کردی که داری توی این هوا قدم می زنی که یکی مثل این آشغال دنبالت بیفته؟!

دریا بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

-امروز ماشین نیاوردم.

نفس عمیق و کلافه ی معین در گوشش پیچید و بعد صدایش را شنید:

-بریم سوار شیم.

دریا قدمی به عقب برداشت.

-مرسی! خودم می رم.

معین اخم آلود بند کیفش را گرفت و او را به سمت خود کشید:

-یه کاری نکن که همه ی حرصم از اون مرتیکه رو سر تو خالی کنم ... بیا بریم.

باران شدت گرفته بود و دریا مردد هنوز همان جا مانده بود که معین دوباره گفت:

--میای یا می خوای تا صبح منو توی این بارون نگه داری!؟

دریا با لجبازی یک گام به عقب برداشت و گفت:

-هیچ کدوم! نه تو بمون توی این بارون و نه من با تو میام!

پا تند کرد تا به سمت خیابان برود که معین با یک گام بلند خودش را به او رساند و دستش را محکم دور مچ دستش حلقه کرد:

-نمی دونستم این قدر لجبازی!

دریا سعی کرد دستش را آزاد کند اما موفق نشد، از تقلا باز ایستاد و خیره در چشم معین گفت:

-منم خیلی چیزا رو راجع به تو نمی دونستم!

معین کمی سرش را پایین آورد و پرسید:

-چی مثلا؟!

دریا با نگاهش قطره ی بارانی را که از روی شقیقه ی معین سر خورد و پایین آمد را دنبال کرد و بعد با لحنی تلخ و گرفته جواب داد:

-نمی دونستم می تونی دروغ بگی معین! اما تو دروغ گفتی و باهام بازی کردی ... بد بازی کردی!

معین به جای جواب دستش را به دنبال خودش کشید و دریا این بار درمانده و ناتوان به دنبالش کشیده شد.

وقتی به خودش آمد که روی صندلی چرم ماشین معین نشسته بود و بوی عطر همیشگی اش را نفس می کشید. تازه انگار متوجه شد که چه قدر دلتنگ و محتاج این عطر تلخ بوده است.

لبخند تلخی زد و خودش را در آغوش کشید و جمع کرد.

معین بدن جمع شده اش را که دید بخاری را روشن کرد و بعد دریچه آن را به سمت دریا تنظیم کرد. دستش را مقابل دریچه گرفت تا مطمئن شود باد گرم به صورت دریا می خورد و بعد پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

خسته و سرما زده به مسیر نا آشنایی که معین در پیش گرفته بود نگاه کرد و بعد پرسید:

-کجا می ری؟!

معین جوابش را نداد و دریا با حرص صدایش زد:

-معین!

معین بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

-می بینی چه قدر حس بدیه که حرف آدم شنیده نشه؟

دریا عصبی ابرو درهم کشید و تکیه اش را از روی صندلی برداشت:

-تو چه می دونی حس بد چیه؟! هان؟!

معین از گوشه ی چشم نگاهش کرد و دریا با صدایی لرزان ادامه داد:

--حس بد رو من دارم که باهام بازی کردی ... که از اعتمادم سوء استفاده کردی!

#پست دویست و پنجاه و شش

چراغ قرمز شد و معین پایش را محکم روی ترمز گذاشت. صدای بوق کشدار ماشین عقبی هم زمان شد با پرتاب شدن دریا به سمت جلو!

شال دریا از روی موهایش سر خورد. دریا عصبی شالش را روی موهایش کشید و گفت:

-این چه طرز رانندگی کردنه؟!

معین ناگهان نگاهش را از چراغ قرمز برداشت و به سمت دریا برگشت. نگاه دریا به سمت رگی که روی پیشانی اش برجسته شده بود کشیده شد و بعد وقتی صدایش را شنید تازه متوجه صورت سرخ و نگاه تب دارش شد.

معین انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل صورت دریا تکان داد و گفت:

-بار آخرت بود دریا که گفتی باهات بازی کردم ... که گفتی از اعتمادت سوء استفاده کردم.

صدای بلند و لحن توبیخ گر معین انگار گدازه ی آتش بود که روی گلوله ی یخی حجم گرفته روی سینه ی دریا پخش شد و بغضش را آب کرد.

دریا به سختی آب گلویش را فرو داد و با صدایی لرزان گفت:

-این که من این حرف رو بزنم یا نه تغییری توی اصل موضوع ایجاد نمی کنه.

نگاهش را از رگه های سرخ پخش شده در سفیدی چشم های معین برداشت و به حرکت تند برف پاک کن خیره شد و صدای معین را شنید:

-می دونی اصل موضوع چیه؟!

دریا چیزی نگفت و با نگاهی که می رفت تا بارانی شود حرکات برف پاک کن را دنبال کرد که دست معین جلو آمد و چانه اش را گرفت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند. معین اخم آلود گفت:

-مشکل اینه که تو اصل موضوع رو فراموش کردی!

دریا پوزخند تلخی زد و گفت:

-اصل موضوع اینه که تو به من دروغ گفتی!

چانه اش بین دو انگشت شست و اشاره ی معین فشرده شد و بعد معین محکم و جویده جویده خیره در نگاه میشی رنگش لب زد:

-اصل موضوع اینه که من دوستت دارم دختر خوب!

#پست دویست و پنجاه و هفت

موجی سهمگین سینه ی دریا را متلاطم کرد و دریا نفهمید موجی که قلبش را به تلاطم انداخت اثر دوستت دارم محکم معین بود، یا دختر خوبی که تنگ آن دوستت دارم چسبید و به یادش آورد که چه خاطره ها که از این دختر خوب شنیدن ها نداشته است.

آن قدر در فضای تاریک ماشین خیره در چشم های هم باقی ماندند تا صدای بوق ماشین های عقبی بلند شد.

معین آهسته چانه اش را رها کرد و پایش را دوباره روی گاز فشرد و حرکت کرد.

دریا کلافه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. بد بود که تمام جانش از شنیدن دوستت دارم از زبان مرد جوان کنار دستش سست شده بود!

بد بود که دوست داشت دنیا در همین لحظه و در همین ماشین و در کنار مرد جوانی که بوی عطر تلخش عجیب روزگارش را شیرین می کرد متوقف شود.

بد بود که نه فقط چانه اش که تمام وجودش از تماس سر انگشت های مردانه ی معین گرم شده بود.

بد بود که قلب لعنتی اش با یک دوستت دارم ساده خودش را به در و دیوار می کوبید و داشت جانش را می گرفت.

دریا با درد پلک هایش را روی هم فشرد که معین صدایش زد:

-دریا؟!

دریا ناتوان چشم هایش را باز کرد و سرش را کج کرد و به نیم رخ جذاب و مردانه ی معین خیره شد.

بد بود که با شنیدن ساده ی اسمش از میان لب هایش در قلبش طوفان به پا می شد!

معین از گوشه ی چشم به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد و بعد همان طور که دست چپش را از آرنج تا می کرد و به پنجره تکیه می داد گفت:

-اون مزخرفات چی بود که به مامان گفتی؟!

دریا آه عمیقی کشید. نگاهش را از دست های محکم و مردانه اش برداشت و گفت:

-حقیقت رو گفتم.

معین از پراید جلویش سبقت گرفت و وقتی راهش باز شد پایش را بیشتر روی گاز فشرد و در همان حال پرسید:

-حقیقت چیه؟!

دریا به صورت مردانه و ته ریش مرتب همیشگی اش نگاه کرد. به چشم های پریشان و موهایی که باران حالت همیشگی شان را به هم ریخته بود.

دوست داشت همان لحظه بی خیال شاهرخ و هر آن چه که به او مربوط می شد دست دراز کند و موهای نامرتبش را مرتب کند و بعد خیره در چشم هایش بگوید:

-حقیقت اینه که دوستت دارم!

واقعیت اما چیز دیگری بود! واقعیت کابوس مردی بود که در شیرین ترین رویاهای بیداری هم رهایش نمی کرد! واقعیت کابوس مردی بود که به قدر یک عمر حسرت صدا زدن نام پدر را به دل دخترش به جا گذاشته بود و حالا هم می خواست با حضور ناغافل و ناگهانی اش داغ دیگری را به دل رنجور و ناتوان دریا تحمیل کند.

واقعیت کابوس حضور مردی بود که برای او پدری نکرده می خواست به عنوان دایی همسر و همراهش مقابلش قد علم کند و سد راه خوشبختی اش شود.

دریا نفس سنگین و آه مانندش را از سینه ی دردناکش آزاد کرد. به زحمت قدری هوا به ریه هایش فرستاد و تلخ گفت:

-حقیقت اینه که بودن من و تو کنار هم محاله!

سنگینی جمله اش روی دلش آوار شد و قبل از اینکه بتواند خودش را کنترل کند قطرات اشک از چشم هایش سرازیر شدند.

سرش را به سمت پنجره برگرداند تا معین خیسی چشم ها و رسوایی قلبش را نبیند.

صدای آه عمیق معین را شنید و لحظه ای بعد گرمای دستش را روی دست سرما زده ی خودش احساس کرد.
دریا لبش را به دندان گزید تا صدای هق هقش بلند نشود و بعد صدای معین را شنید:
-آخه من با تو چه کار کنم دریا!؟

#پست دویست و پنجاه و هشت

دریا بی توجه به خواهش دلش که خلسه ی گرمای آرام بخش دست بزرگ و مردانه ی معین را می خواست،

آهسته دستش را به بهانه ی پاک کردن اشک هایش عقب کشید و گفت:

-منو برسون خونه!

معین نفس سنگینش را آزاد کرد و راهنما زد و وارد خیابانی فرعی شد و گفت:

-می رسونمت!

کمی جلوتر ماشین را پارک کرد و به سمت دریا برگشت و گفت:

-اما الان نه!

دریا نگاهی به خیابان نا آشنا انداخت و بعد دوباره به معین که خیره تماشایش می کرد نگاه کرد و گفت:

-برای چی اینجا پارک کردی؟!

ابرو درهم کشید و ادامه داد:

-من خسته ام معین ... از صبح بیمارستان بودم و ...

معین حرفش را برید:

-اینجا خونه ی باباته!

نفس دریا بند آمد و معین به ساختمانی با نمای گرانیت در آن سمت خیابان اشاره کرد:

-طبقه ی پنجم! واحد دو.

دریا مات مانده بود و قدرت پلک زدن هم نداشت. معین کمی نزدیکش شد و گفت:

-اونی که باید سرش داد بزنی، باید بهش بگی چرا، توی طبقه ی پنجم اون خونه پیش زن و بچه اش نشسته. اگه قراره کسی بابت کاری که بابات کرده جواب پس بده اون آدم قطعا خودشه! من نه قراره جواب کار بابات رو بدم و نه تاوانشو! تاوان کار دایی نمی تونه و نباید از دست دادن تو برای من باشه.

دریا نمی شنید معین چه می گوید! نگاهش قفل ساختمان شیکی شده بود که پدرش در آن زندگی می کرد چیزی ته گلویش حجم می گرفت و بالا می آمد.

با درد پلک هایش را بر هم گذاشت و باز هم به یاد کابوس بیداری هایش افتاد.

صدای حاج اسماعیل در سرش شور گرفت " بابات اگه غیرت داشت که ولتون نمی کرد به امون خدا! "

دوباره انگار صورتش از سیلی که به ناحق روی صورتش نشسته بود گزگز کرد و تمام جانش از سرمای آن شب بهمن ماه یخ زد!

#نشون مرندی

#پست دویست و پنجاه و نه

شنید که معین صدایش زد و دید که دستش پیش آمد و روی شانه اش نشست اما دریا قدرت تکان خوردن نداشت. در سرش شور به پا شده بود!

دختری را می دید که مادرش را از دست داده بود و می خواست روی پای خودش بایستد. دختری را می دید که به دنبال استقلال پایش به دفتری نکبت بار باز شده بود!

دختری را می دید که شب ها در بیمارستان کار می کرد و صبح با تنی خسته و چشم هایی سرخ از بی خوابی خودش

را به بیمارستانی دیگر می رساند! تصویر آخر از همه غم انگیز تر بود! دختری را می دید که دل به پسری داده بود که سال ها دوستانه پا به پایش آمده بود و او از رو به رو شدن با خانواده اش وحشت داشت. می ترسید چون مواجه شدن با خانواده ی او مساوی بود با رو به رو شدن با حقیقت تلخ زندگی اش! که او دختری بود که بعد از به دنیا آمدن، پدر رهایش کرده بود و سهم او از مردی که نام پدر روی شانه هایش زیادی سنگینی می کرد فقط اسمی در شناسنامه بود و عکسی قدیمی!

حس می کرد ماری بی قواره و وحشتناک دور گلویش گره خورده و با پیچ و تاب هایش می خواهد نفسش را بگیرد! هوا کم آورده بود و احساس خفگی می کرد.

دست معین را کنار زد و در ماشین را باز کرد و خودش را بیرون انداخت. باران بند آمده بود و باد به صورتش سیلی زد. نفسش داشت بند می آمد دستش را به سمت شالش برد و بال هایش را باز کرد. دوباره صدای دریا گفتن معین را شنید اما نگاهش هنوز هم قفل همان ساختمان غول پیکر و طبقه ی پنجمش بود.

صورتش اسیر دست های معین شد معین دو طرف صورتش را قاب گرفت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند.

-دریا! قربونت برم ... خوبی؟!

چانه ی دریا لرزید و دستش روی یقه ی مانتویش چنگ شد و نالید:

-نمی تونم نفس بکشم.

معین مضطرب و نگران همان طور که صورتش را در دست های مردانه ی خود قاب گرفته بود زمزمه کرد:

-نفس عمیق بکش ... آروم باش عزیزم ...

دریا بی نفس گفت:

-منو برسون خونه!

نفس عمیق معین در صورتش پخش شد و بعد صدایش را شنید:

-باشه عزیزم! الان می ریم ... تو فقط آروم باش.

دریا می لرزید و معین به ناچار دست دراز کرد و سرش را روی سینه ی خودش جا داد و دوباره زیر گوشش زمزمه کرد:

-آروم باش دختر خوب ... تو رو خدا این جوری نلرز! دریا! می شنوی چی می گم؟!

مار بی قواره کمی جا به جا شد و دریا توانست نفس بکشد آهسته سرش را از سینه ی معین بلند کرد، با هم چشم در چشم شدند؛ دریا با ته مانده ی توانش خیره در نگاه سرخ و تب دار معین زمزمه کرد:

-دست از سرم بردار معین!

سیب گلوی معین بالا و پایین شد و بعد گفت:

-سوار شو ... بعدا با هم صحبت می کنیم.

دریا یک قدم به عقب برداشت و از معین فاصله گرفت. نمی شد بوی عطرش را احساس کند و محکم بماند:

#نشون مرندی

#پست دویست و شصت

-برو معین! تو رو خدا برای همیشه برو!

معین ناباور نگاهش کرد:

-این حرف آخرته؟!

حرف آخر چیز دیگری بود! حرف آخرش این بود که برو! اما بدان که تا ابد دوستت خواهم داشت! حرف آخرش می توانست این باشد که خاطراتت برای همیشه با من می ماند حرف آخرش می توانست درازایی به قدمت خاطرات رنگارنگشان داشته باشد از همان خاطراتی که تهرانی را که روزی نفسش می گرفت در هوای دود آلودش برایش به شهری هزار خاطره تبدیل کرده بود!

محکم پلک زد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. سرش را بلند کرد و با ته مانده ی توانش گفت:

-حرف آخرمه!

معین دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و پوزخند زد:

-مشکل اینه که تنفرت از بابات خیلی بیشتر از حسیه که شاید به من داری! همینم باعث می شه که راحت پا پس بکشی و حرف از رفتن بزنی!

دریا عصبی شد. یک گام فاصله شان را با یک قدم پر کرد و بعد انگشتش را به سینه ی معین زد و گفت:

-تو جای من نبودی! تو از وقتی خودت رو شناختی سایه یه اسم روی شونه ات سنگینی نمی کرده ... تو نمی فهمی حسرت اشک های هم کلاسی که پدرش رو توی تصادف از دست داده رو داشتن یعنی چی؟! تو هیچ کدوم از اینا رو نفهمیدی و نمی فهمی ... پس...!

دریا بغضش را به سختی فرو داد. سرش را بلند کرد و نگاه طوفانی اش را به نگاه پریشان معین دوخت و حرفش را تمام کرد:

-پس حق نداری من رو قضاوت کنی!

انگشت اشاره اش را از روی سینه ی معین برداشت و یک گام آمده را دوباره به عقب برداشت و گفت:

-برو دنبال زندگیت معین!

چشم هایش رسوایش کردند، با این حال حرفش را به پایان رساند:

-بیشتر از این نه خودت رو اذیت کن و نه منو!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. نور ماشینی روی صورت معین پخش شد. دریا نگاه حیران معین را دید و درست لحظه ای که خواست عقب گرد کند و به سمت خیابان برود معین خودش را کنارش رساند دستش را در دست خود گرفت. دریا گیج حرکت ناگهانی معین اخم کرد و گفت:

#پست دویست و شصت و یک

-چی کار می کنی؟!

زمزمه ی آرام معین را درست کنار گوشش شنید:

-فقط آروم باش دریا! من کنارتم ... تو رو خدا آروم باش.

قبل از اینکه دریا بتواند جمله ی عجیب معین را تحلیل کند صدای پسر جوانی را شنید:

-به! ببین کی اینجاست ...

شنید که معین همان طور که دستش را محکم در دست خود گرفته بود و می فشرد گفت:

-سلام روهام جان! خوبی؟!

دریا گیج به عقب برگشت. در نگاه اول ماشین سفید غول پیکری را مقابلش دید و لحظه ای بعد وقتی در سمت شاگرد باز شد و پسری هفده هجده ساله، خودش را پایین انداخت و با خوشرویی سلام کرد حس کرد بدنش یخ زده است.

صورت پسر آشنا بود. پوست گندمگون و چشم و ابروی مشکی رنگش عجیب شبیه به مردی بود که روز عقد کنار مادرش نشسته و اسمش داخل شناسنامه ی دریا بود.

پسر جوان با معین احوال پرسی کرد و بعد نگاه شیطنت باری به قفل دست های آن ها انداخت و لحظه ای کوتاه نگاه منظور دار و پر لبخندش را به معین که محکم

دست او را در دست خود گرفته و قصد رها کردنش را هم نداشت دوخت و بعد رو به دریا با همان لبخند که انگار جزء جدا نشدنی چهره ی جذاب و جوان مردانه اش بود گفت:

-سلام خانم حالتون خوبه!

دریا لال شده بود و قدرت تکان دادن زبانش را که انگار تبدیل به وزنه ای چند تنی شده بود نداشت.

دید که در سمت راننده باز شد. دوست داشت دستش را از دست معین که هر لحظه محکم تر از قبل دست یخ زده ی او را می فشرد، بیرون بکشد و بعد با تمام قدرت بدود و فرار کند.

اما قدرت تکان دادن پاهای لرزانش را از دست داده بود! درست مثل کابوس هایش که می خواست فرار کند اما توان تکان خوردن نداشت، انگار در بیداری وسط یکی از همان کابوس های ترسناک گیر کرده بود.

مردی از ماشین غول پیکر سفید پیاده شد نگاه دریا از کفش های براق و واکس خورده ی مشکی رنگش بالا

آمد، رسید به خط اتوی شلوار پارچه ای سرمه ای رنگش! بالاتر آمد و رسید به پیراهن سفیدش! چشم هایش یاغی شده بودند و دریا نتوانست جلوی نگاهش را بگیرد لحظه ای بعد از صورت سه تیغه ی مرد گذشت و رسید به چشم های مشکی رنگش!

با هم چشم در چشم شدند؛ آن چه در سینه اش می زد قلبی بود که با تمام توان می کوبید و خون را به بدنش پمپاژ می کرد تا وجود یخ زده ی در حال احتضارش را زنده نگه دارد.

نگاه مرد ناباور و حیران شد! دید که دستش بند در ماشین شد. در سر دریا صدای مادرش جان گرفت!

وقتی از پدرش پرسید مادرش تلخ جواب داده بود:

--انگار کن که مرده! که مرده ها هم با معرفت ترن و لااقل شب های جمعه به خانواده شون سر می زنن!

زنده بود و داشت خیره خیره تماشایش می کرد! او از پدرش به قدر یک عکس شناخت داشت. شاهرخ، همان شاهرخی بود که در آن عکس قدیمی و رنگ و رو رفته در

آن محضر قدیمی کنار مادرش سر سفره ی عقد نشسته بود و به پیمان زناشویی بله گفته بود.

فقط موهای مشکی اش جو گندمی شده و چاق تر از مرد لاغر اما جذاب داخل آن عکس قدیمی شده بود.

#پست دویست و شصت و دو

او پدرش را با همان عکس شناخته بود و نگاه حیران و ناباور شاهرخ می گفت که او هم دختری را که روزگاری به همراه همسرش رها کرد و به دنبال عشق قدیمی اش به تهران آمد، از خاطره ی کهنه ی همسر اولش شناخته است.

دریا تازه از روزهای کودکی فاصله گرفته و وارد دنیای نوجوانی شده و اندامش پیچ و تاب دخترانه پیدا کرده بود

که خاله پوری یک روز وقتی با لذت به قد و بالایش نگاه می کرد به دسته ی مبل ضربه زد و گفت:

-هزار ا... اکبر دریا مثل ماه شده.

رو به مادرش ادامه می داد:

-مو نمی زنه با جوونیای خودت توران! انگار خودتی!

مادرش لبخند غمگینی زده و گفته بود:

-الهی بختش مثل من نباشه.

صدای روهام را انگار از فرسنگ ها دورتر می شنید:

-از سر خیابون که کنار مزدا دیدمت به بابا گفتم معینه ... بابا می گفت اشتباه می کنی.

دریا نگاه سنگین و تب دارش را از نگاه شاهرخ برداشت و به روهام دوخت. از تمام جمله اش فقط یک کلمه در مغزش جان گرفته بود. چه راحت شاهرخ را " بابا " خطاب کرده بود!

سرش گیج می رفت و خیابان دور سرش می چرخید. روهام برادرش بود و مردی که هنوز دستش بند در ماشین بود و خیره خیره تماشایش می کرد پدرش بود!

باید می رفت! جای ماندن نبود وقتی شاهرخ او را زیر پا گذاشته و به سمت عشقش دویده بود!

سعی کرد به پاهایش تکان بدهد اما انگار اعضای بدنش در اختیارش نبود زمین زیر پایش خالی می شد و حس می کرد نفس کم آورده و دارد به قعر چاهی تنگ و تاریک فرو می رود! دوباره همان مار عظیم الجثه برگشته بود و این بار واقعا قصد خفه کردنش را داشت. سرش گیج می رفت و قلبش ناموزون می زد حس می کرد آخرین ثانیه های حیاتش را سپری می کند. لحظه ی آخر صدای معین را شنید که بی قرار و مضطرب اسمش را صدا زد. نگاهش قفل چهره ی شاهرخ شد که بی رنگ و روتر از لحظه ای که از ماشین پیاده شد به سمتش قدمی بلند برداشت. دریا با ته مانده ی توانش خودش را عقب کشید و بعد وقتی دست آشنای معین دور کمرش پیچیده شد دیگر چیزی نفهمید.

#پست دویست و شصت و سه

چشم که باز کرد نگاهش با چشم های بی قرار و مضطرب معین تلاقی پیدا کرد. معین ناگهان چشم هایش آب گرفت و شفاف شد سیب گلویش جابه جا شد و صدای سنگین شده از بغضش در گوش دریا نشست:

-تو که امشب منو کشتی دریا!

دریا گیج تماشایش کرد و بعد لب های خشکیده اش را تر کرد و بی دلیل اسمش را صدا زد:

معین دستش را در دست خودش فشرد و گفت:

-جان معین!

همان لحظه زنی سفید پوش وارد شد چشم های باز دریا را که دید لبخندی زد و رو به معین گفت:

-بفرما اینم خانومت! دیدی گفتم الان چشماش رو باز می کنه .....

به سمت تخت دریا آمد و سرم را بست و آنژیوکت را از دستش بیرون کشید و پرسید:

-بهتری عزیزم؟!

دریا گیج سر تکان داد ذهنش شلوغ و نا به سامان بود. پرستار سرم را داخل سطل زباله انداخت و رو به دریا گفت:

-قدر شوهرتو بدون! خیلی دوستت داره آ!

دریا چیزی نگفت و زن به سمت در رفت. ذهن دریا پیش جمله ی پرستار مانده بود. گفته بود قدر شوهرتو بدون!

چراغی در تاریک خانه ی ذهن خسته اش روشن شد قرار بود با معین ازدواج کند قرار بود سر سفره ی عقد با مردی که عاشقش بود بنشیند که حضور ناغافل و کابوس وار شاهرخ سد راه خوشبختی اش شده بود!

معین صدایش زد و دریا نگهان به یاد طبقه ی پنجم آن ساختمان شیک و نوساز افتاد و بعد با یادآوری نگاه

مردی که با بهتی عظیم در چشم های او خیره شده بود با درد پلک هایش را روی هم فشرد. دوست دشت معین صدایش بزند و بگوید که بیدار شو! خواب بد دیدی.

اما وقتی معین با صدایی دو رگه شده از غصه زیر گوشش گفت:

-دریا! به خدا من نمی خواستم این جوری بشه ...

فهمید کابوسی در کار نیست. نفس خسته اش را بیرون فرستاد و بعد خودش را روی تخت بالا کشید و سعی کرد بنشیند. معین از لبه ی تخت بلند شد و گفت:

-یه کم استراحت کن.

دریا آهسته جواب داد:

@Vip Roman

#پست دویست و شصت و چهار

-می خوام برم خونه.

معین مخالفتی نکرد و خم شد و کفش هایش را پایین پایش جفت کرد. دریا زیر لب و کم جان تشکر کرد و بعد سعی کرد با تکیه دستش به دیوار سر پا بایستد.

معین بازویش را گرفت و کمکش کرد تا سرپا بایستد. دریا خسته تر از آن بود که توان عقب راندن دست معین را داشته باشد. روی تخت نشست که صدای زنگ موبایلش بلند شد. معین کیفش را به سمتش گرفت و گفت:

-گوشی ات خودش رو کشت ... این دفعه ی چندمه که زنگ می خوره!

دریا دست بی جان و خسته اش را بلند کرد و کیفش را گرفت و زمزمه کرد:

-حتما بنفشه نگرانم شده!

زیپ کیفش را باز کرد و سعی کرد در آشفته بازار کیف نامرتبش به دنبال موبایلش بگردد اما با پایین آوردن سرش باز هم احساس سرگیجه می کرد. سرش را بلند کرد و دست از گشتن کشید و گفت:

-سرم گیج میره!

معین دست دراز کرد و کیفش را گرفت و موبایلش را بیرون آورد. خواست گوشی را به سمت دریا بگیرد که چشمش به اسم عماد افتاد و همان لحظه هم تماس قطع شد. دریا موهای پریشانش را به داخل شالش هدایت کرد و گفت:

-بنفشه بود؟

معین نفس سنگینش را رها کرد و نگاهی به صورت رنگ پریده ی دریا انداخت و کوتاه و سرد گفت:

-پسر خاله ات بود!

دریا واکنشی نشان نداد و معین نگاهش را برداشت و خواست موبایل را به کیف دریا برگرداند که باز هم صدای زنگ بلند شد.

عصبی بود! اول راننده ی مزاحم اعصابش را تحریک کرده بود و بعد حرف های دریا و در آخر هم حضور ناگهانی شاهرخ و روهام! و حالا هم تماس های عماد می

توانست مثل ریختن بنزین بر اعصاب شعله کشیده اش عمل کند.

مرد بود و جنس خودش را خوب می شناخت! خوب می دانست پشت اصرار های عماد و تماس های پی در پی اش چه نیتی پنهان شده است همان نیت کافی بود تا روزها اعصابش را در منگنه بگذارد و خواب راحت شب هایش را به یغما ببرد.

صدای بی رمق دریا او را از اوهامش بیرون کشید:

-قطع کن!

معین دوباره نگاهی به اسم عماد و صورت رنگ پریده ی دریا انداخت خاطره ای دور در سرش جان گرفت و صدای دریا وقتی ظرف آش از دستش افتاده بود در گوشش پیچید. گفته بود:

-با نامزدم کار دارم!

و او بی اختیار به ناز دخترانه ای که میان لحن عصبی و کلافه اش پنهان شده بود لبخند زده بود!

آن روز سعی کرده بود عماد را متوجه اشتباهش در رابطه با طلا وقتی دل دختر خاله اش پیش اوست بکند عماد زیر همه چیز زده و زیر بار رابطه ی جدی با دریا نرفته بود.

ده سال از آن روز گذشته بود و حالا انگار عماد متوجه اشتباهش شده بود! درست وقتی که دریا دنیا دنیا از او دلگیر بود سر و کله اش پیدا شده بود و می خواست یک شبه راه صد ساله را برود و این عصبی اش می کرد.

#پست دویست و شصت و پنج

نتوانست خوددار باشد و بی اختیار آیکون سبز رنگ را فشرد و ارتباط را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند. خیره به دریا که بدون اینکه حواسش به او باشد داشت آستین مانتویش را پایین می کشید، ماند و منتظر شد تا عماد خودش شروع کننده باشد.

لحظه ای بعد صدای عماد را شنید:

-الو دریا!

خودش را برای شنیدن لفظی عاشقانه تر آماده کرده بود با این حال باز هم دستش بدون اینکه در اختیار خودش باشد از " دریایی" که عماد بی تکلف و خودمانی به زبان آورد مشت شد و اخم هایش درهم رفت و بعد سرد و سنگین به حرف آمد:

-با دریا چی کار داری؟!

صدایش باعث شد تا دریا دست از مرتب کردن آستین مانتویش بکشد و غافلگیر و حیران تماشایش کند. دید که دریا تلاش می کند تا از روی تخت بلند شود و سرپا بایستد. معین دستش را روی شانه اش گذاشت و جلوی حرکتش را گرفت. صدای عماد را بعد از مکثی طولانی که نشان می داد آمادگی شنیدن صدایش را نداشته است شنید اما لحنش خونسرد و آرام بود:

-به به! احوال دوست قدیمی! چه طوری معین جان؟!

معین پوزخند زد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند:

-مطمئنا برای احوال پرسی از من به دریا زنگ نزدی!

دریا اخم کرد و آهسته اسمش را صدا زد کشش بحث و ماجرایی جدید را نداشت. معین اما دستش را به علامت سکوت مقابل بینی اش گرفت و کمی هم از دریا فاصله گرفت و صدای عماد را بعد از خنده ای کوتاه شنید:

-نه! زنگ زده بودم حال دریا رو بپرسم دیدم جواب نمی ده نگرانش شدم.

معین دستش را بیشتر مشت کرد و این بار با حرص و گزنده جوابش را داد:

-نگرانش نباش ... لازم به نگرانی تو نیست ... دریا پیش منه و حالش خوبه.

دوست داشت عماد را عصبی کند و با جوابی دندان شکن او را سر جایش بنشاند، عماد اما در زمین او بازی نمی کرد و حتی اشاره ای هم به اینکه چرا دریا پیش اوست و چرا او موبایلش را جواب داده نمی کرد. همان طور با آرامش جوابش را داد:

-اکی! بعدا باهاش تماس می گیرم.

بعدنی که گفت اخم های معین را درهم گره زد و جمله ی بعدش رگی را که روی شقیقه اش نبض می زد در آستانه ی انفجار برد:

-ازت ممنونم که این مدت مثل یه دوست خوب کنارش بودی.

با صدایی دو رگه شده از حرص و عصبانیت حرف آخرش را زد:

-پاتو از زندگی دریا بکش بیرون عماد!

عماد با همان آرامش آزار دهنده اش جواب داد:

-مهم نظر دریاست رفیق! هر وقت گفت برو، منم میرم. شب خوش!

تماس قطع شد! دوست داشت یکی از فحش های رکیکی را که فقط مختص جمع های مردانه بود نثار عماد کند اما حضور دختری که با بی قراری و پریشانی خیره خیره تماشایش می کرد مانع بود!

نفس عمیقی کشید و دستی به پشت گردنش کشید و بعد دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و به سمت دریا آمد و

دستش را به سمتش دراز کرد تا کمکش کند و او را بلند کند. دریا اما با دلخوری نگاهش را برداشت و دستش را به پشتی تخت تکیه داد و بلند شد و ایستاد و در همان حال طعنه زد:

-برای چی جوابشو دادی؟!گاهی فکر می کنم اصلا نمی شناسمت معین!

عصبی شد! مادرش همیشه اصرار داشت که هر وقت عصبانی شدی تا ده بشمار! می گفت از مردهایی که تا عصبانی می شن صداشون رو روی سرشون می ندازن و فکر می کنن هر چی بلند تر داد بزنن و صداشون رو کلفت تر کنن مرد ترن متنفرم! دلم نمی خواد پسرم هم چین مردی باشه!

@Vip Roman

#پست دویست و شصت و شش

اصولا آدم عصبی نبود. حالا اما واقعا دلش فریاد می خواست! دوست داشت سر دریا داد بزند و وقتی با اصرار و التماس دریا قانع نمی شد، این بار با فریاد قانعش کند که دلخوری اش را تمام کند و مدام از او رو نگیرد.

تا ده شمرد اما عصبانیتش کم نشد! شنیدن صدای عماد و لحن آزار دهنده اش وقتی با خونسردی دم از انتخاب دریا زد، مثل فندک کشیدن بر انباری پر از باروت عمل کرده بود با این حال نهایت تلاشش را کرد تا صدایش بلند نشود.

لحنش اما، سخت و سنگین بود وقتی به حرف آمد:

-منو چه جوری شناخته بودی دریا؟! که وقتی پسر خاله ای که یه روزی نامزدت بوده و دوباره پیداش شده و خوب می دونم هدفش چیه بهت زنگ می زنه با لبخند گوشی رو بدم دستت؟!

دریا غافلگیر از لحن سرد و گزنده ی معین سرش را بلند کرد و به صورت گندمگونش که حالا از فشار به کبودی می زد نگاه کرد. معین اخم آلود خیره در چشم های میشی رنگش حرفش را به پایان رساند:

-اگه آره بدون اشتباه کردی ... من این قدر احمق و بی غیرت نیستم!

بعد موبایلش را داخل کیف بزرگ مشکی دریا انداخت و این بار بدون اینکه دستش با بدن دریا برخوردی داشته باشد آن را پشت دریا حائل کرد و گفت:

-بریم!

دریا نفس عمیقی کشید و راه افتاد. کمی بعد داخل ماشین بودند. دریا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود که معین گفت:

-از رهام شنیده بودم امشب خونه ی خاله اش دعوتن... نمی دونم چرا یه دفعه پیداشون شد ...

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی دختر که هم چنان چشم هایش را بسته بود انداخت و آهسته اضافه کرد:

-ببخش دریا! واقعا نمی خواستم اذیتت کنم.

دریا لای پلک های خسته اش را از هم باز کرد و کوتاه و سرد زمزمه کرد:

-مهم نیست!

معین نفس عمیق و سنگینی کشید و دست چپش را روی لب هایش گذاشت. دریا همان طور که به خیابان تاریک خیره بود گفت:

-حالا باورت شد که ما نمی تونیم کنار هم بمونیم؟!

معین سرش را به سمت دریا برگرداند و اخم آلود گفت:

-چرا؟! چون حالت از دیدن بابت بد شد؟!

دریا تلخ جوابش را داد:

-چون دوست ندارم یه بار دیگه با مردی که وقتی بعد از بیست و هشت سال منو دید و حالم بد شد، رفت، رو به رو بشم.

#پست دویست و شصت و هفت

-چون دوست ندارم یه بار دیگه با مردی که وقتی بعد از بیست و هشت سال منو دید و حالم بد شد رفت، و به رو بشم.

-شوکه شده بود دریا! یه کم بهش حق بده ...

خشم مثل آب جوش، در وجود دریا قل قل می کرد! دهان که باز کرد صدایش از حرص می لرزید:

-بهش حق بدم؟! به کسی که من و مادرم رو زیر پاش له کرد حق بدم؟! به کسی که یک بار ... فقط یک بار هم یادش نیفتاد که یه دختر داره و این موضوع رو از همه مخفی کرد حق بدم؟! بعد از مادرم هر بار اسم و صدای همایون رو شنیدم تن و بدنم لرزید ... ده سال تمام با کابوس حرف های اون شب حاج اسماعیل سر کردم ... که گفت بابات اگه غیرت داشت تو و مامانت رو ول نمی کرد به امون خدا! تو حال اون شب منو دیدی معین! تو توی این چند سال تنهایی های منو دیدی و حالا میگی یه کم بهش حق بدم؟! تو رو خدا تو دیگه این حرفو نزن که تا خود قیامتم شاهرخ اندازه ی نوک سوزن حق نداره ...

دریا می لرزید و اشک می ریخت. معین مستاصل ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید و پارک کرد و به سمت دریا که حالا صورتش را پشت دست هایش پنهان کرده بود و هق هق می کرد برگشت و آرام صدایش زد:

-دریا! آروم باش دختر خوب.

دریا هیچ واکنشی نشان نداد و معین دستش را جلو برد و دست هایش را از صورتش جدا کرد.

-منظورم این نبود دریا! فقط بابت دیدن یه دفعه ای امشب گفتم بهش حق بده ... چرا با خودت این کارو می کنی؟!

دستش را جلو برد و با انگشت شست اشک های دریا را خشک کرد و گفت:

-چرا نمی ذاری همه چیزو درست کنیم؟!

قطره ای دیگر از چشم های میشی رنگ دریا چکید و بعد لبخند تلخی زد و گفت:

-دیگه هیچ چیز درست نمی شه معین!

معین دستش را آرام فشرد و گفت:

-درست می شه ... به من اعتماد نداری؟!

دریا دستش را از دست معین بیون کشید و سرد و تلخ گفت:

-من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم.

معین ناباور از جمله ای که شنیده بود، حیران اسمش را صدا زد.

دریا قلبش مچاله شد اما به روی خودش نیاورد و نگاهش را به پنجره دوخت و خشک گفت:

-اگه می تونی لطف کن و منو برسون خونه ... اگه نه من یه دربست بگیرم و برم!

معین این بار بدون هیچ حرفی پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد و دریا باز هم چشم هایش را بست. وقتی احساس کرد ماشین متوقف شده چشم هایش را باز کرد و نگاهش به کوچه ی آشنای خودش افتاد. به معین که با نگاهی جدی و عصبی خیره اش شده بود نگاه کرد و آهسته لب زد:

-مرسی! خداحافظ.

معین به جای جواب گفت:

-از وقتی که اسم بابات توی رابطه مون اومد احساس می کنم دیگه نمی شناسمت دریا! باورم نمی شه که به خاطر کارای یه نفر دیگه داری پا روی همه ی خاطرات خوبمون می ذاری!

دریا نفس عمیقی کشید و با درد پلک هایش را بر هم فشرد. معین از سکوتش جرات ابراز وجود بیشتر پیدا کرد:

-دریا ما همدیگرو دوست داشتیم ... قرار بود کنار هم زندگیمون رو بسازیم ... با هم به بچه هامون فکر کردیم و برای آینده شون نقشه کشیدیم ... داری همه چیزو خراب می کنی دختر خوب! تو داری انتقام کار بابات رو از خودمون می گیری! چرا؟! دوست نداری ببینیش؟ نبینش! دوست نداری ببخشیش؟ نبخشش! دوست داری سرش داد بزنی؟ داد بزن! اما خودتو عقب نکش ... انتقام کار بابات رو از من و خودت نگیر دریا!

بغض به جان گلوی دریا افتاد. با نگاهی تار و لرزان دستش به سمت دستگیره ی ماشین رفت که معین کلافه گفت:

-دریا! این دفعه اگه بری به همه چیز شک می کنم! چون نمی تونم باورکنم آدم به این راحتی از کسی که دوستش داره بگذره! تو داری می گذری و من دارم کم کم به این نتیجه می رسم که اصرار بیش از حد من اشتباهه و حس تو مثل حس من نیست!

#پست دویست و شصت و هشت

چیزی ته گلوی دریا حجم می گرفت و هر لحظه نفس کشیدن را برایش سخت تر می کرد. با این حال دریا بی توجه به قلبی که ناکوک می زد و خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید و بی قراری می کرد، عزمش را جزم کرده بود که برای همیشه ارتباطشان را قطع کند. حالا که معین با پا پس کشیدن های مداوم او به احساسش شک کرده بود بهترین فرصت برای نقطه ی پایان رابطه

ای بود که با وجود شاهرخ ادامه ی آن غیر ممکن شده بود.

با نگاه آب گرفته اش دستگیره را پیدا کرد و در را باز کرد که معین بازویش را چسبید دریا جرات برگشتن به عقب را نداشت کافی بود با هم چشم در چشم شوند و اشک هایش سرازیر شود و نگاهش رسوایش کند. صدای بم و سنگین معین در گوشش نشست:

-نرو دریا!

نفس سنگین و عمیقش در فضای ماشین پخش شد و لحظه ای بعد در حالی که فشار دستش روی بازوی ظریف دریا بیشتر شده بود ادامه داد:

-بگی بمون می مونم! به خداوندی خدا همه کاری می کنم تا خم به ابروت نیاد. هر کاری می کنم تا تو آروم باشی و لبخند بزنی ... نامردم دریا! نامردم اگه بذارم آب تو دلت تکون بخوره اما ...

لحظه ای مکث کرد و بعد با صدایی که دیگر صلابت و استواری قبل را نداشت ادامه داد:

-این دفعه اگه بگی برو می رم دریا! می رم چون داره باورم می شه حرف دلت همینه.

فشار دست معین روی بازویش بیشتر شده بود و نفس دریا داشت از حجم عظیمی که روی سینه اش سنگینی می کرد بند می آمد. بغض مثل تیغ ماهی در گلویش گیر کرده و می خواست نفسش را بگیرد. به زحمت صدایش را پیدا کرد و بعد همان طور که به کوچه ی تاریک و خلوت خیره شده بود گفت:

-معین!

معین به میان حرفش آمد و گفت:

-جان معین! بگو دریا ... بگو می خوای کنارت بمونم دختر خوب! هر کاری که تو رو اروم بکنه و باعث حال خوبت بشه میکنم.

دست دریا از فشار انگشت های معین درد گرفته بود اما هیچ تلاشی برای عقب کشیدن خودش نمی کرد. آب گلویش را به زحمت فرو داد و بعد در حالی که تمام تلاشش را می کرد تا صدایش نلرزد به حرف آمد:

-برو معین! برو دنبال زندگیت.

از فشار انگشت های معین دور بازویش کاسته و بعد دستش رها شد. دریا بی اختیار لبش را محکم به دندان گزید و بعد خودش را از ماشین بیرون انداخت و به سمت خانه اش پا تند کرد.

کمی بعد وقتی از گوشه ی پرده ی اتاقش، ماشین معین را دید که دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد، طعم گرم و شور خون را روی زبانش احساس کرد و تازه فهمید هنوز گوشه ی لبش را محکم و با فشار زیر دندان گرفته است. زانوهایش خم شد و مثل عروسک پنبه ای آیدا روی زمین ولو شد و سرش را روی زانویش گذاشت و این بار سخت و تلخ به گریه افتاد.

صدای معین در سرش زنگ می زد و هق هقش را بیشتر می کرد. گفته بود " این دفعه اگه بگی برو می رم دریا! چون داره باورم می شه که حرف دلت همینه! "

دوباره و بی اختیار لبش را زیر دندان گزید! معین رفته بود و آن لحظه این هولناک ترین حقیقت زندگی اش بود!

حتی هولناک تر از دیدن شاهرخ بعد از بیست و هشت سال!

#پست دویست و شصت و نه

فصل نوزده

برگه ی جا به جایی شیفت را در دستش جا به جا کرد و بعد به سمت دفتر سرپرستار پا تند کرد. لحظه ای بعد

خانم اوحدی ابروهایش را از جا به جایی شیفت های دریا درهم کشید و بعد همان طور که عینکش را از روی چشم هایش برمی داشت سرش را بلند کرد و با نگاهی موشکافانه به دریا خیره شد و گفت:

-چه خبره محمدی؟! با این همه جا به جایی که بخش رو به هم می ریزی!

دریا لبخند شرمگینی زد و گفت:

-عذر می خوام.

خانم اوحدی دوباره نگاهی به برگه انداخت و بعد رو به دریا گفت:

-چرا مرخصی نگرفتی دختر خوب؟!

" دختر خوب " گفتن خانم اوحدی حالش را خراب کرد و یادش آورد که یک هفته از شبی که معین گفت " این دفعه اگه بگی برو می رم! " می گذره.

یک هفته بود که رفته بود و نفس دریا هنوز هم از رفتنش سنگینی می کرد. نگاه منتظر خانم اوحدی را که دید فهمید در جواب دادن بیش از حد تعلل به خرج داده است.

-یه دفعه شد خانم اوحدی.

خانم اوحدی برگه را روی برنامه ی بخش گذاشت و گفت:

-به خاطر دفاعت می خوای بری؟!

دریا با صداقت جواب داد:

-نه ... دفاعم حدودا یک ماه دیگه است ... اون موقع مرخصی می گیرم.

این بار خانم اوحدی لبخند زد:

-نکنه خبری هست و به ما نمی گی؟!

دریا یاد تماس های خاله پوری افتاد. همین دو روز پیش تماس گرفته و گفته بود:

-دریا جان! دتر هنوز فکراتو نکردی؟!

دریا گیج مکث کرده بود و سکوتش به خاله پوری جرات ابراز وجود بیشتر داده بود:

-ببخشش دترا! دلتو باهاش صاف کن ... یه خطایی کرد چوبش رو هم خورد! بدم خورد. بیا خانمی کن و ببخشش! من پسرم رو می شناسم ... می دونم که خاطرت رو می خواد! همون روزا هم می خواستش ... شیطون رفت تو جلدش ... سر من منت بذار و بله بگو! هم عماد سر و سامون می گیره هم خودت ... تنها توی شهر غریب موندی چه کار آخه؟! بیا همین جا سر کارت رو هم برو ... ترلان پیش خودم می مونه ... بچه دارم که شدی

خودم بچه تون رو نگه می دارم تا اگه دوست داری کار کنی بازم کار کنی ... توی اون تهران بی درو پیکر می خوای به کی اعتماد کنی دتر؟! برگرد همین جا دریا جان.

دریا بی اختیار به یاد معین افتاده بود! و این یادآوری مساوی با حقیقتی تلخ شده بود! که به خواست خودش معین برای همیشه از زندگی اش رفته بود!

خاله پوری هم چنان از تنهایی او در تهران و چنگال تیز گرگ ها برای دختری زیبا و تنها چون او سخنرانی می کرد و دریا بی اختیار به جلالی و خواستگاری مادرش فکر می کرد.

خاله پوری گفته بود:

-عماد آخر هفته داره میاد تهران! باهاش بیا کتالم دتر! بیا و منت بذار دوباره عروس خودم شو که اگه دختر داشتم اندازه ی تو نه دوستش داشتم و نه غصه اش رو می خوردم ... بیا و روی منو زمین نینداز دریا جان!

و دریا بی اختیا موافقت کرده بود و خاله پوری از شوق بغض کرده و به گریه افتاده و قربان صدقه اش رفته بود!

تماس که قطع شده بود دریا وحشت زده به تلفن خیره شده بود. اول خواسته بود همان لحظه با خاله پوری تماس بگیرد و بگوید پشیمان شده است.

اما بعد منصرف شده بود. معین رویایی از دست رفته بود و او هم دیگر زندگی در تهران را دوست نداشت. حوصله ی خواستگارهای امثال جلالی و توضیح شرایط زندگی اش برای غریبه ها را هم نداشت.

شاید خاله پوری راست می گفت و عماد بهترین گزینه بود! عمادی که یک بار به قول خاله پوری شیطان گولش زده بود و حالا مصر ایستاده بود تا شریک روزهای آینده اش باشد.

با صدای خانم اوحدی از افکارش بیرون آمد:

-برو محمدی! مثل اینکه واقعا به این مرخصی نیاز داری ... امیدوارم وقتی برگشتی با جعبه ی شیرینی ببینمت!

دریا لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد و از اتاق سر پرستار خارج شد. با فکر کردن به شیرینی که خانم اوحدی از آن حرف زده بود دهانش تلخ شد و مزه ی زهرمار گرفت.

#پست دویست و هفتاد

حوله را دور سرش پیچید و سعی کرد خیسی موهایش را بگیرد که صدای زنگ در بلند شد.

دریا با نگاهی به عقربه های ساعت که عدد شش را نشان می دادند با تعجب به سمت آیفون رفت وقتی به آیفون رسید و صورت بنفشه را دید تپش های قلبش هم آرام گرفت.

نفس عمیقی کشید و دکمه ی در باز کن را فشار داد و خودش هم به سمت در واحد رفت و منتظر بنفشه ایستاد و بی اختیار به دلش که هنوز هم کودکانه منتظر خبری از معین بود پوزخند زد!

با صدای بنفشه از افکارش بیرون آمد:

-خدا بگم چی کارت کنه! جای اینکه برای دیگران حاتم طاعی بشی یه فکری برای این پله های لعنتی بکن که هر

دفعه نفس آدمو می گیره ... نمی تونی یه خونه ی آسانسور دار بگیری که هر دفعه تا برسم به طبقه ی چهار خدا جلوی چشمام نیاد؟!

دریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اول سلام! دوما مگه من دعوتت کردم که حالا غر می زنی؟!

بنفشه خم شد و با حرص کفش هایش را از پایش درآورد و همان طور که داخل می شد گفت:

-تو آتیش به جون آدم نداز ... دعوت پیشکش!

دریا حوله را از دور سرش باز کرد و همان طور که به آشپزخانه می رفت گفت:

-علیک سلام بنفشه خانم!

کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و گفت:

-مگه امشب شام خونه ی مادر شوهرت نبودی؟!

بنفشه در درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت:

-چای نمی خورم! بیا کارت دارم ... آیدا رو گذاشتم پیش مامان شهاب و اومدم با تو حرف بزنم!

دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و به سمت بنفشه برگشت:

-باز چی شده بنفشه خانم؟!

بنفشه شالش را از روی سرش برداشت و آن را روی صندلی کنار کانتر رها کرد و گفت:

-خبرا که پیش شماست.

دریا کلافه نگاهش کرد و بنفشه اخم کرد و پرسید:

-بگو که پای تلفن دروغ گفتی!

دریا به یخچال تکیه داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد و گفت:

-دروغ نگفتم!

-یعنی واقعا فردا، می خوای با عماد بری کتالم؟!

#پست دویست و هفتاد و یک

-یعنی واقعا فردا، می خوای با عماد بری کتالم؟!

دریا سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد به سمت هال کوچکش رفت و روی مبل گوشه ی هال نشست. بنفشه هم به دنبالش پا تند کرد آمد و کنارش نشست. دریا به انگشت های دستش خیره شده بود که بنفشه صدایش زد. دریا به جای جواب سر تکان داد و بنفشه گفت:

-چرا داری با خودت و زندگیت این کارو می کنی؟!

دریا اخم آلود سرش را بلند کرد و به بنفشه خیره شد:

-دارم چی کار می کنم ؟! می خوام ازدواج کنم؟! کجای این قضیه این قدر پیچیده و وحشتناکه که جوری راجع بهش حرف می زنی که انگار دارم با دست خودم، حکم مرگ خودم رو امضا می کنم؟!

بنفشه دستش را دردست خود فشرد و گفت:

-اینجاش وحشتناکه که می خوای با کسی ازدواج کنی که دوستش نداری!

دریا پوزخند زد:

-تو که خوب یادته، یه روزی عماد بزرگترین آرزوی من بود!

-خودت می گی یه روزی! از اون یه روزی اونقدر گذشته که تو دلتو به کس دیگه ای دادی دریا ...

دریا حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. بنفشه از سکوتش جرات ابراز وجود بیشتری پیدا کرد:

-درخت ازگیل ته حیاط خونه ی ما رو یادته؟! ازگیل های بالای درخت که از همه رسیده تر و خوشگل تر بودن رو یادته؟! ما دستمون نمی رسید تا بچینیمشون ... منتظر می موندیم تا بالاخره خودش یه روزی از اون بالا بیفته زمین و بتونیم بخوریمشون! وقتی بالاخره ریختن دیدیم که دیگه حتی قابل خوردن نیست.

نفس عمیق کشید و گفت:

-حکایت عماد برای تو این حکایته ... وقتی اومده سراغت که دیگه از فصلش گذشته! چرا اصرار داری اینو ندید بگیری؟!

دریا بالاخره سرش را بلند کرد:

-نمی خوام عماد رو به چشم پسر خاله ای که یه روزی نامزدم بود ببینم! عماد پسر خاله پوریه که خواستگار سمج این روزهای منه ... یکی که از زیر و بم زندگی من خبر داره و من مجبور نیستم مثل مادر جلالی نگران توضیح دادن به خانواده اش باشم ... فکر می کنم می تونم کنارش آرامش داشته باشم.

بنفشه نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه جوری می خوای کنار کسی که دوستش نداری آرامش داشته باشی؟!

-تو که همیشه می گفتی آدم باید عاقل باشه ... من دارم عاقلانه تصمیم می گیرم.

بنفشه با افسوس سر تکان داد:

-هنوزم می گم آدم باید عاقل باشه و برای زندگیش با عقلش تصمیم بگیره اما تو دلت جای دیگه است ... تصمیمی که تو داری می گیری هیچ جاش عاقلانه نیست.

سر و صدای کتری می گفت که آب جوش آمده است. دریا دستش را روی دست بنفشه گذاشت و گفت:

-عاقلانه است بنفشه! توی این شهر دارم خفه می شم ... دیگه دوست ندارم توی تهران زندگی کنم! همه ی زندگی ها که نباید با عشق شروع بشن ... مگه این همه زن و مرد که با هم زندگی می کنن عاشق همن؟! فکر می کنی مامان من عاشق حاج اسماعیل شد؟! شرایط زندگیش این طور ایجاب کرد! صلاحش رو این طور دید ...

بنفشه اصرار کرد:

-صلاح تو توی این ازدواج نیست دریا! نمی خوای تهران بمونی نمون ... برو کتالم ... برو همون جا زندگی کن و بیمارستان رامسرم کار کن ... هر کار می کنی بکن اما، این ازدواج کوفتی رو از برنامه هات حذف کن.

دریا آه عمیقی کشید:

-تا کی؟!

#پست دویست و هفتاد و دو

بنفشه فورا جواب داد:

-تا وقتی که یه آدم درست و حسابی پیدا بشه که دلت باهاش باشه.

-بنفشه من بیست و هشت سالمه! دیگه حوصله ی یه ماجرای عاطفی جدید رو ندارم ... گفتم که دلم آرامش می خواد و فکر می کنم این آرامش رو کنار عماد که از بچگی با من بزرگ شده می تونم داشته باشم.

از روی مبل بلند شد و بنفشه عصبی گفت:

-من جای تو بودم قبل از هر کاری یه سر به یه روانشناس می زدم تا یه کم روی اعتماد به نفس نداشته ام کار کنه! جوری راجع به شرایط زندگیت حرف می زنی که ...

دریا کلافه سر جایش باقی ماند و حرف بنفشه را قطع کرد:

-این که مجبور باشی برای یه آدم غریبه توضیح بدی که چرا تنها زندگی می کنی چرا بابات ولتون کرده؟ چرا هیچ خبری ازش نیست، مرگه برام بنفشه!

بنفشه از روی مبل بلند شد:

-می تونستی بابات رو ببینی! می تونستی بهش بگی چرا این کارو کرد؟ معین و خانواده اش پشتت بودن! چرا همه چیزو خراب کردی؟!

دریا یاد آن شب و چهره ی شاهرخ افتاد و پشت بندش به یاد پسر جوانی که شاهرخ را بابا خطاب کرده و صورت جوان و جذاب مردانه اش عجیب شبیه شاهرخ بود، افتاد. چیزی در سینه اش می سوخت روزها سعی کرده

بود ان شب را فراموش کند اما انگار موفق نبود. به زحمت آب گلویش را فرو داد و هذیان گونه نالید:

-دیدمش بنفشه ... هم خودش رو هم ...

پلک هایش را با درد بر هم فشرد و گفت:

-برادر دارم بنفشه!

چشم که باز کرد صورتش خیس از اشک شده بود. آب گلویش را فرو داد و گفت:

-می شد که من این قدر تنها نباشم ... می شد که از بابا گفتن روهام قلبم مچاله نشه! اگه توی تمام این سال ها فقط یه بار ... بنفشه فقط یه بار سراغی از من می گرفت تا ببینه بچه ی اولش چه کار می کنه؟! زنده است یا مرده ... اما حالا ... من نمی تونم ببینمشون چون اونی که باید برام پدری می کرد هیچ وقت من رو نخواست.

بنفشه دست دراز کرد و دریا را در آغوش خود فشرد. لحظه ای بعد وقتی دریا در آغوشش به هق هق افتاده بود صورت خودش هم از اشک خیس شده بود.

#پست دویست و هفتاد و سه

مقابل آینه ایستاد و خودش را تماشا کرد. شلوار کتان مشکی با پالتوی فوتر سرمه ای و شال بافت آبی!

تیپش شبیه دختری که قصد همراهی با مرد جوانی را دارد که تا چندی دیگر قرار است به همسری اش درآید نبود. شاید بهتر بود پالتوی کرم رنگش را می پوشید و رژ لبش را هم براق تر و درخشان تر می کرد. خط چشمش را برداشت و خطی باریک و کوتاه پشت پلک هایش کشید و بعد بی اختیار و به عادت دستی به پشت سرش کشید تا دم موی بافته اش را جلو بیندازد. خبری از گیس بافته اش نبود!

شالش را از روی موهایش برداشت و موهایش را از بند کلیپس آزاد کرد. دستی به موهای لخت خرمایی رنگش که به زحمت تا سر شانه اش می رسید کشید. لبخندی تلخ زد!

تا چندی دیگر محرم عماد می شد و او هیچ طاقت نداشت وقتی هر روز صبح موهایش را شانه و پشت سرش گیس می کند به یاد مردی بیفتد که روزی زیر گوشش زمزمه کرده بود " اگه بافت موهات رو کسی ببینه حاضرم دو برابر حقوقت رو بهت بدم تا بشینی توی خونه و سر کار نری! "

آن روز که معین این حرف را زد دلش از خوشی مالش رفت و قلبش به تلاطم افتاد، حالا اما نتیجه ی آن روز و آن حرف، موهای لخت و نرم و پر پشتی بود که صبح زود با بی رحمی به دستان آرایشگر سپرده بود!

آه عمیقی کشید و موهایش را در کلیپس جا داد که صدای زنگ موبایلش بلند شد. اسم عماد روی گوشی اش جا خوش کرده بود. کرخت و بی حال دست دراز کرد و موبایل را برداشت و به گوشش چسباند. صدای شاد و سرحال عماد در گوشش پیچید:

-دریا من دم در منتظرتم ... اگه کمک می خوای بیام بالا.

دریا نگاهش را از تصویر نگران دختر درون آینه برداشت و گفت:

-نه مرسی! چیز خاصی ندارم ... الان میام.

-منتظرتم.

ارتباطشان قطع شد و دریا موبایلش را داخل جیب کیف کوچک چرم سرمه ای رنگش گذاشت. یادش آمد که کیف هدیه ی معین بوده!

عصبی از حواس پرتی اش محتویات کیف را روی تخت سرازیر کرد و به سمت کمد دیواری رفت و کیف دیگری برداشت و با عجله وسایل اندک روی تختش را داخل آن گذاشت. موبایلش را هم در جیب پالتویش گذاشت و بعد ساک کوچکش را برداشت و از اتاق خارج شد و به سمت در ورودی خانه رفت. نرسیده به در لحظه ای مکث کرد به سمت عسلی کوچک گوشه ی هال رفت و قرآنش را برداشت، آن را بوسید و بالای سرش نگاه داشت و سرش را خم کرد و از زیر قرآن رد شد. قرآن را روی میز وسط گذاشت و بعد بسم ا... گفت و به سمت در پا تند کرد. پایش را که داخل کوچه گذاشت ماشین عماد را دید. عماد تا متوجه او شد از ماشین پیاده شد و

به سمتش پا تند کرد سلام گفت و دست دراز کرد تا ساک کوچکش را بگیرد. دریا گفت:

-سبکه!

عماد اما توجهی نکرد ساک را از دستش گرفت و روی صندلی عقب گذاشت و در جلو را هم باز کرد و گفت:

-بفرمایید دریا خانوم! در خدمتیم.

دریا لبخند بی جانی زد و تشکر آهسته ای کرد و روی صندلی نشست. عماد در را پشت سرش بست و خودش با عجله به سمت دیگر رفت و روی صندلی راننده نشست. دنده را عوض کرد و دستش را روی صندلی دریا گذاشت و به عقب برگشت و بعد پایش را روی گاز گذاشت و با دنده عقب سریع و حرفه ای از کوچه خارج و وارد خیابان اصلی شد.

دریا بی اختیار نفس عمیقی کشید که بوی عطر شیرین و مردانه ی عماد که با بوی سیگار قاطی شده بود در بینی اش پیچید. عادت به بوی خاص ماشین معین، که انگار ترکیب بوی چرم صندلی ها و عطر خنک و ملایم معین

بود، داشت و حالا احساس می کرد هوای داخل ماشین که از شیرینی عطری سنگین و بوی سیگار اشباع شده برایش خفه و آزار دهنده است.

دستش را به سمت دکمه ی روی دستگیره برد و شیشه را کمی پایین داد تا هوای آزاد به صورتش بخورد که عماد نگاهش کرد و گفت:

-گرمت شد؟! بخاری رو خاموش کنم؟!

دریا دست هایش را درهم گره زد و جواب داد:

-نه خوبه! گفتم یه کم هوای آزاد بیاد توی ماشین.

عماد چشم های را جمع کرد و نیم نگاهی به صورتش انداخت و پرسید:

@Vip Roman

#پست دویست و هفتاد و چهار

-نکنه بوی سیگار اذیتت می کنه؟!

دریا خواست بگوید که بوی عطر سنگین و شیرینش بیشتر از بوی سیگار آزارش می دهد اما جلوی زبانش را گرفت و مختصر جواب داد:

-از بوی سیگار خوشم نمیاد!

عماد خندید و گفت:

-این اولین شرطه؟!

دریا نگاهش را از خیابان برداشت و به عماد نگاه کرد:

-شرط اولم سنگین تر از بوی سیگاره!

لبخند از صورت عماد پر کشید و چهره اش جدی شد و بین دو ابرویش اخمی کمرنگ جا خوش کرد:

-و اون چیه؟!

دریا نفس عمیق کشید و گفت:

-من اگه از بوی سیگار خوشم نمیاد نهایتش اینه که مثل الان شیشه رو می دم پایین تا هوا عوض بشه ... اما یه چیزایی هست که نمی تونم تحمل کنم.

عماد پوزخند زد و حرفش را برید:

-می دونم! تحمل دروغ و خیانت رو نداری! شرط اولت همینه نه؟!

دریا بی توجه به لحن تلخ عماد، شمرده شمرده و آرام به حرف آمد:

-شرط اولم صداقته! صادقانه بهت می گم که من دیگه اون دختر ساده و عاشقی که می شناختی نیستم ... بزرگ شدم عماد! بیست و هشت سالمه و یه دختر بیست و هشت ساله دنیا رو با چشمی که توی هجده سالگی می دید نمی بینه! اون روزا زیر گوشم مدام از عشق و دوست داشتن خوندی و من باورم شد که خوشبخت ترین دختر روی زمینم و عاشق ترین مرد رو دارم! حالا دیگه بزرگ شدم ... می دونم که اگه فریاد عاشقتم یه مرد یا زن گوش فلک رو هم کر کنه تا وقتی پشتش صداقت و تعهد نباشه به مفت هم نمی ارزه.

عماد با حرص دنده را عوض کرد و نگاه کوتاهی به دریا انداخت و گفت:

-فکر می کردم لااقل شروع حرفامون شیرین تر از این حرفا باشه.

دریا شانه بالا انداخت و گفت:

-تقصیری نداری! تصورت از من هنوزم همون دریای هجده ساله است.

عماد لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-گفتی شرط اولت صداقته!

#پست دویست و هفتاد و پنج

عماد لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-گفتی شرط اولت صداقته!

دریا منتظر نگاهش کرد و عماد بعد از لحظه ای مکث پرسید:

-اگه یه سوال ازت بپرسم، صادقانه جواب می دی؟

دریا سری تکان داد و گفت:

-بپرس! می تونی مطمئن باشی که هیچ وقت بهت دروغ نمی گم.

عماد دستش را چند بار به پشت لبش کشید، انگار می خواست حرفی را که در ذهنش بود و پشت لب هایش نگه داشته بود مزه مزه کند. چند لحظه بعد بالاخره به حرف آمد:

-تو هر چه قدر هم که بگی بزرگ شدی و دیگه اون دریای هجده ساله نیستی، اما من این قدر می شناسمت که مطمئن بودم بلاخره پیشنهاد من رو قبول می کنی ... اما الان دوست دارم دلیل قبول کردن پیشنهادم رو بهم بگی!

دریا حرصی از لحن عماد و دست پیش گرفتنش سری تکان داد و با لحنی مسخره گفت:

-تو فکر کن که ده ساله که منتظر امروز و این لحظه بودم و الان به آرزوم رسیدم.

عماد اخم کرد و گفت:

-قرار شد صادقانه جواب بدی ... حواست باشه که اگه تو اون دختر هجده ساله نیستی، منم اون پسر بیست و

چند ساله ای که تازه پاش به تهران باز شده بود و فهمیده بود به جز دختر خاله اش دخترای دیگه ای هم روی زمین زندگی می کنند و حتی بهش توجه می کنند و براش دلبری می کنند نیستم!

دریا گرمش شده بود! پرهای شال ضخیمش را کمی از هم باز کرد و همان طور که خیابان را تماشا می کرد گفت:

-صادقانه ترین جوابی که می تونم بهت بدم اینه که دلم یه زندگی آروم می خواد. من و تو با هم بزرگ شدیم ... ادعا نمی کنم تو رو خوب می شناسم چون این جوری نیست ... من همون ده سال پیش هم تو رو خوب نشناختم چه برسه به حالا! با همه ی این ها احساس کردم من و تو می تونیم به هم یه فرصت دوباره بدیم و سعی کنیم از اول همدیگرو بشناسیم ... فکر کردم کنار تو می تونم به اون زندگی آرومی که دنبالشم برسم.

عماد گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

-پس نشستی دودو تا چهار تا کردی و با عقلت به این نتیجه رسیدی!

دریا سری تکان داد و پوزخند زد. موهای لخت روی پیشانی اش را کنار زد و به پشت گوش هدایت کرد و گفت:

-نگو که تو دودو تا چهار تا نکردی و با عقلت تصمیم نگرفتی! اما اگه با خیال اون دریای عاشق و دلداده دوباره اومدی سراغم همین الان دور بزن و راهی رو که اومدی برگرد.

عماد نگاهی به صورت برافروخته از حرص دریا انداخت و گفت:

-یه مرد هر چه قدر هم که اهل دودو تا چهار تا و حساب کتاب باشه بازم تا وقتی دلش برای یه زن نره پا پیش نمی ذاره دریا خانوم!

نگاهش را روی اجزای صورت دریا گرداند و بعد وقتی دوباره به جلو خیره شد با لبخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده و روی صدایش تاثیر گذاشته بود گفت:

-من تو رو دوست دارم دریا ... هم اون روزا دوستت داشتم و هم الان که این قدر تلخ و بد اخلاق شدی.

دستش را دراز کرد تا دست دریا را که روی پاهایش جا خوش کرده بود بگیرد. دریا متوجه شد و هر دو دستش را به بهانه ی مرتب کردن شالش به سمت سرش برد. عماد متوجه شدابروهایش بالا پرید و با مکث دستش را عقب کشید و با لبخندی که پررنگ تر شده بود به حرف آمد:

-اون روزا مثل یه دریای صاف و آروم بودی ... انگار هوا همیشه آفتابی بود ... حالا اما وقتی آدم بهت نزدیک می شه باید احتیاط کنه ...

از گوشه ی چشم به دریا نگاه کرد و ادامه داد:

-انگار هر لحظه ممکنه با یه دریای خروشان و طوفانی رو به رو بشی.

دریا جوابی نداد و شیشه ی ماشین را کمی بیشتر پایین داد و عماد بعد از لحظه ای سکوت ادامه داد:

-اون دریا عاشق بود و این دریا به قول خودت عاقل ... اما الان با همه ی بد اخلاقیات جذاب تر شدی.

دریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-اما هیشه یادت باشه که یه زن عاشق برای مردش همه کاری می کنه ...

-می دونم!

بعد از لحظه ای مکث دوباره با لبخند گفت:

#پست دویست و هفتاد و شش

-این دریای عاقل رو دوست دارم چون مطمئنم می تونم یه کاری کنم که بازم عاشق بشه!

دریا نگاهش را از نیم رخ عماد برداشت و به بیرون خیره شد و دیگر جوابی نداد. عماد که سکوتش را دید دستش را به سمت ضبط صوت برد موزیک ملایم خارجی در ماشین پخش شد و دریا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به حرکت سریع مناظر بیرون چشم دوخت. صدای عماد در سرش زنگ می زد " مطمئنم می تونم کاری کنم که بازم عاشق بشی "

از عشق گفته بود و دریا به سختی ذهن افسار گسیخته اش را مهار می کرد تا به سمت معین نرود. با درد پلک هایش را بر هم فشرد و برای هزارمین بار زیر لب از خدا کمک خواست.

***

خاله پوری با ظرف اسپند به استقبالش آمد و صورتش را چند بار بوسید و گفت:

-خوش اومدی دتر ... خوش اومدی!

دریا لبخند زده و خاله پوری دود غلیظ اسپند را به سمتش فوت کرده و گفته بود:

-بترکه چشم حسود و بخیل ... صلوات بفرست دریا جان!

دریا شرمگین و معذب زیر لب صلوات فرستاده و تشکر کرده بود که عماد مزه پرانده بود:

-اینم عروست پوران خانم!

دریا خجالت زده سرش را پایین انداخته و خاله پوری گفته بود:

-منت سرمون گذاشت دخترکم.

دریا معذب از فضای پیش آمده یاد ترلان افتاد و پرسید:

-ترلان کجاست؟!

خاله پوری با دست به خانه اشاره کرد و گفت:

-نشسته کارتون می بینه ... این ساعت یه برنامه داره خیلی دوست داره! بریم تو ... چرا وایسادی؟!

و بعد چون صدای ترلان را از داخل شنید ببخشید گفت و خودش جلو جلو حرکت کرد. روی پله های ایوان دریا خم شده و داشت سگک کفشش را باز می کرد که عماد هم کنارش خم شد و همان طور که بندهای کفشش را باز می کرد گفت:

-مامان راست می گفت.

سگک باز شد و دریا صاف ایستاد و کفش هایش را از پاهایش بیرون آورد و پرسید:

-چی رو؟!

عماد هم کفش هایش را درآورد. دو پله فاصله ی بینشان را پشت سر گذاشت و آمد کنارش ایستاد و گفت:

-این که منت سرمون گذاشتی.

بعد سرش را خم کرد و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:

-منت دارتم خانم خانما!

دریا نگاهش را از چشم های شاد و شیطان عماد برداشت و به سمت در پا تند کرد.

***

#پست دویست و هفتاد و هفت

عمو محسن همان طور که سیب پوست می کند پرسید:

-کی به سلامتی خانم دکتر می شی دریا خانم؟!

دریا لبخند کمرنگی زد و شالش را مرتب کرد و گفت:

-تقریبا یک ماه دیگه دفاعمه! انشاا... قبول بشم مدرکم رو می گیرم.

عمو محسن ان شاا... گفت و خاله پوری پیش دستی را که پر از پرتقال پَرپَر شده بود مقابلش گذاشت و گفت:

-توکل به خدا ... بخور مادر!

-زیاده خاله! به خدا دیگه جا ندارم.

خاله پوری اما اهمیتی نداد و ظرف کوچک گل پر را هم کنار دستش گذاشت و گفت:

-با گل پر خوشمزه تره!

دریا سری تکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت عقربه ها حوالی هشت را نشان می دادند نگاهش به صفحه ی سفید ساعتش بود که صدای عماد را شنید:

-دفاعتو که کردی یه کادوی خوب پیش من داری!

خاله پوری انشاا... گفت. ذهن دریا اما مثل اسبی چموش به روزی می تاخت که قبول شد و معین به او ساعت هدیه داد. همان روزی که برای اولین بار از جدی شدن رابطه ی دوستانه ی چند ساله شان صحبت کرده بود.

قلبش تند می زد و حرکت دانه های ریز عرق را روی کمرش احساس می کرد. با صدای ترلان از میان اوهامش بیرون آمد:

-دریا جون یعنی بلدی آمپول بزنی ؟!

دریا بی حواس و گیج سرش را بلند کرد. نگاهش در نگاه سنگین عماد که ترلان روی پاهایش نشسته بود قلاب شد. ترلان دوباره پرسید:

-بلدی؟!

دریا آب دهانش را فرو داد و بعد سری تکان داد و سعی کرد لبخند بزند:

-آره ... آره عزیزم بلدم.

ترلان اخم آلود گفت:

-از آمپول بدم می یاد.

دریا نفس عمیقی کشید و بی هدف و بی دلیل دستش را به سمت شالش برد. گیج تر از آن بود که بتواند ذهنش را برای دادن جوابی مناسب به ترلان متمرکز کند.

عمو محسن گفت:

-پوران خانم اون تلویزیون رو روشن کن .... یه کم دیگه اخبار داره!

خاله پوری غر زد:

-نمی دونم این اخبار چی داره که شما مردا ازش دل نمی کنین!

عمو محسن خودش را به نشنیدن زد و خاله پوری تلویزیون را روشن کرد و دریا یادش آمد که به ساعتش نگاه کرده تا کم کم بلند شود و به خانه ی خاله فهیمه و عمو حسین برود. با این فکر از روی مبل بلند شد که خاله پوری فورا گفت:

-چیزی می خوای دتر؟!

-به خاله فهیمه قول دادم شب برم پیشش.

خاله پوری با دست راست به پشت دست چپش کوبید و گفت:

-خدا مرگم بده ... شام نخورده می خوای کجا بری؟! مگه من می ذارم تو جایی بری؟!

#پست دویست و هفتاد و هشت

عمو محسن هم پشت همسرش درآمد:

-بشین دخترم ... بعد از این همه وقت اومدی ... کجا می خوای بری؟!

دریا معذب گفت:

-آخه به خاله فهیمه قول دادم.

همان زمان صدای زنگ موبایلش بلند شد و دریا با نگاهی به اسم خاله فهیمه گفت:

-گفتم که بهشون قول دادم.

خاله پوری دست دراز کرد و گفت:

-بده من خودم با فهیمه حرف می زنم.

دریا به ناچار موبایلش را دست خاله پوری داد. چند لحظه بعد وقتی خاله پوری راجع به ماندن دریا اتمام حجت کرده بود گوشی را دست دریا داد.

دریا موبایلش را گرفت و بعد با عذرخواهی از هال خارج و وارد ایوان شد و گفت:

-سلام خاله!

-سلام عزیزم ... خوبی؟!

دریا نفس عمیقی کشید و تشکر کرد و حال بهار و شوهرش و عمو حسین را پرسید. فهیمه بعد از اینکه جواب احوال پرسی اش را داد گفت:

-مطمئن بودم پوران نمی ذاره بیای!

دریا خجالت زده گفت:

-ببخشید توی زحمت افتادین!

فهیمه اعتراض کرد:

-زحمت کدومه؟! دیگه یه پیمونه برنج اضافه کردن مگه زحمت داره؟! دلم برات تنگ شده بود اما پورانم حق داره ....

دریا آهسته گفت:

-معذبم .... می اومدم پیش شما راحت تر بودم.

فهیمه با وقت شناسی گفت:

-دیگه باید عادت کنی دریا جان! بنفشه گفت مثل اینکه خبراییه ... آره؟!

دریا سکوت کرد و فهیمه ادامه داد:

-دریا جان خوب فکراتو بکن! صحبت یه عمر زندگیه مادر .... خدایی نکرده نمی خوام ته دلت رو خالی کنم اما همه ی جوانب رو بسنج و با عجله تصمیم نگیر ... حواست باشه که با این ازدواج تو عملا علاوه بر نقش همسر باید نقش مادر رو هم بازی کنی ... باید دلت با عماد صاف صاف باشه و حتی یه ذره هم ازش دل چرکین نباشی که بخوای یاد گذشته بیفتی ...

دریا زیر لب " چشم " گفت و فهیمه ادامه داد:

-اینا رو گفتم چون برام مثل بنفشه و بهاری.

-مرسی خاله ... می دونم.

-برو دیگه مزاحمت نمی شم ... تونستی فردا بیا خونمون!

کمی بعد، بعد از خداحافظی تماس قطع شد. دریا موبایلش را به جیب شلوار جینش برگرداند و به حیاط پر

دار و درخت و سرسبز خاله پوری خیره شد. خاله فهیمه گفته بود برای ازدواج با عماد همه ی جوانب را بسنجد و بعد از ترلان و خیانت عماد در گذشته گفته بود. دست دریا روی سینه اش مشت شد اگر می خواست همه ی جوانب را بسنجد باید اول فکری به حال قلبش که هنوز با یادآوری هر خاطره ای از معین تند می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید، می کرد!

#پست دویست و هفتاد و نه

با صدای باز شدن در از اوهامش بیرون آمد به عقب برگشت و عماد را دید که پتوی مسافرتی سبک و نازک چهار خانه ای را دستش گرفته و به سمتش می آمد. نگاه دریا را که دید گفت:

-دیدم تلفنت طولانی شد، گفتم سردت نشه!

دریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-سرد نیست!

عماد اما توجهی نکرد و آمد پشتش ایستاد و پتو را روی شانه هایش انداخت و گفت:

-سرما می خوری!

دریا زیر لب " مرسی " گفت و با خودش فکر کرد اگر به قول خاله فهیمه می خواست همه ی جوانب را بسنجد باید فکری به حال قلب سرما زده اش می کرد که محبت های عماد انگار نمی توانست یخش را آب کند. عماد گفت:

-من شب باید برم رامسر ... صبح زود رشت دادگاه دارم ... اگه خواستی ناهار برو خونه ی عمو حسین ... حدود چهار میام دنبالت که با هم بریم بیرون ...

سکوت دریا را که دید ادامه داد:

-تو که زیاد مرخصی نداری ... بهتره زودتر کارامون رو سروسامون بدیم.

دریا نفس عمیقی کشید و زیر لب " باشه " گفت. عماد کمی به او نزدیک شد و خیره در چشم هایش گفت:

-گاهی فکر می کنم اگه اون اتفاقا نیفتاده بود الان حال و روزمون چه طور بود؟!

دریا نگاهش را برداشت و به نرده های ایوان تکیه داد و عماد ادامه داد:

-بعد فکر می کنم چه قدر زندگی قشنگ تر و آروم تر می تونست باشه ...

دریا همان طور که به صدای جیرجیرک ها گوش می کرد گفت:

-گذشته ها گذشته ...

-می دونم! فقط گفتم تا بدونی که با همه ی اتفاقاتی که افتاد، اما الان خیلی خوشحالم که تو اینجایی.

دریا سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به عماد انداخت و آهسته زیر لب " مرسی " کم جانی گفت. عماد اشاره ای به شال روی سرش کرد و گفت:

-چرا موهات رو کوتاه کردی؟! موهای بلندت خیلی خوشگل بود!

دریا بغضش را پس زد و بی حس گفت:

-خیلی بلند شده بود اذیتم می کرد!

عماد لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. صدای زنگ موبایل دریا بلند شد دریا موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید عکس بنفشه روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود. صدای عماد را شنید:

-حرفت تموم شد بیا تو ... هوا سرده.

دریا سری تکان داد عماد به سمت در رفت و دریا آیکون سبز رنگ را لمس کرد و سلام گفت.

****

#پست دویست و هشتاد

شالش را روی موهایش انداخت و به صورت رنگ پریده و خسته اش نگاه کرد. شب قبل را خوب نخوابیده بود! ظهر بعد از ناهار هم وقتی با اصرار فهیمه به اتاق قدیمی بنفشه و بهار آمده بود، آن قدر غلت خورده و از این

دنده به آن دنده شده بود که عاقبت خسته شده و از جایش بلند شده بود.

شالش را برداشت و بعد کیف کوچک لوازم آرایشش را باز کرد کمی کرم پودر به صورتش مالید و خطی باریک هم پشت چشم هایش کشید. کمی هم از رژ صورتی رنگش به لب هایش مالید و بعد دوباره شالش را روی موهایش انداخت. کیفش را که برداشت و به عقب برگشت، خاله فهیمه را دید که در درگاه اتاق ایستاده و تماشایش می کند. دریا بی هدف لبخند زد و فهیمه گفت:

-از صبح که اومدی مدام توی فکر روزهای قبل از ازدواج بهار و بنفشه ام.

دریا منتظر ادامه ی حرف فهیمه ماند؛ فهیمه تکیه اش را از چهارچوب در برداشت و گفت:

-هر دوشون خیلی خوشحال تر از الان تو بودن ... نگرانتم دریا! مطمئنی داری کار درستی می کنی؟!

دریا لبخند زد و سعی کرد خودش را بی خیال نشان دهد:

-بهار و بنفشه سنشون کمتر از من بود ... آدم توی سن پایین ذوقش برای همه چیز بیشتره خاله!

فهیمه ابرو درهم کشید:

-مگه چند سالته دختر؟!

دریا به سمت فهیمه آمد و گفت:

-یادت نیست منم ده سال پیش چه ذوق و شوقی داشتم خاله؟!

فهیمه لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-باورم نمی شه که این همه سال به خاطر عماد ازدواج نکردی!

دریا این بار لبخندش را گم کرد. آه عمیقی کشید و گفت:

-نه ... خیلی وقت بود که دیگه به عماد فکر نمی کردم.

فهیمه دست دراز کرد و بازوی دریا را فشرد:

-پس یه دفعه چی شد؟! چند وقت پیش بنفشه به من گفت یه خواستگار خوب داری و برم امام زاده برات دعا

کنم ... حالا تو اومدی و می گی می خوای با عماد ازدواج کنی! نگرانتم دریا!

دریا لبخند خسته ای زد و گفت:

-با اون خواستگارم که به تفاهم نرسیدیم ... عماد خیلی وقته که داره اصرار می کنه ... منم فکرامو کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که بهش جواب مثبت بدم. نگران نباش خاله ... عماد پسر بدی نیست! درسته که اون سال ها اون کارو کرد و ...

فهیمه میان حرفش آمد:

-تا دیروز که ندیده بودمت اگه بهت می گفتم بیشتر فکر کن به خاطر ازدواج عماد و ترلان بود ... امروز اما به خاطر اینا نمی گم ... من دو تا دختر شوهر دادم دریا! خودمم زنم! تو خوشحال نیستی ... به نظرم بهتره عجله نکنی.

صدای زنگ آیفون بلند شد. دریا از خدا خواسته بحث را جمع کرد:

-فکر کنم عماده!

فهیمه سری تکان داد و به سمت آیفون رفت و خودش گوشی را برداشت و بعد گفت:

-عماد جان نمیای بالا؟! باشه ... می گم دریا بیاد.

بعد گوشی را گذاشت و رو به دریا گفت:

-بذار یه چند دقیقه معطل بمونه ... حالا فکر می کنه چه خبره!

دریا خنده اش گرفت و سر تکان داد. فهیمه ادامه داد:

-دریا جان! من بیشتر از این نمی خوام خدایی نکرده دخالت بکنم ... همیشه بهت گفتم بازم می گم که مثل بهار و بنفشه برام عزیزی و هر حرفی هم بهت می زنم خدا شاهده به خاطر همینه.

دریا عجولانه میان حرف فهیمه رفت و گفت:

-می دونم خاله ...

فهیمه ادامه داد:

-اگه واقعا تصمیمت رو گرفتی و می خوای با عماد ازدواج کنی حتما راجع به مهریه ات هم عاقلانه فکر کن ... به نظر من که بگو از اول یه چیزی به نامت کنه ... عماد که

وضعش بد نیست! زیر بار سکه نرو ... مطمئنم قبول می کنه... توی این دوره و زمونه کدوم دختری حاضره بچه ی یه زن دیگه رو بزرگ کنه؟! عماد اینو خوب می دونه که دنبال تو اومده ... بگو نصف خونه رو به نامت کنه دریا!

دریا سری تکان داد و چشم گفت و بعد فهیمه در هال را برایش باز کرد و گفت:

-حالا دیگه برو ... بذار زیادم معطل نمونه.

دریا خداحافظ گفت اما فهیمه تا کنار در ماشین بدرقه اش کرد. لحظه ی آخر قبل از اینکه عماد پایش را روی گاز بگذارد و حرکت کند فهیمه سرش را به سمت شیشه ی سمت دریا خم کرد و گفت:

-عماد جان!

عماد شیشه ی سمت دریا را کامل پایین داد و با خوش اخلاقی جواب داد:

-جان زن عمو؟!

فهیمه دستش را روی شانه ی دریا گذاشت و گفت:

-قدر این دختر منو بدون.

دریا با لبخند دست فهیمه را که روی شانه اش نشسته بود فشرد عماد هم با لبخند دستش را به علامت " چشم " روی چشمش گذاشت. فهیمه صاف ایستاد و گفت:

-خوش بگذره!

خداحافظی کردند و عماد حرکت کرد.

کمی بینشان به سکوت گذشت و بعد عماد گفت:

-برای چهارشنبه از حاج آقا موحدی برای عقد وقت گرفتم!

#پست دویست و هشتاد و یک

-برای چهارشنبه از حاج آقا موحدی برای عقد وقت گرفتم!

دریا فورا سرش را بلند کرد و بی اختیار پرسید:

-امروز چند شنبه است؟!

عماد همان طور که به جلو خیره بود جواب داد:

-یک شنبه!

تا چهارشنبه فقط سه روز فرصت باقی مانده بود. بی اختیار مورمورش شد و دست هایش را زیر بغلش جمع کرد. عماد لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد ابرو درهم کشید و گفت:

-موافقی؟!

دریا سر تکان داد و زیر لب " آره " کم جانی گفت. عماد راهنما زد و در همان حال گفت:

-فردا بریم دنبال آزمایش و ... الانم بریم دنبال خرید حلقه اگه تو موافقی؟!

دریا گُر گرفته بود، انگار تازه داشت باورش می شد این که روی صندلی ماشین عماد، کنار او نشسته قرار است به همراهی ابدی ختم شود.

دستش را جلو برد و شیشه را پایین داد. باد سرد زمستانی به صورت ملتهبش خورد. نفس عمیقی کشید و شالش را

کمی باز کرد تا کمی هوا به گردنش بخورد. عماد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-گرمته مگه؟!

دریا که جوابی نداد، عماد سر بحث قبلی برگشت و گفت:

-بریم رامسر؟!

دریا گیج سرش را بلند کرد و گفت:

-رامسر برای چی؟!

عماد خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-لیلی زن بود یا مرد؟!

سکوت دریا را که دید خنده اش را جمع کرد و گفت:

-بریم حلقه بخریم؟!

در سرش شور به پا شد. یادش آمد که چه قدر صفحات اینستاگرام را به دنبال یافتن حلقه ای ساده و شیک زیر و رو کرده بود. عاقبت چشمش یکی از حلقه ها را گرفته بود وقتی آن را به معین نشان داده بود، معین نگاه کوتاهی به عکس انداخته و بعد خیره در چشم هایش گفته بود:

-هر چی که انتخاب کنی قشنگه! برای من فقط مهمه که خودم حلقه دستت کنم و وقتی از خونه میری بیرون خیالم راحت باشه حلقه ی من توی دستته دریا!

صدای عماد او را به حال برگرداند. به سمت پسر خاله پوری برگشت و به ابروهای درهم گره خورده اش نگاه کرد. عماد پرسید:

-خوبی؟!

خوب نبود! به زحمت لبخند زد و گفت:

-دیشب خوب نخوابیدم.

عماد نگاهش مهربان شد:

-شاید چون جای خوابت عوض شده بود! آره؟!

دریا با خودش فکر کرد عوض شدن جای خوابش در حال حاضر بی اهمیت ترین موضوع برای بدخوابی است. اما آهسته جواب داد:

-آره! شاید به خاطر همین باشه ...

عماد لحظه ای کوتاه به سمتش برگشت و گفت:

-فکرت مشغوله؟!

منتظر جواب دریا نبود و خودش ادامه داد:

-بهت حق می دم که نگران باشی ... تو با بنفشه ارتباط داری و زن عمو!

مطمئنم هیچ کدومشون بابت تصمیمت تشویقت که نکردن هیچ ... کلی هم ته دلت رو خالی کردن.

نفس عمیقی کشید و دستی به موهایش کشید. راننده ای پشت سرش مدام بوق می زد. عماد راه را برایش باز کرد و زیر لب غر زد:

-بیا برو گم شو دیگه ...

دریا سرش را پایین انداخت. عماد دوباره نگاهش کرد و گفت:

-اما من بهت قول می م که خوشبختت کنم دریا! برای اثبات حسن نیتم هم هر کاری که لازم باشه و فکر کنم که به آرامش تو کمک می کنه انجام می دم.

دریا بی اختیار به زبان آمد:

-چرا سراغ من اومدی عماد؟!

عماد ماشین را در خیابانی فرعی پارک کرد ترمز دستی را کشید و بعد به طرف دریا برگشت. لحظه ای اجزای صورتش را از نظر گذراند و بعد پرسید:

-دوست داری چی بشنوی؟!

دریا بدون مکث جوابش را داد:

-حقیقت رو!

عماد با انگشت پیشانی اش را فشرد و بعد همان طور که به خیابان خیره بود گفت:

-حقیقت اینه که با کاری که طلا کرد، دیگه نمی تونم به هیچ زنی اعتماد کنم ... حقیقت اینه که از اون ازدواج نکبت بار یه دختر دارم که بیشتر از خودم سرنوشت اون برام مهمه ...

به سمت دریا برگشت و این بار خیره در چشم های میشی رنگش حرف زد:

-حقیقت اینه که تو قابل اعتماد ترین زنی هستی که من می شناسم و از دست دادن تو درست به اندازه ی خیانت اون زن آزارم می ده.

دریا آه عمیقی کشید و نگاهش را از چشم های مشکی عماد برداشت و گفت:

-بهت گفتم شرط اولم صداقته ...

سرش را بلند کرد و با نگاهی براق ادامه داد:

-بخوام صادق باشم باید بهت بگم که می ترسم عماد ... هنوز نمی دونم دارم کار درستی می کنم یا نه!

آب گلویش را فرو داد و سرش را پایین انداخت و با پرزهای خیالی روی پالتوی فوترش سرگرم شد و ادامه داد:

-نمی گم از مادری کردن برای ترلان نمی ترسم ... نمی گم از سایه ی اتفاق ده سال پیش نمی ترسم ...

قطره ای از چشمش چکید و دریا شتابزده اشکش را پاک کرد و نفس عمیق کشید. سرش را بلند کرد و به عماد که جدی و پرسشگر خیره اش شده بود نگاه کرد و به سختی ادامه داد:

-همه ی این ها هست و نیست عماد ...

عماد دست دراز کرد و دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی جدا کرد و آن را به سمت صورت دریا آورد. دریا دستش را بلند کرد و خواست تا دستمال را در میانه ی راه از دست عماد بگیرد عماد با دست دیگرش مچ دست بالا آمده ی دریا را گرفت و سرش را کمی جلو آورد و خیره در چشم های آب گرفته اش لب زد:

#پست دویست و هشتاد و دو

-دوست ندارم به این چند سال فکر کنم دریا ... من یه روزی عشق تو رو داشتم ...خودم مفت باختمش ... الانم مطمئن باش این قدر احمق نیستم که فکر کنم ...

حرفش را خورد و سیب گلویش بالا و پایین شد. بعد از لحظه ای مکث اضافه کرد:

-تو به من اعتماد کن ... دوباره عاشق کردنت با من.

در سر دریا انگار چکش می کوبیدند. صدای معین در سرش زنگ می زد خواسته بود تا به او اعتماد کند!

آهسته مچ دستش را از دست عماد بیرون کشید و در را باز کرد و پیاده شد. عماد هم به دنبالش پیاده شد ریموت را زد و اشاره ای به طلا فروشی آن سوی خیابان کرد و گفت:

-بریم سراغ حلقه؟!

دریا نامطمئن سر تکان داد و به دنبال عماد روانه شد.

**

نگاهی به پیامک بنفشه انداخت.

-ببخشید دریا! شهاب نتونست شیفت جا به جا کنه ... منم برام خیلی سخته که با آیدا تنها راه بیفتم بیام شمال!

دریا مختصر تایپ کرد:

-اشکال نداره عزیزم!

موبایلش را روی تخت رها کرد و به سمت آینه رفت. خاله پوری اصرار کرده بود موهایش را رنگ کند اما دریا زیر بار نرفته بود. مانتو و شلوار شیری رنگش را از کاور

بیرون کشید و تنش کرد بعد کیف لوازم آرایشش را روی میز وارونه کرد و اول از همه کرم پودرش را برداشت. با کمک کرم پودر هاله ی سیاهی را که اثر بی خوابی های شبانه اش بود پوشش داد و بعد به سمت خط چشمش رفت و خطی پهن و کوتاه پشت چشم هایش کشید به مژه هایش ریمل زد و بعد هم رژ گونه اش را برداشت. همان طور که از بنفشه یاد گرفته بود شات رژ گونه را به گونه هایش مالید تا گونه هایش برجسته تر به نظر برسد. سر آخر دستش را به سمت رژ لب کالباسی رنگش برد و لب های خشکیده اش را جلا داد بعد به تصویر دختر درون آینه خیره شد. شال سفیدش را هم روی موهایش انداخت و مثل همیشه موهای لختش با لجاجت راه به پیشانی صافش باز کردند نگاهی به دختر درون آینه انداخت. زیبا بود شاید حتی زیباتر از همیشه، به شرطی که از نگاه مات و کدر میشی رنگش فاکتور می گرفت!

دستش را به سمت شیشه ی عطرش برد که آستین مانتویش بالا رفت و نگاهش به ساعتش افتاد.

دستش را عقب کشید و به صفحه ی سفید ساعتش خیره شد چیزی ته حلقش جوشید لبش را محکم به دندان گزید و بعد با دست راستش، ساعتش را از دور مچش باز کرد و آن را ته کیفش انداخت. قطعا قرار نبود با یادگاری از معین، سر سفره ی عقد با عماد بنشیند. شیشه ی عطر را برداشت و کمی به یقه ی مانتویش پاشید.

تقه ای به در اتاق خورد؛ دریا مضطرب به دختر سفید پوش داخل آینه خیره شد و با صدایی لرزان گفت:

-اومدم خاله!

قلبش تند می کوبید و حس می کرد پاهایش می لرزد. روی تختی که روزگاری متعلق به عماد بود نشست و خاطره ای دور در سرش جان گرفت.

تازه محرم عماد شده بود؛ حاج اسماعیل خانه نبود. خاله پوری زنگ زده و گفته بود کیک پخته و آن ها را برای عصرانه دعوت کرده بود. دریا داخل اتاق فالگوش ایستاده بود و در دل خداخدا می کرد تا مادرش دعوت خاله پوری را قبول کند. شنید که مادرش گفت:

-تو بیا پوران جان!

دریا زیر لب صلوات می فرستاد که مادرش قبول کند که به خانه ی خاله پوری بروند! دلتنگ عماد بود و این دلتنگی امانش را بریده بود. سر آخر خاله پوری پیروز میدان شده بود و او و مادرش به سمت خانه ی خاله پوری راه افتاده بودند.

وقتی رسیده بودند با دیدن جای خالی عماد انگار آب یخ رویش ریخته بودند. دمغ و بی حوصله نشسته بود و به طنز بی نمکی که از تلویزیون پخش می شد خیره مانده بود که صدای زنگ در بلند شد. خاله پوری رو به دریا گفته بود:

-دتر درو باز می کنی؟!

مادرش روسری اش را روی سرش انداخته و پرسیده بود:

-آقا محسنه؟!

قبل از اینکه خاله پوری جوابی بدهد دریا گوشی آیفون را برداشته و صدای عماد را شنیده بود. به زحمت لبخندش

را مهار کرده و رو به مخاطبی نامعلوم اعلام کرده بود که عماد پشت در است.

عماد سلام و احوال پرسی کرده و بعد برای تعویض لباس به اتاقش رفته بود که خاله پوری بلند شده و به آشپزخانه رفته و دو فنجان چای و یک تکه بزرگ از کیک دست پخت خودش را داخل سینی گذاشته و به دریا گفته بود:

-دتر اینو ببر با عماد بخورین ...

بعد رو به مادرش ادامه داده بود:

-توران بیا بریم توی اتاق این چادر نماز منو برام برش بزن.

مادرش " یا علی " گفته و از روی زمین بلند شده بود. خاله پوری و مادرش به اتاق دیگر رفته بودند و دریا هم با قلبی کوبان به اتاق عماد رفته بود.

تقه ی دیگری به در خورد و دریا از خیالاتش بیرون آمد.

آب گلویش را به سختی فرو داد سرش می کوبید و دهانش مزه ی زهرمار گرفته بود. به زحمت دهان باز کرد:

#پست دویست و هشتاد و سه

به زحمت دهان باز کرد:

-بیا تو خاله!

در اتاق باز نشد و دریا پوف کلافه ای کشید و از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. در را که باز کرد به جای خاله پوری، عماد را دید که دسته گلی کوچک و جمع و جور پر از رز سفید و صورتی در دستش جا خوش کرده بود.

نگاه حیران دریا را که دید لبخند زد و گفت:

-اجازه هست؟!

دریا گیج سر تکان داد. عماد آهسته وارد شد و دریا بی اختیار دوباره به یاد آن روز افتاد که پا به اتاق عماد گذاشته بود. تا وارد شده بود عماد در را آهسته بسته و

او را در آغوش کشیده بود. یاد بوسه هایش افتاد و حس کرد عرق از تیره ی پشتش سرازیر شده است!

مادرش که صدایشان زده بود بالاخره از آغوش عماد بیرون آمده بود. عماد پنجره ی اتاق را باز کرده و فنجان های یخ زده ی چای را داخل حیاط سرازیر کرده و کیک دست نخورده را هم داخل سطل زباله ی اتاقش ریخته و به دریا که با گونه های گل گون موهایش را مرتب می کرد چشمک شیطنت آمیزی زد و سینی چای را دستش داد.
بعد که با هم وارد هال شدند خاله پوری پرسید:

-کیک خوب شده بود؟!

دریا گوشه ی لبش را زیر دندان گزید و عماد خونسرد گفت:

-عالی بود مامان جان دستت درد نکنه.

با صدای عماد به حال برگشت. خیره در چشم هایش گفت:

-چه قدر خوشگل شدی دریا!

نگاهش روی اجزای صورتش چرخید و سر آخر دوباره خیره در چشم هایش گفت:

-دوست دارم بغلت کنم.

دریا بی اختیار فاصله شان را بیشتر کرد، خاطره ی بوسه های آن روز و آغوش عماد داشت دوباره زنده می شد! قرار بود دوباره در آغوش این مرد برود و طعم بوسه ها و نوازش هایش را بچشد! چیزی در دریا می جوشید و حالش را خراب و نفسش را تنگ می کرد، حرکت دانه های ریز عرق را روی کمرش احساس می کرد. عماد دسته گل را زیر چانه اش گرفت و مجبورش کرد تا سرش را بلند کند. با هم چشم در چشم شدند. صورتش مثل همیشه سه تیغه بود و پیراهن سفید با کت وشلوار سرمه ای و کراواتی به همان رنگ حسابی برازنده اش کرده بود. خیره در نگاه بی قرار دریا لب زد:

-دوستت دارم عروسک!

ضربان قلب دریا اوج گرفته بود. بوی رزهای سفید و صورتی زیر بینی اش بود و حس می کرد اتاق بوی عطر

شیرین و تند عماد را گرفته است. عماد دوباره به حرف آمد:

-خوشحالم که از امروز دوباره مال هم می شیم.

دریا گیج به نگاه شاد و لب های خندان عماد نگاه کرد آب گلویش را به سختی فرو داد. قبل ترها این جمله را زیاد از عماد شنیده بود! سرش را در آغوش می گرفت و زیر گوشش دم می گرفت که ما تا ابد مال همیم!

آن قدر زیر گوشش این جمله را تکرار کرده بود که دریا واقعا باور کرده بود که تا ابد مال هم هستند. که روزی که عماد با وقاحت تست مثبت بارداری نامشروع طلا را نشانش داد باورش نمی شد که سند خیانت مردی که دم از عشق و وفاداری برای یک عمر را می زده، مقابل نگاهش است!

یاد اشک ها و التماس هایش افتاد. یاد مادرش افتاد. یاد خودش افتاد که برگه ی قبولی اش را پاره پاره کرده و گفته بود " از تهران بیزام ... از تهران و آدماش بیزارم "

دهانش تلخ شده و عطر شیرین عماد و بوی گل ها باعث دل آشوبه اش می شد!

یادش آمد که بالاخره آرام آرام توانست هضم کند که پسر خاله پوری چه کرده، نم نم عادت کرد و بعد به جایی رسید که عماد برایش خاطره ای دور از عشقی دورتر بود. دیگر نه دلتنگش می شد و نه حتی برایش مهم بود که پروفایلش را باز کند و با دیدن عکس هایش با طلا خودش را آزار دهد. این میان، فقط هر بار که به یاد عماد می افتاد دلش برای قلب و عاطفه ی بکر خودش که اول بار سیب سرخی شده و نصیب شغال گشته بود دل سوزانده بود.

عماد با لحنی پر از تمنا صدایش زده و دریا آهسته دسته گل را کنار زد و گفت:

-می ترسم آلرژیم عود کنه!

عماد دسته گل را پایین گرفت و پرسید:

-این چند روز منتظر بودم تا راجع به مهریه ات هم حرف بزنی! اما چیزی نگفتی ...

مکث کرد تا دریا جوابش را بدهد ذهن دریا اما شلوغ تر از آن بود که توان حلاجی کردن گفته ی عماد را داشته باشد. عماد سکوتش را که دید خودش ادامه داد:

-هر چی که بگی من موافقم! به اضافه ی این که سه دونگ خونه رو هم به نامت می زنم ... موافقی؟!

سکوت دریا را که دید دستش را جلو آورد تا دستش را بگیرد که دریا بی اختیار قدمی به عقب برداشت. لب های خشکش را با نوک زبان تر کرد و صدایش زد. عماد یک قدمی را که دریا به عقب برداشته بود پر کرد و با کمترین فاصله مقابلش ایستاد و نرم جوابش را داد:

-جونم؟!

بوی عطرش دوباره نزدیک شده بود و دل آشوبه ی دریا هر لحظه شدت می گرفت. دوباره صدای تب دار عماد را شنید:

-بگو دریا! هر چی می خوای بگو عزیزم؟!

آب گلویش را به سختی فرو داد و سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند که عماد دوباره گفت:

#پست دویست و هشتاد چهار

-سفید بهت میاد! خیلی ناز شدی ... مثل عروسکا شدی.

جمله اش مثل باروتی عمل کرد که انبار کاهی را به آتش بکشاند و شعله های آتشی که به پا شد دریا را هوشیار کرد. نگاهی به مانتو شلوار شیری رنگ خودش و به کت و شلوار عماد انداخت و انگار تازه باورش شد که دارد چه می کند. می خواست عروس شود! عروس مردی که سال ها پیش پرونده اش بسته شده بود. یاد معین افتاد. یادش آمد که اگر سدی به نام شاهرخ سر راهشان قرار نگرفته بود، حالا آن که مقابلش ایستاده و دم از زیبایی اش می زد قطعا معین بود. فکر کرد اگر به جای عماد، معین با همان عطر ملایم و خنک همیشگی و نگاه آرام و مهربانش مقابلش بود حال دلش چه طور می شد؟!

صدای خاله پوری را از داخل هال شنید:

-دریا جان حاضری؟!

عماد به صورتش لبخند زد و گفت:

-بریم خوشگله؟!

می رفت با قلبی که این طور خودش را به در و دیوار می زد چه می کرد؟! می رفت با دل آشوبه ای که با نزدیک شدن عماد و فکر کردن به آغوش و بوسه هایش به آن دچار می شد چه می کرد؟!

عماد دوباره دستش را جلو آورد تا دست دریا را بگیرد. نگاه دریا به دست بزرگ و مردانه ی عماد بود و ذهنش مثل اسبی که ناگهان رم کرده باشد به دستان قوی و حمایتگر مردی فکر می کرد که دوستانه و مردانه کنارش مانده بود!

آب گلویش را فرو داد انگار گلویش زخم بود که جان می کند تا آب دهانش را قورت دهد.

دست عماد را می گرفت با خاطره ی دست های مردی که تا رویای حلقه در انگشت دست چپش کردن پیش روی کرده بود چه می کرد؟!

می رفت با رویای کال مانده ی فرو رفتن انگشت هایش در موهای صاف و پرپشتی که با بی رحمی نصیب سرامیک های آرایشگاه شده بود تا دست مردی دیگر هر چند به نام همسر در آن ها نلغزد چه می کرد؟!

دست عماد در هوا منتظر مانده بود و نگاه خندان و چشم های شادش می رفت تا کدر شود.

تن دریا می لرزید و حس می کرد هر آن ممکن است سقوط کند. دستش را به میز تحریر گوشه ی اتاق تکیه داد و نگاهش به کتاب حقوقی روی میز افتاد و یاد دفتر وکالت رستم زاده افتاد.

یاد روزهای دانشجویی اش افتاد! یاد شب بیداری هایش افتاد. یاد دست بندهای رنگارنگش افتاد. یاد تدریس خصوصی هایش افتاد. یادش آمد که دوره ی کارشناسی را با بالاترین نمرات پشت سر گذاشت و بعد در دوره ی کارشناسی ارشد پذیرفته شد. یاد شیفت های لانگش افتاد و پشت سرش به یاد اصرارهایش به مسئول شیفت برای دادن پاس ساعتی تا بتواند خودش را به موقع به شیفت شب بیمارستان بعدی برساند.

عماد ابرو درهم کشید و پرسید:

-خوبی دریا؟!

معده اش می سوخت و پاهایش می لرزید. سال ها تلاش کرده بود تا روی پای خودش بایستد و مستقل باشد اگر قرار بود بدون عشق و فقط برای فرار از تنهایی ازدواج کند، می توانست این کار را سال ها پیش کند.

عماد نزدیکش شد دسته گل را کنار دستش روی میز تحریر گذاشت و دستش را پیش آورد و بازویش را گرفت و اخم کرد و گفت:

-چرا رنگت این قدر پریده دریا؟!

سرش را جلوتر آورد و خیره در نگاه بی قرار دریا پرسید:

-چیزی شده؟!

نزدیکی بیش از حدشان، دلش را آشوب می کرد.

بنفشه راست می گفت !حکایت عشق عماد، حکایت همان ازگیل بالای شاخه بود! دیر شده بود و دریا این را بهتر از هر کسی می دانست، اما می خواست خودش را فریب بدهد. ده سال گذشته بود و او که روزی از رویای

هم آغوشی با عماد گر می گرفت و قلبش بی قراری می کرد حالا از فکر محرمیت با عماد عرق سرد روی مهره های کمرش می نشست و پاهایش می لرزید.

دستش را از روی میز برداشت و عماد را کمی به عقب هول داد وبازویش را آزاد کرد. فاصله گرفت و بعد تصمیمش را گرفت. این درست که معین در سرنوشتش جا نداشت اما عماد و ازدواج شتاب زده با او هم قرار نبود تکمیل کننده ی پازلی باشد که تکه ی بزرگی از آن با جدایی از معین ناتمام مانده بود!

#پست دویست و هشتاد و پنج

دهان که باز کرد، برخلاف پاهای لرزان و قلب بی تابش صدایش محکم بود:

-شرط اولم صداقت بود عماد!

عماد کلافه کتش را کنار زد و دستش را در جیب شلوار سرمه ای رنگش فرو کرد و اخم آلود پرسید:

-اتفاقی افتاده مگه؟! کجا باهات صادق نبودم؟!

دریا تمام توانش را جمع کرد و بعد از لحظه ای مکث خیره در نگاه جدی و کاونده ی عماد جواب داد:

-من باهات صادق نبودم.

عماد لبخند کجی زد و سر تکان داد و پرسید:

-متوجه منظورت نمی شم!

دریا آب گلویش را به سختی فرو داد و بعد همان طور که با دست راستش بازوی چپش را می فشرد جواب داد:

-دلم باهات نیست عماد!

عماد خنده ی کم جان و عصبی کرد و بعد گفت:

-بهت گفتم ... تو به من اعتماد کن! دوباره عاشق کردنت با من.

-دیره عماد! به قدر ده سال برای این حرفا دیره ...

ابروهای عماد درهم گره خورد و صورت سبزه اش کبود شد با این حال سعی داشت خودش را آرام نشان دهد:

-تموم کن این مسخره بازی رو دریا! عاقد منتظر ماست و تو تازه یادت اومده که ...

حرفش را خورد و اخم هایش را بیشتر درهم کشید و گفت:

-ازت نشنیده می گیرم ... بهتره تا دیر نشده بریم.

دریا لبخند تلخ و بی جانی زد و محکم تر از قبل گفت:

-من باهات هیچ جا نمیام.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از چشم های عصبی و حیران عماد برداشت و ادامه داد:

-همیشه هم ضرب المثل ها درست نیستند ... گاهی هم ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه نیست!

سرش را بلند کرد و همان طور که بازویش را که از فشار عصبی که بر تمام وجودش مستولی شده بود به گزگز افتاده بود را می فشرد، جمله اش را تمام کرد:

-گاهی هم ماهی اگه نصیبمون بشه مرده است!

عماد عصبی دست برد و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و بعد در حالی که سعی داشت تا صدایش بلند نشود با فکی به هم فشرده غرید:

-اگه به تلافی ده سال پیش و روز عقدمون داری این کارو می کنی ...

دریا حرفش را قطع کرد و با افسوس سر تکان داد و گفت:

#پست دویست و هشتاد و شش

-تلافی در کار نیست پسر خاله! فکر کردم می تونم کنارت آروم باشم اما دیدم دارم خودم رو گول می زنم ... راه ما خیلی وقته که از هم جدا شده!

همان لحظه صدای زنگ موبایل دریا بلند شد و جلوی جواب دادن عماد را گرفت.

نگاه دریا به سمت موبایلش که روی عسلی کنار تخت قرار داشت کشیده شد، عماد رد نگاهش را دنبال کرد و

وقتی به موبایل دریا رسید با حرکتی سریع و عصبی خم شد و گوشی را برداشت. نگاه سریعی به شماره ی بی نامی که روی صفحه افتاده بود انداخت و بعد بی توجه به نگاه متاسف و پر از پوزخند دریا، آیکون سبز رنگ برقراری ارتباط را لمس کرد و طلبکارانه گفت:

-بفرمایید!

صدای زنی که آن سوی خط گفت " خانم حکیمی " آن قدر بلند بود که دریا هم شنید. عماد عصبی غرید:

-اشتباه گرفتی!

و دیگر منتظر عذرخواهی زن نماند، ارتباط را قطع کرد و موبایل را روی تخت انداخت. دریا با همان پوزخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود پرسید:

-برای چی گوشی منو جواب دادی؟!

عماد اخم آلود در صورتش غرید:

-برای این که اگه اون عوضی پشت خط بود می دونستم چه جوری حالش رو جا بیارم که دیگه حتی توی ذهنشم اسمتو نیاره!

دریا اخم کرد و گفت:

-مودب باش!

نشون به اون نشونی🌸🌸:

#پست دویست و هشتاد و هفت

-مودب باش!

عماد پوزخند صداداری زد و کتش را از تنش بیرون آورد و آن را روی تخت انداخت و گفت:

-زیر سر اونه دیگه! دوباره بهت چی گفته که یه دفعه یادت اومد که ...

دریا حرفش را قطع کرد. کف دستش را مقابل عماد نگه داشت و جلوی ادامه ی حرفش را گرفت:

-بس کن عماد!

عماد اما صدایش بالا رفت:

-منو بازیچه کردی؟! گفتی تا پای عقد با من جلو بیای بلکه اون شازده به خودش بجنبه و یه حرکتی بکنه؟! دِ آخه اگه می خواست کاری بکنه که زودتر از اینا می کرد!

همان لحظه، خاله پوری با رنگ و رویی پریده در آستانه ی در اتاق ظاهر شد و گفت:

-چی شده؟! چرا داد می زنی؟!

پشت سرش ترلان هم با پیراهن پفی صورتی رنگش نمایان شد. قبل از اینکه دریا فرصت جواب دادن پیدا کند عماد جواب داد:

-چیزی نیست مامان جان!

خاله پوری نگاهی به او و نگاهی به دریا انداخت و گفت:

-آخه!

عماد دستش را به سمت دستگیره در برد و گفت:

-باید با دریا حرف بزنم ... ببخشید!

در اتاق را بست و دریا صدای " لا اله الا ا... " گفتن خاله پوری را شنید.

عماد که به سمتش برگشت، دریا اخم آلود به کیفش چنگ زد و خواست به سمت در برود که عماد راهش را سد کرد. دریا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-برو کنار می خوام برم.

عماد در حالی که سعی داشت صدایش بلند نشود با فکی به هم فشرده گفت:

-نگفتی بهت چی گفت؟! قول خواستگاری داد که کاسه و کوزه مون رو به هم ریختی؟! نه خوشم اومد ... نقشه ات تر و تمیز بود! سنگ مفت گنجشک مفت ... یا اون یارو به خودش میاد و همه چیز ختم به خیر می شه یا اگه نشدم با کلی منت به من بله می گی! دو سر سود!

آرامش دریا به اتمام رسید سرش را بلند کرد و خیره در نگاه عصبی عماد به حرف آمد:

-فکر کردم کنار تو می شه به آرامش رسید که حالا دیگه مطمئنم خیال آرامش کنار تو حماقت محض بود...

عماد پوزخند زد و گفت:

-توقع داری باور کنم؟!

دریا سرد و بی روح جوابش را داد:

-در جایگاهی نیستی که باور کردن یا نکردنت برام اهمیت داشته باشه ... هر جور که خودت راحتی! حالا برو کنار ...

عماد کلافه چانه اش را فشرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-دریا! دیوونم نکن ... بیا همین جا این مسخره بازی رو تمومش کن ...

دریا سر تکان داد و این بار خواست از کنار عماد عبور کند که عماد تیر آخر را زد:

-اون پسر به دردت نمی خوره دریا! اون هیچ وقت با خانواده اش سراغت نمیاد.

دریا آرامشش را از دست داد و حرصی و برافروخته به سمت عماد برگشت و تصمیم گرفت تا او هم بی رحم باشد:

-این قدر نگاه خودت به ازدواج کاسب کارانه است که فکر می کنی همه مثل تو هستند ...

لحظه ای مکث کرد تا تایید جمله اش را در صورت عماد ببیند و بعد ادامه داد:

-یادته توی راه وقتی از عروسی بهار داشتیم برمی گشتیم تهران بهم گفتی یه مرد نمی تونه چند سال فقط دوست یه دختر باقی بمونه؟! گفتی اگه این طور بود باید مطمئن باشم که یا احمقه, یا مریض یا عاشق ...

سیب گلوی عماد بالا و پایین شد و رگی روی پیشانی اش برجسته تر به نظر رسید با این حال دریا ادامه داد:

-تو درست گفتی!

عماد حرفش را برید:

-اینم از من داشته باش ... مردا وقتی واقعا عاشقن برای به دست آوردن زن مورد علاقه شون هر کاری می کنن ... حتی اگه خانواده شون مخالف باشن.

دریا بدون اینکه عصبی شود این بار به نگاه آتش بار عماد لبخند زد:

#پست دویست و هشتاد و هشت

-درست می گی! من نگران خانواده ی معین بودم اما ... مادرش از من خواستگاری کرد ... این که الان جلوی روت وایسادم فقط دلیلش اینه که خودم به این نتیجه رسیدم که من و معین به درد هم نمی خوریم ...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-همون طور که مطمئنم من و تو هم به درد هم نمی خوریم.

کیف کوچک سفید رنگش را روی دوشش انداخت و درست لحظه ای که حس می کرد با جوابی که داده دلش خنک شده است, عماد میخکوبش کرد:

-آفرین! پس حالا که این قدر عاقل شدی که پا روی دلت می ذاری یه چیز دیگه رو هم بدون.

عماد بازویش را گرفت و وادارش کرد تا به سمتش برگردد و با هم چشم در چشم شوند:

-طلا یه سری کرم های کوفتی موقع خواب استفاده می کرد که هر جایی پیدا نمی شد همیشه از یه داروخونه می خرید ... یه بار که بیرون بودم به من پیام داد که کرمش تموم شده و وقتی دارم می رم خونه براش بخرم ... آدرس یه داروخونه توی میرداماد رو بهم داد ...

دریا گیج به عماد چشم دوخته بد ... صدایی ته ذهنش او را تشویق می کرد تا بازویش را از دست عماد بیرون بکشد و به سمت در برود اما مسخ شده سر جایش مانده بود و به قصه ای که عماد برایش تعریف می کرد گوش سپرده بود.

-به طلا گفتم این همه داروخونه ... چرا اون جا؟! طلا غر زد که از هر جا که می تونم اون کرم رو براش پیدا کنم ...

عماد سرش را کمی نزدیک تر آورد و گفت:

-می دونی چر دوست نداشتم برم اون داروخونه؟!

دریا لال شده بود و قدرت هیچ واکنشی را نداشت بوی خوشی از قصه ای که عماد برایش تعریف می کرد به گوشش نمی رسید!

#پست دویست و هشتاد و نه

-می دونستم اونجا داروخونه ی دایی معینه! اون موقع که با طلا دوست بودم چند باری با معین و دوست دخترش بیرون رفته بودیم ... طلا همون موقع هم دنبال یه کرم و شامپوی خاص می گشت که معین گفته بود حتما توی داروخونه ی داییش که توی میدون مادره پیدا می شه... از همون موقع طلا تمام خریدهاش رو از همون داروخونه می کرد. بگذریم ... اون روز وقتی سر راهم از چند تا داروخونه پرسیدم و کرمی که طلا می خواست رو پیدا نکردم مجبور شدم برم میرداماد! ماشینو که پارک کردم رفتم تو ... داشتم از خانمی که اون جا کار می کرد

کرم های طلا رو می خواستم که یه دفعه یه آقایی اون خانم رو صدا زد؛ اون خانم که برگشت و گفت " جانم دکتر " منم بی اختیار به سمت صدا برگشتم.

عماد لحظه ای مکث کرد و به صورت بی رنگ و روی دریا نگاه کرد و بعد گفت:

-فکر می کنی کی رو دیدم؟

دریا احساس سقوط می کرد! پاهایش می لرزید و قلبش تند تر می زد، عماد اما بی توجه به حال دریا ادامه داد:

-یادته عکس روز عقد مامان و بابت رو نشونم داده بودی و پرسیده بودی به نظرت اصلا شبیه بابات هستی یا نه؟!

دانه های ریز عرق روی پیشانی دریا جا خوش کرده بود.
عماد ادامه داد:

-اون مرد به طرز عجیبی شبیه همون عکس قدیمی بود دریا!

چیزی داشت ته گلوی دریا حجم می گرفت و نفسش را بند می آورد. عماد اما با همان لحن خونسرد بی توجه به نگاه بارانی دریا گفت:

-وقتی از داروخونه اومدم بیرون به تابلوی سردرش نگاه کردم ... می دونی چی نوشته بود؟!

دریا لبش را زیر دندان گزید و عماد سرش را پایین آورد و قصه اش را تمام کرد:

-داروخانه ی دکتر شاهرخ محمدی!

دریا تمام توانش را جمع کرد با دست راست به سینه ی عماد کوبید و او را به عقب هول داد و دست چپش را از دست عماد آزاد کرد و بعد با همان نگاه بارانی خیره در چشم های عماد گفت:

-خیلی پستی!

عماد دست به سینه ایستاد و گفت:

-چرا؟! بد کاری کردم که از حقیقت با خبرت کردم؟! گفتم بدونی تا اگه یه وقت هوس بله دادن به معین به سرت زد و بعد یه دفعه روز عقد با بابای خودت و دایی

شوهرت رو به رو شدی جا نخوری! یا اینکه اگه یه دفعه از موضوع با خبر شدن و خودشون خواستن همه چیو به هم بزنن ناراحت نشی ...

دریا حرفش را برید:

-پستی چون سال هاست این موضوع رو می دونی اما به عنوان یه دختر خاله این قدر برات اهمیت نداشتم که همون موقع بیای و همه چیز رو به من بگی تا من چند سال بعد این موضوع رو از معین نشنوم و درست وقتی تا مرز ازدواج باهاش پیش رفتم به خاطر این موضوع مجبور به به هم زدن قول و قرارمون نشم.

قطره ای از چشم دریا چکید و این بار نگاه عماد رنگ حیرت گرفت:

-تو می دونستی؟!

دریا با تاسف سر تکان داد و در حالی که سعی داشت جلوی ریزش قطرات دیگر را که در کاسه ی چشمش سنگینی می کرد و میل به سرازیری داشت بگیرد گفت:

-تو اون موقع این قدر با زن و زندگی جدیدت خوش بودی که اصلا برات اهمیتی نداشت که اگه یه روزی رابطه ی دختر خاله ات با پسری که یه روزی دوست نزدیک و صمیمی تو بوده جدی بشه و از موضوع پدرش با خبر بشه چی به سرش میاد!

عماد اخم آلود گفت:

-اون روز جلوی اون کافه رو یادت میاد؟! اون موقع نمی دونستم بابات دایی معینه اما بهت گفتم که این پسر به دردت نمی خوره ... تو چی کار کردی؟! گفتی تو کاری که به من ربطی نداره دخالت نکنم! بعدشم حاضر نشدی حتی سوار ماشینم بشی و دنبال اون راه افتادی ... چرا فکر می کنی باید دوباره سراغت می اومدم؟

صدای دریا بلند شد و صورتش از اشک هایش خیس شد:

-چون دختر خاله ات بودم ... چون با هم بزرگ شدیم ...چون باید به خاطر اون کاری که کردی لااقل یه ذره نگران آینده ی من می بودی ...

عصبی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-اما تو همیشه خودخواه بودی عماد ... چه اون روزا که عاشقت بودم و این قدر دوستت داشتم که این خودخواهی به چشمم نمی اومد ... چه حالا ...

با دستش عماد را از سر راهش کنار زد و با شتاب به سمت در اتاق رفت. در را که باز کرد با خاله پوری که با رنگ و رویی پریده پشت در ایستاده بود رو در رو شد. خاله پوری صورت خیس از اشک دریا را که دید با دست به صورتش کوبید و گفت:

-یا فاطمه ی زهرا! چی شده؟!

صدایش آن قدر بلند بود که محسن را هم از هال به آن جا رساند. دریا را که دید اخم کرد و صدا زد:

-عماد! چی شده؟!

عماد اخم آلود از اتاق خارج شد و گفت:

-مراسم امروز کنسله!

داشت به سمت در هال می رفت که خاله پوری آستین پیراهنش را گرفت و او را وادار به توقف کرد و بعد اخم آلود پرسید:

-یعنی چی؟!

عماد پوزخند زد و دریا را نشان داد و گفت:

#پست دویست و نود

-از خواهر زاده ات بپرس!

خاله پوری اما بدون اینکه به طرف دریا برگردد دوباره از عماد پرسید:

-چی بهش گفتی که باز اشکش دراومده؟!

عماد عصبی آستینش را از دست مادرش بیرون کشید و گفت:

-ولم کن مادر من!

دوباره که خواست حرکت کند ترلان پای را چسبید و گفت:

-بابایی کجا میری؟!

عماد لحظه ای مکث کرد و بعد دستی به خرمن موهای دخترش کشید و گفت:

-بیرون کار دارم بابایی ....

خاله پوری ناگهان زیر گریه زد و همان جا روی زمین نشست. عمو محسن " لا اله الا ا... " کشداری گفت و ترلان هم با دیدن گریه ی مادر بزرگش با صدا زیر گریه زد و خودش را در آغوش خاله پوری پنهان کرد.

عماد که قصد خروج از خانه را داشت سر جایش باقی ماندو بعد از لحظه ای مکث به سمت آن ها برگشت.

عمو محسن گفت:

-بلند شو پوران خانم! جلوی بچه درست نیست این جوری گریه می کنی! من که از اول گفتم اصرار به این ازدواج نکن ...

صدای جیغ مانند خاله پوری بلند شد که رو به عماد گفت:

-من به تو اجبار کردم؟! من اصرار کردم که بری سراغ دریا یا خودت اول گفتی؟!

عماد نفس عمیقی کشید و بعد کلافه دستی در موهایش کشید و چیزی نگفت. خاله پوری صورتش را پشت دست هایش پنهان کرده بود و هق هق می کرد و ترلان هم پا به پایش اشک می ریخت. عماد زانو زد و ترلان را از آغوش مادرش بیرون کشید و سعی کرد تا دخترکش را آرام کند:

-دوست داری بریم با هم بستنی بخوریم؟

دریا کنار خاله پوری زانو زد و دست هایش را از صورتش جدا کرد و صدایش زد. خاله پوری با لحظه ای مکث نگاهش کرد آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-جانم دتر؟!

دریا نفس عمیقی کشید و بعد همان طور که دست خاله پوری را می فشرد گفت:

-من اشتباه کردم خاله! من و عماد به درد هم نمی خوریم ... نباید اینو الان بگم اما، داشتم تا الان خودم رو گول میزدم و راضی میکردم به این ازدواج!

#پست دویست و نود و یک

خاله پوری اصرار کرد:

-چی بهت گفت:

دریا سعی کرد لبخند بزند:

-هیچی خاله... من و عماد به درد هم نمی خوریم ... اشتباه از من بود که تا اینجا این ماجرا کش پیدا کرد!

ترلان گفت:

-بابایی بریم؟!

-بریم قربونت برم.

خاله پوری با صدایی لرزان پرسید:

-خاطر کسی رو می خوای دتر؟!

دریا متوجه مکث عماد شد. به چشم های مرطوب خاله پوری نگاه کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

--خاله! یادته همیشه می گفتی دو نفر اگه واقعا همدیگرو دوست داشته باشن با کم و زیاد هم می سازن؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ده سال پیش من توی نقطه ای بودم که حاضر بودم با همه چیز بسازم ... الان اما دیگه اون دریا نیستم.

از روی زمین بلند شد و عماد هم همزمان به سمت در هال پا تند کرد که صدای زنگ در بلند شد. خاله پوری بغض آلود گفت:

-فهیمه اینا اومدن.

عمو محسن به سمت آیفون رفت و غر زد:

-پوران خانم بلند شو! زشته!

خاله پوری پیشانی اش را فشرد و زمزمه کرد:

-زشت، بخت سیاه منه!

دریا دست دراز کرد و زیر بازوی خاله پوری را گرفت و گفت:

-بخش اذیتت کردم خاله!

قبل از اینکه خاله پوری فرصت جواب دادن پیدا کند عمو محسن همان طور که گوشی آیفون را سر جایش می گذاشت گفت:

-دریا جان! یه نفر دم در باهات کار داره!

دریا با تعجب پرسید:

-با من؟!

عماد، طلا را روی زمین گذاشت و اخم آلود از پدرش پرسید:

-کی بود؟!

عمو محسن کتش را درآورد و آن را روی اولین مبلی که سر راهش بود انداخت و گفت:

-یه خانمی بود!

دریا گیج شانه بالا انداخت و به سمت در رفت. وارد بالکن شد و پله هایی را که به حیاط وصل می شد را پشت سر گذاشت که عماد با چند گام بلند از او سبقت گرفت، خودش را مقابل در رساند و در حیاط را باز کرد. لحظه ای طولانی مکث کرد و بعد پرسید:

-بفرمایید!

عماد مقابل در ایستاده بود و دریا صورت کسی را که پشت در ایستاده بود را نمی دید اما صدای آشنای زن را شنید و بی اختیار سر جایش باقی ماند.

-دریا جون نیست؟!

عماد لحظه ای به عقب برگشت نگاهی به دریا انداخت و بعد دوباره نگاهی به زن انداخت و خشک و جدی گفت:

-امرتون؟!

-می شه لطف کنید دریا جون رو صدا کنید.

عماد یک دستش را به چهار چوب تکیه داد و گفت:

-شما؟!

-شریف هستم.

دریا که اول با شنیدن صدای آشنای زن سر جایش باقی مانده و به گوش هایش شک کرده بود با جمله ی آخر بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت.

عماد دستش را از چهارچوب برداشت و خشک تر و سردتر از قبل گفت:

-دم در بده! تشریف بیارید داخل!

ژاله اما بی توجه به سرمای گزنده ی لحن و رفتار عماد جمله ی قبل خودش را مودبانه تکرار کرد:

#پست دویست و نود و دو

-ممنون میشم اگه دریا جون رو صدا کنید.

عماد بدون اینکه جوابی به گفته ی ژاله بدهد، لای در را کامل باز کرد و خودش هم بدون اینکه نگاهی به دریا و صورت رنگ پریده اش بیندازد به سمت خانه عقب گرد کرد.

صدای خاله پوری را شنید که پرسید:

-کی بود عماد؟!

پشت سرش هم صدای ترلان را شنید که گفت:

-بابایی بریم بستنی بخوریم؟!

شنید که عماد گفت:

-بریم تو ... آشنای دریاست.

صدای بسته شدن در را شنید و تازه به خودش آمد و فهمید که بیش از حد تعلل به خرج داده است. به زحمت به پاهای بی جانش حرکت داد و به سمت در حیاط رفت.

ژاله، بارانی چرم مشکی پوشیده و شالی به همان رنگ را هم روی موهایش انداخته و با دست هایی درهم گره خورده مقابل در قدم می زد. دریا که مقابل در رسید، او هم دست از قدم زدن کشید و با یک گام بلند خودش را مقابل درا رساند. صورتش برخلاف دفعه ی پیش بدون آرایش بود و همین هم سنش را بیشتر نشان می داد. دریا زیر لب سلام گفت و ژاله با نگاهی حیران و ناباور اندام

سفید پوشش را از نظر گذراند و بعد گوشه ی لبش را زیر دندان گزید. دست دراز کرد و دست چپ دریا را گرفت و به انگشت خالی از انگشترش با وسواس نگاه کرد. سرش را که بلند کرد با دست دیگرش، بازوی دریا را فشرد و پرسید:

-بگو که دیر نرسیدیم!

#پست دویست و نود و سه

دریا خسته پرسید:

-برای چی اومدین اینجا؟!

ژاله دستش را از روی بازوی ظریف دریا لغزاند و دستش را در دست خود گرفت و با سرزنش گفت:

-چرا می خواستی این کارو بکنی؟!

دریا شانه بالا انداخت و گفت:

-چراش چه اهمیتی برای شما داره؟!

ژاله دستش را فشرد و گفت:

-دریا! تو دختر برادر منی! چه طور می تونم نسبت به تو و سرنوشتت بی اهمیت باشم؟!

دریا بی اختیار بغض کرد و صدایش لرزید:

-شاید اگه پدر منم این همه سال. حتی وجود من رو پنهان نمی کرد، الان شما می تونستید بهترین عمه ی روی زمین باشید اما ...

بغض مثل تیغ ماهی در گلوی دریا جا گرفته بود. به زحمت آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:

-من از وقتی خودم رو شناختم نه پدری بالای سرم بود و نه خانواده ی پدری!

این بار ژاله هم بغض کرد:

-دریا! توی اشتباه شاهرخ هیچ شکی نیست ... اما من تو رو دوست دارم عزیزم ... معین تو رو دوست داره، تو پسر من رو دوست داری ... چرا با خودت لج می کنی دختر خوب؟!

دختر خوب گفتنش داغ دلش را تازه و بغضش را آب کرد. قطره ی اول که روی صورتش سرخورد، قطرات بعدی بی اجازه و پشت سرهم روی گونه های رنگ پریده اش سرازیر شدند.

-چون نمی تونم به عنوان عروس وارد خانواده ای بشم که هر لحظه ممکنه پدری که در حق من هیچ پدری نکرده رو ببینم و هربار حالم خراب نشه. اگه بیام باید تا آخر عمر با یه استخون توی گلو که نه می تونم بیرون بندازمش و نه قورتش بدم زندگی کنم! یه عمر باید پدرم رو، برادرم رو ببینم و بسوزم ... بخوام دل خودم رو خنک کنم باید بگم شاهرخ پدری رو در حق من، دخترش، تمام کرده و اون وقت این گنداب سی ساله جوری به هم می خوره که بوش همه جا رو برمی داره ....

نخوام بگم هم باید هر بار که شاهرخ و برادرم، رو می بینم هر بار که برادرم، اونو بابا صدا می زنه از درون بسوزم که من حتی برای یک بار هم نتونستم این مرد رو بابا صدا بزنم .... که شاهرخ تمام حق من از پدر رو به یه تیکه

زمین فروخت و رفت و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکرد!

دریا با دستی لرزان اشک هایش را پاک کرد و خیره در نگاه مرطوب ژاله حرفش را تمام کرد:

-من با خاطره ی عشق معین می تونم سرکنم اما با این استخون توی گلو نمی تونم زندگی کنم.

سرش را پایین انداخت که صدایی میخکوبش کرد:

-من دارم می رم ....کمتر از یک ماه دیگه می رم و تو دیگه مجبور نیستی با این استخون توی گلو زندگی کنی.

دریا سرش را چنان ناگهانی بلند کرد که گردنش تیر کشید. با دیدن شاهرخ در فاصله ی چند قدمی خود، خون در رگ هایش خشکید. دستش را به امید یافتن تکیه گاه بلند کرد تا جلوی سقوطش را بگیرد که ژاله فورا بازویش را چسبید و گفت:

-خوبی عزیزم؟!

دهان دریا به قدر وزنه ای چند تنی شده و قدرت تکلمش را از دست داده بود. دید که شاهرخ با یک گام بلند

خودش را به او رساند دستش را دور کمرش انداخت و رو به ژاله گفت:

-براش اب بیار.

#پست دویست و نود چهار

ژاله با شتاب به سمت ماشینی که کمی آن طرف تر از خانه پارک شده بود حرکت کرد. دریا پاهایش می لرزید و حس می کرد هر لحظه ممکن است نقش بر زمین شود. بوی عطر مردانه ی شاهرخ در بینی اش بود و دست پر قدرت و مردانه اش را روی کمرش احساس می کرد و احمقانه و بی اختیار به یاد داستان جودی ابوت افتاده بود. به یاد شب هایی که آرزو می کرد که ای کاش او هم مثل جودی بی پدر، لااقل بابا لنگ درازی مهربان داشته باشد. ژاله دوان دوان به آن ها نزدیک شد و بطری آب معدنی را به سمت دهانش گرفت و گفت:

-یه کم بخور عزیزم!

دهان دریا قفل شده بود و حس می کرد حتی جانی برای باز کردن لب های ترک خورده اش ندارد. دید که ژاله ناگهان به هق هق افتاد:

-خدایا! دریا ... دریا عزیزم .... خوبی؟!

شاهرخ بطری آب معدنی را از دست ژاله گرفت و کمی آب به صورتش پاشید. سردی آب تکانش داد و بی اختیار و ناگهان به گریه افتاد. سعی کرد دست شاهرخ را که دور کمرش حلقه شده بود به عقب براند اما موفق نشد، تلاشش که ب جایی نرسید، عصبی و هق هق کنان و بی اختیار به سینه ی پهن مردی که نام پدر را با خود به یدک می کشید، کوبید و نالید:

-از اینجا برو ... برای چی اومدی؟! هان؟! برای چی بعد از بیست و هشت سال اومدی؟!

دریا هق هق می کرد و با دست های لرزان و بی جانش سینه ی شاهرخ را که ساکت و بی حرکت همان جا ایستاده بود هدف گرفته بود. چشم هایش از شدت

اشک هایش تار می دید اما دید که دست شاهرخ که کنار بدنش آویزان مانده بود بالا آمد و روی شانه اش نشست و لحظه ای بعد دریا در ناباورترین صحنه ی تمام زندگی اش قرار گرفت. فکر می کرد هر لحظه از خواب بیدار می شود اما خواب نبود! شاهرخ او را سخت در آغوش گرفته و نفس دریا از تجسم آغوشی که بیست و هشت سال از آن محروم مانده بود، بند آمده بود.

خواست خودش را عقب بکشد. این مرد همانی بود که مادرش موقع گفتن از میزان وفاداری اش از وفای مرده ها مثال زده بود! شاهرخ اما اجازه ی عقب نشینی را به دریا نداد. دست شاهرخ پشت سر دریا جا گرفت و وقتی دریا هق هق کنان و بی اختیار سرش را به سینه ی شاهرخ تکیه داد، لرزش سینه اش را حس کرد.

@Vip Roman

#پست دویست و نود و پنج

روی تخته سنگ نشسته بود و به دریای خروشان نگاه می کرد. حواسش اما پیش ساعتی پیش بود. به لحظه ای که خاله پوری و عمو محسن نگران دیر آمدن دریا شده بودند و خودشان را مقابل در رسانده بودند. خاله پوری با دیدن شاهرخ رنگش پریده و دستش را به چهارچوب در گرفته بود تا سقوط نکند و در همان حال، انگار که جن دیده باشد با صدای بلند " یا امام غریب " گفته بود!

دریا آن جا بالاخره توانسته بود خودش را از آغوش شاهرخ بیرون بکشد. خاله پوری و عمو محسن حیران به مرد گریز پایی که روزگاری داماد خانواده بود چشم دوخته بودند. شاهرخ دستی به صورت خیسش کشیده و سخت و زیر لب سلام گفته بود که عماد هم ناگهان پشت سر پدر و مادرش ظاهر شد و اخمو و عصبی گفت:

-گیرم علیک! بعد سی سال اومدی سراغ چی؟!

خاله پوری مات شاهرخ مانده بود اما عمو محسن سعی کرده بود عماد را به عقب براند و آرامش کند. اما با گفتن جمله ی " پدرشه! حق داره دخترش رو ببینه! " مثل ریختن بنزین روی آتشی که زیر خاکستر مانده باشد عمل

کرده بود. عماد پدرش را کنار زده و همان طور که به سمت شاهرخ می آمد غریده بود:

-اسم پدر واسه این نامرد زیادی سنگینه!

عماد آمده بود و مقابل شاهرخ ایستاده بود و همان طور اخم آلود و برافروخته کنایه زده بود:

-یه کم زود سر و کله ات پیدا نشد؟! به تو هم می گن پدر آخه؟!

شاهرخ سرش را پایین انداخت و عماد ادامه داد:

-اگه پدر بودی دخترت بعد از فوت مادرش، ده سال تمام توی تهران تنها زندگی نمی کرد ... اگه پدر بودی مجبور نبود از ترم اول دانشگاهش کار کنه ... اگه پدر بودی وقتی بعد از چهار سال نامزدی، اسم روی دخترت گذاشتم و رفتم سراغ یکی دیگه یکی می زدی زیر گوشم و نمی ذاشتی تا عمر دارم دور و بر دخترت آفتابی بشم!

شاهرخ ناگهان سرش را بلند کرد و عماد تحقیر آمیز ادامه داد:

-دخترت برای فرار از سایه ی تو بازم داشت به مردی که یه بار بهش نارو زده بود بله می داد!

دست شاهرخ مشت شده و صورتش سرخ شده بود اما عماد پوزخند زده و ادامه داده بود:

-دیره واسه این ژست پدرانه ... من جای دریا بودم حتی نگاهتم نمی کردم!

دریا دیگر صبر نکرده بود هر چه خاله پوری صدایش زده بود، اعتنایی نکرده و به سمت خیابان رفته بود. وارد جاده ی اصلی شده بود و برای اولین تاکسی دست تکان داده و خودش را به ساحل رسانده بود.

متوجه شده بود که ژاله و شاهرخ پشت سرش سوار ماشین شده و به دنبالش حرکت کرده اند اما اهمیتی نداده و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرده بود.

نگاه متعجب چند نفری که در ساحل بودند را روی خودش که سر تا پا سفید پوشیده و مثل عروسی بی داماد تنها روی سنگ نشسته بود حس می کرد اما دلش نمی خواست از جایش تکان بخورد. صدای قدم هایی را که

نزدیک می شد شنید، اما باز هم تکان نخورد و حتی نگاهش را از امواج خروشان دریا برنداشت. قدم ها نزدیک و نزدیک تر شدند و درست پشت سرش متوقف شدند و بعد صدای شاهرخ را شنید:

-اجازه می دی بشینم؟!

دریا باز هم نگاهش نکرد. تلخ جواب داد:

-زمین خداست! چرا از من اجازه می گیرین؟!

نفس عمیق و صدا دار شاهرخ را شنید و بعد شاهرخ آمد و روی سنگی درست کنارش نشست و او هم به دریا خیره شد. چند لحظه ای بینشان سکوت بود و به جز صدای امواج دریا صدایی نمی آمد تا اینکه شاهرخ دهان باز کرد:

-از وقتی که خودم رو شناختم شیدا رو دوست داشتم ....می دونستم پدرم و عموم با هم رابطه ی خوبی ندارن ولی بازم به نگاه های دزدکی شیدا و گونه های گلیش دل خوش کردم ... دوستش داشتم و دوستم داشت و من دلم رو به دوست داشتنمون قرص می کردم.

شاهرخ نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فکر می کردیم می تونیم خانواده ها رو راضی کنیم اما اشتباه کردیم ... نه خانواده ی من راضی به خواستگاری بودن و نه عموم بدون حضور پدر و مادرم به من دختر می داد ... یک سال با قهر و دعوا و دلخوری گذشت و آخر سر شیدا کم آورد و ازدواج کرد.

سکوت دریا را که دید مکث کرد و بعد پرسید:

-مادرت اینا رو برات تعریف کرده بود؟!

باد پرهای شال دریا را از هم باز کرد. دریا دست برد و شالش را دور گلویش محکم کرد و موهایش را که روی پیشانی اش راه باز کرده بود به داخل هدایت کرد و در همان حال جواب داد:

-مامانم هیچ وقت دوست نداشت از شما حرف بزنه ... هر چی که می دونم رو از خاله پوری شنیدم.

دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و به سمت شاهرخ که منتظر نگاهش می کرد برگشت و بی حس و سرد گفت:

-می دونم این قدر عاشق بودین که به محض اینکه فهمیدین عشق قدیمیتون جدا شده و تا مرز مرگ هم رفته زن حامله تون رو تنها گذاشتین و رفتین! اینم می دونم که وقتی برگشتین تصمیم گرفته بودین بین عشق قدیمی و زن و بچه تون عشقتون رو انتخاب کنین.

#پست دویست و نود و شش

سیب گلوی شاهرخ بالا و پایین شد و رنگ پوستش به سرخی زد.

صدای دریا هم وقتی دهان باز کرد ترک برداشت:

-اما هیچ وقت نفهمیدم چی می شه که یه پدر، عشقش رو حتی به بچه اش هم ترجیح می ده! می تونستین لااقل سراغی از من بگیرین اما نگرفتین! چرا؟!

چرایش مساوی شد با اشکی که لجاجت کرد و از کاسه ی چشمش روی گونه هایش که به خاطر سرمای هوا گل انداخته بود جاری شد.

شاهرخ حرکت اشک دریا را که از روی گونه اش سر خورد، دنبال کرد و بعد نگاهش را جایی حوالی یقه ی مانتوی شیری رنگ دریا ثابت نگه داشت و جواب داد:

-هیچ کس نمی دونست من بچه دار شدم جز شیدا ...

سرش را پایین انداخت و دامه داد:

-شیدا می گفت اگه پدر و مادر من بفهمن که من از ازدواج اولم صاحب بچه شدم، بازم جلوی ازدواج ما رو می گیرن ....

دریا پوزخند زد و گفت:

-و شما هم قبول کردین!

شاهرخ سکوت کرد و چیزی نگفت. دریا عصبی از اشکی که چشمش را به سوزش انداخته بود گفت:

-شما که به عشقتون رسیدین! بعدش چی؟! بعدش چرا نگفتین یه سراغی از بچه ام بگیرم؟!

شاهرخ به سختی زمزمه کرد :

-شنیدم مادرت ازدواج کرده ... مهریه اش رو هم داده بودم و ...

صدای دریا بلند شد:

-من دارم از خودم می گم! از بچه ای که از گوشت و خون شما بود! اما شما هیچ وقت سراغی ازش نگرفتین ... چرا؟!

شاهرخ چنگی به موهایش زد و جواب داد:

-شیدا تا مدت ها قرص اعصاب و افسردگی استفاده می کرد ... طاقت تنش نداشت و ...

دریا با تاسف حرف پدرش را قطع کرد:

-اینا همش توجیه ... خودتونم خوب می دونید!

اشکش را پاک کرد و با آهی عمیق و از ته دل اضافه کرد:

-به مامانم نمی گفتم ... اما تمام سال های بچگی من با رویای دیدن شما گذشت... با رویای این که یه روز وقتی از مدرسه میام بیرون شما رو جلوی در منتظر ببینم ... با رویای این که وقتی برگشتین مثل قصه ها بگین من رو گم

کرده بودین و این همه سال داشتین دنبالم می گشتین و حالا که پیدام کردین محاله ازم دست بکشین!

نگاهش را از شاهرخ که سرش را بین دست هایش گرفته و به کفش هایش خیره شده بود گرفت و به غروب خورشید خیره شد و ادامه داد:

-اما حالا دیگه خیلی وقته که بزرگ شدم و باور کردم آدما وقتی کسی رو دوست دارن حتی اگه گمش هم بکنن، خودشون رو به آب و آتیش می زنن تا پیداش کنن!

#پست دویست و نود و هفت

نگاهش را از پرواز دسته جمعی مرغان دریایی برداشت و بعداز روی تخته سنگ بلند شد که شاهرخ گفت:

-توی تمام این سال ها، بعضی شبا، با شنیدن یه صدای گریه ی نوزاد از خواب می پریدم ... هرازچندگاهی عذاب وجدان دختری که هیچ وقت سراغی ازش نگرفتم یقه ام

رو می گرفت و وقتی خواب بودم به شکل کابوس صدای نوزاد تمام وجودم رو می لرزوند و از خواب بیدارم می کرد ... وقتی از خواب می پریدم دیگه تا خود صبح خوابم نمی برد ... کافی بود چشمام رو روی هم بذارم تا صدای گریه مثل مته مغزم رو سوراخ کنه!

شاهرخ به سنگ جلوی پایش ضربه زد و سنگ ریزه قل خورد و پایین افتاد. سرش را بلند کرد و این بار به دریا که چشم هایش از فرط گریه به سرخی می زد نگاه کرد و گفت:

-اما از اون شب که تو رو با معین دیدیم ... کافیه چشمام رو ببندم تا همون صدای گریه توی مغزم اکو بشه و ...

نگاهش را روی صورت دریا گرداند و بعد سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-نگاهت و چشمات بیاد جلوی چشمام.

دریا پوزخند زد و گفت:

-ببخشید که باعث به هم خوردن آرامشتون شدم!

خواست حرکت کند که شاهرخ هم بلافاصله از روی سنگ بلند شد و صدایش زد.

چیزی ته دل دریا فرو ریخت. یک عمر حسرت شنیدن اسمش را از زبان این مرد داشت. خسته از بغض تمام نشدنی اش سر جایش باقی ماند و دل خور به شاهرخ خیره شد. شاهرخ آمد و مقابلش ایستاد دست هایش را روی بازوهای دریا گذاشت و گفت:

-بذار جبران کنم ...

دریا تلخندی زد و با طعنه گفت:

-این دفعه با چی؟! با یه خونه توی طهران؟!

صورت شاهرخ یک پارچه آتش شد اما عقب نشینی نکرد:

-با اینکه به همه بگم که یه دختر دارم ...

قلب دریا لرزید اما زبانش باز هم تلخی کرد:

-دیره ... خیلی دیره برای اینکه صاحب دختر بشید.

نگاه شاهرخ از اشک برق افتاد:

-تو بگو چی کار کنم؟!

دریا قدمی به عقب برداشت و بازوهایش ر از حصار دست های شاهرخ آزاد کرد و گفت:

-برو! برای همیشه برو!

صورت دریا دوباره خیس از اشک شد و این بار چشم های شاهرخ هم مرطوب شد:

-شیدا همیشه دوست داشت یه خانواده ی شلوغ داشته باشیم اما وقتی درست بعد از یک سال تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم و امیدوار بودیم که با اومدن بچه رابطه ی خانواده ها هم بهتر بشه فهمیدیم که چه مسیر طولانی رو برای بچه دار شدن در پیش داریم.

قطره اشکی از چشم شاهرخ چکید و صدایش بم تر شد:

-ده سال تمام اسیر مطب دکترا بودیم ... ده سال تمام من با زنی زندگی کردم که فوبیای این رو داشت که من از مشکلش خسته بشم و برم دنبال بچه ی خودم ...

روهام رو خدا بعد از ده سال به ما داد. سر زایمان خونریزیش شدید شد و همراه سزارین مجبور شدن رحمش رو هم بردارن ...

دریا سری تکان داد و بغض آلود و خسته گفت:

-برای چی اینا رو به من می گین؟!

شاهرخ خسته تر از او با صدایی بی صلابت جواب داد:

-برای اینکه بدونی بیست و هشت ساله که هر جای زندگیم که به بن بست خورد، هر مشکلی که پیش اومد و من از حلش عاجز موندم، کابوس نوزادی که ازش فقط یه صدای گریه توی خاطرم مونده بود همراهم بود.

دریا عصبی خندید و گفت:

-الان توقع دارین مثل فیلما دستاتون رو باز کنین و من بپرم توی بغلتون و بگم بابا جون؟!

شاهرخ در سکوت سر تکان داد و دریا میان اشک های شورش دوباره ادامه داد:

-من معین رو خیلی وقته می شناسم ... دوستش داشتم و کابوسم روزی بود که بگه دوستم داره و منو برای همه ی زندگی می خواد!

اشک های دریا بی وقفه می باریدند و دریا هیچ تلاشی نمی کرد تا جلوی ریزش بی امان چشم هایش را بگیرد:

-هر دختری آرزو داره که مردی که دوستش داره برای تمام عمر انتخابش کنه اما من فقط به خاطر کار شما و ترس از قضاوتی که می شدم، بزرگترین آرزوی هر دختری تبدیل به کابوسم شده بود!

شاهرخ اسمش را صدا زد و دریا دستش را به علامت سکوت مقابلش نگه داشت:

-پسر حاج اسماعیل خواستگارم بود، یک پسر لاابالی و بی بندوبار که پدری پشتش بود که این قدر دوستش داشت که با وجودی که از هرزگی های پسرش خبر داشت اما طاقت جواب " نه " من رو نیاورد و باسیلی از خونه بیرونم کرد و ...

شاهرخ به موهایش چنگ زد و گفت:

-بس کن دریا!

دریا اما بی توجه به حال مرد غریبه ی مقابلش ادامه داد:

-گفت حیف اون نون و نمکی که سر سفره اش خوردم و قد کشیدم ... گفت پدرت اگه مرد بود و غیرت داشت تو و مادرت رو ول نمی کرد و ...

شاهرخ بلند تر از قبل میان حرف هایش آمد:

-بهت می گم تمومش کن!

دریا اما قصد تمام کردن نداشت نه تا وقتی آن چه را در دل داشت به زبان نمی آورد:

-گفت اگه می تونستم تک تک لقمه هایی رو که سر سفره ی من خوردی از حلقومت می کشیدم بیرون!

@Vip Roman

#پست دویست و نود و هشت

دریا بی توجه به شاهرخ که عصبی به موهایش چنگ زده بود نفسی گرفت و ادامه داد:

-حرفاش نیش داشت! تا مدت ها کابوس شب های من حرف ها و رفتار اون شب حاج اسماعیل بود ... توی تمام شب هایی که از یادآوری حرف ها و رفتار حاج اسماعیل دلم شکست یاد شما افتادم ... هر بار تو دلم گفتم دیدار من با شما باشه به قیامت و حساب و کتابمون بمونه پیش خدا!

شاهرخ ناباور قدمی به سمت دریا برداشت و دریا ادامه داد:

-از اون شب خیلی گذشته ... حاج اسماعیل از رفتارش پشیمون شد و ازم حلالیت خواست و من به حرمت همه ی سال هایی که توی خونه اش و سر سفره اش بودم بخشیدمش اما شما ...

سری تکان داد و رشته ای دیگر از اشک از چشم های سرخش سرازیر شد:

-کدوم کار خوبتون رو یادم بیارم و ببخشمتون؟!

شاهرخ پریشان و بی قرار گفت:

-بزار برات جبران کنم دریا!

دریا صورتش را پاک کرد و با افسوس سر تکان داد:

-چی رو؟! روزای بچگی رو؟! یا روزای تنهاییم توی تهران رو؟!

شاهرخ به سختی آب گلویش را فرو داد:

-از این به بعد رو ... زندگی ادامه داره!

دریا با لبخندی تلخ جواب داد:

-اگه خودتون دنبالم اومده بودین شاید می تونستم دلم رو به این خوش کنم که بالاخره دلتون برام تنگ شد و اومدین سراغم اما ...

دریا بغض جدیدی را که می رفت تا باز هم حجمی از گلوی متورم و دردناکش را اشغال کند به سختی قورت داد و گفت:

-اما شما اگه من رو اتفاقی با معین نمی دیدین بازم دنبالم نمی اومدین ...

تلخ تر از قبل ادامه داد:

-واقعیت اینه که اگه الان این جا وایسادین به خاطر آرامش دل خودتونه نه دل تنگی برای دختری که بیست و هشت ساله که تنهاش گذاشتین! اومدین چون احتمالا روی این رو نداشتین که توی چشم خواهرتون نگاه کنید و بگید سرنوشت دخترتون و آینده اش براتون اهمیت نداره!

-این قدر تلخ نباش دریا.

دریا خیره در نگاه پریشان و خیس شاهرخ جواب داد:

-این تلخی واقعیت زندگیه منه و من باهاش بزرگ شدم و قد کشیدم.

@Vip Roman

#پست دویست و نود و نه

-این تلخی واقعیت زندگیه منه و من باهاش بزرگ شدم و قد کشیدم.

شاهرخ نفس عمیق و دردناکی کشید و سرش را پایین انداخت. دریا قدمی به عقب برداشت و نگاه خیسش را به مردی که اسمش به عنوان پدر در شناسنامه اش جا خوش کرده بود انداخت. شلوار پارچه ای سرمه ای به پیراهنی طوسی به تن داشت و دکمه های اورکت پشمی نوک مدادی اش باز بود. باد موهای جو گندمی اش را به بازی گرفته و دست هایش کنار پاهایش مشت شده و به نوک کفش های چرم مشکی بند دارش خیره شده بود.

آه عمیقی کشید و به عقب برگشت که صدای شاهرخ را شنید:

-با حسرت گذاشتن روی دل خودت از من انتقام نگیر.

دریا به عقب برگشت و شاهرخ دستی به صورت عرق کرده و سرخش کشید و گفت:

-اون شب که تو رو با معین دیدم فکر می کردم اگه تصمیم بگیری به همه بگی که من در حقت چه کار کردم و آبروم رو ببری می شه بزرگترین انتقامت ... فکر می کردم اگه روهام از ماجرا با خبر بشه, من دیگه نمی تونم توی چشمای پسرم نگاه کنم فکر می کردم با چه رویی می تونم

توی چشم روهام نگاه کنم و بهش بگم که این که گفتم اون دختری که اسمش توی شناسنامه ی منه کنار مادرش خوشه و خودش از وقتی بزرگ شد دیگه نخواست من رو ببینه دروغ بوده! اون موقع فقط به به عکس العمل روهام فکر می کردم و این که چه طور جلوی پسرم فرو می ریزم ... به عکس العمل اطرافیان فکر می کردم و باورم نمی شد که آدم توی شصت سالگی هم می تونه به خاطر اشتباهش پیش اطرافیان شرمنده و خجالت زده باشه ... فکر اینکه به نگاه متاسف و سرزنشگر ژاله و معین نگاه یه فامیل بخواد اضافه بشه حالم رو یه جوری خراب می کرد که دلم می خواست همون لحظه آخرین نفسم رو بکشم. نمی دونستم تو می تونی انتقام سخت و بدتری هم از من بگیری! فکر نمی کردم انتقام سخت تر اینه که تو چشمام نگاه کنی و بگی برای همیشه برو! فکر نمی کردم این که حتی دلت نخواد کسی بدونه من پدرتم و این قدر این موضوع برات مهم باشه که به خاطرش پا روی دلت بذاری میشه بزرگترین انتقامت.

دریا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با افسوس سر تکان داد و گفت:

-من نه دنبال انتقام گرفتن از شما هستم و نه بردن آبروتون! فقط فکر می کنم بیست و هشت سالگی من خیلی دیره برای اینکه ما بخوایم به زور نقش پدر و دختری رو بازی کنیم ... از اینجا که رفتید تهران, انگار کنید که از کابوس دیدن دخترتون بعد از بیست و هشت سال بیدار شدید ... یه صدقه بذارید کنار و یه لیوان آب خنک بخورید و فراموش کنید دختری هم داشتید که آرزوی تمام روزهای بچگیش دیدن شما بود!

شاهرخ ناگهان به هق هق افتاد:

-داری یه کاری می کنی که شبا از ترس کابوس کاری که کردم خواب به چشمم نیاد.

دریا انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و لبخند تلخی زد و گفت:

-من؟! کابوسی اگه باشه از کار خودتونه نه من!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-همیشه وقتی به شما فکر می کردم توی دلم می گفتم دیدارمون به قیامت ... حالا که خدا خواست و ما توی این دنیا همدیگر رو دیدیم ازتون فقط یه چیز می خوام ...

شاهرخ ناگهان سرش را بلند کرد و امیدوارانه به دریا نگاه کرد و گفت:

#پست سیصد

-چی می خوای دخترم؟! هر چی می خوای بگو!

قلب دریا از دخترمی که بعد از بیس و هشت سال از زبان مرد مقابلش شنیده بود لرزید. بغض آمد و و بیخ گلویش را چسبید و اشک برای بار هزارم به چشم هایش نیشتر زد:

-همیشه حسرت شما رو داشتم ... حسرت پدری که دلش نخواست برام پدری کنه ... از اون شب که روهام

رو کنار شما دیدم, یه تیکه از قلبم کنار پسری که می شد باهاش بهترین خاطرات رو داشته باشم جا مونده ...

اشک دریا چکید و صدایش ترک برداشت:

-به جای من براش پدری کنید و مواظبش باشید.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-یه چیزی رو هم یادتون باشه ... به جای اینکه به فکر جواب پس دادن به قول خودتون توی شصت سالگی به اطرافیان باشین یه کم به فکر جواب به اون بالایی باشین.

دیگر نماند و به شاهرخ نگاه نکرد. به عقب برگشت و حتی وقتی شاهرخ صدایش زد هم صبر نکرد. ژاله را دید که کنار ماشین منتظر ایستاده بود اما حتی به صدا زدن او هم توجهی نکرد و به سمت جاده رفت و منتظر ماشین ایستاد لحظه ی آخر وقتی می خواست سوار ماشین شود شاهرخ را دید که تا زانو داخل دریا رفته بود و ژاله که با عجله به سمت برادرش می رفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم های متورمش را روی هم فشرد. گوشه ی کوچکی از قلبش کنار مردی که دخترم

صدایش زده بود جا مانده بود و از همان گوشه انگار خون می چکید و دردش اشک را تا پشت پلک های لرزانش هدایت می کرد.

#نشون به اون مشونی

#پست سیصد و یک

فصل بیست

به سمت اتاق خانم اوحدی رفت و تقه ای به در زد و وارد شد. خانم اوحدی با دیدنش لبخند زد و گفت:

-انگار حالت بهتره! امیدوارم یک هفته مرخصی برات خوب بوده باشه.

دریا با لبخند تشکر کرد و بعد بسته ی کلوچه ای را که به جای شمال از سوپری سر کوچه خریده بود روی میز گذاشت و گفت:

-قابل شما رو نداره.

خانم اوحدی با لبخند بسته ی کلوچه را برداشت و گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟!

بعد عینکش را کمی روی چشم هایش جا به جا کرد و همان طور که مشکافانه دریا را تماشا می کرد گفت:

-هر چند من منتظر بودم با جعبه ی شیرینی برگردی!

دریا لبخند کمرنگی زد و برگه ی دیگری را که در دست عرق کرده اش بود به سمت خانم اوحدی گرفت. خانم اوحدی با تعجب دست دراز کرد و برگه را گرفت و گفت:

-این چیه؟!

دریا سکوت کرد تا خانم اوحدی خودش تقاضای کتبی اش را بخواند. خیلی طول نکشید که خانم اوحدی سرش را بلند کرد:

-استعفا برای چی محمدی؟!

دریا دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-چیزی تا دفاعم نمونده ... نیاز به تمرکز دارم ... با شیفتای اینجا به پایان نامه و دفاعم نمی رسم ... بعد از

اونم دلم می خواد که اگه بشه وارد آموزش بشم و دیگه توی بالین کار نکنم، اگر هم بخوام باز توی بالین کار کنم، می خوام ویژه کار کنم.

خانم اوحدی تقاضای استعفایش را روی میز شلوغش رها کرد و گفت:

-دوست ندارم از اینجا بری محمدی ... تو یکی از کار بلد ترین و بی حاشیه ترین نرس های من بودی، اما بهت حق می دم که با مدرکت کار توی بخش جراحی راضیت نکنه! سعی کن حتی اگه وارد آموزش هم شدی کار توی سی سی یو رو از دست ندی ... حیفه که از بالین بری! با مدرکت راحت بعد از یه مدت هدنرس می شی.

دریا لبخند زد و چشم گفت. خانم اوحدی نگاهی به تقویم روی میزش انداخت و گفت:

-تا آخر ماه یه هفته مونده ... این یه هفته رو باهام همکاری کن تا یه نفر رو جایگزینت کنم.

دریا باز هم " چشم " گفت و بعد از اینکه تشکر کرد با اجازه ای گفت و از اتاق خانم اوحدی خارج شد.

•

خریدهایش را داخل صندوق عقب گذاشت و دوباره سوار ماشینش شد. مقنعه اش را روی سرش مرتب کرد و استارت زد و حرکت کرد. دستش را به سمت ضبط برد و صدای آرام موسیقی در فضای کوچک ماشین پیچید.
نفس عمیقی کشید و با فکر به اینکه از هفته ی بعد دیگر بیمارستان نمی رود بی اختیار لبخند زد. باید به کارهایش سر و سامان می داد!

وارد کوچه که شد، با دیدن بنفشه که دست دخترش را گرفته و مقابل در ایستاده بود بی اختیار لبخند زد.
ماشینش را که مقابل در پارک کرد بنفشه متوجهش شد.
اخم آلود به سمتش برگشت و غر زد:

-معلومه کجایی؟! نیم ساعته اینجا علافم!

دریا به سمت در پارکینگ رفت و کلیدش را داخل قفل انداخت و بعد همان طور که در را باز می کرد جواب داد:

-اولا علیک سلام! دوما مگه من دعوتت کردم؟!

دوباره به سمت ماشینش رفت و نماند تا غرغرهای بنفشه را بشنود. سوار ماتیزش شد و دنده عقب گرفت و ماشین را وارد پارکینگ کرد.

بنفشه و آیدا هم از در پارکینگ وارد شدند تا او ماشین را سر جایش پارک کند بنفشه هم در را بست و آیدا هم دوان دوان خودش را به دریا رساند. دریا ماشین را خاموش کرد و بعد پیاده شد و آیدا را بغل کرد و گونه اش را محکم بوسید و گفت:

#نشون به اون مشونی

#پست سیصد و دو

-چه طوری خوشگل خاله؟!

آیدا هم لبش را به گونه ی دریا چسباند و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

دریا دوباره صورتش را بوسید و گفت:

-منم همین طور عزیز دلم.

بنفشه به سمتشان آمد و گفت:

-کمرت درد می گیره.

دریا، آیدا را آهسته روی زمین گذاشت و بعد به سمت صندوق عقب رفت. نایلون های حاوی خیار و گوجه و سیب و نارنگی را برداشت. بنفشه دست دراز کرد و نایلون دیگری را که داخلش شیر و ماست و پنیر بود را برداشت و بعد دست آزادش را هم به سمت دریا دراز کرد و گفت:

-دستت سنگینه یکیش رو بده به من!

دریا اما بی توجه به گفته اش به سمت راه پله رفت و گفت:

-تو دست آیدا رو بگیر.

کمی بعد وارد خانه شدند. دریا خریدهایش را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و خودش به سمت اتاقش رفت. مانتو و شلوارش را با بلوز و شلوار آبی رنگ و راحتش عوض کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. دست و صورتش

را شست و با نگاهی به موهای کوتاهش با تاسف سر تکان داد.

کاش قبل از اینکه موهای صاف و پرپشتش را نصیب چنگال قچی آرایشگر کند، به این نتیجه می رسید که ازدواجش با عماد اشتباه است!

مشتی آب به صورتش پاشید و بعد از دستشویی خارج شد. بنفشه مانتویش را درآورده و داشت زیپ کاپشن آیدا را باز می کرد. کاپشن آیدا را که درآورد، آیدا به سمت اتاق دوید و بنفشه سرش را بلند کرد که با دیدن دریا ناگهان دهانش باز ماند. دریا از عکس العملش بی اختیار خنده اش گرفت و گفت:

-جن دیدی مگه؟!

بنفشه لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-موهاتو چی کار کردی؟!

دریا لبخندش را جمع کرد و گفت:

-خیلی بلند شده بود ... اذیتم می کرد!

بنفشه فورا از جا پرید:

-تو خیلی غلط کردی که موهات بلند شده بود و اذیتت می کرد!

دریا سری تکان داد و همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-آیدا می شنوه زشته!

بنفشه پشت سرش آمد و این بار آهسته تر غر زد:

-خود آزاری داری؟! تا پای عقد با عماد پیش می ری و بعد از فکر ازدواج باهاش می ری موهاتو کوتاه می کنی!

دریا چیزی نگفت کتری را برداشت و شیر آب را باز کرد و منتظر پر شدن آن ماند.

@Vip Roman

#پست شیصد و سه

دریا چیزی نگفت. کتری را برداشت و شیر آب را باز کرد و منتظر پر شدن آن ماند. بنفشه که سکوتش را دید عصبانی تر از قبل ادامه داد:

-برای چی جواب تلفنم رو نمی دادی؟! اگه مامان نمی گفت رسیدی و بهش خبر دادی دیروز مجبور بودم از کرج بلند شم بیام اینجا!

کتری پر از آب شد و دریا شیر را بست و در کتری را گذاشت و به سمت اجاق گاز رفت. شعله را روشن کرد و کتری را روی گاز گذاشت و بنفشه دوباره گفت:

-زبونت رو هم که خدا رو شکر خوردی! دارم باهات حرف می زنما!

دریا دست به سینه به سمت دوستش برگشت. اول که فهمید بنفشه تصمیم به ازدواجش با عماد را به گوش معین رسانده و باعث شده بود که شاهرخ و ژاله تا کتالم دنبالش بیایند از دوستش عصبانی شده بود، حالا اما دیگر زیاد ناراحت نبود انگار دیدن شاهرخ زیاد هم بد نشده بود! این درست که بعد از دیدنش وقتی به خانه ی خاله فهیمه برگشت، از شدت سر درد به حالت تهوع

افتاد و تا صبح سه بار ژلوفن خورد تا از درد مرگ باری که گریبانش را گرفته بود رها شود اما حالا از اینکه یک بار برای همیشه چراها و نامردی های شاهرخ را به رویش آورده و حرف های دلش را زده بود احساس سبکی می کرد. حتی دیگر فکر دیدن شاهرخ هم حالش را آن قدر خراب نمی کرد. درست که دوست نداشت مردی که کنار دریا از شدت عذاب وجدان نامردی که در حق تنها دخترش کرده بود به هق هق افتاده را دوباره ببیند، اما دیگر تصور دیدارش آن قدر ها هم عذاب دهنده نبود.

با این حال اخم کمرنگی کرد و رو به بنفشه گفت:

-برای چی به معین گفتی می خوام به عماد جواب مثبت بدم!؟

بنفشه هم اخم کرد و گفت:

-چون معنی واقعی جمله ی خریت شاخ و دم نداره شده بودی!

دریا به زحمت لبخندش را خورد و با تاسف سر تکان داد و گفت:

-واقعا برای ادبیاتت متاسفم.

-متاسف باش! عوض تشکر کردن تازه برام قیافه می گیری و جواب تلفنم رو نمی دی؟!

به سمت صندلی کنار کانتر رفت و روی آن نشست که آیدا از اتاق سرش را بیرون آورد و همان طور که خرس یادگار معین را به دریا نشان می داد داد زد:

-خاله با این بازی کنم؟!

دریا جواب مثبت داد و آیدا دوباره به اتاق برگشت. دریا نفس عمیقی کشید و این بار به سمت بنفشه که قهر آلود و دست به سینه روی صندلی نشسته بود برگشت و گفت:

-باور کن دیدن ژاله و شاهرخ، پشت در خونه ی خاله پوری رو حتی توی خواب هم نمی دیدم!

بنفشه سرش را بلند کرد و همان طور اخم آلود گفت:

-من تو رو می شناسم دریا! می دونستم به عماد بله بگی پشیمون می شی ... وقتی هر چی باهات حرف زدم به نتیجه نرسیدم تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که به

معین بگم می خوای چه کار کنی! با خودم گفتم اگه واقعا دوستت داشته باشه یه کاری می کنه ... که اونم مامانش رو جلو فرستاد.

دریا نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-لازم به اومدن اونا نبود ...

سرش را پایین انداخت. همان طور که به خطوط دستش خیره شده بود جواب داد:

-خودم فهمیدم دارم اشتباه می کنم ...

صدای سوت مانند کتری باعث شد تا از جایش بلند شود. همان طور که قوری را پر از آب جوش می کرد ادامه داد:

-یه زمانی این قدر عماد رو دوست داشتم که منتظر بودم برگرده و فقط بگه اشتباه کرده ... می بخشیدمش بنفشه! حالا اما خیلی از اون روزا گذشته ... اون قدر زیاد که وقتی به رابطه ی خودم و عماد فکر می کنم، همون قدر که دلم برای اون همه احساس پاک و بکر خودم می سوزه همون قدرم مطمئنم که عشق عماد عشق نبوده! دیگه

اون قدر بزرگ شدم که نخوام خودم رو فریب بدم که عماد گول لوندی طلا رو خورد.

شعله پخش کن را هم روی اجاق گذاشت و قوری را روی آن گذاشت و شعله اش را کم کرد و همان طور که به دیوار آشپزخانه تکیه می داد رو به بنفشه که منتظر نگاهش می کرد ادامه داد:

-ترس دیدن شاهرخ جوری مغزم رو فلج کرده بود که فکر کردم که حالا که عماد پشیمون برگشته می شه که کنارش آرامش داشته باشم ...

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

-اما ده سال گذشته و نمی شه دل آدم یه جا باشه و جسم آدم جای دیگه ... لااقل اینه که من این جور آدمی نیستم.

کمی بینشان به سکوت گذشت. وقتی دریا سینی چای را آورد و بینشان گذاشت بنفشه همان طور که یکی از نقل های با طعم بیدمشک را به سمت دهانش می برد پرسید:

-حالا می خوای چه کار کنی؟!

دریا دستش را دور فنجانش حلقه کرد و گفت:

-فعلا می خوام فقط روی پایان نامه ام تمرکز کنم.

بنفشه جرعه ای از چای را خورد و ابروهایش را از داغی آن به هم نزدیک کرد. نقل را گوشه ی لپش گذاشت و با احتیاط پرسید:

-به بابات چی گفتی؟!

دریا خیره به چای خوش رنگ داخل فنجان آهسته گفت:

-گفتم بره ... برای همیشه بره ...

#پست سیصد و چهار

چای به گلوی بنفشه پرید و به سرفه افتاد.

دریا نگاهش را از چای برداشت و به چشم های بنفشه که در اثر سرفه به اشک نشسته بود چشم دوخت. بنفشه سینه اش را صاف کرد و گفت:

-واقعا؟!

دریا با حسرت و افسوس سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. بنفشه کمی خودش را به سمت دریا متمایل کرد و همان طور که دست دریا را که روی میز جا خوش کرده بود را در دست خودش می گرفت گفت:

-فکر می کردم می بخشیش!

بغض مثل مار دور گلویش پیچید و راه نفسش را بست. دریا به زحمت آب گلویش را فرو داد. اسم شاهرخ مثل داغی بود که برای همیشه روی قلبش می ماند. فکر می کرد هیچ وقت نمی تواند خاطره ی مرد پریشانی که تا زانو در آب فرو رفته بود را فراموش کند! بنفشه دستش را فشرد و اسمش را صدا زد. دریا با صدایی لرزان همان طور که به بخار چای خیره بود جواب داد:

-بعد از بیست و هشت سال اومده می گه بذار برات جبران کنم! چه جوری؟! چی رو می خواد جبران کنه؟! اصلا چرا باید این کارو می کرد تا حالا دنبال جبران باشه؟!

اشک بی اجازه روی گونه اش روان شد. بنفشه آهسته زمزمه کرد:

-پدرته!

دریا عصبی با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت:

-منم دخترش بودم ... اون خودش خواست، خودش انتخاب کرد که نباشه ...

بنفشه آه عمیقی کشید و دست دریا را نرم رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-با این حساب تکلیف دل تو چی می شه؟! این دفعه می خوای به معین چی بگی؟!

دریا فنجان چایش را برداشت و کمی از آن خورد و خشکی گلویش را گرفت و بعد گفت:

-معین نمیاد تا بخوام بهش جواب بدم ...

بنفشه ناباور گفت:

-امکان نداره!

دریا جوابی نداد. یاد حرف آخر معین افتاد گفته بود " این دفعه اگه بگی برو دیگه برنمی گردم دریا!

دهان دریا مزه ی زهرمار گرفت. دست برد و یکی از نقل های بیدمشک را برداشت و به سمت دهانش برد. آیدا که برای رفتن به دستشویی بنفشه را صدا زد بحثشان هم قطع شد و دریا ماند با طعم نقلی که نمی توانست حتی اندکی از تلخی دهانش را بگیرد!

#پست سیصد و پنج

فصل بیست و یک

مقنعه اش را مرتب کرد و اجازه داد تا مثل همیشه قسمتی از موهای لختش پیشانی اش را بپوشاند. کمی عطر به مانتوی سرمه ای ساده اما شیکش پاشید و بعد ساعتش را دور مچش  بست و با یادآوری معین بی اختیار

لبخندی تلخ زد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد روی دفاعش تمرکز کند. کیفش را که برداشت نگاهش به دست بند ظریف مروارید نشان سرمه ای رنگی که کار دست خودش بود افتاد. یادش آمد که اولین بار با همین دانه های ریز و درخشان بود که توانست اندکی استقلال به دست بیاورد! بی اختیار لبخند زد و دست بند را هم کنار ساعتش دور مچ دستش بست و فکر کرد که معین بی انصاف بود که آن طور مصرانه پای حرفش مانده بود، یا او مغرور که نمی خواست اعتراف کند که دلش چه قدر برای مردی که سال ها دوستانه کنارش مانده بود و پا را از خط قرمزها فراتر نگذاشته بود، تنگ شده است؟!

صدای زنگ موبایلش او را از افکارش بیرون کشید. نگاهش به تصویر خندان بنفشه افتاد فورا آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گفت:

-الان میام!

بنفشه گفت:

-بیا! آبمیوه هم گرفتم که دیگه معطل نشیم.

دریا تشکر کرد و بعد کیفش را روی دوشش انداخت.
وقتی می خواست از خانه خارج شود بی اختیار دوباره به عقب برگشت قرآن کوچکش را از روی عسلی برداشت و آن را بالای سر خودش نگه داشت و بسم ا... گفت و از زیر آن رد شد قرآن را روی کانتر گذاشت و جعبه شیرینی را برداشت و به سمت در پا تند کرد. کفش های پاشنه سه سانت مشکی رنگش را پوشید و پله ها را با شتاب پشت سر گذاشت. بنفشه داخل پرشیا منتظرش بود.

دریا در عقب را باز کرد و جعبه ی بزرگ شیرینی را کنار آبمیوه هایی که بنفشه خریده بود گذاشت.

کمی بعد وقتی روی صندلی جلو کنار بنفشه نشسته بود پرسید:

-آیدا رو گذاشتی پیش مادر شوهرت؟!

بنفشه سر تکان داد و جواب داد:

-آره بابا! می خواست دیوونمون کنه.

دریا با لبخند گفت:

-توی زحمت افتادی!

بنفشه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-چه غلطا!

دریا به خنده افتاد و سری تکان داد.

ساعتی بعد وقتی پشت لپ تاپش ایستاده و داشت اسلایدهایش را آماده می کرد شهاب و خواهرش هم با سبد گلی زیبا وارد شدند. دریا با لبخند به سمتشان رفت و با هر دو سلام و احوال پرسی کرد. شیوا گل را به سمت دریا گرفت و گفت:

-خوش به حالت دریا جون! من تازه ترم یک پرستاری ام.

دریا با لبخند دسته گل را گرفت و گفت:

-چشم روی هم بذاری تموم میشه ... زحمت کشیدی.

بعد به سمت شهاب برگشت و صادقانه گفت:

-مثل همیشه شرمنده ام کردی!

شهاب موقرانه لبخند زد و گفت:

-این حرفو نزن ... شما هم مثل شیوا.

دریا لبخند زد و بعد بنفشه به سمتشان آمد و آن ها را به سمت صندلی ها راهنمایی کرد.

کمی بعد وقتی اساتید هم سر جایشان قرار گرفتند و دریا هم برای ارائه دفاعش پشت تریبون رفت و بسم ا...
گفت و خواست شروع کند صدای تق تق کفشی سکوت را شکست. دریا بی اختیار به سمت در ورودی برگشت و لحظه ای بعد ژاله را دید که با مانتو و شلوار کرپ و خوش دوخت طوسی رنگش در حالی که سبد گلی پر از لیلیوم صورتی و ارکیده را در دست داشت وارد شد. قلب دریا از دیدن زن زیبا و خوش پوشی که خواهر پدرش و مادر معین بود فرو ریخت و دهانش خشک شد. ژاله به رویش لبخندی گرم و صمیمی زد و روی اولین صندلی که سر راهش بود نشست.

دریا تمرکزش را از دست داده بود و بی اختیار خیره به زنی مانده بود که بعد از آن روز کنار دریا فکر می کرد که دیگر هرگز نمی بیندش!

صدای استاد رحمتی که گفت " خانم محمدی لطفا شروع کنید! " او را به خود آورد وگرنه دریا خیره به ژاله که

با آرامش پا روی پا انداخته و با لبخند به او چشم دوخته بود مانده بود!

با صدای استاد رحمتی به خودش آمد. سینه ای صاف کرد و دوباره به نام خدا گفت و شروع به ارائه ی پایان نامه ی دکترایش کرد.

ساعتی بعد وقتی دریا آخرین اسلاید را هم نشان داد ارائه اش تمام شد.حاضران تشویقش کردند و نگاه اساتید داور و استاد راهنمای دریا هم رضایت بخش بود.

دریا کمی از آب معدنی را که کنار دستش بود فرو داد و نفسی تازه کرد و تشکر کرد.

بنفشه اولین نفری بود که بلند شد و آمد در آغوشش گرفت و صورتش را بوسید و به او تبریک گفت بعد از او هم شهاب و شیوا جلو آمدند و بعد تر هم یکی دو نفر از همکلاسی ها که سر دفاع دریا حاضر شده بودند و بالاخره وقتی دور دریا خلوت شد ژاله نزدیکش شد سبد گل را به سمتش گرفت و گفت:

-عالی بودی خانم دکتر! امیدوارم همیشه موفق باشی عزیز دلم.

دریا خجولانه لبخند زد و همان طور که دسته گل را از دست ژاله می گرفت سلام کرد و گفت:

-چرا شرمنده ام کردین؟! راضی به زحمتتون نبودم.

ژاله دست هایش را باز کرد و دریا را در آغوش خودش فشرد و گفت:

#مرجان سیصد و شش

-از وقتی از دوستت تاریخ دفاعت رو شنیدم داشتم روز شماری می کردم تا دوباره ببینمت.

اشک تا پشت پلک های دریا هجوم آورد و دریا نفس عمیقی کشید تا سد چشم هایش را حفظ کند. آغوش ژاله بوی شیرین وانیل می داد و دریا بی اختیار یاد خاله

پوری افتاد که همیشه وقتی حرف از فامیل و هم خون می شد می گفت " خون می کشه! "

آن روزها دریا معنای حرف خاله پوری را درک نمی کرد اما آن لحظه در آغوش زنی که بیش از چند بار او را ندیده بود و خواهر مردی بود که دریا خودش از او خواسته بود که برای همیشه برود جوری احساس آرامش می کرد که برای خودش هم عجیب بود.

کمی بعد وقتی از آغوشش بیرون آمد ژاله همان طور که دست دریا را در دست خودش می فشرد پرسید:

-اگه برنامه ی خاصی ندری من توی ماشین منتظرت می مونم. بریم با هم یه کافه و یه کم گپ بزنیم و بعد برو خونه.

دریا سری تکان داد و چشم گفت. چشم های ژاله برق زد گونه اش را دوباره نرم بوسید و گفت:

-عجله نکن عزیزم ... هر موقع کارات تموم شد بیا!

ژاله که رفت بنفشه خودش را به دریا رساند و با خنده گفت:

-اصلا بهش نمیاد یه پسر هم سن معین داشته باشه.

دریا با سرزنش به دوستش نگاه کرد و گفت:

-کلا نمی تونی جلوی دهانت رو بگیری نه؟!

بنفشه باز هم خندید:

-خب وقتی زنگ می زنه تاریخ دفاعت رو ازم بپرسه چی بهش بگم؟!

دریا سری تکان داد و بنفشه گفت:

-بریم؟!

-شما برید! ژاله پایین منتظرمه ... برم ببینم باهام چی کار داره!

بنفشه قبول کرد و کمی بعد شهاب و شیدا و بنفشه هم خداحافظی کردند و رفتند.

***

#پست سیصد و هفت

دریا وارد خیابان شد و متوجه چراغ زدن مزدای مشکی رنگی شد که آن سوی خیابان پارک شده بود.

برای لحظه ای قلبش تندتر از همیشه کوبید و پاهایش از حرکت بازماند اما وقتی ژاله را دید که از ماشین پیاده شد و برایش دست تکان داد نفس عمیقی کشید و به پاهایش حرکت داد و به آن سمت خیابان رفت و فکر کرد توقع بی جایی است که وقتی خودش بار ها از معین خواسته که برود و حتی خودش تا پای ازدواج با عماد هم پیش روی کرده است، اما باز هم آن روز بیشتر از هر زمان دیگری منتظر دیدن او بود!

این درست که خودش در چشم هایش زل زده و گفته بود برود، اما معین که می دانست پشت حرفش چه دلیلی پنهان شده حق نداشت این طور مصرانه و بی رحمانه لجبازی کند!

سوار ماشین که شد بی اختیار به دنبال بوی عطر همیشگی معین نفس عمیقی کشید اما عطر شیرین ژاله تمام فضای ماشین را پر کرده بود. ژاله پایش را روی گاز

گذاشت و حرکت کرد و دریا معذب روی صندلی جابه جا شد و گفت:

-مزاحمتون شدم.

ژاله همان طور که جلو را نگاه می کرد گفت:

-این حرفو نزن عزیزم ... خودم دوست داشتم توی دفاعت حتما باشم.

دریا لبخند زد و آهسته تشکر کرد. ژاله پرسید:

-اینجا کافه ای سراغ داری که بریم بشینیم و یه کم گپ بزنیم؟

دریا آدرس کافه ای که همان حوالی بود را داد. ژاله همان طور که دستش را به سمت پخش می برد گفت:

-ببینم تو ماشین این پسر چیز به درد بخوری پیدا می شه؟

دکمه ضبط را فشرد و صدای قمیشی در ماشین پیچید، در سر دریا شور به پا شد. یادش آمد که داخل همین ماشین کنار معین نشسته بود. کلافه از رفتار نامناسب یکی از همکارهایش داشت گلایه می کرد؛ معین به در تکیه

داده و خیره ی او شده بود. دریا عصبی از سکوت معین موهای لختش را از جلوی صورتش کنار زده و گفته بود:

-اصلا حواست به من هست؟!

معین لبخند زد و گوشه چشم هایش چین افتاد و جواب داد:

-شش دونگ حواسم به توئه!

دریا جلوی لبخندش را گرفت و زیر لب گفت:

-معلومه!

بعد اشاره ای به ساعتش کرده و ادامه داده بود:

-دیرم می شه!

معین تکیه اش را از در برداشته و صاف نشسته و استارت زده بود. پایش را روی گاز گذاشته و حرکت کرده و بعد دستش را به سمت پخش برده و آهنگ ها را بالا و پایین کرده بود تا به آهنگ دلخواهش برسد. وقتی به آهنگی که می خواست رسید، صدای ضبط را کمی زیاد کرده و گفته بود:

-هر وقت خسته ام و تو پیشم نیستی این آهنگو گوش می دم دریا!

به جلو خیره شده و لحظه ای بعد دریا در صدای قمیشی که با احساس می خواند:

-من فقط عاشق اینم

روزایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیمو

بذارم برای فردا

غرق شده بود. کمی بعد وقتی قمیشی می خواند:

-من فقط عاشق اینم

وقتی از همه کلافه ام

بشینم یه گوشه ی دنج

موهای تو رو ببافم

دریا کاملا به سمت معین چرخیده و مرد جوان و جذاب همراهش را با دقت تماشا کرده بود.

یک دستش را به لبه ی پنجره تکیه داده و با دست دیگرش فرمان را گرفته بود. نگاه خیره ی دریا باعث لبخندش شده بود اما سکوت کرد تا دریا دهان باز کند. دریا صدایش زد و معین از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-جان معین!

دریا آب گلویش را فرو داده و شهامتش را جمع کرده بود. از وقتی که ژاله را دیده بود دیگر از دخترک محتاط درونش خبری نبود. لب های خشکیده اش را با نوک زبان تر کرد و با قلبی که از فشار احساس و هیجان تند تر از همیشه می زد دهان باز کرد و گفت:

-دوستت دارم!

معین چنان ناگهان به سمتش برگشت که دریا بی اختیار شرمزده چشم هایش را بست. معین بوق کشدار و بلند ماشین عقبی را به جان خرید و ماشینش را به کنار خیابان هدایت کرد و در همان حال گفت:

-قصد جونمون رو کردی که موقع رانندگی از این حرفا می زنی!

ماشین که متوقف شد دریا هم چشم هایش را باز کرد و نگاهش با نگاه گرم معین تلاقی پیدا کرد. قلبش هنوز هم بی امان می کوبید و نگاه معین روی اجزای صورتش می چرخید. دریا مطمئن بود که نه تنها گونه هایش که کل صورتش یک پارچه آتش شده است. زیر گرمای نگاه معین احساس ذوب شدن می کرد! خواست سرش را پایین بیندازد که معین دستش را پیش آورد و چانه اش بین دو انگشت شست و اشاره ی معین جا گرفت و بعد معین با لبخندی که روی تن ملایم صدایش اثر می گذاشت گفت:

-روی چه حسابی تازگیا این قدر پر دل و جرات شدی و دلبری می کنی دریا خانم؟!

سرش را خم کرد و با دستش اشاره ای به خیابان شلوغ و پر رفت و آمد کرد و گفت:

-رو حساب این خیابون شلوغ؟!

در چشم های میشی دریا خیره شد و ادامه داد:

-یا به خوب بودن من زیاد مطمئنی؟!

#پست سیصد و هشت

دریا دستش را بلند کرد و روی دست معین که بند چانه اش شده بود گذاشت و دست دیگرش را هم روی قلبش گذاشت و با لبخند جواب داد:

-روی حساب اینکه فقط خدا می دونه با بودن تو چه طور می زنه!

معین خیره اش مانده بود که دریا نرم دست گرمش را از چانه اش جدا کرد و با همان لبخند که روی لب های صورتی رنگش جا خوش کرده بود ادامه داد:

-روی حساب اینکه قابل اعتماد ترین آدم این دنیایی برام!

معین انگشت هایش را از بین انگشت های باریک دریا رد کرد. دست های دریا از داغی دست مردانه ای که مالکانه انگشت هایش را قفل انگشت های خودش کرده بود به سوزش افتاد و بعد معین دهان باز کرد و گفت:

-با من این کارا رو نکن دختر خوب!

دریا تکان کوچکی به سرش داد تا موهای لختش را از جلوی دیدن کنارش بزند. خواننده دم گرفته بود:

-من فقط عاشق اینم

وقتی از همه کلافه ام

بشینم یه گوشه ی دنج

موهای تو رو ببافم

معین همان طور که دست دریا را در دست خود می فشرد ادامه داد:

-من اونقدر ها هم پسر خوبی نیستم که وقتی با اون ناز صدات اسمم رو صدا بزنی و بعد بگی دوستم داری و ...

اشاره ای به پخش ماشین کرد و ادامه داد:

-این لعنتی هم از یه گوشه ی دنج و بافتن موهای معشوقش بگه، دلم نخواد که تو رو به همون گوشه ی دنج ببرم و موهاتو برات ببافم.

دریا شرمزده لب گزید و با گونه هایی گلی رنگ سرش را پایین انداخت و به انگشتان در هم تنیده شان خیره ماند و لبخندش را پشت لب هایش پنهان کرد.

معین آهسته و نرم دستش را رها کرد و بعد شالش را که تا پشت گوش هایش عقب نشینی کرده بود را با ملاحظه و آرام جلو کشید و سرش را کمی به دریا نزدیک کرد و گفت:

-این قدر دوستت دارم که هوس اون گوشه ی دنج و بافتن موهای تو شده بزرگ ترین آرزوم دریا!

نفس عمیقی کشید و بازدم گرمش در صورت دریا پخش شد وقتی گفت:

-با من چی کار کردی تو دختر خوب؟!

با صدای ژاله از افکارش بیرون آمد:

-دریا جون پیاده شو!

#پست سیصد و نه

با صدای ژاله از افکارش بیرون آمد:

-دریا جون پیاده شو!

دریا با گیجی به کافه نگاه کرد. فکرش پیش آرزوهای به بار ننشسته اش با معین جا مانده بود که ژاله دوباره گفت:

-همین جا رو گفتی دیگه؟!

دریا به خودش آمد. به زحمت لبخند زد و سر تکان داد و به دنبال ژاله از ماشین پیاده شد. کمی بعد دو طرف میز

مربعی شکل و جمع و جوری نشسته بودند. دریا چای سفارش داد و ژاله برای هر دویشان رولت هم سفارش داد. وقتی که گارسون از سر میزشان دور شد ژاله با لبخند به دریا نگاه کرد و گفت:

-اولین باری که می خواستیم همدیگر رو ببینیم معین کلی بهم سفارش کرده بود که تو چی دوست داری و چی نه! یادمه گفته بود رولت دوست داری!

دریا لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین انداخت. لحظه ای بعد دست ژاله پیش آمد و دست دریا را که روی میز مانده بود گرفت و بعد اسمش را صدا زد.

دریا با تعلل سرش را بلند کرد و به ژاله نگاه کرد ژاله لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بلد نیستم مقدمه چینی کنم! نزدیک به شصت سال عمر از خدا گرفتم اما در موقعیتی قرار گرفتم که هر چی فکر می کنم نمی دونم باید چه کار کنم!

دریا آه عمیقی کشید و خیره به ابروهای خوش حالت و هاشور خورده ی ژاله که با نگرانی بیش از حد به هم نزدیک شده بودند گفت:

-راحت باشید! حرفتون رو بدون مقدمه چینی بزنید.

ژاله کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت:

-می خوای چه کار کنی عزیز دلم؟!

دریا ساکت ماند تا ژاله خودش موضعش را مشخص کند که این چه کار کنی مربوط به برادرش است یا پسرش!

ژاله که سکوتش را دید خودش ادامه داد:

-شاهرخ خیلی دوست داشت امروز توی دفاعت شرکت کنه!

موضع ژاله برای دریا مشخص شد. فعلا حرف برادرش بود! شاید هم کلا حرف برادرش بود!

رابطه اش با معین با پایان رسیده و وقتی حدود دو ماه بود که هیچ تماسی از پسری که روزهای دانشجویی اش در تهران اسمش را در لیست مخاطبین دریا به دوست

تبدیل کرده بود نداشت، عجیب بود که از ژاله بخواهد راجع به او صحبت کند!

باز هم ژاله افکارش را به هم زد:

-گفت نمی خواد اذیتت کنه ... گفت خودت خواستی که دیگه سراغت نیاد!

دریا چیزی نگفت و ژاله همان طور که دست دریا را می فشرد مصرانه پرسید:

-آره دریا؟! تو می خوای همدیگرو نبینین؟!

دریا لبخند تلخی زد و آهسته دستش را از دست ژاله بیرون کشید و به پشتی صندلی چوبی تکیه داد و گفت:

-چرا باید همدیگرو ببینیم؟!

-پدرته!

بغض باز هم مثل قاتلی بی رحم آمد. چیزی گلوی دریا را فشرد تا راه نفسش را ببندد! دریا به سختی آب گلویش را فرو داد و با صدایی لرزان گفت:

-اگه پدرمه پس این همه سال کجا بود؟!

ژاله مستاصل به دریا خیره شد و بعد با تردید و متزلزل زمزمه کرد:

-پشیمونه دریا!

دریا خنده ی عصبی و تلخی کرد و گفت:

-و من باید از این پشیمونی خوشحال باشم؟!

ژاله لبش را به دندان گزید و چیزی نگفت و دریا با بدبینی پرسید:

-شماها واقعا هیچ کدومتون از وجود یه بچه از ازدواج اولش خبر نداشتین؟ باید باور کنم؟!

ژاله چشم هایش گشاد شد و با ناباوری اسمش را صدا زد:

-دریا!

دریا زخمی از افکار زهر آلودش گفت:

--احمقانه است که بچه ای رو که پدرش نخواستن خانواده ی پدریش بخوان و دوستش داشته باشن!

اشکی از گوشه ی چشم ژاله سر خورد و روی صورتش رد انداخت:

#پست سیصد و ده

-به خداوندی خدا که ما بی خبر بودیم ... روزی که شاهرخ و شیدا به عقد هم دراومدن هیچ کدوم از ما توی محضر نبودیم ... نه که نخوایم! شاهرخ اجازه نداد! تا دو سال هر دوشون با دو خانواده قهر بودن .... عمو و زن عموم که شیدا رو تا دم مرگ دیده بودن، دیگه کاری بهشون نداشتن! بعد از دو سال کم کم این قدر مامانم و زن عموم خدا بیامرز اصرار کردن تا دوباره رفت و آمدشون رو شروع کردن.

ژاله آه تکه تکه ای کشید و گفت:

-هنوزم هضمش برام سخته که شاهرخ واقعا هم چین کاری کرده.

دریا لبخند تلخی زد و سر تکان داد. پیش خدمت با سفارشاتشان سر میزشان آمد فنجان های چای را مقابلشان گذاشت و ظرف های سفید سرامیکی که داخلش رولت قرار داشت کنار فنجان ها گذاشت و بعد با اجازه ای گفت و از سر میزشان دور شد.

دریا خیره به بخار چای ماند و باز هم ژاله صدایش زد. دریا سرش را بلند کرد و به ژاله که با چشم هایی لبریز خیره اش مانده بود نگاه کرد.

-به من بگو که چه جوری آروم میشی؟

دریا با لحظه ای مکث نگاهش را از چشم های عمه اش برداشت. گفتن حرف دلش وقتی ژاله با چشم هایی نگران و امیدوار و منتظر خیره اش مانده بود کار راحتی نبود. سرش را پایین انداخت و به بخار چایش خیره شد و آهسته اما محکم گفت:

-من اون روز همه ی حرفام رو زدم ... من به زندگیم عادت کردم ... من با این حقیقت بزرگ شدم که پدرم من رو نخواست و مادرم به تنهایی من رو بزرگ کرد ...

آب گلویش را فرو داد و بغضی را که می آمد تا در حنجره ی دردناکش لانه کند به سختی فرو داد و گفت:

-نمی تونم ژاله جون!

دستش را دور فنجان حلقه کرد تا لرزشش به چشم ژاله نیاید و بعد سرش را بلند کرد و خیره در نگاه بی قرار ژاله ادامه داد:

-نه این که نخوام! نمی تونم ...

دست آزادش را سمت چپ سینه اش روی قلبش گذاشت و با صدایی که از فشار بغض سنگین شده بود ادامه داد:

-یه گوشه از قلبم از کارش زخمیه ... عادت کردم به این زخم کهنه و قدیمی اما دیدنش مثل این می مونه که روی همون زخم قدیمی نمک بپاشم!

@Vip Roman

#پست سیصد و یازده

اشک ازچشم دریا چکید و ژاله هم با شتاب اشکی که از گوشه ی چشم آرایش شده ی خودش چکیده بود را پاک کرد.

-بعضی دردا هر چه قدر هم زمان بگذره بازم کهنه نمی شن ... زخمی که پدر من به قب من زد از همون درداست!

ژاله با پشت انگشت، سیاهی چشم خیس آرایش شده اش را گرفت و باز هم اصرار کرد:

-اشتباه کرده دریا! توی اشتباهش نه جای شک هست و نه جای دفاع! اما پشیمونه عزیز دلم ... چرا به خودتون یه فرصت دوباره ...

دریا کلافه از اصرار های خواهر پدرش حرفش را قطع کرد:

-دیره ژاله جون! به قدر بیست و هشت سال برای این فرصت دوباره دیره! نه من توان بابا گفتن به مردی که بعد از بیست و هشت سال اونم بر حسب اتفاق من رو دیده و یاد پدری برای من افتاده رو دارم و نه حوصله ی

نگاه و پچ پچ یه فامیل جدید و سوژه ی یه سناریوی جدید از دختری که پدرش رو بعد از بیست و هشت سال پیدا کرده!

دریا کلافه از اشک هایی که هر بار حرف از شاهرخ و بی وفایی اش می شد از چشم هایش می جوشیدند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-مامانم همیشه می گفت امان از وقتی که آدمیزاد با وجدان خودش در بیفته ... می گفت خواب راحت بهش حروم می شه! حکایت پدر من الان همینه؛ با وجدان خودش درافتاده وگرنه یه کم دیر شده برای ابراز دلتنگی برای پدری کردن برای دختری که خودش ولش کرد و هیچ وقت دلش نخواست دوباره حتی ازش سراغی بگیره!

ژاله چشم هایش را روی هم گذاشت و دستش را روی پیشانی اش فشار داد. دریا نگاهی به فنجان های چای دست نخورده ای که از دهان افتاده بودند انداخت و بعد از ظرف سرامیکی دستمال کاغذی روی میز، برگی را جدا کرد و صورتش را خشک کرد و این بار خودش دستش را جلو برد و دست سرد ژاله را گرفت. ژاله دستش

را از روی چشمش برداشت و چشم های خیسش را به دریا دوخت. دریا از نگاه سرخ و لبریزش بی اختیار بغض کرد. این زن را دوست داشت!

لب های خشکیده اش را با نوک زبان تر کرد و گفت:

-ببخشید اگر ناراحتتون کردم اما خواهش می کنم دیگه راجع به این موضوع با من حرف نزنید ... الانم اگه کاری ندارید من دیگه برم چون سرم خیلی درد می کنه ... بابت امروز و زحمتی که کشیدینم ازتون ممنونم.

آهسته دست ژاله را رها کرد و از روی صندلی بلند شد. ژاله هم دستش را به میز تکیه داد و با تعلل از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

-می گی دوست نداری شاهرخ رو ببینی و دیره برای رابطه ی پدر و دختریتون! شاهرخ با کارش ویرونه ای توی دلت درست کرده که آباد کردنش کار یه روز و دو روز نیست اما ...

مکث کرد و به چشم های دریا که منتظر به او چشم دوخته بود خیره شد و بعد حرفش را در حالی تمام کرد که لحنش محکم تر از قبل بود و دیگر صدایش نمی لرزید.

-پسر من تو رو دوست داره و من می دونم که تو هم دوستش داری! می خوای چه کار کنی دریا؟

انگار قلبش در بالاترین نقطه ی یک کوه قرار داشت و آوردن اسم معین توسط ژاله حکم یک تلنگر را داشت! قلبش سر خورد و از بالاترین نقطه سقوط کرد و تمام وجودش از این سقوط ناگهانی لرزید.

لبش را به دندان گزید و سرش را پایین انداخت و به نوک کفش های ساده ی مشکی رنگش خیره شد. حالا که شاهرخ را دیده بود و حرف هایش را زده بود انگار دمل چرکی را که توان دست زدن به آن را نداشت اما عمری آزارش می داد، سرباز کرده بود. هر چند درد کشیده بود، هر چند شاید جای آن دمل برای همیشه گوشه ی قلبش باقی می ماند اما حالش بهتر بود! دوباره شاهرخ برایش همان پدری بود که بعد از تولدش او را به مادرش سپرده و رفته بود! همان قدر دور و غریبه! دیگر کابوس دیدن نا

به هنگامش را نداشت و دست و پایش از فکر رویارویی با او نمی لرزید.

-دریا!

#پست سیصد و دوازده

سرش را بلند کرد و به ژاله که منتظر به او چشم دوخته بود نگاه کرد! می دانست معین گفته بود " این دفعه اگه برم برای همیشه می رم " و بعد این طور مصر ایستاده بود تا رشته ی پاره شده ی بینشان را به هم وصل کند؟!

نفس عمیقی کشید و بعد تصمیمش را گرفت، آب گلویش را فرو داد و گفت:

-از دیدن شما همیشه می ترسیدم ... از اینکه انتخاب پسرتون به دلتون نشینه وحشت داشتم! به معین گفته بودم اگه خانواده ات از من خوششون نیاد، اگه باهات مخالفت کنن هیچ وقت باهات ازدواج نمی کنم! اون روزا

جون می کندم از این فکر اما به خودم قول داده بودم وارد خانواده ای نشم که من رو نخوان!

آه تکه تکه ای کشید و بعد همان طور که بی اختیار دسته ی کیفش را می فشرد گفت:

-من رو همین جوری قبول دارین؟! بدون نگاه به اینکه دختر برادرتونم؟! بدون اینکه حتی به دختراتون بگین دریا دختر دایی شاهرخ از ازدواج اولشه؟!

هوا کم آورده بود اما حالا که حرفشان به این نقطه رسیده بود همان بهتر که تکلیفش مشخص می شد.

بی اختیار دستی به چانه ی مقنعه اش کشید و سعی کرد آن را کمی آزاد کند تا قدری بیشتر اکسیژن به ریه هایش برسد!

طاقت نگاه کردن به ژاله و تمام کردن حرف هایش را نداشت! شاید با پایان حرف هایش، ژاله هم در سکوت سرش را پایین می انداخت. آن وقت باید با یک خداحافظ محکم این قصه را به پایان می رساند و به خانه اش برمی گشت و به روزهای آینده اش فکر می کرد و

میان روزمرگی هایش هر بار که خسته می شد برای خودش چای می ریخت و پاهایش را دراز می کرد و به روزهای عاشقی اش با معین فکر می کرد. از یادآوری خاطراتش بغض می کرد و گلویش ورم می کرد و قلپ قلپ چای به حلقش می ریخت تا بغضش را با جرعه های پی در پی چای فرو دهد.

دستی به صورت عرق کرده اش کشید و این بار خیره به تابلوی روی دیوار که برگریزان پاییز را نشان می داد گفت:

-اگه می تونید ... اگه من رو همین جوری دوست دارید، اون موقع من تازه باید ببینم می تونم دلخوری معین رو برطرف کنم یا نه؟!

نگاهش را از برگ های رنگارنگ تابلو برداشت و دوباره به چشم های ژاله نگاه کرد. دهانش تلخ شده بود و مزه ی زهرمار می داد حرکت دانه های ریز عرق را از لای موهایش حس می کرد. دوباره و بی اختیار دستش را به سمت چانه ی مقنعه اش برد و سعی کرد نفسی تازه کند.

-اگه نه هم که ...

مکث کرد و جان داد تا جمله اش را تمام کند سعی کرد با لبخند حرفش را تمام کند:

-به هر حال هر مادری برای پسرش آرزوهای دور و درازی داره!

نفهمید چه طور خداحافظی کرد و از کافه خارج شد.

#پست سیصد و سیزده

نفهمید چه طور خداحافظی کرد و از کافه خارج شد. باد خنک به تن عرق کرده اش نشست و دریا چند بار نفس عمیق کشید و سعی کرد حالت نگاه و صوت ژاله را در ذهنش تجسم کند که باز هم صدای " دریا " گفتن ژاله متوقفش کرد. سر جایش ایستاد و به عقب برگشت و منتظر ژاله که با شتاب به سمتش حرکت می کرد ماند. ژاله وقتی به او رسید، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-چه قدر تند راه میری تو دختر!

دریا لبخند خجولی زد و چیزی نگفت. ژاله چند نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-خیلی از روزهایی که من نگران این بودم که معین از چه جور دختری خوشش میاد و انتخابش کیه گذشته دریا! الان پسر من توی سنیه که من فقط با آرامش به انتخابش تبریک می گم ...

من اگه به پذیرش شاهرخ اصرار کردم فقط به خاطر خودتون بود و این هیچ ربطی به رابطه ی تو و معین نداره!

ژاله دستش را دراز کرد و آن را یک طرف صورت دریا گذاشت و با لبخند حرفش را تمام کرد:

-معین وقتی ناراحت می شه یه کم سخت از دلش درمیاد اما من مطمئنم تو می تونی دلخوری بینتون رو از بین ببری چون من پسرم رو اون قدر می شناسم که مطمئن باشم چه قدر تو رو دوست داره!

همان لحظه رعد و برق آسمان را روشن کرد و قطره ای روی صورت دریا افتاد. ژاله سرش را بلند کرد و قطره ی بعدی روی صورت او افتاد و لبخند زد و اشاره ای به مزدا که آن سمت خیابان پارک شده بود کرد و گفت:

-بیا بریم سوار شیم! الان بارون شدید می شه.

دریا اما سر جایش ایستاد و لبخند زد:

-شما برید! من می خوام یه کم راه برم.

ژاله ابرو درهم کشید:

-خیس می شی دختر!

دریا بغض بی وقتش را پشت لبخندش پنهان کرد و گفت:

-دلم برای بارون تنگ شده.

ژاله سر تکان داد و بعد وقتی آسمان دوباره روشن شد برای دریا دست تکان داد و در همان حال گفت:

-پسر من رو زیاد منتظر نذار!

دریا با لبخند دور شدن ژاله را تماشا کرد. لحظه ای بعد ژاله سوار ماشین شد و بعد با تک بوقی کوتاه برای دریا از کنارش عبور کرد.

دریا کیفش را روی شانه اش آویزان کرد و بعد بی توجه به بارانی که هر لحظه شدیدتر می شد و مردمی که با عجله از کنار هم رد می شدند دست هایش را در جیب مانتویش فرو کرد و آرام آرام قدم زد.

ساعتی بعد وقتی بالاخره به خانه رسید، تمام لباسش خیس بود. خواست مقنعه اش را از سرش بیرون بیاورد که صدای زنگ در بلند شد به سمت آیفون رفت و با تردید " بله " گفت که صدای مردی غریبه در گوشش پیچید:

-خانم محمدی؟!

-بفرمایید.

-یه بسته دارین لطفا بیایید پایین!

دریا گیج " چشم " گفت و گوشی را سر جایش گذاشت و دوباره از خانه خارج شد. پله ها را با سرعت پشت سر

گذاشت و وقتی در را باز کرد با مردی که سبد گل بزرگی پر از لیلیوم در دستش بود مواجه شد. با گیجی دسته گل را از مرد گرفت و او هم به سرعت کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و سوار موتورش شد و دور شد.

دریا خیره به دسته گلی مانده بود که مطمئن بود سلیقه ی معین نیست! معین امکان نداشت وقتی برایش گل می خرد داخل گل هایش نرگس را جا ندهد! ذهنش فقط به سمت پدری می رفت که در بیست و هشت سالگی اصرار داشت با دسته گلی شیک و چشم گیر در روز دفاع از تز دکترایش برایش پدری کند.

قطره های باران که با شتاب روی گلبرگ های گل می نشستند یادش آورد که خیلی وقت است که داخل حیاط و زیر باران مانده است. حدس میزد شاهرخ جایی دور و بر خانه اش است که به محض اینکه او پایش را داخل خانه گذاشت دسته گل به دستش رسید.

دخترک آزرده ی درونش یک لحظه او را تشویق کرد که در را باز کند و سبد گل را بیرون بگذارد اما منصرف شد و به سمت راه پله حرکت کرد. نمی خواست به شاهرخ فکر

کند! نمی خواست به دردهایی که شاهرخ به قلبش تحمیل کرده بود فکر کند!

در خانه را باز کرد و وارد شد، سبد گل را همان جا کنار در گذاشت و به سمت اتاق خوابش رفت و اول از همه مقنعه ی خیسش را از روی موهایش برداشت.

#پست سیصد چهارده

دیدن موهای کوتاهش آه شد و به جان سینه اش افتاد اما باز هم سعی کرد لبخند بزند. نمی خواست به این فکر کند که از ترس رویایی با شاهرخ می خواست سر سفره ی عقد با پسر خاله پوری بنشیند!

دکمه های مانتویش را باز کرد و بعد به سمت حمام رفت. لباس هایش را درآورد و زیر دوش آب گرم ایستاد و چشم هایش را بست. پشت پلک های بسته اش زنی را می دید که دستش را یک طرف صورتش گذاشته و او را

ترغیب به از بین بردن دلخوری های بینشان کرده بود!
لبخند زد و دستش را به سمت شامپویش برد و کمی از آن را روی موهای پر پشتی که به زحمت تا سر شانه اش می رسید خالی کرد.

کمی بعد از حمام خارج شده و روی صندلی پشت کانتر نشسته بود و به بخار چایش خیره مانده بود. قطرات آب از موهای خیسش سر می خورد و پوست گردنش را قلقلک می داد و دریا بی توجه به عطر گل های سبد اهدایی شاهرخ که خانه ی کوچکش را پر کرده بود دستش را دور ماگ سرامیکی صورتی رنگش حلقه کرده و عطر هل و دارچینش را به جان می خرید.

موبایلش را برداشت و واتس آپش را باز کرد و معین را از بین مخاطبانش پیدا کرد. عکسش را باز کرد و با لبخند خیره ی عکسش شد تازه باورش شد چه قدر در این مدت دلتنگش بوده است. چایش را به سمت دهانش برد و کمی از آن را فرو داد. در سرش گردباد به پا شده بود انگار!

یک لحظه خودش را می دید که گریان از دفتر آن مردک به بنفشه رسیده بود و بعد معین برای گرفتن شناسنامه همراهی اش کرده بود! لحظه ای بعد خودش و تنهایی هایش و پسر امن و قابل اعتمادی که اصرار داشت دوستش بماند ... جلوتر که می آمد به آن شب نحس می رسید و بعد تر گل سری که معین جلوی چشم های حیران او داخل جیبش گذاشته بود. تمام خاطراتش پشت چشم هایش صف کشیده بودند. باز هم کمی از چایش را فرو داد و به آخرین دیدارشان فکر کرد و صدای معین دوباره در سرش جان گرفت که گفته بود " این دفعه اگه بگی برو می رم دریا! "

نفس عمیقی کشید و دوباره خیره ی صورتش در عکس ماند آن لحظه آن چنان دلتنگ بود که فقط به یک چیز فکر می کرد و آن اینکه چه طور می تواند حرفش را از پسری که برای اولین بار در طول سال های آشنایی شان از او ناراحت شده و روی دنده ی لجبازی افتاده بود پس بگیرد!

#پست سیصد و پانزده

فصل بیست و دو

مقابل آینه ایستاده بود و با وسواس خودش را تماشا می کرد؛ مانتوی آبی نفتی با شال فیروزه ای رنگی که داخلش طرح های آبی پر رنگ کار شده بود به خوبی ست شده بود. رژ لب صورتی رنگش را برداشت و با وسواس لب هایش را به هم مالید، دست بند دست ساز خودش را هم که پر از دانه های ریز و براق فیروزه ای بود دور مچش بست و در آخر شیشه ی عطرش را برداشت و کمی از آن را به شالش پاشید. صدای معین در سرش شور گرفت. دست دور شانه اش انداخته بود و زیر گوشش گفته بود " بوی بارون می دی دریا! دلم می خواد فقط تو رو نفس بکشم! "

با وسواس، دستی به موهای صافش کشید! موهایش دوباره روی پیشانی اش سُر خورد و دریا فکر کرد آن یک

ساعتی که وقت صرف سشوار کشیدن و حالت دادن به آن ها کرده بود، بیهوده بوده است.

شانه ای بالا انداخت و بالاخره دل از آینه کند. کیف کوچک سرمه ای رنگش را برداشت و بسم ا... گفت و از خانه خارج شد.

اضطراب داشت و قطعا با دست های لرزان و قلب کوبانش توان رانندگی کردن در خیابان های شلوغ منتهی به جردن را نداشت. موبایلش را از کیفش بیرون آورد و وارد برنامه ی اسنپ شد و درخواست ماشین کرد.
انتظارش زیاد طولانی نشد و چند دقیقه بعد تیبای سفید رنگی مقابل پایش روی ترمز زد.

دریا سوار شد و راننده پایش را روی ترمز گذاشت. دریا به ناخن های براق آبی رنگش خیره شد و بی اختیا و زیر لب صلوات فرستاد. قلبش بی امان می کوبید و هیچ نمی توانست عکس العمل معین را پیش بینی کند!

راننده بد رانندگی می کرد، ویراژ می داد و مدام سبقت می گرفت و دریا که خودش اضطراب داشت احساس حالت تهوع می کرد.

وقتی بالاخره ماشین متوقف شد او هم نفس عمیق و راحتی کشید و کرایه را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد. دستی به شالش کشید و سعی کرد موهایش را پشت گوشش جا دهد. نگاهی به نمای ساختمان چند طبقه ای که مقابلش قرار داشت انداخت و بعد به پاهای لرزانش حرکت داد و به سمت ساختمان حرکت کرد. وارد که شد به نگهبان توضیح داد که با طبقه ی چهارم و دفتر وکالت کار دارد و بعد به سمت آسانسور رفت و سوار شد.

داخل آسانسور دوباره و با وسواس خودش را تماشا کرد. جای خالی بافت موهایش که همیشه روی شانه اش آویزان بود توی ذوقش زد. صدای ضبط شده ی زن که گفت " طبقه ی چهارم " باعث شد تا نگاهش را از آینه بردارد. در آسانسور باز شد و دریا وقتی وارد پاگرد شد اول چشمش به تابلوی دفتر مهندسی افتاد نگاهش را چرخاند و چشمش به در نیمه باز و تابلوی دفتر وکالت افتاد.

آب گلویش را فرو داد و نگاهی به ساعت مچی دور دستش انداخت. عقربه ها جایی حوالی هفت را نشانش می

دادند. با قلبی کوبان به سمت واحد رفت و تقه ی کوچکی به در زد و وارد شد.

زن جوانی با موهایی بلوند و شالی ساده و مشکی پشت میز نشسته بود که با دیدن دریا لبخند زد و از جایش بلند شد و با خوشرویی سلام کرد و گفت:

-در خدمتم عزیزم!

دریا لب های خشکش را با نوک زبان تر کرد و سعی کرد با آرامش جواب دهد:

-با آقای شریف کار داشتم.

دختر ابروهای نقاشی شده اش را بالا انداخت و نگاهی به دفتر مقابلش انداخت و بعد دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

-وقت قبلی داشتین؟!

دریا مختصر " نه " گفت و خانم منشی همان طور که دوباره روی صندلی اش می نشست گفت:

-الان با موکلشون دارن صحبت می کنن عزیزم! بعد از اونم دیگه تشریف می برن ... می خواین به شما برای دوشنبه وقت بدم؟!

دریا به سمت مبلمان ال مانندی که گوشه ی سالن مربع شکل چیده شده بود حرکت کرد و همان طور که می نشست جواب داد:

-منتظرشون می مونم!

منشی دوباره از پشت میزش بلند شد:

#پست سیصد و شانزده

-آخه الان فکر نکنم دیگه بتونن شما رو ببینن! شما تشریف ببرین حالا که عجله دارین من برای فردا بعد از ظهر بهتون وقت می دم.

دریا دوباره تکرار کرد:

-گفتم که منتظرشون می مونم ... باید امروز ببینمشون!

و نگاهش را از چشم های ناراضی زن برداشت و به بامبوی گوشه ی سالن خیره شد که منشی دوباره گفت:

-آخه عزیزم ...

دریا لحظه ای چشم هایش را روی هم گذاشت تا بتواند خونسردی اش را حفظ کند و بعد میان حرف زن رفت:

-باهاشون کار شخصی دارم ... از دوستانشون هستم.

زن دوباره گفت:

-پس اجازه بدین بهشون اطلاع بدم.

دریا چیزی نگفت و دوباره به بامبو خیره شد. زن گوشی تلفن را برداشت که همان لحظه در اتاق باز شد و مرد جوانی تشکر کنان از اتاق خارج شد و خداحافظ گفت. منشی تلفن را سر جایش گذاشت و از پشت میزش بلند شد و برای بدرقه ی مرد به سمت در رفت.

دریا هم با تصمیمی ناگهانی از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق معین رفت. تقه ی کوتاهی به در زد و صدای خسته ی معین در گوشش پیچید:

-خانم قدمی شما تشریف ببرین.

دستگیره در را پایین کشید و با قلبی که از فرط هیجان تا شکافتن سینه اش فاصله ای نداشت وارد شد.

بلند کردن سر معین از روی برگه هایی که مقابلش بود هم زمان شد با صدای ناراضی زن منشی:

-خانم چرا بی اجازه در رو باز کردین؟! آقای شریف من معذرت می خوام ...

دریا خیره به نگاه ناباور معین مانده بود و منتظر عکس العمل مرد جوان مقابلش بود. لحظه ای بعد معین خودکارش را روی میز رها کرد نگاهش را از چشم های میشی رنگ دریا برداشت و به سمت منشی برگشت و سرد و جدی گفت:

-شما بفرمایین!

زن زیر لب چشم گفت و از اتاق خارج شد و معین همان طور که از روی صندلی اش بلند می شد تا کنار دریا آمد و رو به منشی گفت:

-خسته نباشید خانم قدمی! می تونین تشریف ببرین.

منشی باز هم چشم گفت و بعد کیفش را برداشت و با خداحافظی زیر لبی از واحد خارج شد. صدای بسته شدن در، در گوش دریا پیچید و دریا از فکر تنها ماندن با مرد جوانی که غریبه وار مقابلش ایستاده و خیره خیره تماشایش می کرد بی اختیار تکان خورد!

#پست سیصد و هفده

صدای بسته شدن در، در گوش دریا پیچید و دریا از فکر تنها ماندن با مرد جوانی که غریبه وار مقابلش ایستاده و خیره خیره تماشایش می کرد بی اختیار تکان خورد.

بوی عطرش زیر بینی دریا بود و نفس در سینه ی دریا الاکلنگ بازی می کرد تا کمی بیشتر از عطر خنک و ملایم معین را به ریه های دلتنگش هدیه بدهد. دریا سرش را بلند کرد و به چشم های مشکی و آشنای معین که جدی و اخم آلود به او خیره شده بودند چشم دوخت. آب

دهانش را فرو داد. معین دست هایش را روی سینه درهم گره زد و منتظر به دریا چشم دوخت. دریا دست هایش را مشت کرد و ناخن های بلندش در پوست کف دستش فرو رفت تا بتواند جلوی میل دیوانه وار دخترک عاشقی را که بی توجه به نگاه سرد و جدی معین دوست داشت همان لحظه دست هایش را جلو ببرد و دست های معین را بگیرد و سرش را در سینه اش پنهان کند و بگوید " اومدم حرفم رو پس بگیرم " بگیرد!

معین جوری تلخ و غریبه نگاهش می کرد که دریا هول و دست پاچه هر چه را برای رویارویی با او و پاک کردن غبار کدورت ها در ذهنش آماده کرده بود از خاطر برده بود!

معین که سکوتش را دید دستش را به چهار چوب درتکیه داد و کمی سرش را خم کرد و گفت:

-خب؟!

دریا بی توجه به قلبی که بی امان می کوبید و دانه های ریز عرقی که روی کمرش سر می خورد سرش را بلند کرد و

سعی کرد محکم باشد، نیامده بود که دست خالی برگردد. نمی خواست بدهکار خودش، دلش، و احساسش باشد.

با نوک زبان لب های خشکش را تر کرد و گفت:

-باید با هم صحبت کنیم.

معین لبخند تلخی زد و ابروهایش بالا پرید:

-باید؟!

دریا کلافه از جو سرد بینشان سر تکان داد و گفت:

-باید، لطفا، خواهشا ... هر جور که تو راحتی و دوست داری!

معین دوباره نگاهش کرد؛ دلش برای دخترک که با آن آرایش ملیح، بیشتر از همیشه به چشمش زیبا و خواستنی می آمد تنگ شده بود اما فکرش مانده بود پیش حرف هایی که روزی از خود دریا شنیده بود!

نفسش از یادآوری اینکه دخترک در برابر اصرارهایش، ساده و سرد فعل رفتن را صرف کرده بود، می گرفت و غرور مردانه اش جوری ترک برمی داشت که دوست

نداشت دلتنگی اش را دریا، که با چشم های میشی رنگش خیره ی واکنش او مانده بود بفهمد.

اخم کرد تا از چشم هایش رو دست نخورد و دلتنگی اش در سینه اش پنهان بماند:

-فکر می کنم حرفامون رو زدیم!

دریا آمده بود تا به احساسش اعتراف کند. آمده بود بگوید که فکر می کردم حضور شاهرخ بزرگترین کابوس زندگی ام است حالا اما می بینم نداشتن عشق تو مثل این است که در بیداری با بزرگترین کابوس زندگی دست و پنجه نرم کنی و هیچ امیدی هم به بیدار شدن نداشته باشی! آمده بود تا بگوید به اندازه ی تمام روزهایی که او را دوستانه کنار خودش داشت دلتنگش است. آمده بود تا بگوید بیا دوباره کنار هم برای روزهای نیامده رویا ببافیم اما معین جوری سرد و تلخ و غریبه خیره اش شده بود که دریا گیج و مستاصل شده بود. صدای معین را که شنید فهمید بیش از حد سکوت کرده است.

-دریا! من خیلی خسته ام! اگه کاری داری زودتر بگو لطفا.

دلش بی تاب شنیدن اسمش از دهانش بود حتی حالا که بدخلق شده و دریا گفتنش آن آهنگ همیشگی را نداشت! معین که باز هم سکوت دریا را دید به عقب برگشت و به سمت میزش حرکت کرد. دریا بالاخره تکانی به خودش داد و قدمی به دنبالش برداشت و صدایش زد.

معین نفسش را حبس کرد. خودداری مقابل ناز صدای دریا وقتی آن طور با خواهش اسمش را صدا می زد سخت بود با این حال قصد نداشت تا وقتی دریا خودش شروع نکند او هم چیزی از احساسش را بروز بدهد. به عقب برگشت و همان طور جدی خیره در مردمک های لرزان دریا جواب داد:

-بله؟!

#پست سیصد و هجده

دریا بی اختیار گوشه ی لبش را زیر دندان گزید. همیشه جواب صدا زدنش جانم بود! حالا این بله خشک برایش حکم ناسزا پیدا کرده بود!

عصبی از مکالمه ای که به دلخواه او پیش نمی رفت و کلافی که هر چه در آن دست و پا می زد بیشتر در آن گرفتار می شد این بار اخم کرد:

-اومده بودم باهات حرف بزنم ... فکر کردم تو هم مثل من منتظر این اتفاق!

بغض یقه اش را گرفت و دریا پلک نمی زد تا رسوا نشود. لبخند تلخی زد و گفت:

-اما انگار اشتباه کردم ...

سرش را بلند کرد و این بار خیره در چشم های معین که زیر طاق ابروهایی که با اخم به هم نزدیک شده بودند تیره تر از همیشه به نظر می رسید جمله اش را به پایان رساند:

-بی انصافی معین ... بی انصاف و بد قول!

معین خونسردی اش را از دست داد. این را دریا از رگی که روی پیشانی اش برجسته تر از همیشه به نظر می رسید و صورتی که یکباره انگار کبود شده بود فهمید.

-تو رو خدا تو دیگه حرف از انصاف نزن.

دریا آمد دهان باز کند و جواب بدهد که معین انگشتش را تهدیدوار مقابلش تکان داد و گفت:

-انصاف اگه داشتی انتقام اشتباه یکی دیگه رو از من نمی گرفتی ... انصاف اگه داشتی بعد از اون همه اصرار و توضیح راحت توی چشمام زل نمی زدی و نمی گفتی برو ... انصاف اگه داشتی توی اون روزای زهرماری پای پسر خاله ات رو به زندگیت باز نمی کردی و تا پای عقد باهاش پیش نمی رفتی.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و شمرده شمرده تکرار کرد:

-بی انصافی دریا ... خیلی خیلی بی انصافی!

#پست سیصد و نوزده

-بی انصافی دریا ... خیلی خیلی بی انصافی!

معین دوباره خواست عقب گرد کند که بغض دریا پر سر و صدا ترکید و صورتش خیس از اشک شد:

-بی انصاف تویی که حال من رو نمی فهمی ... تویی که احساس من رو به شاهرخ می دونستی، بدبختی هایی که کشیدم از نبودش رو دیدی و شنیدی، اما توقع داشتی وقتی یه دفعه سر راهم سبز می شه بازم مثل یه آدم عادی رفتار کنم!

دریا کلافه از بارش بی وقفه اشک هایی که کنترلی رویشان نداشت موهایش را که از پشت گوشش بیرون آمده و روی پیشانی اش ریخته بودند کنار زد و گفت:

-بی انصاف تویی که می دیدی و می دونستی چه قدر دوستت دارم، ولی به خاطر کار شاهرخ و تنهایی که حق من نبود تا مدت ها از رو به رو شدن با خانواده ات وحشت داشتم اما بازم درکم نکردی!

دریا هق زد و دستش را بی اختیار به سمت گلویش برد و ادامه داد:

-بی انصاف تویی که حرفی از شاهرخ نزدی و گذاشتی تا بهت وابسته بشم و بعدشم زیر قولت زدی ...

چشم هایش آن قدر باریده بودند که معین را تار می دید، قرار بود محکم حرف بزند! آمده بود تا دلخوری معین را رفع کند اما حالا خودش بیشتر دلگیر و غصه دار شده بود!

دیگر صبر نکرد، به عقب برگشت تا از اتاق کار معین خارج شود که دستش اسیر دست معین شد و صدای بم و مردانه اش را شنید:

-کجا؟!

دریا بدون اینکه نگاهش کند مختصر و بغض آلود جواب داد:

-خونه!

-نه وقتی هر چی دلت خواست بهم گفتی!

با فشار دستش او را وادار کرد تا به سمت خودش برگردد.

دریا نگاهش را به نوک کفش هایش دوخت و لبش را زیر دندان گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد. معین چانه اش را گرفت و وادارش کرد تا به چشم هایش نگاه کند، دریا نگاهش را دزدید و معین فکر کرد که اگر از معجزه ی نگاهش، وقتی آن طور خیس و دلخور و غمگین خیره اش می شود با خبر بود هیچ وقت نگاهش را نمی دزدید و سعی نمی کرد با منطق و حرف او را مجاب به بی وفایی و بدعهدی کند!

نگاهش روی مژه های خیس دریا بود و در سینه اش از فشار حرف های دریا احساس سنگینی می کرد:

#پست سیصد و بیست

-می گی بی انصافم و خودت یه ذره انصاف نداری که حال من رو بفهمی! چند بار بهم گفتی برو، دریا؟! چند بار گفتی دیگه دوست نداری من رو ببینی!؟ چند بار سعی

کردم قانعت کنم؟! سعی کردم درکت کنم؟! گفتم به من اعتماد کن! گفتم کنارتم و تو پس زدی منو!

معین عصبی از چانه ی دریا که بین انگشت هایش می لرزید، دست دیگرش را مشت کرد تا جلوی هر حرکت اضافه ای را بگیرد. مطمئن بود که دریا اگر کمی، فقط کمی دیگر این طور اشک بریزد، دستش بالا می آید و پشت کمر دختر می نشیند و سرش را در آغوش می گیرد.

-بی انصافی که بی انصافیای خودتو نمی بینی و تازه من رو به بد قولی هم متهم می کنی ... کی زیر قولم زدم؟!

دریا ناگهان سرش را بلند کرد و در چشم های معین خیره شد و گفت:

-قول داده بودی نمی ری ... قول داده بودی که حتی اگه خودمم بخوام نمی ری!

معین نفس عمیق و سنگینی کشید و بعد با صدایی ورم کرده و دو رگه گفت:

-وقتی این قول رو بهت دادم باورم نمی شد که ممکنه یه روزی پای پسر خاله ات رو وسط رابطه مون باز کنی!

عصبی و کلافه از یادآوری روزهایی که بزرگترین کابوسشان از دست دادن دریا بود با حرص چانه اش را رها کرد و گفت:

-بد کردی دریا! چی با خودت فکر کردی که تا شمال همراهش شدی تا ...

نتوانست ادامه بدهد و با دلخوری سکوت کرد و به دریا که حالا گونه هایش سرخ شده بود نگاه کرد. دریا سرش را پایین انداخت عماد اشتباه غیر قابل انکارش بود. آهسته زمرمه کرد:

-حالم بد بود! فکر می کردم شاید اگه یه زندگی جدید رو شروع کنم ...

لبش را زیر دندان گزید و بی اختیار چشم بست. سخت بود! گفتن از عماد مقابل چشم های معین برایش شبیه جان کندن بود! پاهایش می لرزید. بی اختیار به دیوار پشت سرش تکیه داد، لب های خشکش را با نوک زبان تر کرد و آب گلویش را به سختی فرو داد و بعد سرش را بلند کرد و خیره در چشم های معین که هنوز هم با دلخوری تماشایش می کردند گفت:

-اشتباه کردم.

معین همان طور ساکت ایستاده بود و نگاهش می کرد. دریا تکیه اش را از دیوار برداشت و سعی کرد محکم بایستد. گفتنی ها را گفته بود شاید باید به خانه برمی گشت و دیگر منتظر معجزه ی زمان می ماند. نفس عمیقی کشید و خواست حرکت کند که صدای جدی معین میخکوبش کرد:

-کی بهت گفته هر وقت خواستی می تونی بیای و هر وقتم دلت خواست بری؟!

#پست سیصد و بیست و یک

-کی بهت گفته هر وقت خواستی می تونی بیای و هر وقتم دلت خواست بری!

دریا گیج به سمت معین برگشت و پرسید:

-چی؟!

معین به سمتش قدم برداشت و آمد درست رو به رویش ایستاد جز به جز صورتش را با دقت نگاه کرد و بعد خیره در چشم هایی که به خاطر اشک هایش به سرخی می زد گفت:

-کی بهت گفته وقتی دو ساعت تمام جلوی چشمام هی بغض کنی و چونت بلرزه و اشک بریزی بعدش می ذارم بری؟!

معین فاصله شان را کمتر کرد و دریا بی اختیار خودش را به دیوار بیشتر فشرد و در حالی که به جای چشم های معین به جایی حد فاصل یقه ی پیراهن مردانه و گردنش خیره شده بود آرام گفت:

-مامانت می گفت وقتی ناراحت می شی به دست آوردن دلت سخته!

معین سرش را نزدیک آورد؛ بوی عطرش آن قدر نزدیک بود که انگار کل اتاق را پر کرده بود. دریا جرات بلند کردن سرش را نداشت. معین دست هایش را روی شانه اش گذاشت و دهانش را در نزدیک ترین فاصله به شال دریا

که تا روی گوش هایش عقب نشینی کرده بود نگاه داشت و گفت:

-به دست آوردن دلم شاید سخت باشه اما نه برای تو که دلم خیلی وقته پیشت جا مونده دختر خوب!

نفس های داغش روی صورت دریا پخش شد و تمام جان دریا از دختر خوبی که بعد از مدت ها از دهانش شنیده بود گرم شد. معین سرش را کمی پایین آورد تا با دریا چشم در چشم شود. فاصله شان داشت به هیچ می رسید! دریا ملتهب و خجالت زده به زحمت دستش را روی سینه ی معین گذاشت و لب زد:

-معین!

" جان معین " گفتن معین هم زمان شد با سری که دریا بی اختیار به زیر انداخت. طاقت نگاه داغ و وزن دار معین را نداشت! معین اما حالش را فهمیده بود و با شیطنت بازی می کرد. لحظه ای کوتاه پیشانی اش را به پیشانی دریا تکیه داد و پرسید:

-مگه نیومده بودی دلخوریا رو از بین ببری!؟

دریا شرمزده و ملتهب سرش را به بازوی مردانه ی معین تکیه داد و چشم هایش را بست و آهسته لب زد:

-اذیتم نکن!

معین با خنده دست زیر چانه اش انداخت و گفت:

-من اذیت می کنم یا تو؟!

و وادارش کرد تا سرش را بلند کند.

بلند کردن سر دریا هم زمان شد با سُر خوردن کامل شالش!

دست دریا که برای درست کردن شالش بلند شد، معین ناگهان مچ دستش را چسبید و نگاه ناباورش را به موهای دریا دوخت و دریا تازه یاد جای خالی موهای بلند و پر پشت و بافت زیبایش افتاد. لحظه ای بعد معین با همان نگاه ناباور به دریا خیره شد. دریا سرش را به زیر انداخت و آهسته توضیح داد:

#پست سیصد و بیست و دو

-قرار بود تو برام ببافیشون! قرار بود برای تو باز بذارمشون ...

بی اختیار با یادآوری حال و روزش وقتی موهایش را به قیچی بد شکل آرایشگر سپرده بود بغض کرد و چشم بست. حیا کرد که اسمی از عماد و محرمیتی که قرار بود بینشان جاری شود و دست هایی که اجازه پیدا می کرد در موهای صاف و زیبایش بلغزد بیاورد.

با همان چشم های بسته و صدایی که ترک برمی داشت سر بسته زمزمه کرد:

-وقتی تو نبودی دیگه دوست نداشتم موهام بلند باشه!

-دریا!

دریا گفتن کشدار و ناباور معین باز هم چانه اش را لرزاند. انگار دوباره به روزهایی برگشته بود که مستاصل از حضور مردی به نام شاهرخ و قلبی که برای معین می کوبید، راه فراموشی و آرامش را احمقانه در کنار پسر خاله پوری جست و جو می کرد!

-من با تو چی کار کنم دریا!؟

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و راه صورتش را پیش گرفت. قبل از اینکه بفهمد چه شده دست های محکم و مردانه ی معین پیچک وار به دورش تنیده شد.

لحظه ای بعد، وقتی معین با یک دست کمرش را گرفته بود، دست دیگرش بالا آمد و بین موهای صافش نشست و سرش را به سینه ی محکم و مردانه ی خودش تکیه داد. صدای کوبش های محکم قلبش وقتی با عطر ملایم و خاصش مخلوط می شد و زیر گوش دریا آهسته دم گرفت " دوستت دارم! " برای دیوانگی دختر عاشقی که دریا به سختی تا آن لحظه مهارش کرده بود کافی بود. دست دخترک عاشق و دلتنگ از کنار بدن دریا بالا آمد و به پیراهن سرمه ای معین چنگ انداخت. دریا خجالت زده از واکنش های غیر ارادی دخترکی که توان کنترلش را نداشت، سرش را بیشتر در سینه ی معین پنهان کرد.

معین بوی گل مانند عطر دریا را عمیق نفس کشید و انگشت هایش را نوازش وار روی موهای صافش کشید. آن لحظه موهای صاف و خرمایی دریا که به سختی تا

سرشانه اش می رسید برایش از بافت زیبایی که همیشه با گل سرهای رنگارنگ آن را می آراست زیباتر بود چون می دانست دریا به خاطر او از موهای زیبایش دست کشیده است.

#پست سیصد و بیست و سه

نگاهی به ساعتش انداخت؛ هنوز چهار بود و تا ساعت نه شب که ساعت پرواز شاهرخ و همسرش و رهام به کانادا بود خیلی زمان باقی مانده بود.

نفس عمیقی کشید و روی تختش دراز کشید و به عادت این روزها که هر بار نیاز به انرژی و حال خوب داشت به انگشتر نشانِ خانه کرده در انگشت دست راستش نگاه می کرد، به انگشترش خیره شد و بی اختیار لبخند زد.

ژاله با لبخند انگشتر را از کیفش بیرون آورده و همان طور که در جعبه ی مخملی سفید رنگی را که رویش را هم با رزی صورتی تزیین کرده بود باز می کرد گفته بود:

-از این به بعد هر چه قدر که دوست دارین با سلیقه ی خودتون طلا بخرین ... این یکی آرزوی من بود که خودم برای عروس معین انتخاب کنم ... دیگه اگه بد سلیقه هم بودم ببخش دریا جون!

بعد فورا به خاله پوری اشاره کرده و گفته بود:

-با اجازه ی شما پوران خانم!

خاله پوری سخت و سنگین لبخند زده بود! اصلا از وقتی که به خاطر خواستگاری دریا و به عنوان بزرگترش پا به خانه ی دریا گذاشته بود، به زحمت لبخند می زد و آه های گاه و بی گاهش را پنهان می کرد.

" خواهش می کنم اختیار دارین " خاله پوری آن چنان جان دار نبود که با تُن صدای شاد ژاله و نگاه پر لبخند آقای شریف پدر معین هم خوانی داشته باشد. این بود که خاله فهیمه دست به کار شد و گفت:

-دستتون درد نکنه خانم شریف ... خیلی زحمت کشیدین!

ژاله با همان صدای خندان جواب داد:

-قابل دخترمون رو نداره.

بعد به معین که موقر و متین، ساکت و با لبخندی کمرنگ اما محکم کنار پدرش نشسته بود اشاره کرد و گفته بود:

-معین جان! انگشتر دریا جون رو دستش کن.

معین که جعبه ی انگشتر را گرفت، مهلا هم از روی مبل کنار دریا بلند شد و با لبخند شیطنت کرد:

-نخود نخود هر کی رود خانه ی خود!

معین که به سمت دریا آمد دریا هم از روی مبل بلند شد، نگاهش را از چشم های مشکی و آشنای معین که با لبخند تماشایش می کرد برداشت و به زحمت لبخندش را گوشه ی لب های صورتی رنگش پنهان کرد. لحظه ای بعد مقابل نگاه های پر از لبخندی که رویشان ثابت باقی مانده بود و مهلا که با گوشی همراهش پشت سر هم از

آن ها عکس می گرفت، معین انگشتر را با ملایمت داخل انگشتش فرو کرد و وقتی که صدای دست زدن بقیه بلند شد، در لحظه ای کوتاه دست دریا بالا آمد و لب های گرم معین پشت دستش نشست.

دریا نفس عمیقی کشید و به انگشتری که سلیقه ی مادر معین بود خیره شد؛ دو حلقه ی باریک که به نگینی بزرگ و براق وصل می شد و دور تا دورش نگین های ریز و درخشانی بود که وقتی کامل نگاهش می کردی انگار شبیه به گل می شد.

خیره به نگین های درخشان انگشتر بود اما برای هزارمین بار صحنه های آن شب را در ذهنش مرور می کرد.

@Vip Roman

#پست سیصد و بیست و چهار

مهلا بلند شده و ظرف شیرینی را گردانده بود و بعد ژاله دوباره رو به خاله پوری گفته بود:

-مانا، دختر بزرگم دو ماه دیگه می تونه بیاد ایران! قرار بود زودتر بیان اما متاسفانه یه مقدار کاراشون گره خورد و نتونستن ... اگه شما موافق باشین عقد و عروسی بمونه برای همون دو ماه دیگه که دختر منم باشه. عموی معینم در حال حاضر ایران نیست، پدر شوهر و مادر شوهر منم متاسفانه به خاطر سنشون اصلا توان بالا آمدن از پله را ندارن که خودمون اومدین.

خاله پوری به زحمت صدایش را صاف کرد و با جمله هایی کوتاه و منقطع موافقتش را اعلام کرده و گفته بود که با هر چه دریا موافق باشد او هم موافق است. این بار عمو محسن به جبران حال ناخوش خاله پوری با لبخند ادامه داده بود:

-ان شاا... که خوشبخت بشن.

خاله فهیمه بلندتر از همه ان شاا... گفته بود و باز هم اول از همه مهلا دست زده بود و معین با شیطنت زیر گوش دریا پچ پچ کرده بود:

-دو ماه چه غلطی کنم دریا! فقط منتظرم دستم به مانا برسه ...

دریا خنده اش را فرو خورده و به همان آهستگی جواب داده بود:

-همون طور که این چند سال رو پسر خوبی بودی و صبر کردی این دو ماهم تحمل کن.

معین روی مبل جا به جا شده و همان طور که کتش را صاف می کرد با لبخندی تخس خیره در نگاه دریا لب زده بود:

-فعلا بلبل زبونی کن خانم خوشگله!

دریا لبش را زیر دندان گزیده و سرش را پایین انداخته و به ناخن های نقره ای رنگ پایش که از صندل جلو باز سفیدش بیرون مانده بود خیره شد و چیزی نگفت.

ساعتی بعد بالاخره مهمان ها عزم رفتن کردند مهلا موقع خداحافظی با صمیمیتی انکار نشدنی او را در آغوش گرفته و گفته بود:

-عکسا رو برات می فرستم ... البته اول باید برای مانا بفرستم که حسابی منتظره!

گونه ی دریا را بوسیده و خداحافظی کرده بود. ژاله هم با محبت صورتش را بوسیده و بعد از خاله پوری تشکر کرده و با بقیه هم خداحافظی کرده بود. آقای شریف وقتی مقابلش رسیده بود، با محبتی پدرانه شانه اش ر گرفته و روی شالش را بوسیده و گفته بود:

-خوشحالم که حالا دیگه سه تا دختر دارم.

دریا بی اختیا بغض کرده و لبخند زده و تشکر کرده بود.

#پست سیصد و بیست و پنج

شب وقتی خاله فهیمه و عمو حسین هم رفتند، عمو محسن همان طور که جوراب هایش را از پایش در می آورد رو به دریا که سرگرم جمع آوری میوه و شیرینی بود گفت:

-انشاا... خوشبخت بشی دریا جان!

دریا خجالت زده تشکر کرده و به آشپزخانه رفته بود. خاله پوری خودش رخت خواب را از کمد دیواری بیرون آورد و در سکوت جای خواب شوهرش را پهن کرد و خودش هم با نگاهی به ساعت اعلام کرده بود " الان نمازم قضا می شه! " چراغ هال را خاموش کرده و گوشه ی هال به نماز ایستاده بود.

دریا هم بی خیال مرتب کردن آشپزخانه شب به خیر گفته و به اتاقش رفته بود و مقابل آینه ایستاده و خودش را تماشا کرده بود.

کت و دامن گل بهی رنگش را که با بنفشه خریده بود، با شال سفید و صندل سفیدش به خوبی هماهنگ شده ونگاه های ستاره باران معین هم زیبایی اش را تایید کرده بود.

صدای ویره ی موبایلش بلند شد. گوشی اش را برداشت و به پیامکی که با اسمی جدید برایش آمده بود نگاه کرد و لبخند زد. معین شیطنت کرده و اسمش را از دوست به " my love " تغییر داده بود. کوتاه نوشته بود:

-بیداری؟!

دریا هم مختصر تایپ کرد:

-آره!

لحظه ای بعد صفحه ی گوشی اش روشن شد. دریا به "my love" که روی گوشی اش جا خوش کرده بود لبخند زد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و با نازی که بی اختیار در صدای لطیفش جا خوش کرده بود زمزمه کرد:

-جانم؟!

نفس عمیق و کشدار معین در گوشش پیچید و بعد صدایش را شنید:

-دلم برات تنگ شده دریا!

دریا آهسته و نرم خندید و با همان صدای ناز آلود لب زد:

-قبلا صبور تر بودی آقا معین!

-قبلا تو این جوری باهام حرف نمی زدی، این جوری نگام نمی کردی، این جوری صدام نمی کردی!

دریا گوشی را به گوش داغ و عرق کرده اش چسباند و بی اختیار چشم بست و به صدای معین گوش داد:

-قبلا تو دختری بودی که دوستت داشتم اما الان با اون انگشتری که دستت کردم شدی خانم خوشگل خودم.

دریا سکوت کرده و معین به جای او هم حرف می زد:

-خیلی خوشگل شده بودی ...

دریا سر جایش غلت خورد و دستش را زیر سرش گذاشت نگاهی به عقربه های ساعت و حرکت سریع آن ها انداخت و بعد دوباره برای منحرف کردن فکرش از پرواز شاهرخ، به خاطرات نه چندان دورش فکر کرد.

شب وقتی بالاخره معین رضایت به خداحافظی داده و ارتباطشان قطع شده بود، ضربه ی کوتاهی به در اتاق خورده و خاله پوری وارد شده بود. وقتی دریا را دیده بود که هنوز با همان لباس ها روی تخت نشسته، لبخند بی

جانی زده و به گوشی که هنوز در دست دریا بود اشاره کرده و گفته بود:

-دل نمی کنه ازت؟!

دریا شرمگین لبخند زد و نگاهش را پایین انداخت. خاله پوری آمد و کنارش روی تخت نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر کردم بابات میاد!

دریا با ناخن هایش بازی کرد و گفت:

-بزرگ تر من شمایید ... خودم توی شمال ازش خواستم که توی زندگی من نباشه ...

خاله پوری نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه بخوای چه نخوای از این به بعد زیاد می بینیش!

-چند روز دیگه می ره کانادا ... می خوان اونجا زندگی کنن.

فکر دریا به سمت شاهرخ و رهام کشیده شده بود که خاله پوری بی مقدمه بحث را عوض کرده بود:

-امشب مثل ماه شده بودی دتر!

دریا سرش را بلند کرد و به نگاه حسرت زده ی خاله پوری لبخند زد و تشکر کرد. خاله پوری ناگهان دست هایش را بلند کرد و گردنبند شمایل حضرت علی را از دورگردنش باز کرد و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-فهیمه می گفت درست تموم شده و دیگه خانم دکتر شدی ... قابل تو رو نداره دتر ... اینم کادوی من!

دریا حیرت زده به زنجیر سنگین زرد رنگ و شمایل حضرت علی خیره شد و بعد دستش را جلو برد و دست خاله پوری را مشت کرد و دست خودش را روی مشت بسته اش گذاشت و گفت:

-این مال من نیست خاله! همیشه دوست داشتی سر عقد عماد بدی به عروست!

نگاه خاله پوری ناگهان خیس شد:

-اون مال وقتی بود که تو بخوای بشی عروسم!

دریا نفس عمیقی کشید و دلگیر از چشم های خیس خواهر مادرش آهسته زمزمه کرد:

-من و عماد به درد هم نمی خوردیم خاله!

خاله پوری سری تکان داد و چیزی نگفت. دریا سعی کرد لبخند بزند:

-دعا می کنم که هر چه زودتر یه عروس خوب نصیبت بشه خاله ... یکی که برات جای دختر نداشته ات رو پر کنه.

خاله پوری دست آزادش را به سمت آسمان بلند کرد و ازته دل به دعای دریا "الهی آمین " گفت و بعد دوباره به دریا نگاه کرد و ادامه داد:

-خودشون با هم خوش باشن .... با هم بسازن اصلا به من سالی یه بارم سر نزنن مهم نیست! ترلانم روی جفت چشمای خودم بزرگ می کنم.

قطره ای دزدانه از گوشه ی چشم خاله پوری سر خورد و پایین آمد. خاله پوری با بال روسری که هنوز به سر داشت اشکش را پاک کرد و ادامه داد:

#پست سیصد و بیست و شش

-به روی خودش نمیاره اما من می دونم چه قدر این سال ها اذیت شد ... دلم کبابه براش! خدا نسازه براش که این جوری با زندگی و غیرت بچه ی من بازی کرد!

قطرات دیگر اشک از چشم های خاله پوری روی صورتش روانه شدند و بعد خاله پوری صورتش را پشت بال روسری گل دارش پنهان کرد و شانه های گوشت آلودش لرزید. دریا دستش را روی شانه ی خاله اش حلقه کرد و روی شانه اش را بوسید و گفت:

-درست می شه خاله! می گذره این روزا!

خاله پوری با بال روسری صورتش را خشک کرد و گفت:

-دعا کن براش ... تو جوونی، دلت پاکه دترا!

دریا پلک هایش را روی هم فشرد و " چشم " گفت. بعد گردنبند خاله پوری را از مشتش بیرون کشید و آن را دوباره دور گردن خاله اش انداخت و سعی کرد با لبخند حال و هوای زن نگران کنارش را عوض کند.

-ان شاا... که زودتر به صاحب اصلیش برسه!

خاله پوری نفس عمیق و حسرت زده ای کشید و چیزی نگفت. کمی بعد وقتی خاله پوری می خواست از اتاق خارج شود دریا گفت:

-برام دعا کن خاله ... دعا کن که زندگی خوبی داشته باشم.

خاله پوری سری تکان داد و گفت:

-مادرت که به رحمت خدا رفت و تو اومدی تهران هر شب جمعه می رفتم امام زاده و برات دعا می کردم، برات ختم انعام برمی داشتم، صلوات نذر می کردم که زودتر یه شیر پاک خورده نصیبت بشه ...

خاله پوری نفس عمیقی کشید و این بار با لبخند به موهای بیرون مانده ازجلوی روسری اش اشاره کرد و گفت:

-اینا رو من تو آسیاب سفید نکردم دتر ... این قدر از خدا عمر گرفتم که از نگاه نامزدت بفهمم خاطر تو می خواد! زن توی زندگیش دو تا چیز می خواد اول اینکه مردش

اهل باشه و دوم اینکه براش عزیز باشه. خدا رو شکر هر دو تا رو داری دریا جان!

دریا با لبخند سرش را پایین انداخت و خاله پوری گفت:

-الهی که سفید بخت بشی مادر!

#پست سیصد و بیست و هفت

دستگیره را چرخاند تا از اتاق خارج شود که لحظه ای کوتاه دوباره برگشت و دریا را صدا زد. دریا سرش را بلند کرد و به خاله پوری نگاه کرد و گفت:

-جان خاله!

-من سواد تو رو ندارم دتر ... مثل تو توی جامعه هم نگشتم و آدمای باسواد و درس خونده ندیدم اما یه چیزی رو از من یادت بمونه بابات اگه خواست ببینتت، اگه دیدت باهاش بی حرمتی نکن!

دریا آمد دهان باز کند که خاله پوری دستش را تکان داد و جلویش را گرفت:

-صبر کن حرف من تموم بشه! نگفتم دوستش داشته باش یا ببخشش! گفتم بهش بی حرمتی نکن ... نه به خاطر خودش که وقتی یاد کارش، وقتی یاد اشک های توران و خانم جانم خدا بیامر و حال ناخوش آقا جانم میفتم ...

خاله پوری ادامه ی حرفش را خورد و نفس عمیقی کشید:

-به خاطر خدا دترا! با خدا معامله کن ... بذار اون سرش پایین و خجالت زده باشه!

دیگر منتظر عکس العمل دریا نمانده و از اتاق خارج شده و در را هم پشت سرش بسته بود.

دریا سرش را بلند کرد و دوباه به ساعتش نگاه کرد عقربه ها جایی حوالی پنج را نشان می داد!

از روی تخت بلند شد و صاف سر جایش نشست و کلافه دستی به موهای پریشانش کشید. به سمت دراور

رفت و کشوی کوچک بالای آن را باز کرد و جعبه ی کوچک منبت کاری شده را بیرون آورد و به سرویس خیره کننده ای که داخل آن جا خوش کرده بود نگاه کرد.
نگاهش به برلیان ها و سنگ های سبز رنگی که حتی اوی ناوارد در شناخت جواهرات هم در اصل بودن آن ها نمی توانست شک کند بود و فکرش باز پیش چند شب پیش پرسه می زد.

ساعت نزدیک ده شب بود که معین او را به خانه رساند. دریا تازه لباسش را عوض کرده و داشت با حالی خوش زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد که صدای زنگ در بلند شد.

با تعجب به سمت آیفون رفت و پرسید:

-بله؟!

لحظه ای بعد به جای جواب صورت آشنای شاهرخ صفحه ی کوچک آیفونش را پر کرد. شاهرخ به جای جواب ساکت و منتظر ایستاده بود. یک نفر در وجود

دریا او را ترغیب می کرد تا گوشی را سر جایش بگذارد و به اتاقش برود و هندزفریش را در گوشش بگذارد و آهنگ های مورد علاقه اش را گوش کند تا دیگر حتی صدای زنگی را که نوید آمدن شاهرخ را می داد نشنود!

صدای دریا گفتن شاهرخ را شنید و همان لحظه انگار صدای خاله پوری در گوشش پیچید که او را ترغیب کرده بود تا به پدرش بی حرمتی نکند. دریا گفتن دوباره ی شاهرخ هم زمان شد با دست سنگین دریا که به سختی بالا آمد و دکمه ی در باز کن را فشرد. نفس عمیق و خسته ای کشید و همان طور که به سمت در ورودی خانه می رفت احمقانه به یاد شوخی های معین افتاد که او را از تاریکی شب و تنهایی و موجودات ماورایی ترسانده و در آخر با خنده گفته بود:

-خونه ی من امنه ها! بهت قول می دم!

دریا با خونسردی حرص درآوری همان طور که از ماشین پیاده می شد جواب داده بود:

-من در حال حاضر از تنها بودن با تو خیلی بیشتر از شب و تاریکی و تنهایی و صدای رعد و برق و این افسانه هایی که تو واسم تعریف می کردی می ترسم جناب وکیل!

خنده ی بلند معین باعث لبخندش شده بود و بعد موقع خداحافظی معین گفته بود:

-یکی بمونه طلب من دریا خانم!

صدای قدم های سنگین شاهرخ در گوشش می پیچید و دریا که بی اختیار لرز کرده و سردش شده بود، خودش را در آغوش کشید و فکر کرد برخلاف شوخی هایشان مطمئن بود که خانه ی معین برایش امن است. امن تر از خانه ی خودش که با حضور ناگهانی شاهرخ سردتر از همیشه شده و انگار در و دیوارش او را در خود فشار می دادند!

قدم های سنگین شاهرخ نزدیک و نزدیک تر شدند تا وقتی دریا که سرش را پایین انداخته و به پرزهای بلند موکت قهوه ای رنگ مقابل در ورودی اش چشم دوخته بود، متوجه یک جفت کفش مردانه و براق مشکی شد.

سرش را بلند کرد و به مرد خوش پوش مقابلش نگاه کرد؛ صورتش را ته ریش اندکی پوشانده و سبیل های پر پشتش انگار با جذبه تر نشانش می دادند.

#پست سیصد و بیست و هشت

دریا زیر لب سلام گفت و همان طور که از جلوی در کنار می رفت فکر کرد که شاهرخ واقعا لاغر تر شده یا او این طور فکر می کند؟!

شاهرخ کفش هایش را بیرون آورد و جعبه ی شیرینی و دسته گل جمع و جوری را که روی جعبه گذاشته بود به سمت دریا گرفت و با لبخندی بی جان گفت:

-قابلتو نداره.

دریا لحظه ای کوتاه به چشم های پدرش نگاه کرد و بعد با " ممنونی " زیر لب دست دراز کرد و جعبه ی شیرینی و

دسته گل را گرفت و آن را روی کانتر گذاشت. شاهرخ بی تعارف روی اولین مبل نشست و دریا مردد زمزمه کرد:

-الان براتون چای میارم.

خواست به سمت آشپزخانه برود که شاهرخ فورا گفت:

-چیزی نمی خورم! بیا بشین.

دریا دیگر مخالفتی نکرد و با قدم هایی سست و بی جان به سمت هال کوچکش رفت و روی مبلی نشست و معذب دست هایش را بین زانوهایش جمع کرد.

شاهرخ در و دیوار خانه اش را تماشا کرد و بعد دوباره به دریا نگاه کرد و گفت:

-یه ساعتی هست که منتظرم بیای!

دریا بی اختیار توضیح داد:

-با معین شام بیرون بودم.

شاهرخ کمی خودش را روی مبل به جلو کشید و گفت:

-دوستش داری؟!

دریا گیج سرش را بلند کرد و به مرد مقابلش خیره شد. یاد بنفشه افتاد وقتی که مادر شهاب برای خواستگاری به خانه شان زنگ زده بود. بنفشه رو به دریا گفته بود:

-دریا! بابام صدام کرد گفت بنفشه جان این آقا شهاب رو چه قدر می شناسی؟! وای دریا نمی دونم چرا یه دفعه این قدر خجالت کشیدم ... انگار خودش فهمید که خندید و بلند شد و پیشونیم رو بوسید و گفت " به این آقا شهاب گفتی که بابام گل خودش رو به این راحتی به کسی نمی سپره؟! "

دریا یادش آمد که آن شب با لبخند به حرف های بنفشه گوش کرده و حفره ای خالی در قلبش به سوزش افتاده و دلتنگ شده بود از محرومیتی که حقش نبود و به او تحمیل شده بود!

حالا این صحنه که شاهرخ مقابلش بنشیند و از احساسش نسبت به معین سوال بپرسد برایش بی اندازه غریبه بود.

#نشون با اون نشونی

#پست سیصد و بیست و نه

این صحنه که شاهرخ مقابلش بنشیند و از احساسش نسبت به معین سوال بپرسد برایش بی اندازه غریبه بود!

آه عمیق و پر حسرتی کشید و شاهرخ به جای او لبخند تلخی زد و خودش جواب خودش را داد:

-می دونم! احتمالا می خوای بگی که خیلی دیره برای این سوال و این جور نگرانی های پدرانه!

دریا چیزی نگفت و شاهرخ انگار با خودش واگویه کرد:

-معین پسر خوبیه ...

سرش را بلند کرد و خیره به دریا ادامه داد:

-خوش شانسه که دختری مثل تو نصیبش شده.

دریا باز هم در سکوت سرش را پایین انداخت و شاهرخ ادامه داد:

-چهارشنبه پرواز داریم ... دوست داشتم برای جشن عروسیت باشم اما به جبران این همه سال نبودن و کوتاهی فکر کردم اینکه پروازمون رو یه کم جلو بندازم کوچکترین کاره ...

دریا بی اختیار سرش را بلند کرد و این بار، شاهرخ بود که همان طور که دانه های ریز عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک می کرد گفت:

-دوست داشتم شب عروسیت خوشحال باشی ... فکر کردم نبودنم بهتر از اینه که باشم و به عنوان دایی داماد معرفی بشم.

شاهرخ دستی به سبیل پر پشتش کشید و ادامه داد:

-نمی دونم! شایدم به خودم فکر کردم ... سخت بود برام ... معین خواهر زاده ی منه و برام خیلی عزیزه اما نگاه کردن توی چشماش و گفتن مبارک باد اونم وقتی دست دختر من توی دستشه و من حتی حق ندارم بهش بگم مراقب دختر من باش برام سخته! می شه یه لیوان آب برام بیاری؟!

دریا فورا از جا پرید و به آشپزخانه رفت. با دستی لرزان لیوان را از کابینت بیرون آورد، در یخچال را باز کرد و پارچ آب را برداشت و وقتی آب را داخل لیوان می ریخت دستش و آستین بلوزش هم خیس شد.

نفس عمیق کشید و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. وقتی با لیوان آب به سمت شاهرخ رفت فکر کرد که باید لیوان را داخل پیش دستی می گذاشت اما دیر شده بود!

شاهرخ لیوان را گرفت و تمام آب را یک نفس خورد. دریا روی مبل نشست و شاهرخ لیوان را روی میز مقابلش گذاشت و دستی به سر و صورتش کشید و بعد در کیف چرمی که همراهش بود و دریا تازه متوجه آن شده بود را باز کرد و جعبه ی منبت کاری شده ای را از آن بیرون آورد آن را به سمت دریا گرفت و با صدایی خسته گفت:

-هدیه ی ازدواجته ... بیشتر از این رو می دونستم دوباره ناراحت می شی و ازم قبول نمی کنی اما اینو قبول کن ...

صدایش ورم کرد و ادامه داد:

-خودم برات خریدم ... کل طلا فروشی های کریم خان رو زیر پا گذاشتم ... امیدوارم دوستش داشته باشی.

دیگر منتظر نماند تا دریا جعبه را بگیرد. آن را روی میز گذاشت و خودش هم از روی مبل بلند شد و کیفش را هم برداشت و گفت:

-شب به خیر!

به سمت در که رفت دریا تازه به خودش آمد و از روی مبل بلند شد و به سختی صدایش را پیدا کرد و گفت:

-بابت هدیه تون ممنونم!

شاهرخ سر جایش ایستاد و این بار با نگاهی دلخوش از اینکه دریا بالاخره واکنشی نشان داده فورا گفت:

-باز کن ببین دوستش داری!

دریا با نفسی سنگین در جعبه را باز کرد؛ برق جواهرات چشمش را زد. سرش را که بلند کرد نگاهش با چشم های براق پدرش تلاقی کرد. برق چشم های شاهرخ بود که باعث شد تا دریا زبان به تشکر کردن باز کند:

-ممنونم ... خیلی قشنگه!

آب گلویش را فرو داد و وقتی گفت " زحمت کشیدین " دوباره قلبش از یادآوری بهار و بنفشه و رابطه شان با پدرشان تیر کشید؛ از گردن عمو حسین آویزان می شدند و صورت پدرشان را بوسه باران می کردند!

#نشون با اون نشونی

#پست سیصد و سی

هنوز در عذاب مقایسه ی رابطه ی بهار و بنفشه با پدرشان و خودش با شاهرخ غوطه ور بود که برای لحظه ای کوتاه احساس کرد شاهرخ نزدیکش شد. دستش را پشت سرش گذاشت و پیشانی اش را عمیق و طولانی بوسید. رهایش که کرد دریا سرگیجه داشت و قلبش ناموزون می زد. لحظه ی آخر شنید که شاهرخ گفت " خوشبخت بشی دریا جان "

و بعد وقتی دریا به خودش آمد که صدای بسته شدن در خانه را شنید. صورتش عرق کرده و پاهایش می لرزید یک

لحظه فکر کرد که همه چیز خواب بوده است اما جعبه ی منبت کاری داخل دستش و سرویس جواهر گران بهای هدیه ی شاهرخ تاییدی بر بیداری اش بود!

آه عمیقی کشید و در جعبه را بست و باز هم نگاهی به ساعت انداخت پنج و سی دقیقه بود! کلافه از اتاقش خارج شد و موبایلش را برداشت و به واتس آپش سر زد. از بنفشه پیام داشت؛ چند عکس لباس را برایش فرستاده بود و نظرش را پرسیده بود!

بی حوصله موبایلش را کناری گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. چشم هایش را بست و یاد تماس صبح ژاله افتاد. بعد از احوال پرسی با احتیاط پرسیده بود:

-دریا جون! تو بعد از ظهر نمیای؟!

سکوت دریا را که دیده بود آه عمیقی کشیده و بعد وقتی صدای " مامان " گفتن مهلا بلند شده بود او هم ناشیانه موضوع را عوض کرده بود. اما موقع خداحافظی باز هم گفته بود:

-نمی خوام اذیتت کنم اما ... اگه تونستی بیا عزیزم!

چشم هایش را باز کرد و کلافه روی کاناپه نشست عقربه ها به شش نزدیک شده بودند با تصمیمی ناگهانی از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و در همان حال شماره ی معین را هم گرفت. بوق اول به دوم نرسیده صدای مردانه ی معین را شنید:

-جونم دریا؟!

#پست سیصد و سی و یک

-جونم دریا؟!

دریا سلام کرد و معین در جوابش گفت:

-سلام عزیز دلم! خوبی؟!

دریا هول و بی قرار گفت:

-خوبم مرسی! کجایی؟!

-دارم می رم فرودگاه ... کارم طول کشید به مامانینا گفتم خودشون برن! چه طور مگه؟!

دریا یاد پسری افتاد که برادرش بود و سهمش از او به قدر دیداری ناگهانی و غیر منتظره، در شبی سرد خلاصه شده بود. تصویر شاهرخ پشت پلک هایش جان گرفته بود وقتی بر پیشانی اش بوسه زده و با صدایی دو رگه برایش آرزوی خوشبختی کرده بود! تصویر شاهرخ را به عقب راند و فکر کرد دلش می خواهد لااقل رهام را یک بار دیگر ببیند.

صدای معین را که شنید فهمید بیش از حد سکوت کرده و مرد همراه و مهربانش را نگران کرده است.

-دریا! خوبی دختر خوب؟!

دریا با صدایی لرزان جوابش را داد:

-منم میام معین!

مکث معین نشان از ناباوریش داشت بعد از لحظه ای سکوت پرسید:

-مطمئنی؟!

-آژانس می گیرم ... تو فقط منتظرم بمون که با هم بریم.

معین با جدیت حرفش را قطع کرد:

-میام دنبالت ... لباستو عوض کن تا من برسم.

دریا مخالفت کرد:

-دیر می شه!

-دیر نیست! زود حاضر شو تا من بیام.

خداحافظی کردند و ارتباطشان قطع شد و دریا به سمت کمد رفت.

اضطراب داشت اما برایش مهم بود که زیبا به نظر برسد؛ شلوار جینش را با مانتوی کرم پوشید و آرایش کمرنگی را هم روی صورت رنگ پریده اش نشاند و در آخر شالش را هم روی موهایش انداخت. شیشه ی عطرش را که برداشت صدای زنگ تلفنش هم بلند شد. معین گفت:

-دریا جان تا یه ربع دیگه سر کوچه باش!

دریا موافقت کرده و بعد، زودتر از یک ربعی که معین گفته بود از خانه خارج شد و سر کوچه منتظر ایستاد.

نگاهش به عقربه های ساعت و عدد هفت بود که

مزدای معین مقابل پایش ایستاد. دریا سریع در را باز کرد و سوار شد سلام که گفت معین فورا پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

دریا مضطرب انگشت هایش را در هم می چرخاند که معین دست آزادش را دور شانه اش حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. دریا مغلوب قدرت مردانه اش به سمتش متمایل شد؛ معین سرش را به بازوی خودش تکیه داد و در همان حال گفت:

-آروم باش عزیز من! چرا این قدر مضطربی؟!

دریا در سکوت لب برچید و چیزی نگفت.

-دریا!

بغضش بی اراده آب شد و اشک هایش بی اجازه روی گونه هایش سر خوردند. معین دستش را گرفت و روی سمت چپ سینه اش گذاشت و گفت:

-ببین چه جوری می زنه! احساس بی مصرفی می کنم وقتی این جوری اشک می ریزی ... تو رو خدا گریه نکن!

دریا سرش را از روی شانه اش برداشت و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-ببخشید!

معین با اخم نگاهش کرد:

-چی رو ببخشم؟! چرا عذرخواهی می کنی آخه؟!

دریا سر تکان داد و چیزی نگفت و معین با احتیاط پرسید:

#پست سیصد و سی و دو

-می خوای برگردیم دریا؟! هیچ اجباری به اومدن تو نیست.

دریا اشک هایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-نه! می خوام بیام.

معین چیزی نگفت چند لحظه بعد در داشبورد را باز کرد و شکلات اسنیکرزی را بیرون آورد و آن را به سمت دریا گرفت و با لبخند گفت:

-رنگت پریده! اینو بخور.

دریا لبخند کمرنگی زد و زیر لب تشکر کرد و همان طور که کاور دور شکلات را باز می کرد پرسید:

-تو که هیچ وقت به جز شکلات تلخ، شکلاتی نمی خوردی!

معین به سمتش برگشت و با لبخند برای عوض کردن حال و هوایش شیطنت کرد:

-من که نه ... اما گفتم شاید یه روز، یه بنده خدایی سوار ماشین شد و از قضا شکلاتم دوست داشت.

اخم های در هم دریا را که دید صدای خنده اش بلند شد و دریا با حرص گفت:

-اون بنده ی خدا خیلی بی جا می کنه که بخواد سوار ماشین تو بشه!

معین با خنده سر تکان داد و بعد شکلاتی را که بلاتکلیف در دست دریا مانده بود خودش برداشت و آن را به سمت دهان دریا گرفت و با ملایمت گفت:

-برای تو گرفته بودم.

دریا دهانش را باز کرد و به شکلات گاز زد و معین باقی مانده ی آن را در دهان خودش گذاشت.

ساعتی بعد در فرودگاه امام خمینی بودند. معین، ماشینش را پارک کرد و در همان حال جواب تلفن مادرش را داد و مختصر توضیح داد:

-دارم میام مامان! باشه ... چشم.

نگاهی به رنگ و روی پریده ی دریا انداخت و گفت:

-پروازشون نیم ساعت تاخیر داره.

@Vip Roman

#پست سیصد و سی و سه

دریا چیزی نگفت و معین دوباره پرسید:

-میای دریا؟! می خوای توی ماشین بمونی؟! یا بری کافی شاپ و یه قهوه سفارش بدی تا من برگردم؟!

دریا کمربندش را باز کرد و همان طور که از ماشین پیاده می شد آهسته جواب داد:

-بریم!

معین دستش را گرفت و وقتی خودش با شتاب به سمت سالن پرواز حرکت کرد دریا هم مجبور شد به پاهای سست و بی جانش حرکت دهد.

به دنبال معین حرکت می کرد و در سرش شور به پا شده بود؛ یک لحظه انگار خودش را می دید با مانتو و شلوار سرمه ای مدرسه و مقنعه ی سفید و کوله پشتی صورتی رنگی که روی شانه هایش انداخته بود. عمو حسین را می دید که با پژویش دنبال او و بنفشه می آمد ... خودش را می دید که مقابل مدرسه چشم می گرداند تا شاید گوشه ای پدر بی معرفتش را ببیند که دلتنگش شده و دنبالش آمده! یک لحظه صدای مادرش در سرش غوغا به پا می

کرد که وقتی دریا از شاهرخ پرسیده بود اخم کرده و با صدایی سرد جواب داده بود " انگار کن مرده ... که معرفت مرده ها هم از بعضی زنده ها بیشتره! "

به دنبال معین کشیده می شد و چهره ی مردمی که با دلتنگی در آغوش هم فرو رفته و به قدر دوری شاید چند ساله از هم نفس می گرفتند مقابل نگاهش می رقصید و ذهن خودش باز هم مثل اسبی چموش، به گذشته می تاخت. به حاج اسماعیل که او را برای پسرش لقمه گرفته بود و او با اشک و بغض به همراه بنفشه راهی تهران شده بود و دوباره تمام روزهای تهرانش مثل فیلمی که روی دور تند گذاشته باشند مقابل چشم هایش جان گرفت. از دفتر نکبت بار آن مرد گرفته تا تلاشش برای ساختن دست سازه های ریز و رنگارنگش و بعد کار در دفتر رستم آبادی!

از ساعت های طولانی کارورزی در بیمارستان و عجله اش برای رساندن به موقع خودش به بیمارستانی که اولین محیط کارش بود! از دلشوره ی رویارویی با خانواده ی

معین و اعتماد به نفسی که به خاطر کار شاهرخ بر باد رفته بود!

نفسش گرفت و سر جایش ایستاد. معین با نگرانی نگاهش کرد و پرسید:

-خوبی؟!

دریا لحظه ای کوتاه دستش را روی قلبش گذاشت تا از تپش های دیوانه وارش بکاهد. نفس عمیقی کشید. تا سال ها تصویرش از شاهرخ فقط همان مرد جوان و جذابی بود که در آن عکس رنگ و رو رفته ی عروسی کنار مادرش نشسته بود. حالا اما، هر بار که به شاهرخ فکر می کرد به یاد مردی می افتاد که بی توجه به باد و آب سرد و هوای غروب تا زانو در دریا فرو رفته و سرش را بین دست هایش گرفته بود! یا مردی را می دید که چشم هایش برق می زد و صدایش ورم داشت و برایش آرزوی خوشبختی می کرد!

معین که صدایش زد، دستی به شالش که به خاطر قدم های تند و پر سرعتشان نامرتب شده بود کشید و بعد گفت:

-بریم!

و بعد بالاخره به جمعیتی رسید که خانواده ی شاهرخ و همسرش بودند و برای بدرقه ی فرزندانشان در فرودگاه امام خمینی جمع شده بودند.

دریا دید که رهام دستش را به علامت خداحافظ بالا آورد و زنی که کنارش بود با دستمال کاغذی نم چشم هایش را گرفت و شاهرخ زیر گوش ژاله چیزی زمزمه کرد.

درست در لحظه ای که شاهرخ سرش را بلند کرد، نگاهشان درهم گره خورد و بعد صدای مهلا را شنید که بلند گفت:

-معین چرا نگفتی چون رفتی دنبال دریا جون دیر شده! همش فکر کردیم خدایی نکرده تصادف کردی و به ما نمی گی!

قلب دریا تند می کوبید! آن قدر تند که صدای تپش های دیوانه وارش، کر کننده شده بود.

ژاله را دید که با اشتیاق به سمتش قدم برداشت، دستش را گرفت و قربان صدقه اش رفت و او را به سمت زنی که

کنار شاهرخ ایستاده بود برد. زن بلند بالا و جذاب بود و شال نازک و حریری که روی سرش انداخته بود خیلی در پوشاندن موهای نسکافه ای اش موثر نبود. چشم های عسلی رنگش کشیده و زیبا بود و صورتش با آرایش ملایم اما ماهرانه اش برای زنی به سن و سال او بیش از حد جذاب و زیبا بود. شنید که ژاله گفت:

-شیدا عروسک من رو دیدی؟!

نگاه زن روی صورتش مات مانده بود و دریا به یاد مادرش افتاده بود! به یاد پوست سفید و موهای خرمایی و چشم های میشی رنگش ... مادرش بدون رنگ و لعاب هم چیزی از زیبایی از شیدا کم نداشت.

دست شیدا به طرفش دراز شد، دریا خیره در چشم های درشتش دست ظریفش را بلند کرد و در دست شیدا گذاشت و محکم گفت:

-خوشبختم!

" هم چنینی " که از میان لب های لرزان شیدا خارج شد آن قدر متزلزل و کم جان بود که دریا مطمئن بود زنی که

مقابلش ایستاده و همسر پدرش و مادر رهام است، به قدر یک عکس از همسر اول شاهرخ شناخت دارد و لب های لرزان و مردمک های بی قرارش به خاطر همان شناخت است.

دریا دست لرزان و یخ زده اش را سریع رها کرد و نگاهش را چرخاند و به پسر نوجوانی رسید که مردانه با معین دست می داد.

شلوار جین آبی روشن با تی شرت جذب سفید پوشیده و موهایش را که تا روی گردنش می رسید با مهارت با ژل مهار کرده بود.

#پست سیصد و سی و چهار

دریا آب گلویش را فرو داد و با ولع به پوست گندمگون و مشکی و ابروهای پرپشتش خیره شد. دلش می خواست می توانست جلو برود و پسر را در آغوش بگیرد، صورتش

را ببوسد و موهایش را با عشقی خواهرانه به هم بریزد و صدایش را دربیاورد.

سنگینی نگاهش باعث شد تا رهام ناگهان به سمتش برگردد. دریا آب گلویش را به سختی فرو داد، پلک نمی زد تا اشک هایی که به چشم هایش هجوم آورده بودند را مهار کند. رهام لبخند خجولی زد و بعد معین چند بار به شانه اش کوبید و گفت:

-برو خدا به همراهت!

پیجر فرودگاه مسافران پرواز سیصد و چهل و هشت ونکوور را دعوت به حرکت می کرد.

شاهرخ، به سمت معین آمد. اول دستش را فشرد و بعد او را در آغوش خودش فشرد و صورتش را بوسید.

معین از آغوش شاهرخ که بیرون آمد خودش را به دریا نزدیک کرد و دستش را پشت کمرش گذاشت. میان خداحافظی پر سر و صدای بقیه و هیاهوی مهلا که اصرار به گرفتن آخرین عکس های دسته جمعی را داشت، شاهرخ با نگاهی براق به دریا خیره شده بود!

نگاه حسرت زده اش را از صورت رنگ پریده ی دریا برداشت و گفت:

--خیلی دوست داشتم توی عروسیتون بودم.

یک گام برداشت و به آن دو نزدیک شد، دست معین حالا محکم پشت کمر دریا نشسته بود، انگار متوجه پاهای لرزان و حال ناخوشش بود!

شاهرخ دست هایش را باز کرد و یک دستش را روی بازوی معین و دست دیگرش را روی شانه ی دریا گذاشت و گفت:

-خوشبخت باشید.

پایین آمدن دست های شاهرخ هم زمان شد با سر خوردن قطره ی بزرگی از گوشه ی چشم هایش!

شاهرخ سرش را پایین انداخت و لحظه ی آخر قبل از اینکه به سمت شیدا که خیره خیره نگاهشان می کرد، برود در چشم های دریا نگاه کرد و گفت:

-ممنونم که اومدی!

دیگر منتظر واکنش دریا نماند، سرش را پایین انداخت و یک گام به عقب برداشت.

دریا نگاهش را برداشت و به دنبال روهام گشت، دید که کوله اش را روی شانه اش بالا انداخت و برای اخرین بار دست تکان داد و به دنبال پدر و مادرش حرکت کرد. دریا با بازدمی عمیق هوا را از ریه هایش بیرون فرستاد، نفسش بوی آه و حسرت گرفته بود!

کمی بعد، وقتی خداحافظی ها تمام شد، معین اولین نفری بود که رو به جمعی که انگار قصد رفتن نداشتند گفت:

-با اجازه ما دیگه رفتیم!

@Vip Roman

#پست سیصد و سی و پنج

-با اجازه ما دیگه رفتیم.

ژاله فورا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-برید به سلامت!

و با عجله به سمت دریا آمد و صورتش را بوسید و گفت:

-زحمت کشیدی عزیز دلم!

دریا لبخند کمرنگی زد. کمی بعد داخل ماشین بودند معین برخلاف آمدنشان حالا آرام و با حوصله رانندگی می کرد. دریا سرش را به شیشه تکیه داده و دست هایش را بین پاهایش قفل کرده و به آسمان سیاه شب خیره شده بود.

فضای ساکت بینشان را، موسیقی آرام و بی کلامی که از ضبط پخش می شد پر کرده بود و فکر دریا پیش شیدایی بود که هر چه می کرد نمی توانست بی مهری پدرش را تنها به دوش او بیندازد!

به رهام فکر می کرد و اینکه اگر می فهمید پدری که برای پدری کردن برای او حتی حاضر می شود ترک وطن کند تا شاید پسرش در جایی دورتر از آب و خاک خودش موفق تر باشد، برای دختری که او حتی از حضورش هم بی خبر بوده چه قدر کم گذاشته آیا باز هم آن طور با افتخار نگاهش می کند؟!

سرش تیر می کشید! چشم هایش را که بست، پشت پلک هایش شاهرخ بود که با نگاهی شرمنده و صدایی خسته می گفت " مرسی که اومدی! "

با صدای معین چشم هایش را باز کرد و به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. معین از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پرسید:

-خوبی؟!

دریا سر جایش صاف نشست، نفس عمیقی کشید و بی تعارف گفت:

-خسته ام!

معین ساکت ماند تا دریا خودش حرف بزند و از خستگی هایش بگوید. انتظارش زیاد طولانی نشد چون لحظه ای بعد، دریا به حرف آمد:

-بعضی ها می گن قصه ها رو از روی زندگی آدما می سازن اما به نظرم اشتباهه ... یا شایدم زندگی من شبیه هیچ کدوم از قصه ها نیست!

صدای دریا ترک برداشت و دست معین از لرزی که به صدای دریا نشسته بود دور فرمان محکم تر شد.

دریا اما حواسش به دست معین و رگی که از فشار دستش به دور فرمان برجسته تر به نظر می رسید نبود:

-با خانمان رو یادته؟! پرین پدر بزرگش رو با وجود بی مهری که به پدر و مادرش کرده بود بخشید.

آه عمیق و تکه تکه ای کشید و ادامه داد:

-هر چند توی قصه، پدر بزرگ پرین پشیمون شده بود و خودش دنبال پسرش بود ... اما بابای من ... اگه من و تو به هم نرسیده بودیم هیچ وقت دنبال من نمی گشت!

قطره اشکی از گوشه ی چشم دریا چکید و گفت:

-اگه دنبالم اومده بود حتی یه لحظه هم برای بخشیدنش صبر نمی کردم معین! حتی یه لحظه ...

قطره ای دیگر هم روی گونه اش سرازیر شد و دریا دستمال کاغذی را به چشم هایش فشرد و گفت:

-قبلا یه حسرت داشتم ... حسرت پدری که نبود و نخواست برام پدری کنه حالا اما از وقتی رهام رو دیدم یه

حسرت تازه هم به حسرت قبلی اضافه شده ... حسرت برادری که از وجودش محرومم!

دستمال را محکم به چشم هایش فشار داد تا جلوی ریزش قطرات بعدی را بگیرد و در همان حال انگار بیشتر برای خودش واگویه کرد:

-دلم می خواست بغلش کنم ... خیلی دلم می خواست بغلش کنم!

معین نفس عمیق و پر صدایی کشید و بعد دست دراز کرد و دست سرد دریا را در دست خودش فشرد و گفت:

-من نه می تونم زمان رو به عقب برگردونم و جلوی اشتباه فجیع دایی شاهرخ رو بگیرم و نه وقتی تصمیم خودت بی خبری بقیه از نسبتت با بابات بود می تونم راجع به رهام کاری بکنم.

دریا آه عمیقی کشید و معین همان طور که دستش را روی پای خودش می گذاشت انگشت هایش را نرم فشرد و گفت:

-اما به جاش می تونم بهت یه قولی بدم!

دریا که تا آن لحظه سرش پایین بود، سرش را بلند کرد و به نیم رخ معین خیره شد. معین لحظه ای کوتاه به چشم های براق دریا نگاه کرد و بعد در حالی که دوباره به اتوبان خیره بود ادامه داد:

#پست سیصد و سی و شش

-بهت قول می دم از این به بعد تا وقتی نفس می کشم هیچ حسرت و غصه ای به دلت نذارم ... بهت قول می دم هر وقت دلت گرفت، هر وقت خسته شدی و از هر جا کم آوردی شونه هام مال تو باشه ... دلتنگی هاتو به جون می خرم دریا! یادته یه روز بهت گفتم مثل یه دوست خوب روم حساب کن؟!

دریا لبخند زد و سر تکان داد و به دستش که زیر دست بزرگ معین پنهان شده بود خیره شد و زمزمه کرد:

-یادمه!

-دوستت می مونم دریا! تو عشق من باش در عوض من دوستت، همسرت، همه گسِت می شم عزیزدلم!

دریا دست آزادش را بلند کرد و روی دست گرم معین گذاشت و آرام گفت:

-خدا خیلی مهربونه معین!

به نیم رخ مردانه ای که به نظرش جذاب ترین می آمد خیره شد و ادامه داد:

-مهربونه که حواسش به من و حسرتام بود که در عوض همه شون تو رو کنارم گذاشت.

نفس عمیقی کشید و خواست دست هایش را آرام عقب بکشد که معین دستش را محکم گرفت. دریا سرش را بلند کرد و معین با حالی که برای خودش هم تازگی داشت زمزمه کرد:

-از این دو ماه لعنتی چه قدر مونده دریا؟!

دریا خجالت زده از نگاه و صدای بی قرار معین، لبش را به دندان گزید و باز هم خواست به نرمی خودش را عقب

بکشد که معین باز هم دستش را محکم تر گرفت و اجازه ی عقب نشینی نداد.

دریا شرمزده و نرم گفت:

-معین!

-بمون دریا! بوی عطرت، گرمای دستت، صدای نفسات، تنها چیزیه که آرومم می کنه ... بذار ازت آرامش بگیرم دختر خوب!

بعد دستش را به سمت ضبط برد و کمی آهنگ ها را بالا و پایین کرد تا وقتی صدای قمیشی در ماشین پیچید.

معین ارام انگشت هایش را به بازی گرفت و دریا با نفسی عمیق و ارام، این بار خودش را کمی به سمت معین متمایل کرد. سرش را به بازویش تکیه داد و دل داد به صدای خواننده ای که با احساس از گوشه ای دنج و خلوتی برای بافتن موهای معشوق می خواند.

#پست سیصد و سی و هفت

فصل بیست و چهار

مثل مهمانی کنجکاو که از غیبت صاحب خانه سوء استفاده می کند، به مبلمان و پرده ها و میز ناهار خوری خیره شد. انگار نه انگار که خودش روزها با بنفشه به دنبال تک تک وسایل گشته بود و برای انتخاب هر تکه شان کلی وسواس به خرج داده بود.

معین اصرار داشت که خانه اش مبله است و نیاز به وسیله ی جدید ندارد، دریا اما زیر بار نرفته و معین هم وقتی اصرار دریا را به خرید وسایل نو و جدید دیده بود وسایلش را به مادرش سپرده بود تا به دختری که ژاله می شناخت و می گفت به خاطر ناتوانی در تهیه جهیزیه دو سال است که عقد کرده در خانه ی پدرش مانده بدهد.

دریا نگاهش را از مبل های راحتی فیروزه ای رنگش که با والون های آبی پرده ی کرم رنگش هارمونی جالبی پیدا کرده بود برداشت و بعد دنباله ی طویل لباسش را جمع کرد و به سمت اتاق خواب قدم برداشت.

در نیمه باز اتاق را کامل باز کرد و به سرویس خواب کرم رنگش که با رو تختی سفیدی پر از گل های ریز صورتی و طلایی پوشیده شده بود نگاه کرد. سرش را بلند کرد و به کاغذ دیواری که دیوار پشت تخت را پوشانده بود و پر از گل های آب رنگی صورتی بود خیره شد. نفس عمیقی کشید و حس کرد که خانه هنوز هم بوی رنگ می دهد!

به سمت پنجره رفت و پرده ی حریر سفید را کمی کنار زد و بعد لای پنجره را باز گذاشت، نسیم خنک نیمه شب، پرده را به بازی گرفت.

به عقب برگشت و به تصویر خودش در آینه خیره شد؛ لباسش برخلاف اکثر لباس عروس ها دکلته نبود.

ژاله با وسواس بین مزون ها گشته و بعد آدرس بهترینش را به دریا داده بود. دریا همان ابتدای ورود، چشمش لباس سفید و پف داری که یقه ی قایقی اش به آستین های بلند و دانتل ختم می شد را گرفته بود و دیگر برای دیدن بقیه ی لباس ها وقتی صرف نکرده بود. همان را به معین و مهلا که با اصرار دریا همراهشان شده بود نشان

داده و هر دو بدون معطلی زیبایی لباس را تایید کرده بودند.

لباس که آماده شده بود با معین برای تحویل آن رفته بودند. داخل اتاق پرو دختری کم سن و سال کمکش کرد تا لباسش را بپوشد. آخرین بند را که بست با عجله گفت:

-برم آقا داماد رو صدا بزنم!

دریا فورا نگاهش را از آینه برداشت و با شتاب مخالفت کرد. دخترک خندیده و گفته بود:

-حتما می خوای روز عروسی یه دفعه ببینتت!

دریا که خیالش راحت شده بود که جلوی خروج ناگهانی دخترک را گرفته نفس عمیقی کشید و سر تکان داده بود و دیگر توضیح نداده بود که روز عقد و عروسی اش در یک روز است و مرد موجه همراهش هر چند به دلش محرم ترین است اما به حکم خدا هنوز برایش نامحرم است و اجازه ی دیدنش را با آن لباس باز و سفید و وسوسه بر انگیز ندارد.

به دختر زیبای درون آینه که با آرایش ماهرانه و لایت آرایشگر زیباتر از همیشه شده بود لبخند زد و دستش را بلند کرد و به حلقه ی ساده ی سفیدش که تنها زینتش نگینی کوچک و براق بود خیره شد و یاد قرآنی افتاد که خاله پوری با عجله آن را ورق زده و وقتی به سوره ی نور رسیده بود آن را روی پای دریا گذاشته بود. یاد جملات عربی عاقد افتاد و بنفشه که سه بار او را پی گل و گلاب فرستاده بود. یادش آمد که چشم های خیس خاله پوری او را به یاد مادرش انداخته بود و نگاه مهربان آقای شریف، پدر معین جای خالی شاهرخ را بیشتر به رخش کشیده بود. ژاله انگشتر جواهر سنگینی را به عنوان زیر لفظی در انگشتش کرده بود و بعد وقتی عاقد دوباره پرسیده بود " وکیلم؟! " دریا آب گلویش را فرو داده و با صدایی که از یادآوری جای خالی پدر و مادرش ترک برداشته بود بله گفته بود.

#پست سیصد و سی و هشت

صدای دست زدن در گوشش پیچیده بود و لحظه ای بعد وقتی عاقد از معین هم برای رسمیت بخشیدن به پیمان زناشویی شان وکالت گرفته بود معین محکم و قاطع و بدون مکث بله گفته بود. صدای هلهله و سوت و دست و آهنگ مبارک باد بلند شده بود و بعد درست در لحظه ای که عاقد شروع به خواندن قبلت تزویج برای موکل هایش کرده بود انگار دنیا آرام شده بود.

نفس عمیقی کشید و با یادآوری لحظه ای که معین حلقه به انگشتش کرد و اول پشت دستش را و بعد هم پیشانی اش را بوسید بی اختیار لبخند زد.

نگاهی به ساعت انداخت و فکر کرد رفت و آمد معین به پارکینگ که به خاطر بلند شدن صدای دزدگیر، آن هم درست در اولین لحظه ای که خانواده ی معین و خاله پوری و عمو محسن خداحافظی کرده و رفته بودند و آن دو را تنها گذاشته بودند رخ داده بود، بیش از حد طولانی شده است.

خواست به سمت در اتاق که بسته شده بود حرکت کند که در باز شد. دریا بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت و نازآلود گفت:

-ترسیدم!

معین وارد شد و با لبخند پرسید:

-مگه من ترس دارم؟!

دریا با لبخند جواب داد:

-نه ... آخه یه دفعه اومدی ... چه قدر دیر کردی؟!

-همسایه از بیرون اومد و ماشین گل کاری شده رو که دید داشت بهم تبریک می گفت.

-کدوم همسایه؟!

معین یک قدم به او نزدیک تر شد و با همان لبخند جذابی که روی صورتش جا خوش کرده بود جواب داد:

-همسایه ی پایینی ...

یک گام نزدیک تر شد و درست مقابل دریا ایستاد و این بار با شیطنت پرسید:

-می خوای تا صبح راجع به همسایه ها سوال کنی؟!

#پست سیصد و سی و نه

یک گام نزدیک تر شد و درست مقابل دریا ایستاد و این بار با شیطنت پرسید:

-می خوای تا صبح راجع به همسایه ها سوال کنی؟!

دریا شرمزده نگاهش را از چشم های معین که آغشته به خواستنی انکار نشدنی بود برداشت و با قلبی که بی امان می کوبید بی ربط گفت:

-باید موهام رو باز کنم!

معین دستش را نرم گرفت و او را به سمت تخت خواب برد و به شانه اش فشار خفیفی آورد و آرام گفت:

-بشین تا برات بازشون کنم.

دریا با بدنی که هر لحظه بیشتر از قبل گرفتار حرارتی ناشناخته و عجیب می شد روی تخت نشست.

معین کت مشکی رنگش را درآورد و روی صندلی میز آرایش انداخت و بعد دستش را به سمت کراواتش برد تا گره اش را باز کند، کراوات را هم کنار کتش انداخت و همان طور که دکمه ی بالای پیراهن سفیدش را باز می کرد غر زد:

-خفه شدم!

دریافورا گفت:

-اگه خسته ای خودم موهام رو باز می کنم!

معین با لبخند به صورت گل گونش نگاه کرد. دخترک با وجود سال ها دوستی و آشنایی، درست امشب که همسرش شده بود و او به جای تمام روزهایی که برای آغوشش بی تاب و بی قرار بود، دلش یک دل سیر از وجودش را می خواست، بیشتر از همیشه خجالت زده بود!

نفس عمیقی کشید و با همان لبخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود گفت:

-خسته؟! الان درست توی نقطه ای هستیم که آرزوش رو داشتم ... من و تو و اون گوشه ی دنج و موهایی که دیگه اجازه دارم لمسشون کنم.

دریا سرش را با لبخند پایین انداخت و معین آمد و درست پشت سرش لبه ی تخت نشست. خواست دستش را به سمت موهای دریا که با تاجی ظریف و پر از نگین مهار شده بود ببرد و گل سرهای ریز مشکی را باز کند که متوجه شنلی شد که دریا هنوز هم روی شانه هایش داشت.

با لبخند دستش را از کنار گردن دریا رد کرد و بند شنل را نرم و با ملاحظه باز کرد و بعد ان را کناری انداخت.

شانه ی عریان و سرویس زیبایی که پایین گردن کشیده ی دریا می درخشید، مقابل چشم هایش جان گرفت.

دستش را نرم دور شکمش حلقه کرد و به شرم دخترانه ی دریا که پلک هایش را روی هم گذاشته بود لبخند زد.

انگار نه انگار که ساعت ها داخل هتل با آن لباس سفید و وسوسه برانگیز مقابلش رقصیده و حتی موقع رقص تانگو به سینه اش تکیه داده بود. حالا که با هم تنها شده بودند به کوچکترین لمسش واکنش نشان می داد.

سرش را جلو برد و گونه ی داغ دریا را نرم بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد:

-باز کن چشماتو دختر خوب!

دریا آرام چشم هایش را باز کرد و به چشم های مهربان معین نگاه کرد. معین خیره در چشم های میشی آرایش شده اش گفت:

-یه شب تا صبح رو اینجا خوابیدی و بعد از اون، هر شب با این رویا خوابیدم که یه روزی با لباس سفید دوباره پا توی این اتاق بذاری!

سرش را کمی جلو آورد و آرام تر از قبل گفت:

-گفتم که یادت نره من هنوزم همون معینم! همونی که دوستت بود، باهات قدم می زد، کافه می اومد و به حرفات گوش می کرد و ...

نفس عمیقی کشید و با انگشت شست گونه ی دریا را آرام نوازش کرد و گفت:

-کلی هم دوستت داشت.

دستش را از گونه ی دریا برداشت و لب هایش را به شقیقه اش چسباند، بوسه اش ان قدر طولانی شد که پلک های دریا باز هم بی اختیار و ارام روی هم افتاد،لحظه ای بعد وقتی بالاخره معین کمی فاصله گرفت، دریا چشم هایش را باز کرد، نگاهشان که در هم گره خورد، معین با تصمیمی ناگهانی از روی تخت بلند شد و گفت:

#پست سیصد و چهل

-صبر کن الان برمی گردم.

دریا گیج گرمای بوسه های خلسه آور معین بود که صدای آهنگ سلطان قلب ها در خانه پیچید.

معین دوباره در درگاه اتاق ظاهر شد دستش را به سمت دریا دراز کرد و گفت:

-دوست دارم یه دور دیگه باهات برقصم! یه دور دیگه بدون اون همه خانم پیر و جوون که بهمون زل زده بودن، افتخار می دی؟!

دریا بی اختیار لبخند زد از روی تخت بلند شد و دستش را در دست معین گذاشت و لحظه ای بعد در نور ملایم هالوژن های داخل هال یک دستش در دست معین بود و با آهنگ به یاد ماندنی سلطان قلب ها، در لباس سفید و زیبایش آرام بدنش را تکان می داد.

انگار نه انگار که ساعت ها به دستور عکاس و فیلمبردار در آغوشش فرو رفته و موقع رقص دو نفره شان در نزدیک ترین فاصله به سینه اش تکیه کرده و حتی وقتی با پایان رقصشان معین پیشانیش را بوسیده بود، مهلا و مانا با شیطنت طوری جیغ کشیده و سوت زده بودند که نگاه هر کس را هم که حواسش به آن ها نبود را هم به سمتشان کشانده بود.

حالا و در این لحظه، با پیراهن سفیدی که وقتی خاله پوری او را پوشیده در ان دیده بود، اشک به چشم اورده و از ته دل برای سفید بختیش دعا کرده بود، انگار دوباره به همان لحظه ای برگشته بود که معین مقابل آرایشگاه دنباش آمده بود و با هم چشم در چشم شده بودند و معین بی توجه به دستورات ریز و درشت فیلمبردار، نرم پشت دستش را بوسیده بود. یا نه! به لحظه ای برگشته بود که عاقد خطبه را خواند و هدیه ها رد و بدل شد و در اتاق عقد با هم تنها شدند؛ ژاله لحظه اخر، قبل از رفتن خودش جلو آمد و شنلی را که دریا روی لباسش به تن داشت را از تنش بیرون کشید و قربان صدقه اش رفت و آن ها را با هم تنها گذاشت. و بعد صدای معین را شنید که نرم زیر گوشش زمزمه کرد:

-بالاخره دریای خودم شدی.

دریا که با لبخند به عقب برگشت دست های معین نرم و پیچک وار به دور تنش تنیده شد و دریا ملتهب از آغوش گرمی که با ان لباس باز برای اولین بار به ان دعوت می شد، سرش را به سینه اش تکیه داده بود.

صدای کوبش های قلب معین، قلبش را لرزانده بود و وقتی دخترک عاشق درونش دست هایش را از زیر کت معین رد کرده و پشت کمرش در هم حلقه کرده بود، نفس عمیق معین در گوشش پیچیده بود و بیشتر و محکم تر از قبل به سینه ی محکم و مردانه اش فشرده شده بود.

حالا که با هم تنها شده بودند اما، دوباره جوری قلبش تند میزد که انگار در همان لحظه ای ایستاده که در جواب عاقد بله گفت و معین تور روی صورتش را کنار زد و با خواستنی بی نهایت در چشم هایش خیره شد و پیشانیش را بوسید.

انگار تمام ان ساعت ها مثل فیلمی که روی دور تند تماشایش کنی، با سرعت برایش سپری شده بود تا حالا و در این لحظه و در خانه ی دو نفره شان، حلاوت اولین با هم بودن هایشان، ارام و نرم برای همیشه رد پایش را در جانش بنشاند.

معین، دستش را پشت کمرش گذاشت و او را به خودش نزدیک تر کرد. دست دریا را که در دست خودش بود

روی شانه ی خودش گذاشت و با دست آزادش سر شانه ی دریا را نرم نوازش کرد و همراه با خواننده خیره در نگاه بی قرار دریا دم گرفت:

-سلطان قلبم

تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

دریا ملتهب از نوازش های آرام معین بی اختیار دستش را بلند کرد و آن را یک طرف صورت معین، روی ته ریش های مشکی و مرتبش گذاشت و گفت:

- این اواخر همیشه دلم میخواست وقتی حرف می زنی دستم رو این جوری بذارم روی صورتت معین.

نفس های گرم معین روی دستش پخش می شد، دریا انگشت هایش را ارام از گونه ی معین پایین کشید و این بار دستش را روی سینه ی همسرش گذاشت و زمزمه کرد:

-دوستت دارم!

معین بی نفس دو دستش را دور کمرش حلقه کرد و برای لحظه ای کوتاه او را از روی زمین بلند کرد. حرکت ناگهانی اش باعث شد تا دریا بی اختیار و ناگهانی دو دستش را دور گردن معین حلقه کند و بعد قبل از اینکه خودش بفهمد چه شده در لحظه ای تکرار نشدنی لب هایشان به هم آغوشی هم رسیدند.

#پست سیصد و چهل و یک

صدای جیک جیک گنجشک ها چشم هایش را باز کرد. آرام و با احتیاط خودش را از زیر دست معین بیرون کشید و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد و به سرویس بهداشتی رفت.

صورتش را شست و با نگاهی به لباس خواب ارغوانی رنگش بی اختیار لبخند زد. ژاله برایش چند دست لباس

خواب خریده بود، اما دریا هنوز حتی نمی توانست خودش را در آن لباس های توری و کوتاه در کنار معین تصور کند. این را خودش پسندیده بود؛ پیراهنی ساتن و لطیف بود که دقیقا تا بالای زانو بود و یقه ی گردش به بندی پهن و توری که پشت گردنش بسته می شد منتهی می شد.

دستی به موهایش کشید و بعد وضو گرفت و از دستشویی خارج شد. لباس خوابش، را با پیراهن دخترانه و پرچین قرمز رنگش عوض کرد و بعد جا نمازش را باز کرد و به نماز ایستاد. وقت نماز نبود، اما دوست داشت اولین روز زندگی اش را با یاد خدا شروع کند. نمازش که تمام شد با حالی خوش به آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد و منتظر شد تا آب جوش بیاید. آب که جوش آمد قوری را پر از چای کرد و آب جوش را رویش سرازیر کرد و آن را روی شعله ی کوچک گذاشت. میز صبحانه را چید و بعد دوباره به اتاق خوابشان برگشت.

معین غرق خواب بود. کت و کراواتش هنوز روی صندلی میز آرایش بود. آن ها را برداشت وکنار شلوارش آویزان

کرد و بعد آرایش ملایمی روی صورتش نشاند و به سمت معین رفت. آهسته روی تخت نشست و بعد بی اختیار خم شد و لب هایش را به گونه ی همسرش چسباند. خواست خودش را عقب بکشد که ناگهان چشم های معین باز شد و دستش پشت شانه اش نشست و خندان گفت:

-کجا خوشگل خانم؟!

دریا لبخند زد و گفت:

-فکر کردم خوابی!

معین با شیطنت چشم هایش را بست و گفت:

-خوابم راحت باش!

دریا خندید و معین دوباره چشم هایش را باز کرد و با همان شیطنت ادامه داد:

-خدا رو شکر مثل اینکه روزا ازم خجالت نمی کشی!

دریا مشت کوچکی به بازویش کوبیده و گفته بود:

-اذیتم نکن.

معین اما به جای جواب دریا را به سمت خودش کشیده و او را بوسیده بود.

کمی بعد وقتی صبحانه شان را خوردند معین گفت:

-دریا جان! یه ساک کوچیک ببند که راه بیفتیم.

دریا نگاهی به عقربه های ساعت که عددی نزدیک به دوازده را نشان می دادند انداخت و بعد با تعجب پرسید:

-کجا؟!

معین همان طور که میز را جمع می کرد گفت:

-حالا کاراتو بکن بعدا بهت می گم.

دریا سری تکان داده و بعد وقتی خواسته بود در جمع کردن میز صبحانه به همسرش کمک کند معین اجازه نداده و گفته بود:

-تو فقط زودتر آماده شو!

دریا دیگر اصرار نکرده و به اتاق رفته بود. ساک را از کمد بیرون آورده و سرگرم جمع آوری وسایل ضروری شده بود و در همان حال به صدای معین که با پدرش صحبت می

کرد گوش سپرده بود. معین کمی با پدرش صحبت کرده و بعد گفته بود:

-بابا گوشی رو می دی به مامان!

دریا مسواک هایشان را داخل جیب کوچک کنار ساک می گذاشت که شنید که معین بعد از کمی صحبت با مادرش گفت:

-چشم الان گوشی رو می دم به دریا!

دریا زیپ ساک را بست که معین در درگاه اتاق ظاهر شد و تلفن را به سمتش گرفت و گفت:

-مامان می خواد باهات صحبت کنه.

دریا گوشی را گرفت و معین آمد و کنارش روی تخت نشست. دریا سلام کرد و ژاله با محبت جوابش را داد:

-سلام عزیز دلم حالت خوبه؟!

دریا تشکر کرد و متقابلا احوال بقیه را پرسید که ژاله پرسید:

-به سلامتی عازم هستید؟!

-با اجازه تون ... البته من که هنوز نمی دونم کجا می خوایم بریم معین چیزی نمی گه!

#مرجان سیصد و چهل و دو

ژاله خندیده و گفته بود:

-ان شاا... که حسابی بهتون خوش بگذره عزیزم!

دریا پرسید:

-فعلا که تهران هستین؟!

-آره دریا جان! این یک ماه که مانا ایرانه تهران می مونم.

بعد صدایش را پایین آورده و آرام تر ادامه داده بود:

-معین بهم گفته بود فردای عروسیتون می خواین برین سفر! راستش منم روم نشد بهش بگم یه چند روزی صبر کنه که حال تو هم رو به راه باشه.

دریا تا گوش هایش از شرم اتفاق که ژاله به آن اشاره می کرد و هنوز بینشان رخ نداده بود، داغ شد و بی اختیار از کنار معین که سرگرم بستن بند ساعتش بود بلند شد و آب گلویش را فرو داد و چیزی نگفت. ژاله با همان تن آرام ادامه داد:

-آخه مانا بعد از عروسیش تا چند روز دل درد و کمر درد داشت ... حالا تو خوبی عزیز دلم؟!

دریا پشتش را به معین که با موشکافی نگاهش می کرد کرد و دوباره آب دهانش را فرو داد و به سختی و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-مرسی! خوبم.

ژاله صدای لرزانش را که شنید متوجه خجالتش شد و دیگر بحث قبل را ادامه نداد و گفت:

-خیلی بهتون خوش بگذره دریا جانم! گوشی مانا هم می خواد باهات صحبت کنه.

کمی بعد وقتی مکالمه اش با مانا هم تمام شد، گوشی را مقابل میز آرایش گذاشت و دستی به صورت عرق کرده

اش کشید که معین از پشت نزدیکش شد کمرش را گرفت و روی موهایش را بوسید و با ملایمت گفت:

-قربونت برم من دریا!

بعد با شیطنت زیر گوشش پچ پچ کرد:

-باور کن فکر نمی کردم مامانم این قدر بی ملاحظه باشه!

قبل از اینکه دریا جوابی بدهد بوسه ای کوتاه روی گونه اش نشاند و گفت:

-لباستو بپوش که راه بیفتیم تا دیر نشه.

#پست سیصد و چهل و سه

قبل از اینکه دریا جوابی بدهد، بوسه ای کوتاه روی گونه اش نشاند و گفت:

-لباستو بپوش که راه بیفتیم تا دیر نشه.

کمی بعد داخل ماشین بودند. دریا با اصرار پرسید:

-چرا بهم نمی گی کجا می ریم؟!

معین خندان جواب داد:

-یه کم صبر کن خودت می فهمی.

-خیلی بد جنسی!

معین با خنده بینی اش را فشرد و جواب داد:

-یه کم صبور باش خوشگل خانم!

دریا لب برچید و دیگر چیزی نگفت. معین که به سمت اتوبان کرج رفت دریا با فکر رفتن به خطه ی سرسبز شمال، بی اختیار لبخند زد و با امیدواری پرسید:

-می خوایم بریم شمال؟!

معین عینک آفتابی اش را روی چشم هایش گذاشت و با لبخند پرسید:

-دوست داری بریم شمال؟!

دریا دست های را در هم قلاب کرد و گفت:

-معلومه که دوست دارم!

معین با لبخندی که به خاطر اشتیاق دریا روی صورتش جا خوش کرده بود گفت:

-پس می ریم شمال!

دریا با خوشحالی به سمت معین خم شد، دست دور گردنش انداخت و صورتش را بوسید. معین خندان گفت:

-حواسم رو پرت نکن دختر خوب ... این جوری که تو ذوق زده شدی دوست دارم بی خیال هر چی تابلو و پلیس، پام رو بذارم روی گاز تا تو رو زودتر برسونم.

دریا نفس عمیقی کشید و با حالی خوش شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-نه تو رو خدا ... آروم رانندگی کن دیگه حواست رو پرت نمی کنم.

معین با لبخند به اتوبان خیره شد و پایش را کمی بیشتر روی گاز فشرد.

ناهارشان را در جاده خوردند و یکی دو جا هم برای گرفتن عکس و خوردن بستنی صبر کردند و بالاخره نزدیک غروب بود که به چالوس رسیدند.

دریا شیشه را پایین کشیده و هوای خنک فروردین ماه را با تمام وجود نفس می کشید، درخت ها را نگاه می کرد و حواسش به خیابان هایی که معین پشت سر می گذاشت نبود. کمی بعد معین ماشین را مقابل در بزرگ سفید رنگی پارک کرد و ریموت را فشرد و در باز شد. معین ماشین را به داخل هدایت کرد و بعد رو به دریا که هنوز روی صندلی نشسته بود گفت:

-رسیدیم خانم خانما! پیاده نمی شی؟!

دریا در را باز کرد و آهسته پیاده شد و به حیاط که با وجود تاریکی هوا به خاطر چراغ های حباب مانندی که روی دیوار قرار داشت روشن بود نگاه کرد. به درخت پرتقال و نارنج نگاه کرد و بعد به سمت باغچه ای که کنار پله های ایوان قرار داشت حرکت کرد و عطر گل های ادریسی صورتی و سفید و شب بو ها را با ولع نفس کشید و گل برگ های گل ها را آرام نوازش کرد. سرش را بلند کرد

و به خانه ی ویلایی که سقف شیروانی بنفش رنگش حتی در تاریکی هم زیبا به نظر می رسید نگاه کرد و سر آخر به سمت معین که به کاپوت ماشین تکیه داده و دست به سینه تماشایش می کرد برگشت و گفت:

-خونتون خیلی قشنگه!

معین تکیه اش را برداشت و با لبخند نزدیکش شد و دستش را گرفت و گفت:

-بیا بریم توی خونه رو هم ببین!

دریا دوباره نفس عمیقی کشید و همان طور که نگاهش را بین درخت های سرسبز می گرداند گفت:

-این قدر این جا قشنگه که دوست دارم همین جا ساعت ها بشینم ...

معین دستش را گرفت و او را به دنبال خودش از پله ها بالا برد. با دسته کلیدی که همراهش بود در را باز کرد و بعد دست دراز کرد و کلید برق را زد و خودش را کنار کشید و گفت:

-برو تو عزیز دلم!

دریا با لبخند کتانی هایش را از پایش بیرون آورد و وارد شد.

خانه بوی رطوبت می داد و کمی سرد بود! دریا نگاهش را در خانه چرخاند و فکر کرد مبل های راحتی و اسپرت آجری و گلیم فرش های کوچکی که روی سرامیک های کف جا خوش کرده بود با سلیقه ی کلاسیک خانه ی تهران ژاله که پر از مبلمان استیل و پرده های چند لایه با والن و کتیبه های سنگین و پر نقش و نگار بود هم خوانی نداشت. همین را هم به زبان آورد و همان طور که به آشپزخانه ی اپن گوشه ی هال نگاه می کرد گفت:

-سلیقه ی مامانت عوض شده یا وسایل اینجا انتخاب مهلا و ماناست؟!

معین خندید و به جای جواب گفت:

-یادته بهت قول داده بودم یه روز میارمت شمال تا دیگه هر بار که حرف شمال می شه بغض نکنی و آه نکشی؟!

یادش بود! با لبخند به سمت معین برگشت دستش را روی بازویش گذاشت و از ته دل گفت:

-مرسی!

#پست سیصد و چهل و چهار

معین دسته کلیدش را بالا آورد و آن را به سمت دریا گرفت و گفت:

-الوعده وفا!

دریا گیج به کلید نگاه کرد و معین دستش را گرفت و دسته کلید را داخل مشتش جا داد و گفت:

-هر وقت که از تهران و دود و دمش خسته شدی، یا هر وقت که دلت برای شمال و درخت های نارنج و پرتقال تنگ شد، با هم میایم خونه ی خودمون!

دریا ناباور به کلید نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد و رو به معین پرسید:

-اینجا رو خریدی؟!

معین پلک هایش را روی هم فشار داد و پرسید:

-دوستش داری؟!

دریا با ذوق یک بار دیگر خانه را نگاه کرد، سرکی به آشپزخانه که پنجره اش به پشت حیاط و درخت انجیر باز می شد کشید و بعد با عجله به اتاق خواب ها نگاه کرد.

یکی از اتاق ها خالی بود و اتاق بزرگتر با تخت خواب دو نفره ای که با روتختی یاسی رنگ پوشیده و با پرده ی حریر یاسی اتاق هارمونی داشت پر شده بود.

با ذوق مهار نشدنی به سمت معین که با اشتیاق تماشایش می کرد برگشت و گفت:

-تو کی اینجا رو خریدی؟! کی این همه وسیله گرفتی که من نفهمیدم؟!

معین دستش را به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

-اینجا رو خیلی وقته خریدم ... روزی که رفتم محضر و سندش رو به نامم زدم و پول رو تحویل دادم، تمام ذوقم این بود که یه روزی دستت رو بگیرم و بیارمت اینجا ...

حتی دلم نمی اومد بدمش به مستاجر توی این یک سال دریا!

قلب دریا از هیجان می کوبید، ناباور به تخت و میز آرایش جمع و جور اما زیبای کنارش نگاه کرد و گفت:

-اینا رو کی خریدی؟!

-وسایل رو توی این یکی دو ماه خریدم ... مامان اصرار داشت بهت بگم تا با سلیقه ی خودت خونه رو بچینیم اما من دوست داشتم وقتی پا تو می ذاری اینجا همه چیز آماده باشه ... سعی کردم چیزایی رو انتخاب کنم که با سلیقه ی تو هم خونی داشته باشه!

-اما تو که این مدت اصلا شمال نیومدی!

معین این بار خندید:

-توی عصر ارتباطات داریم زندگی می کنیم ... مامان و مهلا هر جا که می رفتن عکس می گرفتن و برای من می فرستادن یا با هم با ویدئو کال صحبت می کردیم ... حالا بگو ببینم از سلیقه ام راضی هستی یا نه؟!

دریا لحظه ای خیره به مرد مهربان و جذاب مقابلش خیره شد و بعد با اشتیاقی مهار نشدنی به سمتش قدم برداشت.

روی نوک پاهایش بلند شد و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و سرش را برای بوسیدن گونه اش جلو برد و در همان حال زمزمه کرد:

-مرسی معین ... مرسی عزیز دلم ... منن به تو چی بگم آخه؟!

معین کمرش را گرفت و او را سفت در آغوش خودش نگه داشت و گرم و پر شور جواب بوسه هایش را داد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-هیچی نگو ... فقط همیشه همین جوری بخند و خوشحال باش.

@Vip Roman

#پست سیصد و چهل و پنج

-هیچی نگو ... فقط همیشه همین جوری بخند و خوشحال باش.

دریا دستش را آرام روی گونه ی همسرش گذاشت و ته ریش مشکی اش را نوازش کرد و در همان حال گفت:

-خوشحالم! تو باشی خوشحالم معین!

معین محکم تر از پیش، او را به خودش فشرد و آرام پرسید:

-دوست داری بریم کنار دریا؟!

دریا ذوق زده از جایش پرید. موافق بود! دلش برای تکه تکه ی خاک و دریای شمال تنگ بود.

تا دریا راه زیادی نبود با هم دوباره از خانه خارج شدند و از کوچه ی خودشان خارج شدند و وارد کوچه ای که انتهایش به دریای خزر وصل می شد، شدند.

کوچه را پشت سر گذاشتند و بعد دریای خزر مقابل چشم هایشان بود.

ساحل خلوت بود و به جز صدای امواج صدایی به گوش نمی رسید. دریا بغض آلود به امواج خروشان دریا نگاه

کرد، با ولع نفس کشید و بوی شور آب دریا در جانش پیچید. سرش را بلند کرد و به آسمان سیاه بالای سرش و ستاره هایی که در تاریکی چشمک می زدند خیره شد و بعد دوباره به دریا نگاه کرد و آرام دستش را از دست معین بیرون کشید و به سمت دریا قدم برداشت.

گام های اول را آرام برداشت و بعد وقتی موج دریا جلو آمد خم شد و نوک انگشت هایش را به خنکای آب سپرد. خوشی عمیقی به جانش دوید و این بار بی توجه به اعتراض معین با شتاب وارد آب شد و چیزی نگذشت که موجی جلو آمد و شلوارش را خیس کرد.

با خنده به عقب برگشت و معین را دید که ناراضی به سمتش می آید:

-الان سرده دریا! سرما می خوری.

دریا اما اعتنایی نکرد و بی توجه به لرزی که از تماس با آب خنک به بدنش نشسته بود کمی جلوتر رفت. معین صدایش زد و دریا با لبخند به سمتش برگشت و گفت:

-سرد نیست!

معین دست به کمر از همان فاصله تماشایش کرد و دوباره تذکر داد:

-سرما می خوری دریا! بیا بیرون فردا که آفتابه دوباره با هم میایم.

جواب دریا اما خنده بود و مشتی آب که در تلاشی بیهوده سعی کرد به سمت معین بپاشد. معین باز هم تکرار کرد:

-سرما می خوری دریا!

دریا فاصله اش را با معین بیشتر کرد و گفت:

-اگه می تونی بیا منو بگیر!

معین خنده اش را پنهان کرد و گفت:

-گرفتن تو برای من کاری نداره .... اما الان سرما می خوری دختر خوب!

دریا باز هم شیطنت کرد و مشتی دیگر از آب را به سمت معین پاشید:

-دستت بهم نمی رسه جناب وکیل!

صدای خنده ی دریا که بلند شد معین وارد آب شد و گفت:

-دست من به تو نمی رسه؟!

دریا با خنده و بی توجه به خیسی لباس هایش شروع به دویدن کرد، اما تمام تلاشش فقط چند دقیقه ی کوتاه طول کشید. موج های بلند تعادلش را به هم زد و درست لحظه ای که فاصله ای تا سقوط در آب نداشت دست معین دور کمرش چنگ شد و در آغوش همسرش فرود آمد. شالش روی شانه هایش سر خورده و باد موهایش را به بازی گرفته بود.

معین شالش را آرام روی سرش کشید و موهای پریشانش را به پشت گوشش هدایت کرد. با انگشت شست و اشاره چانه اش را گرفت و نگاهش را به چشم های میشی و براق دریا دوخت و با شیطنتی مردانه گفت:

-با دم شیر بازی می کنی دریا خانم! که دست من به تو نمی رسه؟!

#پست سیصد و چهل و شش

دریا با لبخند و ناز آلود سرش را به سینه ی معین تکیه داد؛ گرمای تن معین دلچسب بود، زیر نور ماه و با وجود صدای کوبش های قلب همسرش که زیباترین ملودی ساحل آرام و تاریک بود زمزمه کرد:

-دوستت دارم معین!

معین نفس عمیقی کشید و آرام تر از دریا جواب داد:

-با من چه کار می کنی تو دریا؟!

دستش را گرفت و آرام و با احتیاط او را از آب بیرون کشید.

***

صدای جیرجیرک می آمد و صدای معین که آرام و زیر لب، ترانه ای قدیمی را برای خودش زمزمه می کرد. دریا نفس عمیقی کشید و آهسته خودش را روی تخت بالا کشید.

یادش آمد که از کنار دریا آمده بودند، معین داخل حیاط خم شده و شلنگ آب را برداشته و پاچه های خیس شلوار دریا را بالا زده و بعد آب را روی پاهایش گرفته بود تا شن های نشسته روی پاهایش پاک شود. بعد پاهای خودش را هم شسته بود و دریا برای اینکه از خیسی پایین مانتویش هم راحت شود آن را هم از تنش خارج کرده بود.

معین به جای کفشش دمپایی پوشیده بود و دریا نگاهی به کتانی های خیس و شنی خودش انداخته و گفته بود:

-برو بالا بعد از روی بالکن دمپایی هات رو بنداز پایین تا من بپوشم ... فردا باید یه جفت صندل برای خودم بخرم ... ببین کتونی هام به چه روزی افتاد!

معین به نگاه متاسف دریا به کتانی هایش خندید و گفت:

-غصه ی چی رو می خوری تو آخه؟!

بعد قبل از اینکه دریا بفهمد چه شده دستش را زیر زانویش انداخته و او را از روی زمین بلند کرده و بی توجه

به اعتراض دریا پله ها را بالا رفته و دریا فقط توانسته بود دستش را محکم دور گردنش حلقه کند.

#پست سیصد و چهل و هفت

دریا آرام و با احتیاط از روی تخت بلند شد، لحظات بعد از این که معین او را در اغوش کشید و داخل خانه آورد آن قدر نفس گیر بود که دریا هنوز هم بی اختیار از یادآوری آن ها گُر می گرفت.

با همان ملحفه ی سفیدی که دور خودش نگه داشته بود به سمت حمامی که داخل اتاق بود رفت و زیر دوش آب گرم ایستاد، دوشی سریع گرفت و بیرون آمد.
موهایش را سرسری و بی دقت با حوله کمی خشک کرد.
خبری از لباس های قبلی اش نبود و او با وجود لحظات خصوصی که با هم پشت سر گذاشته بودند، احمقانه

هنوز هم از فکر جمع کردن آن ها توسط معین خجالت می کشید و عرق می کرد.

شلوار سفیدش را با شومیزی صورتی از ساک بیرون کشید و خواست آن ها را بپوشد که نگاهش به پیراهن فیروزه ای رنگی که روی صندلی میز آرایش قرار گرفته بود افتاد.

بی اختیار لبخند زد و پیراهن را برداشت و آن را پوشید و بعد همان طور که کمربند پهن و سفید رنگش را پشت کمرش پاپیون می زد، مقابل آینه ایستاد و خودش را تماشا کرد.

بالا تنه ی لباس کیپ تنش بود و از کمر به دامنی کلوش و پرچین ختم می شد. معین خوش سلیقه بود.

زنجیرش را از یقه ی هفت لباس بیرون آورد و اجازه داد تا موهایش شانه های بازش را بپوشاند.

دوباره به صورتش که به خاطر گرمای آب حمام گل انداخته بود نگاه کرد و بعد آرایشش را به رژی کمرنگ و صورتی محدود کرد و از اتاق خارج شد.

صدای زمزمه ی معین از داخل ایوان می آمد، نفسی عمیق کشید و ملتهب و خجالت زده از خانه خارج شد. به محض اینکه در را باز کرد، معین که کنار باربیکیو ایستاده و مشغول باد زدن کباب ها بود به سمتش برگشت.

دریا لبخند خجولی زد و چیزی نگفت، معین اما بادبزن را کنار گذاشت و فورا به سمت دریا آمد.

دریا شرمزده از یادآوری لحظات پر شوری که پشت سر گذاشته و نرم و آرام و با ملایمت و میان زمزمه های حیات بخش معین، از روزهای دوشیزگی اش خداحافظی کرده و پا به دنیایی جدید گذاشته بود، سرش را پایین انداخت.

معین نرم دستش را گرفت و آرام پرسید:

-خوبی دریا؟!

دریا به جای جواب آهسته سرش را تکان داد و معین با اصرار دوباره پرسید:

-مطمئن؟!

دریا گُر گرفته و خجالت زده آرام لب زد:

-خوبم! نگران نباش.

معین نرم او را به سینه ی خودش فشرد و پیشانی اش را بوسید.

دریا بی اختیار عمیق نفس کشید، سر روی سینه ی معین که می گذاشت و عطر ملایم و خنکی را که با بوی بدنش مخلوط می شد را نفس می کشید، انگار دنیا آرام می شد.

معین شانه هایش را گرفت و او را با ملایمت از خودش جدا کرد و بعد با نگاهی به چشم های دریا که هنوز هم با شرمی خواستنی، که عطری از دخترانگی را با خود به همراه داشت، از نگاه مستقیم به او گریزان بود، لبخند زد و سعی کرد حال و هوای دختری را که به دنبال آشنایی دور و عمیق روح هایشان حالا مرز بین جسم هایشان هم با حلاوتی دلنشین به یکی شدن رسیده بود را عوض کند.

اشاره ای به پیراهنش کرد و گفت:

-چه قدر بهت میاد!

دریا این بار با ناز خندید و سرش را کمی کج کرد و ساده اعتراف کرد:

-خوش سلیقه ای!

معین با خنده انگشت اشاره اش را بلند کرد و ضربه ی ملایمی به بینی دریا زد و گفت:

-خوش سلیقه بودم که تو رو انتخاب کردم!

#پست سیصد و چهل و هشت

دریا باز هم خندید و چیزی نگفت.

معین یکی از صندلی های فلزی سفید روی ایوان را از دور میز گرد وسط بیرون کشید و گفت:

-خوب موقعی بیدار شدی ... الان کبابا هم آماده می شه گرسنته؟

باد خنکی می آمد و دریا بی اختیار کمی خودش را جمع کرد. حرکتش از چشم معین دور نماند و فورا گفت:

-سردته؟!

قبل از اینکه دریا فرصت جواب دادن پیدا کند نگاهش به موهای نم دار دریا افتاد و گفت:

-چرا موهاتو خوب خشک نکردی؟!

دریا دستی به موهایش کشید و گفت:

-خشک می شه!

معین اما توجهی به حرف دریا نکرد و داخل خانه رفت. لحظه ای بعد وقتی برگشت، حوله ی صورتی رنگ دریا دستش بود گفت:

-لباس گرم نیاوردی برای خودت؟!

دریا همان طور که دست دراز می کرد تا حوله را از معین بگیرد گفت:

-سردم نیست.

معین بی توجه به دست دراز شده ی دریا آمد و پشت سرش ایستاد و نرم و با ملایمت حوله را به موهای صاف و پر پشت دریا کشید. دریا خجالت زده سعی کرد از زیر دستش بلند شود اما فشار دست معین روی شانه اش بیشتر شد و اجازه نداد تا دریا تکان بخورد و گفت:

-دختر خوبی باش و بذار موهاتو خشک کنم.

دریا بهانه آورد:

-کبابا می سوزه آ!

معین با لبخندی که روی صدایش اثر گذاشته بود گفت:

-نمی سوزه ... تو نگران نباش! اگه هم سوخت فدای سرت ... این همه رستوران! الان دوست دارم موهای خانمم رو خودم خشک کنم.

" خانمم " را جوری مالکانه و پر احساس زیر گوشش زمزمه کرد که تمام تن دریا مورمور شد. انگشت هایش را بی اختیار در هم قلاب کرد و آرام گفت:

-داری لوسم می کنی معین! بد عادت می شما!

معین، دست هایش را از دو طرف گردن دریا جلو آورد و آن ها را روی سینه اش در هم قلاب کرد و سرش را پایین آورد و کنار گوش دریا زمزمه کرد:

-اگه تو این جوری لوس و بد عادت می شی، من حاضرم تا آخر عمر بد عادتت کنم.

دریا سرش را به عقب برگرداندو نگاهش در چشم های معین که با خواستنی بی نهایت خیره اش شده بود قلاب شد. آهسته گفت:

-نگاهت عوض شده معین! قبلا یه جور دیگه نگام می کردی.

معین نفس عمیق کشید و بازدم گرمش روی صورت دریا پخش شد:

-قبلا دختری بودی که دوستت داشتم، هم تو برام خیلی عزیز بودی و هم خودم با وجودی که شاید خیلی معتقد به نظر نیام برام مهم بود که حتی با نوع نگاهم هم اذیتت نکنم ... بابا همیشه هر وقت صحبت عقد و ازدواج می شد، می گفت بعد از محرمیت دختر و پسر یه جور دیگه

هم دیگه رو دوست دارن ... فکر می کردم این حرف برای آشنایی های سنتیه! من و تو خیلی وقته همدیگر رو می شناسیم و من خیلی زودتر از اون که تو حتی متوجه بشی دلم گیر تو شد .... من خیلی وقته دوستت دارم دریا ... این اواخر وقتی به ازدوجمون فکر می کردم فقط پر از اشتیاق می شدم که دیگه می تونم با تو زندگی کنم ... فکر نمی کردم می تونم بیشتر دوستت داشته باشم! اصلا تصوری از حسی بیشتر از احساسی که بهت داشتم توی مغزم نمی گنجید. اما از دیروز که با هم محرم شدیم یه جوری دوستت دارم که اصلا نمی تونم با احساس قبلی که بهت داشتم مقایسه کنم!

حرفش که تمام شد بلند شد و صاف ایستاد و با نگاهی به بازوهای عریان دریا گفت:

-آخر سرما می خوری!

به سمت ماشین رفت و از صندوق عقب سوییشرتش را بیرون آورد و آمد آن را روی شانه های دریا انداخت و بعد دوباره به سمت باربیکیو رفت و با خنده گفت:

-ببینم می شه امشب بالاخره کباب بخوریم یا نه؟!

ساعتی بعد شامشان را که خوردند دریا موکت کوچک جلوی در را برداشت و آن را روی بالاترین پله ی ایوان گذاشت و خودش هم روی آن نشست و زیپ سوییشرت معین را بالا کشید و دست هایش را بین پاهایش جمع کرد و به حیاط سرسبز خیره شد.

#پست سیصد و چهل و نه

ساعتی بعد شامشان را که خوردند دریا موکت کوچک جلوی در را برداشت و آن را روی بالاترین پله ی ایوان گذاشت و خودش هم روی آن نشست و زیپ سویی شرت معین را بالا کشید و دست هایش را بین پاهایش جمع کرد و به حیاط سرسبز خیره شد. معین گفت:

-چرا روی صندلی نمی شینی؟!

دریا سرش را بلند کرد و به معین نگاه کرد و گفت:

-اینجا رو بیشتر دوست دارم ...

بعد اشاره ای به تی شرت سفیدش کرد و گفت:

-سردت نیست؟!

معین آمد و کنارش نشست یک دستش را دور شانه ی دریا حلقه کرد و او را به خودش نزدیک تر کرد و در همان حال گفت:

-الان دیگه نه!

دریا لبخند زد و سرش را به شانه ی همسرش تکیه داد و گفت:

-یادته یه بار بهم گفت بعضی ها وقتی عاشق می شن این قدر هنر به خرج می دن که طرف مقابل رو هم عاشق خودشون می کنن؟! گفتی شاید یه روزی یه هم چین آدمی سر راهت قرار گرفت.

معین شانه اش را نرم فشار داد و آرام جواب داد:

-یادمه!

دریا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بیشتر دختر پسرا اول عاشق هم می شن ... یه عده وقتی توی عشقشون پیشش رفتن و توی داد و ستد عاطفی که

بینشون ایجاد می شه به یه اندازه محبت کردن و محبت گرفتن به مرحله ی اعتماد و اطمینان می رسن ... یه عده هم قبل از اینکه تلاشی برای به وجود آوردن اون اعتماد کرده باشن به صرف اون حس عاشقانه توقع اعتماد و اطمینان رو هم دارن.

مکثی کرد و ادامه داد:

-من اما اول به تو اعتماد کردم معین ... یا بهتره بگم تو کاری کردی که من اول به تو اعتماد کنم ... من تنها بودم! مادرم رو از دست داده بودم، پدری رو کنار خودم نداشتم، حاج اسماعیل آدم صاف و بی غل و غش و بی طمعی نبود!

اسم عماد را از لیست نامردی هایی زندگی اش فاکتور گرفت و آب گلویش را فرو داد و ادامه داد:

-جلب کردن اعتماد دختری تو شرایط من کار راحتی نبود، اما تو یه کاری کردی که اون قدر بهت اطمینان داشتم که اون شب وقتی حالم بد بود با تو اومدم تهران!

#پست سیصد و پنجاه

معین با یادآوری شبی که دریا از آن صحبت می کرد و حال بد دریا و سجاده ای که آن شب برای داشتن دخترک مقابل خدا باز کرده بود، دستش را بلند کرد و دست دریا را در دست خود گرفت و با دست دیگرش هم آرام بازویش را نوازش کرد. ساکت ماند تا دریا خودش ادامه دهد:

-هیچ دختر احمقی وقتی توجه تمام و کمال یه مرد رو روی خودش می بینه اون رو به حساب حس برادرانه نمی ذاره اما من فردای اون روز از تو تشکر کردم که برادرانه کنارم موندی ... می دونستم دارم مزخرف می گم، اما میون تموم حال بدم دلخوش بودم به واکنش تو ... و تو هم واکنش نشون دادی!

تا مدت ها وقتی غصه ی حرف های نیش دار حاج اسماعیل رو می خوردم، یاد گل سری می افتادم که تو بهم

پس ندادی و حالم از این یادآوری خوب و دلم خوش می شد.

معین با یادآوری آن روز لبخند کم رنگی زد و گفت:

-خیلی از حرفت حرص خوردم ... انگار یه سطل آب یخ روم ریخته بودن!

دریا هم لبخند زد و دوباره نفس عمیقی کشید و همان طور که سرش را روی بازوی همسرش جا به جا می کرد گفت:

-اینا رو بهت گفتم که بدونی چه قدر دوستت دارم ... تو آدم امن و قابل اعتماد زندگیم بودی که من وقتی به خودم اومدم که دیدم چه قدر کنارت آرومم و دوستت دارم. همیشه اما از نبودنت می ترسیدم! از اینکه یه روزی رابطه مون تموم بشه و اون همه امنیت و آرامش و حس خوبی که از وجودت می گیرم سهم من نباشه! می خوام بدونی که الان که کنار توام حالم این قدر خوبه و دلم این قدر به بودنت گرمه که دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام ...

معین سر دریا را از روی شانه اش بلند کرد و همان طور که موهای صافش را آرام نوازش می کرد گفت:

-این جوری نگو ... من کنار تو خیلی چیزا می خوام دریا! مهم ترینش هم بچه هایی که مامانشون تو باشی ...

دریا بغض آلود لبخند زد و گفت:

-بچه ها؟!

معین انگشت اشاره اش را تهدید وار بالا آورد و با خنده گفت:

-گفته بودم دوست دارم سه تا بچه داشته باشیم! نگو که یادت رفته!

اشک از چشم های لبریز دریا سرازیر شد و او شتاب زده گونه اش را خشک کرد و با صدایی لرزان گفت:

-روزای بچگی من با بنفشه گذشت اما همیشه آرزو داشتم که یه خواهر یا برادر داشتم ... بعد تر که بزرگ تر شدم وقتی راجع به آینده رویا بافی می کردم، وقتی به مادر شدن فکر می کردم دوست داشتم یه خانواده ی بزرگ داشته باشم.

اشکی دیگر از چشمش چکید. معین صورتش را پاک کرد و با شیطنت برای عوض کردن حال و هوای دریا گفت:

-اسم دخترمون رو می ذاریم دلناز، اسم پسرا رو هم تو انتخاب کن.

دریا به خنده افتاد و سر تکان داد. معین دوباره سر دریا را به شانه ی خودش تکیه داد و دستش را دور شانه اش حلقه کرد و آرام گفت:

-آفرین دختر خوب ... همیشه همین جوری بخند ... می خندی انگار دنیا می خنده دریا!

چند لحظه ای بینشان سکوت بود. صدای جیرجیرک ها بلند بود و صدای عوعوی شغال هایی از دور به گوش می رسید.

-معین؟!

-جان معین؟!

دریا لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-می شه ... می شه فرا بریم کتالم؟! دلم می خواد به مامانم سر بزنم.

-چرا نمی شه عزیز من ... حتما می ریم.

دریا لبخند زد و زیر لب " مرسی " گفت. لحظه ای سکوت بود و بعد معین گفت:

-اگه دوست داری بریم به خاله ات هم سر بزنیم!

دریا بی اختیار لبخند زد. عماد در عروسی شان حاضر نشده بود و چه قدر خوب بود که معین حساب عماد را از خاله پوری جدا میکرد. جواب داد:

-خاله پوری بهم گفته بود که امشب بلیط مشهد داره ... برای همین دیشب راه افتادن که برگردن کتالم.

سرش را از روی شانه ی معین بلند کرد و این بار با لبخندی پررنگ پرسید:

-چای می خوری؟!

معین با لبخند صورتش را تماشا کرد و گفت:

-اگه تو درست می کنی چرا که نه!

دریا از روی پله بلند شد و گفت:

-الان می رم دم می کنم.

وارد خانه شد و نگاه خندان معین چین های پیراهن فیروزه ای رنگش را دنبال کرد.

#پست سیصد و پنجاه و یک

فصل بیست و پنج

شش سال از آخرین باری که در فرودگاه برای بدرقه ی شاهرخ و شیدا و رهام جمع شدند می گذشت و این بار وقتی نگاه دریا روی رهام که از روزهای نوجوانی فاصله گرفته و حالا دیگر مردی جوان و جذاب شده بود ثابت ماند، رهام جلو آمد دست دراز کرد و بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید و همان طور که او را محکم در آغوش می فشرد گفت:

-مرسی دریا! نمی دونم ازت چه طور تشکر کنم.

دریا بغض آلود سرش را کمی بلند کرد و گونه ی برادرش را بوسید و بعد به یاد آرزوی شش سال پیشش بی اختیار

دست دراز کرد و با محبتی عمیق و خواهرانه موهایش را که هنوز هم تا روی گردنش را می پوشاند به هم ریخت.

رهام خندید و اعتراضی نکرد و قطره ی اشکی را که آرام از گوشه ی چشم دریا سر خورده و راهی گونه اش شده بود را با نوک انگشت چید و گفت:

- همه ی سعیم رو می کنم تا برای تابستون چند روز هم که شده بیام پیشت.

بعد برای عوض کردن حال و هوایش با خنده اشاره ای به معین کرد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

-اذیتت کرد فقط یه زنگ به خودم بزن!

دریا خنده اش گرفت و بغضش را قورت داد. معین به شوخی اخم کرد و سر به سرش گذاشت:

-بیا برو بچه جون! برای من تو هنوز همون پسر کوچولویی هستی که مساله های ریاضیش رو حل می کردم.

همان لحظه ماهان آمد و گوشه ی مانتوی دریا را کشید و صدایش زد:

-مامان ... مامانی!

حواس دریا از کری خواندن های رهام و معین پرت پسرکش شد. روی زانو خم شد و خیره در چشم های براق مشکی رنگی که عجیب شبیه چشم های معین بود گفت:

-جانم مامان جان؟

ماهان دست تپل و کوچکش را بلند کرد و به فروشگاهی که کمی آن سو تر بود اشاره کرد و گفت:

-از اون ماشین قرمزا می خوام.

قبل از اینکه دریا فرصت جواب دادن پیدا کند آقای شریف جلو آمد دستش را به سمت ماهان دراز کرد و گفت:

-بیا بریم برات بخرم پسرم!

ماهان با خوشحالی دستش را در دست دراز شده ی آقای شریف گذاشت و به دنبالش روانه شد. دریا با لبخند نگاهشان کرد و فکر کرد پسرکش بی شک خوشبخت است که در خانواده ای گرم و پر محبت رشد

می کند و قد می کشد. سنگینی نگاهی باعث شد تا دریا نگاهش را از ماهان و پدر بزرگی که با اشتیاق همراهی اش می کرد بردارد. سرش را که برگرداند، شاهرخ را دید که با حسرت تماشایش می کرد. نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد و بعد به سمت پدرش حرکت کرد. بیشتر از شش سال شکننده شده بود و نمی دانست این تصور خودش است یا نه! مقابلش که رسید بی اختیار نگاهش روی چین های روی پیشانی و دور چشم هایش طولانی شد و بعد به موهایش که تارهای سفیدش خیلی بیشتر از قبل شده بود رسید. آب گلویش را فرو داد و توانش را جمع کرد و به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم دیگه پاتون به بیمارستان باز نشه و به خاطر این مسائل نیاین ایران!

لحنش، لحن دختری نبود که پدرش را برای سفری که معلوم نبود دیدار بعدش کی می رسد بدرقه می کند اما دست خودش نبود. خوب می دانست آدم ها آن چه را می کارند برداشت می کنند. شاهرخ در وجود تنها دخترش

بذر عشق نپاشیده بود تا حالا انتظار عشق داشته باشد.
دستش را به سمت شاهرخ دراز کرد و گفت:

-مراقب خودتون باشین.

شاهرخ لبخند تلخی زد و بعد وقتی دست ظریف دریا را در دست بزرگ و مردانه ی خود گرفت با دست دیگرش شانه ی دریا را فشرد و او را به خودش نزدیک کرد و لحظه ای بعد دریا با قلبی کوبان و بغضی تلخ و گلوگیر در آغوش شاهرخ بود. آغوشش به اندازه ی سال ها محرومیت برای دریا غریبه بود با این حال خودش را عقب نکشید و سعی کرد بغض نفس گیرش را قورت بدهد. انگار اگر سال ها می گذشت و پیر می شد هم نمی توانست بی مهری را که این مرد در حقش کرده بود را فراموش کند!

همیشه وقتی کسی می خواست از محبت والدین به فرزند صحبت کند می شنید که می گفتند باید خودت پدر یا مادر شوی تا متوجه میزان عشق پدر و مادر به فرزند شوی! او اما وقتی مادر شد، وقتی ماهان را در آغوش گرفت و از عشق عظیمی که نسبت به پسرکش در

وجودش به طغیان درآمده بود اشک ریخت و دست های کوچک میوه ی عشقش را بوسید، وقتی معین از دیدن ماهان در آغوشش مردانه اشک ریخت، در خودش فرو ریخت که چه طور پدرش توانست او را رها کند و برود؟!

تصور ندیدن ماهان برای او جنون آمیز بود. با صدای شاهرخ از افکارش بیرون آمد:

-ازت ممنونم که به رهام چیزی نگفتی.

دریا آرام از آغوش پدرش بیرون آمد و زمزمه کرد:

-لازم نبود بدونه.

شاهرخ دوباره تکرار کرد:

-ازت ممنونم!

شاهرخ پیشانی اش را نرم بوسید و دریا دید که ژاله اشک چشمش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و دوباره به پدرش نگاه کرد و باز فکر کرد که انگار صورتش خیلی خسته و پژمرده است.

پیجر فرودگاه که مسافران را برای سوار شدن به هواپیما دعوت می کرد باعث شد تا دریا فاصله اش را با شاهرخ زیاد کند.

#پست سیصد و پنجاه و دو

رو به شاهرخ گفت:

-سفرتون بی خطر.

و بعد برای شیدا که با فاصله از آن ها ایستاده و خیره خیره تماشایشان می کرد، سر تکان داد و خداحافظی کرد. زانوهایش می لرزید و دوباره انگار انرژی اش تحلیل رفته بود!

دست آشنا و محکمی آمد و پشت کمرش نشست. سرش را را که بلند کرد نگاهش در نگاه مهربان معین قلاب شد. پلک هایش را آرام روی هم فشرد و دریا بی اختیار لبخند زد. شش سال تمام بود که حواس این مرد لحظه به

لحظه به او بود و حتی به قدر ثانیه ای هم تنهایش نگذاشته بود.

صدای ماهان راشنید و نگاهش را از نگاه اطمینان بخش و آرام همسرش برداشت. به عقب برگشت و پسرکش را دید که در آغوش آقای شریف بود و ماشین بزرگ قرمز رنگی را نشانشان می داد.

-ماشینم خوشگله؟!

رهام گونه ی ماهان را کشید و روی موهایش را با محبت بوسید و گفت:

-دایی برات یه ماشین کنترلی گنده ی سیاه می فرستم.

ماهان پرسید:

-قول؟!

رهام گفت " قول " و بعد کف دستش را به سمت ماهان دراز کرد و گفت:

-بزن قدش!

ماهان ذوق زده کف دست کوچکش را به کف دست رهام کوبید و آقای شریف با ذوق روی سرش را بوسید.

نگاه دریا دوباره به سمت شاهرخ کش آمد که با حسرت ماهان را تماشا می کرد. نگاه دریا را که روی خودش ثابت دید سرش را پایین انداخت. سرش را به سمت شیدا برگرداند و شیدا ناشیانه نگاه دزدید و خودش را با کیفش سرگرم کرد و بعد با صدای رهام که گفت:

-خب! ما دیگه رفتیم!

همه برای آخرین خداحافظ را گفتن، به تکاپو افتادند و بعد بالاخره مسافرها عزم رفتن کردند.

رهام برخلاف شاهرخ و شیدا که دیگر به عقب برنگشتند چند بار به عقب برگشت و دست تکان داد. آخرین باری که به عقب برگشت نگاهش فقط روی دریا بود. دریا محکم دستش را برایش تکان داد و بعد وقتی رهام از دیدش خارج شد اشکی سمج روی گونه اش رد انداخت.
معین آرام کمرش را نوازش کرد و گفت:

-بریم عزیزم؟!

دریا بغضش را فرو داد و سر تکان داد. مهلا آمد و گفت:

-دریا جان ما داریم می ریم ... شام خونه ی برادر احسان دعوتیم.

دریا دستش را به سمت مهلا دراز کرد و گونه اش را بوسید و گفت:

-خوش بگذره!

با احسان، همسرش هم خداحافظی کرد و وقتی با نگاه دورشدن آن ها را تماشا می کرد به این فکر کرد که چه خوب که ژاله شش سال پیش برخلاف قولی که به او داده بود طاقت نیاورده و راز پدر و دختری او و شاهرخ را به همسر و دخترهایش گفته بود هر چند که آن ها تا همین یک ماه پیش چیزی از این راز را به او بروز نداده بود.

@Vip Roman

#پست سیصد و پنجاه و سه

با صدای معین از افکارش بیرون آمد:

-ماهان جان! بگو ببینم ... دوست داری امشب رو پیش بابا جون و مامان ژاله بمونی یا نه؟!

ماهان از خدا خواسته در آغوش آقای شریف جست و خیز کرد و دست هایش را با شوق به هم کوبید و باعث خنده ی عمیق ژاله و آقای شریف شد. دریا سرزنشگر به معین گفت:

-اذیتشون می کنه!

ژاله فورا جواب داد:

-این عشق منه ... چه اذیتی؟! برید به سلامت ... ما هم یه کم دیگه می مونیم هواپیماشون که پرید بعد برمی گردیم.

خداحافظی کردند و معین دستش را گرفت و با هم حرکت کردند.

کمی بعد داخل ماشین بودند دریا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به وقایع ماه های اخیر فکر می کرد.

به روزی که ژاله شنید که شاهرخ نیاز به عمل قلب باز دارد و حاضر نیست در کانادا عمل شود. یادش آمد که ژاله بغض کرده و گفته بود:

-میگه می ترسم از زیر عمل بیرون نیام به خاطر همین می خوام توی ایران عمل بشم که اگه اتفاق هم برام افتاد توی خاک خودم باشم.

دهان دریا از تصور اتفاق که ممکن بود برای پدرش بیفتد خشک شده و قلبش ناگهان تندتر زده بود. پدرش بود! با تمام بی مهری ها اما پدرش بود و دریا در پنهان ترین لایه های احساسش، درست از همان روز که او را دید که تا زانو در آب فرو رفته و موهایش را به چنگ کشیده، یا آن شب که به خانه اش آمد و هدیه ی عروسی اش را غریبانه روی میز گذاشت و برایش آرزوی خوشبختی کرد، دیگر تنفر از او را بلد نبود!

شاهرخ راضی به عمل در کانادا نشده و به همراه رهام و شیدا راهی ایران شده بود. مقدمات عمل انجام شده و وقتی روز بستری اش در بیمارستان هم مشخص شده بود، قلب شاهرخ طاقت نگه داری راز کهنه ی سی و

چهار ساله اش را نیاورده و به رهام گفته بود که دختری که او از ازدواج اولش دارد، دریا همسر معین است و دلش می خواهد قبل از عمل یک بار دیگر او را کنار خودش ببیند آن هم به عنوان دخترش نه همسر خواهر زاده اش!

رهام همان شب ناباور و بی دعوت به خانه ی او و معین آمده بود. ماهان تازه با قصه ای که دریا برایش تعریف کرده بود روی پاهایش به خواب رفته بود که صدای زنگ خانه بلند شده بود. دریا هول بیدار شدن ناگهانی ماهان، آرام زیر گوش پسرش "پیش پیش" کرده بود، اما لحظه ای بعد وقتی معین بدون حرف دکمه ی در باز کن را زد و گفت "رهامه!" بی اختیار مضطرب شد و نگرانی اش بابت بیدار شدن ماهان از خواب را فراموش کرد.

معین آمد و ماهان را از آغوشش بیرون کشید و او را به اتاقش برد و دریا هم به اتاق رفت تا لباسی مناسب بپوشد.

دریا خودش را آماده ی پذیرایی از مرد جوانی کرده بود که به عنوان پسر دایی همسرش راهی خانه ی آن ها شده

بود. چای را که داخل فنجان ها می ریخت با نگاهی پنهانی و آرزومند رهام را که حالا مردی جوان و جذاب بود و بیش از اندازه به عکس قدیمی شاهرخ شباهت داشت تماشا می کرد.

دست هایش می لرزید و بغض راه سینه اش را گرفته بود. معین متوجه حالش شده و خودش آمده و سینی چای را از دستش گرفته بود. رهام ساکت نشسته و آن دو را تماشا می کرد. معین سینی را روی میز چوبی مربع شکل وسط هال گذاشته و بعد رو به دریا که بلاتکلیف ایستاده بود گفته بود:

#پست سیصد و پنجاه و چهار

-بشین دریا جان!

دریا نشسته بود و معین در نزدیک ترین فاصله کنارش جا گرفته و دستش را پشت دریا روی پشتی مبل گذاشته

بود. انگار خودش هم خوب می دانست که حضورش برای دریا همیشه بزرگترین قوت قلب است. معین پرسیده بود:

-چه خبرا؟!

رهام کمی سکوت کرده و بعد عصبی پا روی پا انداخته و گفته بود:

-چرا این همه مدت این ماجرا رو پنهون کردین؟!

خون در رگ های دریا خشک شد! از لحظه ای که رهام وارد خانه شان شده بود اضطرابی موذی آمده و یقه اش را گرفته بود و حالا حس می کرد که انگار نگرانی اش بی دلیل نبوده است. معین اما برخلاف دریا با آرامش پرسید:

-از چی صحبت می کنی؟!

رهام ساده گفته بود:

-از این که دریا خواهر منه!

نفس دریا بند آمد و بغض بیخ گلویش را چسبید. رهام کلافه دستی به موهای کشید و گفت:

-واقعا دلیل این پنهان کاری رو نمی فهمم! چرا من بعد از شش سال باید بفهمم که دریا خواهر منه؟! بابا یه ازدواجی داشته و مثل هزاران نفر که با هم نمی سازن و تفاهم ندارن از همسرش جدا شده! اکی! تا اینجا مساله ای نیست ... مامان دریا حضانتش رو به عهده گرفته و بعد هم ازدواج کرده و از بابا خواسته پاش رو از زندگی دخترش بکشه بیرون! البته بابا به نظرم اشتباه کرده! حق داشته بیاد و دخترش رو ببینه اما خب مادر دریا اصرار داشته که این دوری برای دریا بهتره و دریا به همسرش به عنوان پدرش نگاه می کنه. بابا می گه این قدر به این دیدار ها بی میل بودی که دیگه به این نتیجه رسیده که شاید ندیدنت واقعا به صلاحته! دست برقضا بعد از این همه سال بی خبر از همه جا با معین آشنا می شی ... بعدش چرا نخواستی کسی ماجرا رو بدونه دریا؟! بابا می گه تو نمی خواستی کسی نسبتمون رو بدونه! چرا؟!

#پست سیصد و پنجاه و پنج

بغض دریا از چراهایی که رهام با تحکم به سمتش نشانه گرفته بود پر صدا ترکید.

معین که تا آن لحظه سکوت کرده بود با دیدن حال و روز دریا فورا از جا پرید و رو به رهام تشر زد:

-دو دقیقه زبون به دهن بگیر ... نمی بینی مگه حالش رو؟!

بعد به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت و سعی کرد کمی از آن را به خورد دریا دهد.

دریا هق هق کنان کمی از آب را خورد و بعد رهام کلافه از وضعیت به وجود آمده از روی مبل بلند شد و گفت:

-آروم باش! ببخشید! من واقعا نمی دونم چی بین تو و بابا گذشته اما این قدرم احمق و بچه نیستم که نفهمم یه جای ماجرایی که بابا برای من تعریف می کنه می لنگه! اون قدرم می لنگه که عمه ژاله و معین به راحتی حاضر می شن با تو همکاری کنن و این راز رو پنهون نگه دارن.

رهام عصبی دستش را چند بار دور لبش کشید و گفت:

-بابا جون منه دریا! تموم زندگیمه! شاید تو دوستش نداری! شاید که نه! حتما اون جوری که برای من پدری کرده برای تو نکرده! شاید برای مادرت خاطرات خوبی جا نذاشته و به همین خاطر هیچ وقت دوست نداشتی ببینیش! اما الان می خواد تو رو ببینه ... دوست داره قبل از عمل تو رو ببینه دریا! بیست و چهار سالمه و بابا تا الان چیزی از من نخواسته و من حاضرم هر کاری بکنم تا خواسته اش را بر آورده کنم ...

دریا هق هق می کرد و تمام تنش می لرزید. صورتش را بین دست هایش پنهان کرد و لبش را محکم به دندان گزید تا نگوید پدری که او آن طور سنگش را به سینه می زند نه به خواست مادر او، که به میل خودش او را در عوض تکه زمینی در کتالم به مادرش سپرد و دیگر هیچ سراغی هم از او نگرفت. زبان به دهان گرفت تا نگوید شاهرخ هیچ وقت سراغش نیامد وگرنه تمام سال های کودکی و نوجوانی دریا در انتظار مردی گذشت که از او فقط اسمی در شناسنامه را به یادگار داشت! نگفت که سال ها گذشت تا او فهمید اگر عشق پدر را داشت شاید او هم

این قدر سریع عشق عماد را باور نمی کرد و در چهارده پانزده سالگی در سراب پسرِ خاله پوری گرفتار نمی شد و بهترین سال های نوجوانی اش در رویای خام عشقی کورکورانه به هدر نمی رفت! نگفت که عشق پدر به دختر اعتماد به نفس می دهد و شاهرخ با نامهربانی اش عزت نفسش را ربوده بود! در رابطه اش با عماد دخترکی کم سن و سال و عاشق و احساساتی بود و فکر می کرد باید حتما آن طور باشد که عماد می خواهد تا لیاقت دریافت محبت و عشق را داشته باشد. بزرگتر که شد و معین سر راهش قرار گرفت، تازه فهمید که در سال های رابطه با عماد درگیر سوء تفاهمی بچه گانه نسبت به عشق بوده است. نگفت سال ها معین را دوست داشت، زیبا بود، شاغل بود، مستقل و تحصیل کرده بود، اما باز هم به خاطر خانواده ای که پشتش نبود دچار کمبود اعتماد به نفس می شد.

نگفت که شاهرخ با مادر او هیچ مشکلی نداشت تا روزی که هوای عشق قدیمی اش دوباره به سرش زد! لبش را به

دندان گزید تا حقیقت را در صورت برادرش نکوبد و ابهت پدر را برایش فرو نپاشد.

شاهرخ برای او که پدری نکرده بود، دلش می خواست لااقل برادرش، پدری تمام و کمال داشته باشد.

معین آرام شانه های لرزانش را ماساژ می داد و سعی داشت آرامش کند. دهان دریا طعم شور خون را می داد بس که محکم لبش را زیر دندان گرفته بود.

#پست سیصد و پنجاه و شش

رهام عصبی دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و بعد سری تکان داد و به سمت در خروجی خانه رفت لحظه ی آخر اما مکث کرد و به عقب برگشت و گفت:

-همیشه دوست داشتم یه خواهر یا برادر داشته باشم ...مامان از وقتی یادمه کسل بود، شبا بی خواب بود و صبحا به خاطر اثر داروهاش سردرد داشت و بی حوصله

بود، بابا هم که سرکار بود، تمام روزهای بی کاری و تعطیلی من به دنبال همین خلاء با وجود اختلاف سنی زیادم با مهلا و معین و مانا توی خونه ی عمه ژاله می گذشت ... معین حتما خوب یادشه!

نفس عمیقی کشید و دامه داد:

-اما الان گیجم! باورم نمی شه اون خواهری که اسمش توی شناسنامه ی بابا بود و من هیچ وقت ندیده بودمش جلوی چشمامه!

رهام دوباره مکث کرد و این بار وقتی دهان باز کرد، صدایش ورم داشت:

-نمی دونم وقتی حتی دوست نداشتی کسی نسبت تو و بابا رو بدونه، حست به من چیه و الان می تونم ازت بخوام اگه به خاطر بابا دوست نداری بیای لااقل به خاطر من بیا ببینش، یا نه؟! خواسته ام احمقانه است!

سیب گلوی رهام جا به جا شد و بعد درست لحظه ای که دست رهام به سمت دستگیره رفت دریا هم از جا پرید. این پسر را دوست داشت. از همان روز که او را در

کوچه کنار شاهرخ و سوار ماشینش دید و شنید که شاهرخ را بابا صدا زد دوستش داشت و حسابش با حساب بی عاطفگی شاهرخ برایش جدا بود. رهام اگر مصر ایستاده بود تا اولین خواسته ی پدرش را به اجابت برساند، در عوض دریا هم دوست نداشت دست رد به اولین خواسته ی برادری بزند که ده سال از او کوچکتر بود.

دهان که باز کرد، صدای بغض آلودش محکم بود:

-صبر کن تا لباسم رو بپوشم.

#پست سیصد و پنجاه و هفت

دهان که باز کرد، صدای بغض آلودش محکم بود:

-صبر کن تا لباسم رو بپوشم.

رهام لحظه ای مکث کرد و بعد ناباور به دریا نگاه کرد. انگار به درستی جمله ای که شنیده بود شک داشت که با تردید پرسید:

-میای؟!

دریا با همان چشم های خیس و بارانی، بغض آلود دوباره تکرار کرد:

-صبر کن تا لباسم رو بپوشم.

کمی بعد وقتی داخل اتاق شاهرخ شده بود، شیدا زودتر از همه از اتاق خارج شده و معین هم دست رهام را گرفته و او را با خود بیرون برده بود.

دریا با چشم هایی خیس به شاهرخ خیره شده بود که شاهرخ خسته و بی حال گفته بود:

-گفته بودی این راز بین خودمون بمونه اما ...

شاهرخ اشاره ای به قلبش کرده و ادامه داده بود:

-سنگینی درد این راز قلبم رو به این روز انداخته دریا! دیگه نمی تونستم سکوت کنم ... ترسیدم بمیرم و این راز رو با خودم به گور ببرم!

قطره اشکی از چشم شاهرخ چکید و خیره در نگاه خیس دریا ادامه داد:

-نگفتم بیای تا ازت حلالیت بخوام با اینکه بزرگترین ترسم از مرگ به خاطر حساب و کتابیه که با تو توی قیامت دارم ... گفتم بیای تا بهت بگم زیر قولم زدم تا تنها کاری رو که فکر می کردم می تونم برات بکنم رو انجام بدم ... دوست داشتم لااقل تو و رهام همدیگر رو داشته باشین ... رهام روی من حساسه ... مطمئن بودم روش رو زمین نمی اندازی و به همون اندازه هم اطمینان دارم رهام دیگه اون سر دنیا هم که باشه فراموشت نمی کنه ...

شاهرخ نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا دیگه با خیال راحت می تونم برم اتاق عمل .... مهم نیست بعدش چشمام رو باز می کنم یا نه!

دریا بی اختیار هق زد و با همان چشم های خیس جلو رفت، دست دراز کرد و دست شاهرخ را گرفت و گفت:

-این جوری حرف نزنین ... شما خوب می شین.

همان لحظه صدای گریه ی ماهان بلند شده و دریا به سمت در پا تند کرده بود که شاهرخ پرسیده بود:

-برای تو مهمه؟!

دریا گیج به عقب برگشته و به شاهرخ نگاه کرده بود. شاهرخ توضیح داده بود:

-خوب شدن یا نشدن من برات مهمه؟!

دریا به جای جواب آرام سر تکان داده بود. سیب گلوی شاهرخ جا به جا شده و بعد با صدایی بم و دورگه پرسیده بود:

-به خاطر رهام؟!

بغض دریا اما ترک برداشته و رشته ای جدید از اشک از چشم های میشی رنگش سرازیر شده بود:

-به خاطر رهام و ...

نگاه کرد. به مرد خسته و بی حال مقابلش نگاه کرد. به پدر بی معرفتی که وقتی به دنبال عشقش رفت به حسرتی که برای ابد در دل دخترش می گذاشت فکر نکرد، نگاه کرد.

نفس در سینه ی دریا سنگینی می کرد و چشم هایش تار می دید. میان هجوم بغض گلوگیری که راه نفسش را سد کرده بود به سختی صدایش را پیدا کرد و گفت:

-دخترا هیچ وقت ... هیچ وقت طاقت ناراحتی و مریضی پدرشون رو ندارن.

شاهرخ که سرش را پایین انداخت او هم با همان نگاه خیس و بارانی در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

با صدای معین از افکارش بیرون آمد. دریا سرش را از پشتی صندلی برداشت و صاف نشست و به نیم رخ همسرش خیره شد و گفت:

-جانم!

معین دستش را گرفت و آن را روی پای خودش گذاشت و همان طور که آهسته انگشت های دستش را نوازش می کرد پرسید:

-خوبی خانمم؟!

دریا با یادآوری رهام نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلم براش تنگ می شه.

معین به نوازش هایش ادامه داد و گفت:

-بازم میاد ایران ... غیر از اون دیگه می تونید با هم ارتباط داشته باشید ... مثل من و مانا!

#پست سیصد و پنجاه و هشت

دریا سری تکان داد و چیزی نگفت. حجم عظیم صمیمیتی که بین معین و خواهرهایش جریان داشت ثمره ی خانواده ی سالم و طبیعی بود که ژاله و آقای شریف برای آن زحمت کشیده بودند. رابطه ی او و رهام اما قابل مقایسه با خواهر برادری معین و خواهرهایش نبود.

آن ها تازه به هم رسیده بودند و باید برای نهال نورسیده رابطه شان ذره ذره عشق و مهر خرج می کردند. این که دریا به اولین خواسته برادرش، نه نگفته بود و رهام قول سر زدن به ایران را می داد، همان خشت های اولی بود که

هر دو سعی داشتند محکم و درست سر جایشان قرار دهند.

معین دستش را به سمت ضبط برد و وقتی صدای قمیشی در ماشین پیچید دریا با لبخند گفت:

-خسته نمی شی از این آهنگ؟!

معین پر محبت نگاهش کرد و جواب داد:

-این آهنگ برای من معنی عشق تو رو می ده ... هیچ وقت نه ازش خسته می شم و نه برام تکراری می شه.

دریا لبخند زد. نگاهش به ترافیک سنگین بود و در خلسه ی آرامش آهنگ و نوازش های معین، کم کم احساس خواب آلودگی می کرد. معین گفت:

-خوابت میاد؟!

دریا سر تکان داد و معین همان طور که آرام انگشت هایش را به بازی گرفته بود گفت:

-چشمات رو ببند یه کم بخواب!

دریا مخالفتی نکرد، چشم هایش را بست و خیلی زود هم مغلوب خواب شد. نفهمید چه قدر گذشته اما با توقف

ماشین چشم هایش را باز کرد. هوا تاریک شده بود. معین با لبخند پرسید:

-خوب خوابیدی؟!

دریا با گیجی دستی به چشم هایش کشید و گفت:

-چه قدر خوابیدم؟!

بعد تازه متوجه در آهنی بزرگ سفیدی که مقابلشان قرار داشت شد. دست از مالیدن چشم هایش کشید و سر جایش صاف نشست و به برگ های زرد و نارنجی درخت های داخل کوچه نگاه کرد و بی اختیار، ذوق زده و ناگهانی گفت:

-وای خدایا!

معین از واکنشش لبخند زد و بعد با شیطنت گفت:

-هنوزم وقتی آهنگ قمیشی رو گوش می کنم هوس من و تو و اون گوشه ی دنج به جونم میفته دریا!

#پست سیصد و پنجاه و نه

-هنوزم وقتی آهنگ قمیشی رو گوش می کنم هوس من و تو و اون گوشه ی دنج به جونم میفته دریا!

دریا با یادآوری پسرکش فورا گفت:

--ماهان!

معین تظاهر به اخم کرد:

-جای ماهان پیش مامانی و بابا جونش امنه ...دیدم که حالا تو دو روز کلاس نداری و منم سرم خلوته بهترین فرصته برای اومدن به شمال! در ضمن اون فسقلی اگه بود دیگه گوشه ی دنج بی معنی می شد!

معین ریموت را فشرد و در حیاط باز شد. کمی بعد وقتی از ماشین پیاده می شدند، دریا عطر درخت های پرتقال را عمیق نفس کشید و بعد بی محابا به سمت معین برگشت دست هایش را دور گردنش انداخت و خودش را بالا کشید و گونه اش را بوسید و گفت:

-هیچ جا مثل این جا حالم رو خوب نمی کنه ... چه قدر خوبه که تو من رو این قدر خوب می شناسی!

معین غافلگیر از بوسه ی ناگهانی دریا، با لبخند دستش را دور کمرش حلقه کرد و گفت:

-چه قدر خوبه که وقتی میایم اینجا حالت این قدر خوب می شه ... تحمل خستگی و ناراحتیت رو ندارم دریا! من برای این که لبت خندون باشه حاضرم هر کاری بکنم ... سه ساعت رانندگی و رسیدن به چالوس که چیزی نیست عزیز دل معین!

دریا لبخند زد و دوباره لبش را به گونه ی همسرش چسباند.

ساعتی بعد وقتی شامشان را خوردند و دریا آشپزخانه را جمع و جور کرد با ژاله تماس گرفت. به محض اینکه سلام کرد صدای خندان ژاله در گوشش پیچید:

-هوا چه طوره دریا جان؟!

دریا خنده اش گرفت و گفت:

-همیشه هم دست معین می شین! حواستون هست؟!

ژاله خندید و با رضایت گفت:

-یه روزی ماهان بزرگ می شه و اون موقع به حرفم می رسی که وقتی ببینی پسرت از زندگیش راضی و خوشحاله حاضری هر کاری برای خوشحال کردن عروست بکنی.

صدای ماهان که بلند بلند صدایش می زد جلوی جواب دادن دریا را گرفت. ژاله گفت:

-گوشی رو می دم به پسرت!

ماهان گوشی را گرفت و شتاب زده گفت:

-مامانی تو رو خدا فردا دنبالم نیاین ... بابا جون قول داده صبح با هم بریم پارک ... مامانی هم می خواد برای شام برام لازانیا درست کنه!

دریا به پسرش قول داد که فردا را مهمان خانه ی پدر بزرگ و مادر بزرگش است و بعد وقتی با ژاله خداحافظی کرد، گوشی را به معین داد تا با مادرش صحبت کند.

خودش هم به سمت گاز رفت و با نگاهی به چای دم کشیده، شعله را خاموش کرد. چای را در فنجان هایی که

داخل سینی آماده کرده بود ریخت و بعد سینی را برداشت و راهی ایوان شد.

باد سرد آذر ماه به تنش نشست و دریا بی توجه به میز و صندلی گوشه ی ایوان روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد. همان سال اول ازدواج کل ایوان بزرگ خانه ی محبوبش را با گلیم فرش پوشانده بود و همیشه نشستن روی زمین و تکیه دادن به پشتی را به نشستن روی صندلی های شیکی که سلیقه ی ژاله و مهلا بود ترجیح می داد.

#پست سیصد و شصت

به پرتقال هایی که هنوز به سبزی می زد خیره بود که در باز شد و معین پیشش آمد. دریا سرش را بلند کرد و معین نگاهی به بافت نازکی که دریا به تن داشت انداخت و گفت:

-هیچ وقت مواظب خودت نیستی!

-سردم نیست!

معین توجهی نکرد، ژاکت خودش را درآورد و آن را روی شانه های دریا انداخت. دریا اعتراض کرد:

-خودت سردت می شه ... بذار برم برات لباس بیارم.

معین آمد و کنارش نشست و مچ دستش را چسبید و اجازه نداد تا دریا بلند شود دستش را دور شانه ی دریا حلقه کرد و او را به خودش نزدیک کرد و با لبخند گفت:

-می دونی که من چه جوری گرم می شم!

دریا لبخند زد و از سینی طلایی کنارش یکی از فنجان های چای را برداشت و آن را به سمت معین گرفت. معین همان طور که فنجان را می گرفت نگاهی به گل سرخی که روی چای شناور بود انداخت و بعد هل و دارچینش را نفس کشید و با لبخند گفت:

-من رو به این چای هات معتاد کردی دریا ...دیگه به جز چای های تو هیچ چایی بهم نمی چسبه!

دریا با ناز خندید و قندان کوچک پر از کشمش و توت را هم مقابل معین گرفت. سرش را کمی کج کرد و موهای لختش روی پیشانی اش سر خوردند و در همان حال گفت:

-تو هم منو به خودت عادت دادی ... به خوبیات ... به توجهات ...

نفس عمیقی کشید و همان طور که سرش را به شانه ی معین تکیه می داد ادامه داد:

-به این که هر جا کم بیارم یه نفس عمیق بکشم و به تو فکر کنم معین!

حصار دست معین تنگ تر شد و دریا با رخوت و حالی خوش چشم هایش را روی هم گذاشت.

فکرش مانده بود پیش تک تک لحظه هایی که با معین داخل همین خانه تجربه کرده بود. داخل همین خانه در آغوش معین پا به دنیای زنانگی گذاشته و از روزهای دوشیزگی اش خداحافظی کرده بود. داخل همین خانه خبر پدر شدن معین را داده بود و تا صبح با هم بیدار

مانده و برای آینده ی نوزادی که نمی دانستند دختر است یا پسر نقشه ریخته و رویا بافته بودند و هر بار که خسته و دلتنگ شده بود با معین راهی همین گوشه ی دنج که کنار معین برایش عطر بهشت را می داد شده و در کنار او آرام شده و دوباره به تهران برگشته بود.

#پست سیصد و شصت و یک

هر چه از این خانه، از این حیاط و این فضا به خاطر داشت عشق و خوبی و آرامش بود! انگار از همان روز که معین بی خبر از او اینجا را خرید و بعد هم آن را مبله کرد خشت اولش را با عشق بنا کرد که حالا از در و دیوار خانه بوی عشق و آرامش به جان دریا می نشست.

آب گلویش را فرو داد و به تکه کاغذی که روزها بود به دنبال زمانی مناسب گوشه ی کیفش جا مانده بود فکر

کرد. انگار قسمت این بود که حلاوت این خبر خوش هم نصیب این خانه شود.

نفس عمیقی کشید و با تصمیمی ناگهانی سرش را از روی شانه ی معین بلند کرد و گفت:

-الان برمی گردم.

داخل خانه شد و برگه ی تا خورده جواب آزمایش را برداشت و به سمت ایوان رفت؛ یاد شبی افتاد که خبر بارداری ماهان را به معین داده بود! یادش بود که چه طور بی محابا او را در آغوش گرفته و بی توجه به اعتراض های دریا یک دور کامل او را چرخانده بود! یادش بود که بی توجه به شرم دریا همان لحظه تلفن را برداشته بود و حلاوت این خبر خوش را با پدر و مادرش شریک شده بود. یادش بود که به ساعت نرسیده ژاله و آقای شریف و مهلا با دسته گلی زیبا و جعبه ای شیرینی راهی خانه ی آن ها شده بودند. یادش بود که نه ماه تمام جوری به او توجه و محبت کرده بود که فکر دریا حتی برای لحظه ی هم به سمت خانواده ای که مادرش را سال ها پیش از

دست داده و پدری که خودش نخواست تا برای دخترش پدری کند، کشیده نشود.

دستش را که برای باز کردن در بلند کرد، در باز شد و سینه به سینه ی معین درآمد. دریا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-وای! ترسیدم.

-یه دفعه بلند شدی نگرانت شدم!

دریا وارد ایوان شد و معین اشاره ای به برگه ای که در دست دریا بود کرد و گفت:

-این چیه؟

دریا به جای جواب با لبخند برگه ی آزمایش را مقابل معین گرفت و منتظر واکنشش ماند. معین برگه را از دستش گرفت. اول با تعجب و ابروهایی درهم گره خورده به برگه نگاه کرد و بعد کم کم گره ابروهایش باز شد و نه فقط لب هایش که تمام اجزای صورتش خندید. دریا دست هایش را درهم قلاب کرد و آن ها را کمی از خودش فاصله داد و گفت:

-داری دوباره بابا می شی!

معین برگه را کناری گذاشت و دست دراز کرد و دریا را به سمت خودش کشید و او را محکم به سینه اش چسباند. دریا دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را در سینه اش پنهان کرد و ترکیب دوست داشتنی بوی عطر و بدنش را عمیق نفس کشید و آرام گفت:

-روز اولی که اومدیم اینجا بهت گفتم کنارت این قدر آرومم و حالم جوری خوبه که دیگه هیچی از دنیا نمی خوام.

حصار دست های معین تنگ تر شد. نفس دریا بند آمد اما اعتراضی نکرد اینجا در آغوش مردش آرام بخش ترین نقطه از کل دنیا بود برایش!

سرش را ار روی سینه ی معین بلند کرد، یک دستش را از دور کمر همسرش آزاد کرد و آن را روی ته ریش معین که با لذت و اشتیاقی بی نهایت تماشایش می کرد گذاشت و ادامه داد:

-از دنیای به این بزرگی تو و عشقت و بچه هامون برای من بسه معین! کنار تو خوشبخت ترین زن دنیام!

معین شانه اش را گرفت و او را دوباره تنگ سینه ی خودش چسباند سرش را پایین آورد و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:

-یادته بهت گفتم با تو همه چیز رو می خوام دریا!؟ هنوزم سر حرفم هستم و هنوزم بزرگترین آرزو و افتخارم داشتن بچه هاییه که مادرشون تو هستی.

#پست سیصد و شصت و دو

دست دراز کرد و پاپیون کوچک پایین بافت موی دریا را باز کرد و بعد نرم و با حوصله انگشت هایش را بین موهای تابیده شده ی دریا انداخت و بافت هایش را باز کرد. خرمن موهای لخت و خرمایی رنگ دریا روی شانه هایش پریشان شد.

معین بی نفس سرش را پایین آورد و در موهای دریا فرو کرد و بوی عطر گل مانندش را با تمام وجود به ریه هایش فرستاد و گفت:

-کنار تو همه ی اون چیزی که یه مرد از وجود همسرش می خواد به حد نهایت دارم. تو پاداش کدوم کار خوب منی آخه دریا؟!

نفس در سینه ی دریا از شوق و عشق الاکلنگ بازی می کرد. آرام زمزمه کرد:

-بچه های ما خوشبختن معین ... خوشبختن چون من، تو رو دارم .... کنار تو این قدر خوشبخت و آرومم که می تونم هر کاری برای آرامش و خوشبختی بچه هامون بکنم.

معین آرام سر دریا را از روی سینه ی خودش بلند کرد. بعد با دو دست صورت مهتابی و زیبای همسرش را قاب گرفت و خیره در نگاه میشی و براقش لب زد:

-موقعی که خبر بارداری ماهان رو بهم دادی هم، همین قدر ناز و معصوم شده بودی! با من چه کار می کنی دریا

که هر بار فکر می کنم تا ته جاده ی دوست داشتنت رو رفتم یه در جدید از عشقت به روم باز می شه!

دوباره دریا را نرم به آغوش خودش برگرداند و در حال نوازش موهای پریشانش زیر گوشش با خواستنی بی نهایت پچ پچ کرد:

-دنیا اگه قشنگی داشته باشه با توئه دریا! من تو رو از خدا خواستم که الان کنارتم ... فقط کنار توئه که همه چیز برام قشنگ می شه و معنا پیدا می کنه دختر خوب!

جیرجیرک ها با نوایی دلنشین آواز می خواندند و سکوت شب را می شکستند. باد به نرمی عوعو می کرد و خرمن موهای پریشان دریا را به بازی می گرفت. عطر گل های ادریسی و شب بو با عطر پرتقال های روی شاخه ها درهم آمیخته و تمام حیاط را پر کرده بود.

در مشام دریا اما فقط عطر تلخ و ملایم معین بود که مردانه، حلاوت و آرامشی سکر آور را مهمان تک تک لحظه هایش کرده بود.

سرش را به سینه ی معین تکیه داد و زیر نوازش های نرم دستانش آرام چشم بست و به صدای کوبش های قلب همسرش گوش سپرد.

بی شک اگر خواستن را می خواست توصیف کند، در تپش های قلب بی تابش بود که مست کوبش های تند و پر شور قلب معین خودش را بی امان به در و دیوار سینه اش می کوبید و نفس های پر شوقش را به بازی می گرفت.

" پایان "

سلام عزیزانم، نشون به اون نشونی تموم شد. ممنونم که با قصه دریای من که حاصل تلاش یک ساله من بود، همراه بودید و با پیام های پرمهرتون به من کلی انرژی و انگیزه دادید امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید و کمی و کاستی های قصه رو بر من ببخشید.

داستان بعدی من انشالله چند ماه دیگه، احتمالا اواخر شهریور که به اواخر نشون به اون نشونی توی کانال عمومی رسیدیم توی کانال عمومی شروع میشه...باعث افتخاره برام که باز هم همراه من و کنار قصه جدیدم هوژین باشید.♡🙏

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برای پیوستن به چنل ما
عکس ولمس کنید

Exchange group
@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL






Touch The photo to join our Channel
:: @Vip-Roman ::
Magic Library